۱۹۶۵

۱۹۶۵

۱۹۶۵

بسم الله الرحمن الرحیم

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش / دم تعلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست و لوح تعلیمش / نه هر دریا صدف دارد نه هر قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح ازان / که طوفان جوش دارد دست جودی کرانش

خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو / نه تا کعبش بود جودی نه تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هرگز جنبش در روی / بهر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن یه مردی را / که چون سنگ در پس زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی یکجائی نشیند در پس زانو / بزانو پیش یکباران نشستن نیست از شانش

کسی کین معنی است دامن گیر چون موی / کف موسی و آب خضر هیچ در گریبانش

همه تعلیمش بالی که خاموشیست تعلیمش / همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

بلوح خامشی الف لی تی نوشت اول / که در درس زبانست و ز خاموشیست [illegible]

نخست از من زبان است که طفل اندر زبان [illegible] / چو تا پیش لی زبان تا به چون [illegible]

مرا

مرا چون خوت عیسی است بدی [illegible] / دلم قربان چند فقر و گنج گاو قربانش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان [illegible] / نعیم مصر دیده کس چه یابد قحط کنعانش

بن دامان تبستان کن [illegible] / لب طفلان ز رخسار و جارو [illegible]

چو بر وند سعرت راعوان [illegible] / چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد در خوانش

هوا نحواست تا ز صف [illegible] / گرفتم دست اندکم صف پاهای جانش

نیابی جو خنوری را که دوران [illegible] / نه بینی آن شوری را که طوفان کرد ویرانش

بدیدی جو بجو کشتی [illegible] / مخور چون ترک جو گشتی یک جو نان [illegible]

چو صرح آمیخت با عقلی سرماند نه [illegible] / چو دزد واقفا و در باریخ خرماند نه بالانش

فلک با آن چشمی [illegible] / ز روز و شب دو سنگ است خوان [illegible]

ترسی زین سنگ [illegible] که در دست [illegible] / بسی شیران دندان خای پی کرده [illegible]

بچرخ کند اکنون بر دو نان [illegible] / که یک یک ترا گندم [illegible] دندانش

بدین نان ریزه ها [illegible] / که از دریوزه [illegible] ردی وانش

نماز مرده کن [illegible] / که عالم راست [illegible] در حیض [illegible]

وگر گویم تیمم کن [illegible] / بخون رفتگان آلوده شد خاک بیابانش

نهادن پرستان [illegible] / درون [illegible] پاکی [illegible]

سکان آز را عیدست چون [illegible] / تو شیری روزه میدار [illegible]

نعیم پاک بتابد چو گرد آلوده [illegible] / نه شرم از آبدست آید نه ننگ از [illegible]

دریغا گر بدانستی که در گلخن چه فزاید / زچندین خوردن خون زبان [illegible]

بگو با میر کاندر پوست سگ داری چه غم هم — سگ از بیرون در گر در تو هم کاسه بگردش
کبشت در پوست میر ولیکن افعی پوست بگذار — تو کم ز افعی نه در پوست چون ماندی بجا نازش
سلیمانی بکن دعوی نخست این دیو انسی را — بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش
چو جانت کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد — هوس کار کن در حبس تن مگذار و رهانش
نکو بنو که شاه شه ز غربت وا ملک آید — بماند خواهشگان در بند و او فارغ ز الوانش
سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم — که دل زین هر دو مستغنی است برتر زین و زان دانش
دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را — ازین دو کفه بیرون نیست هر کو هست وزانش
زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد — که ناهید است و نی کیوان که باشد خانه ایوانش
ز خاک پای مردان کن چو تخت خاکساران تاج — اگر تاج زرت بخشد سرت در روز درویشانش
نه درویشیست هر کو تاج سلطانی کند سعی — که درویش آنکه درویشی و سلطانی است یکسانش
وگر صف خاقن چینی در دو درویش سلطان دید — که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
نه خود سلطان درویشان خاتم احمد مرسل — که از نون القلم طغراست در منشور فرقانش
چو درویشی بدرویشان نظر کن که تو در حق — بعریانان ده از رفعت خود چند عریانش
سخا هنگام درویشی فزون تر کن که شاخ رز — چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش
سخا بهر فراکردن رباخواریست و رهمت — که یک بدهی پس آنگه ده خواهی ز بر دوانش
زید گر نیکویی آید تو عذرش را آفرینش — که معذور است ما را زیست چون نحل از نیش
اگر چه نحل وقتی نوش بارد نیش هم دارد — توان بشکر گذاری چه آمد وحی در شانش
میالا گر توانی دست را ز آلایش دنیا — که دنیا سگ اشباست و آلوده است و شیطانش

با همکی

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا — غم معشوق سنگدل هست بر عشاق سنگینش
بدین اقبال یکهفته که نفزاید مشو غره — که چون ماه دو هفته است آن گر افزون است نقصانش
بحالا کی پدید آید بجز منکر در مه سان — بدان افتادگی بنگر که چون ماه ماه باشانش
ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی و ندار هم — که اقبال مه نو هست ادبار سر طانش
بقائی نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی — ز خود نیک لا بقا مقلوب اقبالست برهانش
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب — که هر گز ضعف لاغر قوی تر زخم پیکانش
حذر کن ز آه مظلومی که بیدارست خون باران — تو شب خفته بیالینی و سیل آید ز بارانش
ز تعجیل قضائی بد پناهی ساز کاندر پی — نهان گاه افکنده داری که لرزد عرش ز افغانش
چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا — که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش
تو همچون کرم قز مستی و خفته اکنش آزردی — چو کرمی کان شب تابد به پای پیل نالانش
سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی — که سگ هم عفو میگوید که گر دل شد پشیمانش
اگر میری که مردن چرا فتنه خندانست — که طفل آنگه که زادن همی خندند گریانش
ترا از تو سپند چرخ دنیا می نهد دب — تو بر گاو زمین بر ده اساس ... بنیانش
زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش خورده ای چندی — همان چون تو زان شیری که خورد و ... پستانش
مخور باده که او خونی است کز شخص جوانمردان — زمین خورد است بیرون داده از تاک زر افشانش
زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رحمان — درون سو هست گورستان و بیرون سوی بستانش
خراسان گرم بود و همین کعبه ملک شاهش — سمرقند از فلک بود و همین اختر قدر خانش
قدرخان مرد چون روزی نگرید خود سمرقندش — ملکشه رفت چون وقتی نموید خود خراسانش

ملکشه آب و آتش بود و رفت آن آب و مردانش — کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

نه بر سنجر شبیخون برد ول کور خان آخر — شبیخون زد اجل با کور خان شد بی نشانش

زهی آن دوست کامکان هدایت یافت جان بی — کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

نوای خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر — چه جای نه استادی است یا زر بهین حیرانش

هدایت ز اهل دین آموز و قول فلسفه مشنو — که طوطی کان ز هند آید بجوید کس ز خرانش

فراغت ورز و سنت جا و اصول آموز و هیئت خوان — مجسطی چیست و اشکالش قلیدس کیست افرانش

نمازت را نمازی کن به هیئت آن نیاز ار — نمازی کانچنین نبود جنب خوانند اخوانش

فقیهی زا فلاطون که الکسی چشم درد آید — یکی کان کاهل به زهد عطار کرمانش

نمازی نیست گر چه هیئت دریا اندرون دارد — کسی کاندر پرستش هست هیئت اندام کسلانش

نمازی کز سه علم آرد فلاطون پیر زن میخی — که یکدم چار رکعت کرد و شد حاصل چو خدانش

دو کون امروز دو کانیست کز شریعت — که خود کل الجواهر یافت اعضا رو اعوانش

ببند ارکل دین خواهی کمر چون رسته ها ان — بجنش و کار را خند هاون کوب دو کانش

همه کیش است بانگ هاون بشنو و خواهم — که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش

فلک هم هاون کلی است گرده سر نگون گوی — که منع کل سائی را نگون کردند زیبانش

زنده تا بود زی ... از ... نام کتاب ... است

مجسطی نام کتابیست در مقاله در علم هیئت
قلیدس نام کتابیست
در علم ریاضی و نام مصنف
او برادر

عروس عا[illegible]که قبول کرد مرا — که عمر خویش بها داد و شش بشر بها

چو گشت عافیتم خوشه در گلو آورد — چو خوشه با زبریدم گلوی کام و هوا

خروس لشکر عقل پر بکوفت چو دید — که در شب امل من سپیده شد پیدا

چو ما

چو ماهی شبه تا چند شد خیال غرور — چو روز پانزده ساعت کمال یافت قلیل

مسیح وار پی راستی گرفتا آن دل — که باز کونه روی داشت چون خطار سا

زمرغزار سلامت دل مراست خبر — که هم مسیح خبر دار و از فراج کلیسا

مرا طبیب دل اندر زکونه کرد است — گزین سواد ترس از حوادث سودا

تلخ و ترش غذا ده بخوان گیتی — که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد — زبون چار زبانی مکن دو حور لقا

که پوست پاره آید هلاک دولت آن — که مغز کیکهان را دهد با شر در ها

مراشهنشه وحدت زد امکان خرد — بشب تقوی موعوت بس کند که جبا

ازین سراچه آوا و رنگ پی بگسل — بارغوان ده رنگ و بارغنون ده وا

درین رصد که خاکی چه خاک می‌بیزی — نه کودکی مقامرز خاک چیست چرا

بدست آز مده دل که بهر فرش گذشت — زبام کعبه ندزدند بکیان دیبا

مبوی نقش مکن خان که بهر کردن کو — کنی بزر زنجیر مسجد اقصا

ببین که کوکبه عمر خضر وار گذشت — تو بازمانده چو موسی چه خوف و رجا

بریج تو بود است مهد خواجه بسوز — از آن سوی عرفات چشم بر فردا

بچاه جاه چه افتی که عمر در نقصان — بقصد ضد چه کوشی که ماه در جوزا

برفته روز و تو چون طفل سعی گوی — نه طفل نوا[illegible]که بود غدار

چو عمر داد می دنیا به که خوش نبود — بعید فرزینه مبند ز بدانکه استسقا

دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون — بر بند عمر ترا میر بند رنگ و بها

دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب / شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما
تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر پنداری / که گرد چشمهٔ حیوان و کوثری بچرا
جهان بچشم تو مانده در و سیاه و سپید / سپید ناخنه دار و سیاه نابینا
بر آفتاب مپوش چشم از آنکه آیا هست / چهار میخ کشد زیر خیمهٔ خضرا
بصبر نسیم شبی و رخش رواق فلک / بنوک سحرهٔ شکن مصاف قضا
قضا بپوی العجبین تا کیت نماید لعب / بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا
ترا بحقه و مهره فریفته ایراک / چو حقه بی مغزی چو مهره بی سر و پا
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون / اجل خدنگ بند کمان بر شکار قدت خما
ز خشک سال حوادث امید امن مدار / که در تموز ندارد دلیل برف و هوا
چه جای راحت و خفت دهر پر نکبت / چه روز باشه و صیاد دشت پر گیا
نکوی هر کجا خون خورد چو خفته‌ای هش / بدین لبش که ز دهن ز نیست و نیست گیا
مساز عیش که نامرد مست طبع جهان / محور کرفش که پر کرده‌ام است بوم و سرا
ز روزگار وفائی بروز کار آید / که حصرم از پس شش ماه می‌شود صهبا
چه خوش بوی که درون چشمت پیران عشق / گیاه روی که زبیش آتش است و پس دریا
خوش طلب کنی از خاک ساده دل مرو / که از زکات ستانان زکات خواست عطا
صلاح کار خود اینجا ز بی زبانی ساز / که بی زبانی فرع زبانیست ای الحب
چو خوشه چند شوی صد زبان بی معنی / که یک زبان چو ترازو بوی برو ز جرا
درین مقام کسی کو چو مار شد دو زبان / چو ماهیت برده زبان دران ماوا

خرد خطیب تو است و دماغ منبر او / زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب / برای نام بود در برش نه بهر وغا
زبان بمهر کن و جز بگاه لا مگشا / که در ولایت قالوا بلی رسی تو ز لا
زبانت شاکر درگاه مصطفی بهتر / که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا
دو واسطه بر اثر لا برآن برآن سر طی / که رخت فلکی لا ممنزل الا
مکن معامله لا اله الا الله / درم خریدهٔ رسول الله است کند بها
ثنای او بدل فرو نیاید از آنکه / عروس بخت شکرفت و حجله ناپیدا
سپید روی ازل مصطفی است گر قرشی / سیاه گشت به پیرانه سر سر دنیا
فلک بپای دین او درین مرکز / ز هیبت بر سر گهوارهٔ بمانده دوتا
دمش خزینه کش ای مجا هزار روح / دلش خلیفه کتاب معلم اسما
به پیش کاتب وحیش دوات دار خرد / بفرق حاجب بارش نثار بار خدا
هزار فصل بعیش چنینه دار جمال / هزار فصل خرفیش خریطه دار سخا
زبان در آن دهن پاک گفتش که مگر / میان چشمهٔ خضر است ماهی دریا
دو شاخ گیسوی او چون خیار سبع حیات / بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعی
نه با دو گیسوی و ز آتش بها ای کم است / که آب و گل را التبتی و هد نما
غرور و هر دو سه در جهان نخواست ازانک / نداشت از غم امت باین و آن پروا
ازین حریف کلوگر حذر گزید چند / وزین بلای کلوگیر با نمودا با
چهار یارش اصفیاش زند / نداشت ساعد دین یاره داشتین یارا

الهی از دل خاقانی آنکه که در او / خزینه خانهٔ عشق است ورنه گوهر رها

وزان شراب که نامش مفرح کرم است / برحمت این جگر گرم را لبالب دوا

ز هر چه زیب جهانست و هر که اهل جهان / مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها

فنون من همه از نیاز و رافت / که خافنا وقفا شرما قضیت لنا

یقین من تو شناسی ز شک محضر آن / که علم تست شناسای ربنا ارنا

مرا ز آفت هستی زیاده باز رهان / که بر زبانم از زیستن گشته اند گوا

خلاص ده تنم را ز غارت گرهی / که مولعند بنقش ریا و قلب ریا

چو کاسه باز کشاده دهان بچرخ نگلیت / چو کوزه پیش نهاده شکم باستسقا

اگر خسیسی من گران سراست روا / که او زمین کثیف است من سماء سنا

گر او نشسته و من ایستاده ام شاید / نشسته باد زمین و ستاده باد سما

گر او براحت و من در مشقتم چه عجب / که هم زمین بود استوده و فلک دروا

سخن بپاست که ماند زمانه در فلک است / که یادگار هم اسما نکوتر از اسما

نثار اشک من هر شب شکر ریز است پنهانی / که همت راز زانو شو ختب بازانو و پنهانی

چو هم زانو شوم با غم گریبان الکم دامن / سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی

سرم را جفت زانو شد که از آن حلقه سانم / در آن حلقه تراز و دار بیاعان روحانی

دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه گاه / ز بس مانند کش سینه ها ان زمرش خوانی

سر اهرامیان در در زانو پاست از آن / صفا و مروه مردان سر زانوست گردانی

تو زان احرام و زان کعبه چه دیدی گر از دو چشم
ز کعبه پشتی بدست و ز احرام عریانی
شدست آینه زانو بنغل از شانه دیدم
که دارم سر بنغل چون ز زانو از شمانی
سر چو گرد دار و خون آلوده ام از باران
ملح بر سر زانوست خون آلوده باران
هوا را دست بر دیدم خود را پای بکشادم

حرامم چه ماهم کرد و نقد النفع جانی
هو انفصه است و بستر کرده از پهلوی
نمودیست بالین کرده از زانوی دانی
پدید آمد من در راه جز آتش چنین
من وارای این چنین گره کرده درمانی
سخن باده مانند تاک و خاک سود و
ز خم چون نعل بر کانست و اشکم لعل

ز جیب موسوی لالی و پس چون ازاو / سرای شرع ایانی که مرد سبع المثانی

عمارت دوست سلطان از آن بانی کنم / ولیکن سرزرگی یافت بوم از بوم ویرانی

شبیه اگر سیه پوشی بر آید نام ازاد / بیاز یاقوت اطلس پوش و داغ بند فرمانی

نماند آب وفا جائی مگر در جوی دیوان / باب دانه ایشان بباز از مرغ ایشانی

سخن گفتن بلی ختم است میدانی و می / فلک را بین که میگوید بنا خاقانی بنا خاقانی

چو آزاده در دو جهان از سبب گرانباری / چو بحی چند سلطانان با سباب جهانبانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی / که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

بدا سلطان یا کور ابو درنج دل آشوبی / خوشا درویش یا کور ابو در کنج تن آسانی

بخوان معنی آرای بر اسمی پدید آید / ز لشتا و زضعت علی نجا رسر وانی

و اگر بر احمد مختار خواند این چنین شعری / ز کورا و ندا آید که قد احسنت حسانی

غرام جلوه کرد در لشکر که سلطان / که بود ش زآفتاب خاطرم لاف ضیا سانی

چو آوازه وفات ناصرالدین در عراق آمد / عراق من شدم آشفته از روز پریشانی

بنالد جان ابراهیم و گرید دیده کعبه / بر ابراهیم کعبه صدق را ثانی

مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم دیگر کس / چه کنعان نا اهلند یا نمرود کنعانی

خلافه دار احمد بود و چون احمد نداکردش / که فاروق فرقیعنی و ذوالنورین فرقانی

دل از پیش رفت چون موسی وتن چیده چون ثعبان / چو مردان موسوی دستی که کالکش کرد ثعبانی

ز قطران شب و کافور روزم حاصل آن آمد / که از نم دیده کافوریست و از غم جامه قطرانی

اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد / مرا کافور و قطران زاد و داغ و درد پنهانی

دلم مرگ دریغم سوخت در دعا هم از دل آتش
که پیرایش عرق را شرابان کت دو دل
سخن در نام راست الحمد کس چون پیا هم از اول
در نقش درد بستم مرگ بسی
حال آن کو گرد خون خال را هو اربکشت عثمان را
نعل را از جهان بکسل که تا هم وارد عثمانی

ربائیه

دیده را در پی علم بود دلم جان
هو مرگ آمد چه سود ش دانش دری کعانی
یکدم باز دوست از چرخ و شک بعد تخواهد
کاین تلخیت رحیلیست تا زنجیر کوه

درچار سوی فقر در آتا ز راه ذوق
دل را رخ نوش سلامت کنی دوا
همت ز آشنائی فقر است طلب جوی
آری بود ز یک دریا بود دسته
غفلت گزین که از سر غفلت شناخته
آدم در غلاف عیبی ره شف

ای پنج نوبت کوفته در دار ملک لا
ما در چهار بالش وحدت کند ترا

چو لا نگه تو زان سوی لاست گر کنی
هر ذره‌ای شدار عالم ازین سوی لا ترا

از عشق باز بدرقه پس هم منور عشق
از تیه لا بمنزل الا الله اند را

در وازه سرای ازل دان سه حرف عشق
وندانه کلید ابد دان دو حرف لا

لا حاجبیست بر در الا شده مقیم
کو اهلبان بد دل را میزند قفا

نی حاجبیست لا بدر دین مرو که هست
این کنج خانه حق و لا شکل اژدها

حد قدم مپرس که هرگز نیافته است
در کوچه حدوث عماری کبریا

از خانه حدوث برون شو دو منزلی
تا گویدت قریشی حضرت که مرحبا

چون در طلب که بهین دایه تو است
روزی که از مشیمه عالم شوی جدا

این دم شنو که راحت ازین دم شود پدید
اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا

کسری ازین ممالک صد کسری و قبا
خلوی ازین مسالک و صد خط خطا

فیضی هزار کوثر ازین ابر یک رشک
برگ هزار طوبی ازین باغ یک گیا

فتراک عشق گیر نه دنبال عشق از آنک
عیلیست دوست تو طریق آشنا

میدان که دل ز روی شناسان آن است
مشمار جش از عرب شماران این سرا

دل‌ها بخانه‌ایست که هر ساعتی در او
شمع خرد این ملکوت افکند ضیا

پنج حال حضرت عین الله آن زمان
کآینه تو شود صاف ولی لطف

در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشا

دنیا عرض فقر بده وقت من یرید
کان گوهر تمام عیار از زد این بها

شاخ امل از آن که پر از نعمت زر و سیم
پنج ابو الحکم که طلسمی است کم نقب
گر سر دوم بحجی پر عقل خواند
پیله بال بال مباش از پی هوا
شکر آیت زرق که الا رفیق پیچوان
ربا لها و قال الا ان ها لها

حق میکند ندا که بما راه دور نیست
از ما للام نفی کن باقی شناس ما

حس طبع را چه مال رهی و چه معرفت
پی دیده را چه میل کشی و چه توتیا

از عافیت مپرس که کس را نداد تا
در عاریت سرای جهان عافیت عطا

خود ما در قضا زده فا حامله شد
ور شد بقهرش ز شکم افکند از قضا

از کوی ره زنان طبیعت بر قدم
از خوی ره روان طریقت طلب وفا

برج فرج عمر بر افشان و دانکه هست
شش روزه آخرش از این پنج با نوا

تو من ولی و ردیف تو قول لا اله
نعمی و شی و قافیه تو شرع مصطفی

با سایه رکاب محمد عنان در آر
تا طرق زنان تو کردند اصفیا

ان لی وقت شکن که بتعریف او رفت
هم قاف و لام رونق هم کاف و نون بها

او مالک آن قاب و کیش و بر درش
در کهتری مسجرا آورده ام نیپ

هم موسی از و لاله او گشته مصطنع
هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا

نقش معلی که کند عقل را ادب
فلقش مفرحی که دهد نفس را شفا

دل گرسنه در آمد بر خوان کاینات
چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا

مریم کش در روزه و عیسی جبت نطق
کو در سخن گشت و سر سفره استها

بر نامه سپید و صبح ازل هنوز
کو بر سپیده ازل بود پیشوا

ایمان از و برقع حرمت سپید روی
شیطان از و بسیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و ادعا لم کرم
شرعش مدار قبله ادعا و قبله ثنا

از آسمان بخشب برون تاخت در او
هم عرش نقش آمده و هم سدره متکا

کین آسمان نگونش ز در کعبت نارکن
کان قدر مصطفی است علی العرش استوا
آن شب که سوی کعبه خلوت نهاد روی
این قول را باو دیر اگر و زیر پا
آمد پاپتا تبش کوه در روش
رفت از پای پاش نقش سنگ در هوا

برداشت فرا ده و کرد بی‌خاکیت
التحیت با نجوم اثری دم صبا
گردون برگشت مرید کمال او
پوشید برا را دنش این نیلگون وطا
روحانیان ز ملک عطری بشوش شد
وز عطرها مدرس عالم شده ملا

ای فضلیت ذکر سخن تو ...
این شعر در می فن ادراک کن ا...

ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا
مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که ... صور در ...

یا سید البشر زده خورشید بر نگین — یا احسن الصور زده ناهید در نوا
از شیب تا زبانهٔ او عرش را هراس — از شیبهٔ نگار او چرخ را هلا
لا تعجبوا اشارت کرده بمرسلین — لا تقنطوا بشارت داده با تقیا
روح القدس خریطه کش و در آن طبق — روح الامین جنیبه بر او در آن فضا
زو باز مانده غاشیه دار میان راه — سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا
ننوشته نعت چرخ درسیده مستقیم — نگذشته از مسافت و رفته غبها
ره رفته تا خط رقم اول از ظهر — پی برده تا سرافق اعلی از علا
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل — خود گفته این ازل و حق گفته نهنا
در سور در رسیده و دیده بچشم سر — خلوه سرای قدس چون دل چرا
رفته نود هزار اشارت بیک نفس — بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
دیده که نقدهای اولوالعزم ده یکیست — آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روزنامهٔ دولت در آستین — مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوا
داده قرار هفت زبان را بیک کنشت — کرده جدا چهار این راز ماجرا
هر چار چار حد بنای بمهر — هر چار چار عنصر ارواح اولیا
بی مهر چار یار درین نیم روزه عمر — نتوان خلاص یافت درین ششدره فنا
ای فیض رحمت تو کنه پوش عامیان — ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه قرینش کن آن چنانک — کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا
بر فضل تست تکیهٔ امیدوار از آنک — باشنده عطائی و پوشنده خطا

... و دل تو کرده بود کاخ را ...
جان از درون نقاب و طبع از برون ...
دیوانه زخویش ... ببستید ...
ریش تر ابرار ز خون ... روزگار
... و خرد تو غنبرین چار ...

بر پردهٔ عدم زن و زخمه مبر ازنک — بر داشته است بهر فرو داشتن نوا
در رکعت نخست کرت غفلتی برفت — اینجا سجود سهو کنی در عدم قضا
کر حلهٔ حیات مطرا کنی و دت — اندک درنماند تا این کسوه از نها
از پیل کم نه که چو مرگش فرارسد — در حال استخوانش برند و بدین بها
از استخوان پیل ندیدی که چرب دست — هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا
امروز سنگ ساز که دلدار ضرب تست — چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمینست — کانگه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
بیماره سوا دل اندر بیا ز عشق — بس عشق روزه دار و تو در دوزخ هوا
در آرمان سرای جهان نیست جای دل — در از کجا و خلعت چه الله از کجا
شکر چه تا خلف بپری کز وجود تو — دار الخلافه پدرست ایمان سرا
در جست و جوی حق شو و شبگیر کن ازانک — ناجسته خاک ره بکف آید نه کیمیا
بالا بر آر نفس چلیپا پرست از آنک — عیسی معنی نفس و چلیپاست شکل لا
کز ار سموم بادیهٔ لاتبه شوی — آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا
لا زار لات باز ندانی نکوی دین — گر بی چراغ عقل روی راه انبیا
اول زپیشگاه قدم عقل زاد و بس — آری که از یکی یکی آید با بتدا
عقل جهان طلب درآ تو دسکی زتم — عقل خداپرست زند در که صفا
کنف محمد از در عهد نبوت است — آن کنف سور ست بود جای اژدها
با عقل پای کوب که بر ریست زنده پوش — زر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا

جان را بعقر باز ... ای ...
... این ... نو آئین ... نوا
اندر ... محیطی ... تو
... سوی ... وز آن سوی ...
از روز و ... زین ... بریده ...
... دوا ... است ...

ازکن ... روزگار ... محو ...
هر کز ... بر ... سعق
در ... زمانه ... بدست ...
... که ... بس ...
... مزاج جهان را ...
... شعبده ...

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را — کز صفات خود ببعد المشرقین افتی جدا
آن خوشی چند کونی آن ادیم آن د[illegible] — باش تا او کوی دار از خود آن مانی آن
جبه عاشق تا جزان کافر درپرده‌ها — او بیش قرب بیا بیش سوخت و افزا

لا نهنگی کاشی از تن ما از نعمت چون آینه — از درون سوی تن ای دل داری ما بیرون چو صیقل
آن چنین داری تا بان خزان دل اسیای چون چراغ — گر خود گردی تا زان زر داشتی چون آتش
رخت از این کنگ خیمه بیرون بر ای جهان تا زیب — زانکه تا درگنبدی با مردکان همراهی

اینجا بساز عیش که بس بی نوا بود — در قحط سال کنعان دکان نانوا
زین غرقه‌گاه رو که نهنگ است بر کنار — زین سبزه‌زار خیز که زهرست در گیا
گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمت وجود — گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
از خشک‌سال حادثه در مصطفی گریز — کانک نفحات فشان کرد مصطفی
ور درد تو این بس است که ای غیث العباد — کز فیض او به سبزهٔ فسرده رسد نما
بودند تا نبود بر دوش درین سرای — این چار مادر و سه موالید بی نوا
شاه مشتهی است احمد مرسل که ساخت حق — تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا
این قابل امانت در قالب بشر — وان حامل ارادت در عالم جزا
چون نوبت نبوت او در عرب زدند — از جودی احد بی صلوة آمدش صدا
بر خوان این جهان زده انگشت بر نمک — ناخورده دست شسته از این بی نمک ابا
آزاد کرده در او بود عقل را — چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما
او رحمت خداست جهان خدای را — از رحمت خدای شود خاصه خدا
از هستها ز هستی ذات تو عارست — خاقانی از عطای تو هست آیتش
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست — جبذ گزینش عالم کش جفا
از عالم و درنگ فراغت دهش خدای — دیگر ندارد این زن رعناش در جفا

در نعت نبی صلی الله علیه وسلم فی التوحید والموعظة

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ — دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست — خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا

ای عراق الله جارک سخت مشغوفم ترا — وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا
گریه جانان اندرون زان چشم شمال الدرر — از درد سیه گویش می تابد شفا ما
در زمین واند آن که از آن ای کابت با رسم — گر به جانم سرو دان دار در دیده عیب ما
شکند در آن گفته ام از دجله آرید شیراب

در دمند آن زارم از بغداد ما ندم بدوا — بوی راحت چون خوان بر از خراسان دیار
نوش دارو چون توان جست از زندان اژدها — پیش یمنی گر یابی که [illegible]
بالیان بر در کشند و کرده در دیدگان — گر برای شوبائی بر در انبها شوی
او لشکر که دهند از چه را [illegible]

بر گذر زین تنگنای ظلمت اینک راه دور — در گذر زین خاکسار آلافت اینک مرحبا
نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک — نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها
بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق — گو برای صاحب معراج هر دو گیتی اندرآ
شرب غفلت ساختی از سر برون کن این هوس — باغ وحدت یافتی زین بیخ بن کن بیخ هوا
با قطار خوک در بیت المقدس پی منه — با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا
سر بنه کاینجا سری را صد سر آید در عوض — تاج بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا
هرچه جز نور السموات از خدایی عزل کن — گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا
چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از آنک — کعبه را هم دیده باید چون رسیدی در منا
ور تو اعمی دیده بر دوش احمد وار دست — کاندرین ره قاید تو مصطفی به مصطفا
اوست مختار خدای چرخ دار روح جوی — زان که هست از جود وی هست این همه تنها
هشت خلد از نعمت چرخ و شش حالت از نسخ سخن — چار ارکان از سه ارواح و دو کون از یک خدا
چون مرا در نعت چون او رو دهد چندین سخن — از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا
کار من بالا نمی گیرد درین شیب بلا — در مضیق حادثاتم بسته بند عنا
مسکنم جندی کزین غبرای غداران بکند — چند از روزی که این توفیق باشم چند
صبح آخر دیده انجم چنان شد پرده در — صبح اول دیده روزم چنان شد کم بقا
با که گریم من که اهل خانه روزم هم — روز من بی خیت با خود خبیث در عالم وفا
در همه شروان مرا حاصل نیامد هم دو دست — دوست خود نامکن ای کاش بودی آشنا
من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من — روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

مرو مای خاقانی اهرمن شد بدار خشم و ظلم | در عدم نه روی کا نجا مینی انصاف و رضا

فی النعت النبی صلی الله علیه وسلم

سر بفقر آراسته کند بتاج رضا | تو سر بجیب هوس درکشیده ای خطا
بران سری رسی سران بتاج رسد | تو تاج برتری از سر فرو نهی عمدا
سراست قیمت آن تاج اگر سرش دارى | بمن ز بهر چنین تاج سر بیار رها
ترا چو شمع زنی هر زمان سری بدو | سری که درد سر آرد بر بدنست دوا
مگر که نام سری بر چنین سری ننهی | که کنبد هوس است آن و دخمه سودا
سری که کلفا ور که بر طریقت عشق | سزاست این سر سک ار بسک ار برا
چرا چو لاله شکفته سر فکنده وی | که آسمان زسر افکنده بیت و پا بر جا
ترا میان سران کی رسد کله دارى | ز خون حلق تو حلق بکشته لعل قبا
یتیم وار درین یم صابعت و لیت | بر و یتیم نوازی نور ز چون عنقا
ولی طلب کن بهار کرده و حدیث | چو چشم یار که بیمار هست عین شفا
گرت نسبی زبهای عبادت دل تو | قدم بنه صفه منزل الله از بالا
بر آستانه وحدت مقیم خونز دل | بیا الکانه جنت عقیم به حورا
مقام رضعی کن طلب که نقش تمام | دو یک شماری اگرچه دو شش زند عذرا
سر دو جاه مقامه طرفه تر درویش | بنجوان شاه بر عفو لطیفه تر سکب
میان خاک چه بازی سفال کودک وار | سرا بخاک بخاکی ببازه هر دات
ز زر بها دو چون پاک شد بوته بخاک | نه طوق تاج شود چون شود ز بوته جدا

چو همتا مد هر شب داده بجیب | خو اوش آمد هر شب کرده به عید
خروش و جوش تو از بهر بود و نابود ست | که از سر دو کرد و هست شور شر و غوغا
بوی بود د و روز و چهارشو و بدو رنگ | که بد و حال محالست مهر کار رضا
به بند دهر چه مانده ای بمیر تا برسی | که طوطی زبان این مرگ شد ز رها
چو باشند دو خته حبسی بسوزن تقدیر | چو لاله بسته گلوئی بریسمان قضا
نخته فقر سلامت کجا کنی حاصل | نخفته بسم بالحمد چون کنی مبدا
چه خوش حیات چه ناخوش چو آخرست زوال | چه چند ساده چه پرچم چو خارجیت نوا
دمیده در شب اخر زمان سپیده صبح | پس از تو خفتن اصحاب کهف هست روا
مسافران سحرگاه راه پیش کنند | تو خواب پیش کنی امنیت خفته ارعنا
میان بادیه ها ن و ها ن مخسب ای | عرابیان ز تو هم سر برند و هم کالا
بخواب دایم خر سیم زر زمی سپنجی | ببین که زر همه رنجست و سیم جمله عنا
ترا که از مل مالست و مستی و هستی | خمار و خواب تو این صورت کند رعنا
بکار آبی و دین با دل تو هست کو بیان | که کار آب شمار د آب کار شما
غلام آب رزانی نداری آب از آن | رحیق صاف حقیقی نه درد صف صفا
بهنیه چیز که آن کیمیای دولت هست | ز همتی صهبا سپاسا شدست هبا
خرد جاتم و تن در نشاط خوش بود | که دیو جامه کند بر تو و پری رسوا
بر و بخت طهارت کن از جاع امانم | که کس جنب نگذارند در جناب خدا
مجرد آی درین راه تا ز حق شنوی | الی عبدی انجا از دل کن انجا

اگرچه بعد همه در وجودش آورد / قدوم خسرو بر کمال دست گوا
نه صورت ازلی که بی‌حس شود مرقوم / نه معنی ازلی اسما همی شود پیدا
نه روح را پس ترکیب صورتست نزول / نه شمس را ز پس صبح هاد فت ضیا
نه سبزه بر دمد از خاک وانکهی سوسن / نه غوره در رسد از خاک وانکهی صهبا
که ولادتش دراج خوانده سوره / ستاره بسته ستاره سماع کرده سما
بکوفت موکب اقبال موکب احرام / جبت قبه زرنفت قبه مینا
چو نقل کرد در دانش مسافر ملکوت / برای عرشش و بر عرش خرقه کرده وطا
درید جوزا جیب و درید پروین عقد / گذاشت مهر دراج و فکند صبح لوا
بوقت نکرمه بحر کفش چو موج زدی / حباب وار بدی هفت گنبد خضرا
ز بوی خلقش حبل الورید یافت حیات / ز فر لطفش حبل المتین گرفت بها
سزد که چون کف او نشر کرده نشود جود / روان حاتم طی طی کند بساط سخا
ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب / بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا
مراد بخش در تو گزیدم از اخلاص / گزین خراسان خیسان و هی خلاص
مرا تو باش و لا و من دلم بگرفت / بر آر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما
کلید رحمتم آخر عطا فرست چنان / که گنج معرفت دل هم از تو بود عطا
کوا تو لی که ندارم بجاه برگی برگ / باهل بیت زمن چون رسد نوال نوا
بچو قرصه‌ای جو و سه که نمیرسد بمسیح / کجا رسد بحواری حواری و حلوا
مرا ز خط شروان رون بکن بلکا / که فرضه است در وصد هزار بحر بلا

مرا کعبه کعبت البعاث این موطن
مرا التعز بعزت اوان این مؤمن
بر جهان نشوم و ریشوم چو خار یمن
غم کی یخ بخورم و رخورم بلکو بکب
این کرده کیه بارد رزو را مانند
دلم چو نقطه خون است در خط دینا
کرفته سرتا نم سا زم درشان

ز بام از زبر جان کاه بر زبر عقب
مرا بابن محتاج جاه خود نشر نه
مرا با بن محتاج جاه و راست استغنا
ستم حق کو خزان حق مراست

این قصیده در ذخیرة الارواح و بیت
الانتساخ کویند در حضرت کعبه انشا
کرده است اول بیعت قتس و معتبد
صدق کند و بار شرح مناسک و خراند
و بیا از بغداد تا مکه

شب روان در صبح صادق کعبه جان دیده اند / صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند
از لباس نفس عریان مانده چون تیغ صبح / هم بصبح از کعبه جان روی جانان دیده اند
در شکرریز زناشک شب که کرد در نقصیح / همچو پسته شکر خون آلود خندان دیده اند
وادی فکرت بریده محرم عشق آمده / موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند
روز و شب دیده دوکاوه در قربانگهش / صبح را تیغ شفق را خون قربان دیده اند
خوانده اند از لوح دل شرح مناسک نهر آنک / در دل از خط یدالله صد دبستان دیده اند
نام سلطان خوانده هم بر پاسخ سلطان از آنک / اول علامتهای پاسخ های سلطان دیده اند
از کجا برداشته اول زبغداد طلب / در کجا در وادی تجرید امکان دیده اند
مسجدم رانده بمنزل آتشکان ما مستانا / چاشتگه هم مقصد و هم چشمه حیوان دیده اند
در طواف کعبه جان سالکان عرش را / چون علی و لیران در رقص و افغان دیده اند
در سجود کعبه جان ساکنان سدره را / همچو عقل سالکان سرمست و حیران دیده اند
در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار / علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند
در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را / از پی دریوزه جان کاسه گردان دیده اند
کشتکان کز کعبه جان باز جا نور گشته اند / ماهی خضر اند کوهی کآب حیوان دیده اند
کعبه جان زان سوی شهرستان هفت و بر / لیکن و وجار نفس امر وطبع و دهقان دیده اند
برکذشته زین دو وزان شهر و اقلیم دل / کعبه جان را شهر عشق پنهان دیده اند
خاکیان دانند را کعبه جان کو مقن / لیکن ره دشوار مشتی خاک آسان دیده اند
کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده اند / خاصکان این را طفیل و بدن آن دیده اند

ابتدا در حرم کعبه جان ...
در پی ایشان نامه توفیق پنهان دیده اند
عاشقان تا اول طواف کعبه جان کرده اند
پس طواف کعبه تن فرض و فرمان دیده اند

المطلع الثانی

با خیال کعبه از نقش و دیده جان دیده اند
دیده را از شوق کعبه دم بدم زان رق دیده اند
عشق آذر کرده بجاه آتشی کز شرق و غرب
کعبه را هم هفت کرده هفت مردان دیده اند
هم بدان آتش زبنده وجن بغداد آمده
ماه ذوالقعده بر روی دجله تابان دیده اند
ماه نو را ایم از قندیل عیسی یافته
دجله را از تشنگی بحر عطشان دیده اند
بر سر دجله گذشته تا بدان حضر دار
در کرسی ز بارگاه سلیمان دیده اند

باد پیمای دشت و کشتی اعراب موج
واقعه سرمد مجرد که بیابان دیده‌اند
دست بالا همت مردم که کرده ور بیاب
پای بستگان عجوب جای ...ن دیده‌اند
جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار
گرد پی حاجش دلیل ره فراوان دیده‌اند
شکل چوگانست پای ... کوی بر ...

آسمان چون گوی کوهی زیر چوگان دیده‌اند
از ... کمان ... وار از ...
بادیه چون غنچه ... نرگس ... زمیان دیده‌اند
پای فرزندان ... روان ... کی ...
... درد و چشم ره رو ... بستان دیده‌اند
شیر باد ... نقش در سموم
... ابدکان ... ستان دیده‌اند
از کلاب ... سر ... خانان دیده‌اند
نقش خانه کسری ... سرداب ...

طاق ایوان جهانگیرش چو تاق پیرزن ازنکو نامی طراز فرش ایوان دیده‌اند
از نحیر گسسته چون زنجیر بیجان کار زمان بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده‌اند
تا جدا از سر رفته و دندانهای قصرش بر سر دندانهای تاج کریان دیده‌اند
رانده زآنجا تا بجای که حله و آب براه موقف شمس و مقام شیرزدان دیده‌اند
پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را همچو جیش نحل جوش انس و جان دیده‌اند
پس بپلکان کوزن افکن که چون شاخ کوزن پشت خم در خدمت آن شیرمردان دیده‌اند
ور تنوران جای طوفان دیده‌اند رحیم و دل هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده‌اند
رانده از رحبه دو اسبه تا منارهٔ بک از سم کوران تل شیران هراسان دیده‌اند
بختیان چون نوعروسان پای کوبان در سماع اختران و شب پلاس و چرخ کوبان دیده‌اند
شب علاق خواب داده دیده بانان مصر شکر ریز عروسان بیابان دیده‌اند
روزها کم خورده چو شبها نوعروسان در زفاف دفهاشان از درای مطرب الحان دیده‌اند
حلها شان از پلاس و گیسوان شال از زمام بارهاشان حلهٔ مشاطه شتربان دیده‌اند
در رزنا شسته شده و سنگ همتشان طارم سنگ را از خون بگریی تک مرجان دیده‌اند
سرخ مویانی چو چنگ لی همه سرمست راه بر هم افتاده چو پیکر زلف جانان دیده‌اند
بختکان چون بختیان افغان و خیزان مست شوق پی ثنای زمی ساقی می دان دیده‌اند
وان کراوه چیست میزان و دو کفه باز آن بار جوزایی دو کفه شکل میزان دیده‌اند
باروار چون فلک چشم و مه خورده کم وزدو سو چون شیرتن و را دو زندان دیده‌اند
چون دو دست اندر تیم یک بدیگر متصل بندگی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده‌اند

... نو دریابه ابر کیوان ... راست
... چون عنوان دیده‌اند
چون ... نامه ... صفیه ... چشم
... وخاک ... کو ... دیده‌اند
... الملک ... وجه ... شوق
در میان ... دیده‌اند
... در حل ... ایک خاتی
... محرم صحن محضر ... شسته

... صور اندرین ... پیکان دیده‌اند
از ... کعبه ... ازقوم ... ان
... ستان ... ستان دیده‌اند
... زدکان ... خجر ... خاک
... ز ... دو ... بستان دیده‌اند
... کشته ... کفن دریا ...
... زعفران رخ ... دیده‌اند

دایرهٔ افلاک را بالای صحن بادیه کم ز نجم نحویان بر حرف قرآن دیده‌اند
بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده‌اند
در طناب خیمها بر گرد لشکرگاه حاج کوس را از زیر دستان زیر دستان دیده‌اند
چارصفهای ملک در صفهای نه فلک بر زبانها جای استسقای باران دیده‌اند
بر سر چاه شقوق از تشنگان چون چاه زنخ پس یوسف گزیده چشمان کنعان دیده‌اند
گرمگاهی کافتاب ایستاده در قلب اسد سنگها رنگ ثعلبه بید و ریحان دیده‌اند
تیر چشمان روان یک روانرا در زمین کاف شانی هم زخصم و هم ز رمان دیده‌اند
از پی حج در چنین روزی بالفصیلان بر در فید آسمان را منقطع سان دیده‌اند
من بدو در تعقیش دیدم به دی مه بادها گنبد رواب وکیا قحط فراوان دیده‌اند
بی عهد مستضی اسال دیدم در تموز گر تیم کاه صد نیلوفر فرستان دیده‌اند
از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من برکها را برک جای بحر عمان دیده‌اند
کوه محروق الکه همچون زر شقشقان بک ... از وادر شکنجه حبس خذلان دیده‌اند
از دم پاکان که بشاندی چراغ آسمان ... ف با هوا کجا جرما ایان دیده‌اند
وز پی خضر و پر روح القدس چون خط دوست در سمیرا سدره بر جای مغیلان دیده‌اند
زاب شور و نقره و ریگ حیله زعقاد سالکان از نقره کان و از عسل خوان دیده‌اند
از پس بر ملک گسترده زیر پای حاج حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده‌اند
سبزی برک حنا در پای دیده لیک اشک سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده‌اند
خفخفان آه و نوزاد الجبه گز وادی العروس چون خم تاج عروسان از نشستان دیده‌اند

تیر مردان چون کوزنان سوی سوی انداخته … از هوا لبیه بر خدنک آه پیکان دیده اند
بر در امید شان قفل از قفل حبسی زده … باز وندان کلیدش سین سبحان دیده اند
آمده تا نخله محمود و در راه از نشاط … خفل محرس را نارنج کیلان دیده اند
جمله زغرقاب اشک کرده هم سیراب ز … خاک غرق آب مصحف را که عطشان دیده اند

المطلع الثالث

دشت موقف را لباس از جو هر جان داده … کوه رحمت را اساس از کوه ثهلان دیده اند
عرصه کاه دشت موقف عرض حاجات اتکه … مقنع او کوثر و سقاش رضوان دیده اند
حوت و سرطان نست جای مشتری زان برکه … مشتری صفوت که در دی حوت سرطان دیده اند
سنک ریزه کوه رحمت بر وانداز بهر کحل … دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند
اصفیا را پیش کوه استاده دل سوزان چو شمع … بحر تشنه از اشک غرق و خشک دامان دیده اند
آفتاب از غرب کفتی باز کشت بهر حاج … چون نمازی و نکری بهر سلیمان دیده اند
کفتی از مغرب رجعت کرد و مشرق آفتاب … لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده اند
از نسیم معرفت کاتی دعا کی یافت … آتش را از انا کفش پشیمان دیده اند
در فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل … رانده را ابر امید عفو نشادان دیده اند
حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم … خود بعهد نوح تا آدینه طوفان دیده اند
هشتم ذوالحجه در موقف رسیده چاشتگاه … تا که خور را نهفتم چرخ مهمان دیده اند
شب فراز کوه از اشک شور جمع و نور شمع … ابر در افشان و خورشید در افشان دیده اند
چون کریمان کر عطای داده نسیان بود … عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده اند

با پای سنک کعبه هم برابر در شرف … سرخی سنک منا کز خون حیوان دیده اند
سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته … حرم کیوانش چو سنک کیل افسان دیده اند
چون بره کاید بادر کوسفند چرخ را … سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند
پی بانان بر زبان لبی های شکر حق … کفته وقت کشتن و حق را زبان دان دیده اند
در سه جمره بوده پس مسجد خیف از خوف … سنک انداخته بر دیو غضبان دیده اند
آمده در مکه چون هدیان بر کرد عرش … عرش را بر کرد کعبه طوف و جولان دیده اند
پیش کعبه کشته چون باران پس بوس از نیاز … آسمان را در طوافش هفت دوران دیده اند
عیدلیلان لعبه و زترتیب حج ارکان حج … رکن پنجم هفت طوف و چار ارکان دیده اند
زفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سر … هم بران ترتیب کز ساوات و اعیان دیده اند
پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده … هم بران آیین که حج را ساز و سامان دیده اند
حاج را دیوان اعمالیست و اینک عمره را … ختم اعمال فذالکهای دیوان دیده اند
کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنان … چشمه حیوان بتاریکی کرکان دیده اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان سنک … دوستان کعبه ز غوغا و چندان دیده اند
بهترین جالی بدست بدترین قومی کرد … مهره جان دار واندر مغز ثعبان دیده اند
فی زایر و شرم و ننه از کعبه آزرم ای دریغ … جای شیران را سکان کور سکان دیده اند
در طواف کعبه چون شوریده کان از وجد و حال … عقل را پیرانه سر در دام صبیان دیده اند
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه از ملک … مصطفی را تحفه و منشور قران دیده اند
چون زراه مکه خاقانی بیثرب داوری … پیش صدر مصطفی خاقانی خسان دیده اند

گریان کریه که از دیده آتش فشند — ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند
خاک اگر گرید و نالد چه عجب کاتش را — بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند
چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس — کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند
صبح گل وام شد از راح طلب تا گردند — کوس گلبانگ ز راح جام تمنا شنوند
صبح شد هدهد جاسوس که دوار سند — کوس شد طوطی غماز که دروا شنوند
هرچه در پرده شب راز دل عشاق است — کان نفس خبر قیامت نه همانا شنوند
چون بپای علم روز سر شب ببرند — چه عجب کز دم مرغ آه و دریغا شنوند
کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج — شاید ار تهنیت کوس معانا شنوند
کوس حاجت که دیو از فزعش گردد کر — زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند
یارب آن کوس چه مار است که فن وز هر بوست — که ز یک پرده صد الحانش لحدا شنوند
چه کند کوس که امروز قیامت نکند — که ندارد نفس صور که فردا شنوند
کوس با این خم ایوان سلیمان که در او — لحن داود و باهنگ دلارا شنوند
کوس چون صومعه پشتم چرخ کز او — بانگ تسبیح و ترنم ثریا شنوند
کوس مانند لگان فلک اما چه عجب — کز دو صریر قلم تیر بجوزا شنوند
کوس را دل نه و درد وی نه چرا نالد زار — ناله زار ز درد دل دروا شنوند
کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش — بانگ آن کوفتن از کوفه لعنعا شنوند
سخت سر کوفته وا رندش و او نالد زار — ناله هر دو سه کوبه اعلا شنوند
خم کوس است که ماه نو ذو الحجه نمود — که زمه لحن خوش زهره زهرا شنوند

خود فلک خواست که با چرخ زن کوس کند — تا صدایش ز جبل الرحمه بعلی شنوند
کو دم چرخ چو بیند که بشنید [illegible] — پس دم آن کوس که از چرخ برین اشنوند
از پی وحدت کعبه چه عجب کز پی آن — بانگ دف کوس ازگنه [illegible] شنوند
مشتری قرعه توفیق زند [illegible] حاج

بانگ آن قرعه برین رقعه [illegible] شنوند
عرشیان بانگ تسبیح علی الناس زنند
پاسخ از خلق سماعا و اطعنا شنوند
از سر پای در آیند سرا پا همه [illegible]
تا تعال الملک العرش تعالی شنوند
رو نهند رو نهند همه [illegible]
بکرد برکه همه جا آب [illegible]

بر سر زرد و نه همه جای نفیرست شنوند — یا رب این برکه همه بانگ و تماشا شنوند
انجم ماده وش آورد و حج آمده است — تا خواص از همه آلسنک مثنا شنوند
همه را نسخه اجزای مناسک که درو ست — از پی کسب خبر اخوان اخرا شنوند
نه صحیفه است فلک معتمد آید زبرش — عاشقان این همه از سوره شوری شنوند
نه صحیفه است که بدهند یکایک بشند — تا نه پس دیر چو سیاره مجرا شنوند
خام پوشند و همه اطلس بخته شمرند — زهر نوشند و همه نوش ذبیا شنوند
زندگی شان تحی نام بر ارواح چو راست — آب شان آبروی لاف ز سقا شنوند
گنج پرورده فقرند کم و کم شده لیک — کم کم گنج سرا پرده بالا شنوند
فقر نیکوست برنگ ارچه با واز بدست — خامه زین رنگ هم آواز ثریا شنوند
شبه طاوس شمر فقر که طاوسان — رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
سفر کعبه نمودار ره آخرت است — گر چه ره فرزش از صورت دنیا شنوند
جان معنی است با اسم صوری داده برون — خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
کعبه را نام نهید از که عام عرفات — حجره خاص جهان داور دروا شنوند
عابدان نعره برآرند بمید آنکه از آنک — نعره شیر دلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ — نه چو زنبور کز و شور شغب غوغا شنوند
ساربانا بو فا بر تو که تعجیل نمای — کز وفای تو زمن شکر مونا شنوند
حاش لله اگر امسال ز حج وا مانم — نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند
دوستان با فته میقات شده وز عرفات — من نفید وز من آواز بطحا شنوند

هیچ اگر سایه پذیرد ز تیم آن سایه هیچ — [illegible] شنوند
کو مرا نام [illegible] سازی دیم
[illegible] زمین شنوند
[illegible] و تبت
[illegible] ور کعبه [illegible] شنوند
[illegible] ز ان در [illegible]
یارب [illegible] در کعبه [illegible]

خاصگان بانگ در جنت ماوی شنوند
پس چو رضوان در جنت [illegible]
بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند
ز آن [illegible]
بانگ پر [illegible] رود را شنوند
چون جرس [illegible] پرسد
ساربان را [illegible] شنوند

در فلک صومعه چرخ نه‌کلل بانک است | که خروشیدنش از دخمه خارا شنوند
سلام آمده کان حرم مصطفوی | او خلوتها سلام ز حرم آوا شنوند
النبی النبی آرند خلایق بزبان | امتی امتی از روضه غبرا شنوند
از صریر در او چار ملایک تسبیح | پنج هنگامه دم صور بیکجا شنوند
بر در مرقد سلطان هدی ابلق چرخ | مرکب داشته را ناله هرّا شنوند
خود جنیبت بدرت داشته چندین براق | کز صهیلش نفس روح معلا شنوند
موسی استاده و کم کرده ز دهشت نعلین | ارنی گفتنش از بهر تجلی شنوند
بهر وا یافتن کم شده نعلین کلیم | والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند
بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول | تاش تحسین ملک در صف اعلا شنوند
فخر من بنده ز خاک در احمد چه عجب | لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبی به که بغربت گویم | بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
نکنم مدح کرمن فرشته کوی کرم | چون کرم مرد زمن بانگ مورا شنوند
زنده کردم سخن ار شاکر من شد چه عجب | که ز عار ز صفت شکر مسیحا شنوند
شاید ار لب بحدیث قدما بگشاید | تا قدائی که ادای سخن ما شنوند
آب هر آتش و سنگ ار شود نه عجب | که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
شاعران حیض حسد یافته چون غر گوشند | تا ز من شیر دل این لحظه غرا شنوند

این قصیده را باکورة الاسفار و مذکورة الاشجار خواند بر در کعبه معظمه انشا کرده است در صفت مناسک و شاعر حج بمدح ملک الوزرا جمال الدین

موصلی که در معمار حرم بوده کعبه شد و اینجا که او را روایت کرده اهل عرب بزر نوشته اند
صبح از حمایل فلک آخته خنجرش
کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
هر پاسبان که طره بام زمانه داشت
چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش
صبح از صفت چو یوسف و مه تیره از حج
...ز صفت چو یوسف ... برادرش
کیوان چو پیر چرخ دست بریده ...
... کیوان ... دوچار ... مجمرش
... زبان ... نهاده ...
گفتی که نعل بود ... آتش
مشهور ... چو شد زمین دود ... ابرش

شب را

شب را نهند حامله ها در چراست زرش | کالبتنی دلیل کند روی اصفرش
شب عقد عنبرین ز گردن فرو گسست | تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش
اینک عروس روز پس حجله معتکف | گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش
زان پیش کین عروس برهنه شود علم | پوشد ازپی زفاف شد اینک نواگرش
گفتی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد | کز حلق مرغ می‌شنوم بانگ زیورش
ما را که محرم عرفات است آفتاب | از طیلسان مشتری آرند میزرش
منی بجرم عرفات آمده مسیح | از آفتاب جامه احرام در برش
بل قرص آفتاب لعابی ز نیت مسیح | کاحرام را ازار سفید است در خورش
پیر گشته صد هزار زبان آفتاب وار | تا نسخه مناسک حج کرد از برش
زان گفته اگر مسیح در آید ز آسمان | آرد طواف کعبه دگر دو مجاورش
کامروز حلقه در کعبه است آسمان | حلقه زنان خانه معمور چاکرش
بل حارسی است بام و در کعبه را مسیح | زآن است فوق طارم فیروزه منظرش
چوبک زند مسیح بگرزان نکاشتند | با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

المطلع الثانی

سر حد بادیه است روان بخش کشور | قربان روح کن ز سموم معطرش
کوکرد سرخ و مشک سیه خاک بادیه است | باد بهشت زاده ز خاک مطهرش
ناف زمین است کعبه بگر ناف مشک شد | کاندر سموم کرده اثر مشک اذفرش
خوزی دیت محشر بادیه که است | عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه ز تیغ ... عجب ...
گرد بادیه ز تیغ ز قوم آب گوارش
از ... دو ... بلا ... بهم دو کام
... ان دو ... دوبیان ...
... ماتان ...
دریای ... دیده ... کشتی ... در ...
... بادیه ... ز کین ... ناحیه ...
... بادیه ... و ز ... موج زن
دریای بادیه ... سراب ...
از ... جزیره ... مجمرش
وان کشتی ... را ...
... لنگر ...
در پا ... روان باد ...
جوزا سوار دیده ...
... ده دم ... اذفرش

پشت بناه نعش دو پیکر سوار او	ماه دو پیکر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانش ...	دستار چه گزاده چو ماه مدورش
مانده گزاده حامله خوش خرام او	اندر شکم دو بچه بمانده مخصرش
یا ای قلم دو نون مربع نگاشته	اندر میان چو با دو نقطه کرده مقصرش
وان ساربان ز برف سراب ار گرد چشم	از آفتاب چهره چو میغ مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاده پایک	اژده ز دست و پای کچیان زیر برش
وادی چو دشت محشر و نحی روان خیالک	کوه گران که سیر بود روز محشرش
بل که انجمان شده ز ضعیفی که بگذرد	در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش هارکنی رقص و قوت کم	هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هر که از جلاجل و جرس آواز می‌شنود	در وهم نفخ صور همی شد مصورش
صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آن چنانک	گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
وان هودج خلیفه متوج بماه زر	چون شب که ز آفتاب نهی بسر افسرش
سالی میان ... دیده دیدند فرغی	زان قصه هر که گفت نگرویدند باورش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش	امسال چون فرات روان چند فرغرش
فن بود حاج را که گر آب چشم من	جیحون سپیل کردی بر آن خاک اغبرش
تا شعر آید از من از دست روزگار	نقش الحجر نمود بر آن کوه کردرش

المطلع الثالث

آنک مواقف عرفات نگر بش	طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش

دیلم دار ملک ... ست حبشی ...
فراش جبرئیلش و جاروب بهترش
نور انفته از نفخ ... دو مشعلش
حرب ... ز ضعف ملک ...
پوشند کلاه خلعت ایمان ...
ایمان همت ... سران ...
گردون کاسه ... چشم

نظاره ... زنده ولان کفن ...
از آستان ... گذر ... نقش
وز بوسه چون ترنج ... جدرش
ازین که ... آب ... رش
... بام ... گذر ... دیده ...
... نفخ چرخ ... بش
ازین که ... رسد ... عبرش

جبریل خاطب عرفات روز حج	از صبح تیغ وار جبل الرحمه منبرش
سرمست بیخودان حقیقت چو بیخودان	نه ساقی پدید و نه باده نه ساغرش
با هر پیاده پای دو اسپه ملک دوان	سلطان یک سواره گردون مسخرش
در پای هر برهنه سر خضر جان فشان	نعلین پای هم سر تاج سکندرش
تا پشت پای بود لوای ملک شهش	همت ببست و پای زده ملک سنجرش
خاک زمین ز کوه هر ترموج زن چو آب	از چشم هر که خاکی و آبیست کوثرش
آورده هر خلیل ولی نفس پاک را	خون ریخته موافقت پور هاجرش
استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست	حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش
گفتی از آنجا و ام هر که رفته بود	حق کرده در حوالی کعبه مکررش
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو	بر ناف خاک ناف زده ها دو زرش
زمزم میان دیده و یعقوب زاده آب	یوسف کشیده دلو ز چاه معقرش
بل آفتاب چرخ رسن تاب از آن شده	تا هم بدلو چرخ کشد آب اخضرش
وان کعبه چون عروس کهن سال تازه روی	بوده مشاطه لبنی ابو رآزرش
خاتونی ز عرب همه شاهان غلام او	شمعا و طائعه سجده کنان خفت کشورش
خاتون کائنات مربع نشسته جیب	پوشیده حله و ز سر افتاده چادرش
اندر حرم که کعبه حرامست رسم صید	علیا دو دست کوته و صید ایمن از شرش

المطلع الرابع

مرصد آنکه کعبه جانهاست منظرش	با من بپای فیل کند جنگ عبهرش

صد پیل وار زنها همه از زنگ ...
... پیل بالا از نیل ... ترش
... کند آن ... گر طوق ...
دل ... کند مقربرش
در ... دل ...
نقد ... سرخ ... بیش
... کند ... وجه ...
... هند و ... هند ...

وان زنگیانه خال سیاه منورش
چون موی ... سیه ... رد
از ... تا زهند ... کشور ...
... کعبه ... نقش ...
کز زلف و خال کوبه و کعبه ...
... بود ... که ... در
... مصحف بر درش

ای کی منم که روی مطهر ... خلعتم / زانکس که رفت تا حرم ... مهتری

صبح و شفق شدم سر و تن زاطلس ... / زانکس که آفتاب بود سایهٔ ...

یک خانه دارم از زر رکنی بجوی ... / زانکس که رفت خانه دین خواجه چون ...

بر تاج آفتاب کشم سر بطوق او

نی نی بجای خویش کشیده همی کنم / نعتی است زان دلبر و کعبه است دلبرش

خال سیاه و حجر الاسود است از آنک / مانده بخال و زلف بخم حلقهٔ درش

سنگ سیه مخوان حجر کعبه را از آنک / خوانند روشنان همه خورشید اکبرش

گوئی برای بوس خلایق پدید شد / بر دست راست منقبهٔ مهر پیکرش

خاقانیا بکعبه رسیدی روان بباش / گرچه نه جنس پیکر است این مجمرش

دیدی جناب حق جنب اندر شوی از آنک / کعبه مطهر است و جنب خانه مستمرش

با آب و جاه کعبه چه حوض تست / هم آب و جاه کعبه فرو شوی یکسرش

این زال سر سفید و سیه دل طلاق ده / اینک به بین معاینه فرزند شوهرش

تا حشر هر ده زلیت و جنب هر دو کس / کین سوخ مستحاضه فرو شد به بسترش

کی بدترین خیال شیطان کند طلب / آنکس که با خیال سلطان بود سرش

خورشید را که بر سر مریم است جای / جای سها و بیرنگش و دخترش

از چنبر کبود فلک چون رسن مسیح / مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش

اوّل فسون دهد فلک آخر گلو برد / آخر بگیر رشوی اول فسون گرش

اوّل برفق دانه بپاشند پیش مرغ / چون صید شد بقهر ببرند حنجرش

سوگند خورد بکعبه و هم کعبه داند آنک / منتش بود و هم بود یک شاکرش

شکر جمال کوی که معمار کعبه است / یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش

شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید / شاه سخا سخن ز فلک دید برترش

طبع و زبان چو تیر و حرز دید و تیغ سنان / از روم ساخت درعش و از مصر مغفرش

با انجم فلک قلم زرین باسرش / دیدم که ... جهانش ...

زان رو که ... [illegible] / سلطان دین خلیفه هم ... [illegible]

سلطان پدر نوشت خلیفه را ... / در حضرت خلیفه کی ... [illegible]

زینت مدد ز کرامات ... [illegible]

نظر جلال ... از بیت مصطفی

گوئی ست طلعت حوران آنجیدان آمده / ... [illegible]

تا ... [illegible] / ... بکعبه ... [illegible]

... [illegible] ...

حیم جمال گوهر عباس مصطفی / در ضیب است نور دیدهٔ مجمرش

از خط کردگار ملک راست جعفری / المعنی جلیس ... مهر مهرش

در دست روزگار فلک راست او دری / المعنی ابو الخلفا نقش و فرش

بو بکر سر قسّ و علی رخم تا ابد / در رود عا بلالش و در حکم قنبرش

ب

صبح حیران بین که بر در کعبه مهمان آمده / عالم جان دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین دیده پس / پس بار عام پیش صفه مهمان آمده

کعبه را کرده عرب وار آتشی گرد ... / شب روان در راه منزل منزل آسان آمده

کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه / پس همه ره با همه لبیک گویان آمده

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان را زبار / گر نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده

شب روان چون کرم شب تابید محراب کمه / خفتگان چون کرم فرزند زندان آمده

بر سر آن خوان غرت نسر طایر دان مگس / بلک پر جبریل آنجا مگسران آمده

از برای خوان کعبه ماه در ماهی دو تا / گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده

رسته دندان نیاز آنجا و بیرشب خلد / از بن دندان طفیل نعمت مردان آمده

پیش دندان زور سلطان بدست فاضلان / دست کانی سرعهد فامه سلطان آمده

مصطفی استاده خوانسالار و رضوان ... / هدیه دندان مزد خاص یکسان آمده

هم قلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل / بلک دستار ... رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان ناقباب / نعت پیش خم سران چون آبدستان آمده

با رجوی ... / ... [illegible]

... [illegible] / کعبه ... [illegible]

پس ... [illegible]

هر حسابی کرده بر حق خصم چون ز زور ما — هر کسش هیچی زده یک بر سر آن آمده

عالمان چون خضر پوشیده برهنه پا دگر — نعل ایشان هم سر تاج خضرخان آمده

صوفیان زکوه بر آب زنند گالی چو خضر — همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده

هو و هو گویان مریدان هوی و هوی اندران — چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده

زاهدیان کوه الف چون سوزن عیسی شده — کاه همچون حلقه زنجیر مطران آمده

اثنین حلقه ز بالا فسرده و خسته ز خلق — ز فقه ساق عرش ز اعلی ایمان آمده

زاد شان یک نیمه مسمار و در دو رنج شده — بار دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده

این مربع خانه نور از خروش هاونان — چون مسدس خانه زنبوران از فغان آمده

چون مشک خان زنبوران زاه عاشقین — پس دریچه کاندران نه بام ایوان آمده

کعبه همچون خانه زنبوران میان جا معتکف — عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده

آفتاب اشتر سواری بر فلک چهار رتن — در طواف کعبه محرم وار عریان آمده

خون قربان رفته در زیر زمین تب کاو — کاو را لاغر بین از بهر قربان آمده

بر زمین الحمد لله خون حیوان بسته نقش — بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه در ناف زمین بهتر سلاله است از شرف — کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده

کعبه خاتون دو کون و در او در این حرگاه — هفت بانوی پرستان شبستان آمده

صبح و شام او را دو خادم جوهر و عنبر بنام — این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده

مهر و ماه او را دو طفل اند اینک هر دو را — گاهواره بابل و مولد خراسان آمده

خال مشک از روی گندم گون کو خاتون — عاشقان را آرزو بخش و لبستان آمده

دی گندم گون او بود لقا در بهشت — آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

کعبه صرافی و کالایش نیم بام آسمان — بر یکی تن ملک از دو رایمان آمده

بر محک کعبه گو بجز بلال آید بنگ — هر که از زر ولب رو بیست زان آمده

بر سیاهی سنگ کو ز نعیده آید زر

زان سعیدی کان سیاهی در دل صبح جان آمده — صبح را از

سنگ زر تیر بنگ لیکن صبح را از — آمده

... کعبه در زنبیل چون جان آمده — دل را خون ... دیده در کان آمده

در سیاهی سنگ کعبه ... — ... از شب آمده

نور نقش در سیاهی حرف قرآن آمده — در دل ...

زین مرا که چو دود آن آب حیوان در ظلم — در دهان را بیم لب چون جن زندان آمده

پس عیسی در چه ز فرم صلیب دلو چرخ — سرنگون لی آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کمال عقل و کعبه دو کان صفات است — عیسی اینجا کیست دون کوب دو کمان آمده

عیسی آنکه پیش کعبه بسته چون امر ابابیل — جا در یکان دست ریش و خست عمران آمده

کعبه را از خاصیت بندد انتشه عود الصلیب — کز دم ابن امه او را تب جبان آمده

از شش هجره که مسمار و الف داری شده — بر جبین دار عصمت کالفها خوان آمده

گر هم خون گرید از غوغای که حج اوست — کز فلاخن شان فراز کعبه غضبان آمده

بر خلاف عادت اصحاب فیل است این عجب — بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده

ملکیان چو ملکیان بر سر خود کرده خاک — کز خروش فقه شان آواز فغان آمده

بو قبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم — بار عصیان کاهل نفی و عصیان آمده

گرده عیسی ها می ز بالا کعبه چنبری — وانه روشن بهودی زنگ فغان آمده

ز و دو بی نام از حلال کعبه مریم صفت — اشک باران دشت مشتی ها به بایان آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه از زحم سنگ — چنبر دار ز دون عیسی کرده ویران آمده

گرده روح القدس پیش کعبه بر بار حجاب — بر دو تیب سنگ ز اهل طغیان آمده

بو قبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف — کعبه را از روی هجرت رای نقصان آمده

کعبه در شومی عرب چون قطب در نکی صدف — تا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده

کعبه قطب است و بنی آدم بنات النعش وار — گرد قطب السبعه سرشیدا و حیران آمده

کعبه هم قطبیت کرده از است چون دست ازل — صورت و شناس بار قطب دوران آمده

کعبه روغن خانه دان در روز و شب کار خراس — کاو چشمه گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه گنج در دو شان پر دانه و بیش لکن — سبب بکن پر دانه با چه بست و جولان آمده

کعبه سنج است و سبا بان عرب باران سنج — گرد سنج اینک صف باران فراوان آمده

کعبه شان شیدا استکان ز ریشن این عجب — خیل زنبوران دیار لشکر انبان آمده

المطلع الثالث

الوداع ای کعبه اینک وقف هجران آمده — دل مجوری کشته واز دید طوفان آمده

الوداع ای کعبه اینک مت را دون [illegible] — زانکه چشم از اشک میگون را دو [illegible] آمده

الوداع ای کعبه کاینک هجر در [illegible] — عیش خون بوده و تفریش [illegible] آمده

الوداع ای کعبه کاینک کالبد با مال [illegible] — رفته از پیش تو و جان وقف هجران آمده

الوداع ای کعبه کاینک روز و صبح ... / ور سر برکرده و پس زود پایان آمده
الوداع ای کعبه کاینک روز هجر آمد / چشمهٔ خاک مدینه حرز درمان آمده
مکه شیراهی و کعبه زان مدینه پیش تست / مکه نگین دار و روی کعبه جان آمده
مصطفی کعبه است و در کهف و بنیاد اساس / هر کف زنجیر کفها و زمزم احسان آمده
کرده چاریار کان وار زیب نعت طوق / چاریار کان شش زیار تنها قرآن آمده
حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی / هر دو اصل چار جوی هشت بستان آمده
در مدینه مصطفی و تن مشخص دان و بس / لا اله الا در دین و در مدینه اصل ایمان آمده
گر بجوئی در نویسی هم به اسم و هم به ذات / در مدینه نقش دین حسنی برهان آمده
پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب / این چو عود آن چون شکر در عود سوزان آمده
پیش بزم مصطفی بین دعوت کرده یاران / عود سوزان آفتاب عود کیوان آمده
مصطفی وام بسته و خلوت نشسته بهر آنک / جبل دخلت کیتی راز رستان آمده
باش تا باغ قیامت را بهار آید که تا / نحل و بلبل سینی اندر لحن بستان آمده
کاف و نون بوده سترون زین هزاران سال / زاده فرزندی خلف کو شاه دو جهان آمده
آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار / زاده خورشید که بخشش تاج سعدان آمده
گشته داود دبیر زرا دشکر گاه او / باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده
داغ بر رخ داده بهر سنبلی مصطفی / هر نوا آمد کرشمه چاریار کان آمده
واین عجوز خشک پستان مهر پیش نقش / تا در یجلی است کوئی تازه زندان آمده
بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی / کرده ایمان تازه و زکرده پشیمان آمده

چون پایان سوخته زد وین ... آمده
چون بتابان تنگ زد پایان آمده
آسمان وار از جمالش ... از زین
آفتاب آسا بر روی خاک غلطان آمده
گر مسلمان بود عبدالله بن ... از
باز کافر گشته در راه کفران آمده
بود کعبه آن زبیر از ابتدا کافر ...
... مسلمان گشته و هم ... آمده
... عبدالله بن ... خوار کافر ...
... زبیر ... مسلمان ... آمده
... کار ... کافر ... گناه ... کافران
... بلیت کافر ... آمده
... تیغ آمرزش ... بیت ...
... خاقانی ... آمده
... زبان ... آمده

من شکسته خاطر از شروانیان الفرار / خاک شروان مومیایی بخش ایران آمده
گرچه شروان هست چون غزنین هم عرش فضل / از چو من غزنین بکر غزنین شروان آمده
من ببغداد و نه فاقی خاقانی طلب / نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
آن شاه آستین بوس المومنین / سعد اکبر بین مرا کوئی کر بیان آمده
مهدی آخر زمان المستضی لله که هست / خاک در گاهش بهشت عدن عدنان آمده
آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست / ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده
هم خلیفه از محمد هم زحق چون آدمش / سر انی جاعل فی الارض در شان آمده

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند / کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه زان آینه خاتون عرا بکر بند / در پس آینه رومی زر رعنا بینند
اختران عود شب آرند بر آتش فکنند / خوش بسوزند صبا خوش دم از آنجا بینند
صبح دندان هو مطرا کند از سوخته عود / عود خاک زر زندانش مطرا بینند
صبح را در ردای ساده احرام کند / تا فلک را سبب کعبه مهیا بینند
محرمان چون ردای صبح در اربکنف / کعبه را سبز لباسی فلک آسا بینند
خود فلک شقه دیبای در کعبه شود / هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند دم زاده ز چشم / تا دل از زنگ پذیرا آینه سیما بینند
نم و دم تیره کند آینه این آینه این / گرنم و گرم دم سرد مصفا بینند
آه صبوح زنان را صبوحی ز نشند / دیو باره زدن روح چه یارا بینند

... صبح مد ... کرد دون زنان
... ز رها بینند
... تیغ بهم ... زان
اختران ... ده ... والا بینند
کانش ... آتش ... زمین ... فلک
یک ... آتش ... بجا ... بینند
اختران کر ... وزی ... ببر
... آن ... ردای ... پر
کان ردا ... احرام ... بینند
... آز صبح و زشام آزاد ند
گو دل از ... دور ... بینند
با صبح و شام آمده ... بینند
دو سه ... ... بینند
صبح صادق ... بینند
چادر سبز ... بینند

دیدار

خوش عافیتی از کی دارد با بند
تابش معنی در ظلمت اسما نپسندند
بر شوند از پل آتش که اثر آتش نوبند
پس سرمایه ما جنت ماوا نپسندند
بگذرند از سر حوض که صراط فش دارند
پس بصحرای فلک جای تماشا نپسندند
خفتگان لحد همه را ره بهشت آمده جا

لعب دهرست چو تصحیف حساب شطرنج | گرچه پایان طلبش نه هما نپسندند
کی کند خاک درین کاسه مینای فلک | که از آتش وز هر آب جو رها نپسندند
خطکم خاک چه حاجت که چو به در نگرد | همه خاکست که در کاسه مینا نپسندند
خاک خواران ز فلک خواری خشند و جو خاک | خاک بر سر همه را هیچ نکوها نپسندند
بگذریم از فلک و مهر و در کعبه زنیم | کین دو راهم بدر کعبه تولا نپسندند
ماه و خاک می وادی سران کز تف دم | آهشان شعله دار و مراها نپسندند
هاویه واقعه و واقف آن راه شوم | کوز به که اش بر که زی سینا نپسندند
بادیه بحر و بر آن بحر جو باران زجاج | قبه سیم زده چله و احیا نپسندند
از خفاجه سپه راه معونت یابند | وز عزیه لمب جیاه موها نپسندند
گرمگاهی که چو دوزخ دمد از باد سموم | تف با جوزا چون نکهت جوزا نپسندند
قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف | مهر نفقه جگران کافه گرما نپسندند
چرخ نارنج شود شیشه کافور شود | که ز انفاس مریدان دم سرما نپسندند
علم خاصه خلیفه زده در لشکر حاج | چتر شام است کز و ماه شب آرا نپسندند
باز زرین زبر رایت دستار بچه | آفتابی شب آراسته عمدا نپسندند
تاج زرین بسر دختر شاهنشه زنگ | باز پوشیده بگیسوش سراپا نپسندند
زین ز خیمه بر افلاک زند پس فلکه زر | سر بسر سرسه فلکی کوکب رخشا نپسندند
سالکان راست ره بادیه دهلیز حطر | لیکن ایوان امان کعبه علیا نپسندند
همه شبهای غم آتش روز طرب است | یوسف روز بجاه شب یلدا نپسندند

بیخ خارستان گلبن داران تمنا نپسندند
خفتگان ره همه را بهر گلزار آراست
باز خارستان سر تا سر صحرا نپسندند
شوره بینند و پس ار چشمه رانند
غده بینند و پس می حمرا نپسندند
آب ابریست کز و شوره فرازانگارند
آب جویست کز و خورد و لب لعل نپسندند

در کعبه است که در راه و دل باغ امید | شوره و غوره و تا چشمه صهبا نپسندند
تخم کانجا فکنی کشت تو آنجا درود | جوی کام و زکنی آب تو فردا نپسندند
بر ولی در ره نیکان چکند کاهل نیاز | نیک راهم نظر نیک ملکا نپسندند
تشنگان که ز جان سیر شده از می عشق | ولی دریاکش سرمست چو دریا نپسندند
دیو گروای محرم نشود ناله کوس | چون صریر قلمش ناله چو آوا نپسندند
گوسفند فلک و گاو زمین را به سنی | حاضر آرند و قربان مهیا نپسندند
بی قلطکم ده چو خرگوش همه شیر دلان | روبه شهانشده تا کعبه به تنها نپسندند
آسمان در حرم کعبه کبوتر وار است | که با منش ز در کعبه مسما نپسندند
آسمان کو ز کبودی بکبوتر ماند | طیرانش نه بباز وی که پنهان نپسندند
شقه گر بر کعبه فلکش میخواهند | سایه جامه کعبه است که بالا نپسندند
روز و شب را که با صل حبشش در روم آند | حبش خاتون عرب جوهر والا نپسندند
حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خال است | که چو ترکانش تن رومی و حمرا نپسندند
جان فشانند بر آن خال و بر آن کعبه | عاشقان کان رخ زیتونی زیبا نپسندند
کعبه را چند از حلقه در حلقه باز | نقطه خالش از آن صخره صما نپسندند
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال است | که چو گردونش سراسیمه و شیدا نپسندند
گفتی آن حلقه زلف از چه سفید است چو شیر | که ز خال سیهی عنبر سارا نپسندند
کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که بر او | زلف پروانه و خال و رخ برنا نپسندند
حلقه زلف کهن رنگ بگرداند لیک | خاک را رنگ همان غالیه گونا نپسندند

مشک بازاران که پیشت آرد بان حلقه زلف
دست در سلسله ایمای اقصی نپسندند
خاک پاشان که بران خاک سیه بو دارند
نور در جوهر آن خاک مصفا نپسندند
از پی آن خاک سیه بو بنمودن بوی دماغ
جنبش خضر ز غلغل ستر عنقا نپسندند
گر نگاید فلک و نور محمد ادید

در مدینه ملک العرش معلا نپسندند
خاکیان را جگر آتش زده از باد سموم
آنکه جو در خاک در حضرت علیا نپسندند
مصطفی منش غذای فلک خوان کرم
که مگس را آن جای ز شهپر عنقا نپسندند
عیسی از چرخ فرود آید و در این ایوان
کین دو در از در خوان مایده حاش نپسندند

خاصگان سر خوان کرمش دم نزنند / زان عباها که در خوانچه دنیا بنشینند
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک / کوزه سگ مگس است آنکه ز سکبا بنشینند
عقل و جان چون یا و سین بر در یاسین چون / تن چو نون کز قلمش دو گنی با بنشینند
عقل و جان شد از فخر محمد یاسین / طور پاره شد از نور تجلی بنشینند
او گرفته ز سخن روزه و از عید سخن / صباح خواهان ز کات آدم و حوا بنشینند
شیر مردان حرمش سگ کهفند همه / همه شیران که بدرگاه مسیحا بنشینند
سرمه دیده خاک ره احمد سازند / [illegible] لقای ملک العرش تعالی بنشینند
حضرت اوست جهانی که شب روز جهان / ساج و سیم است کزان روضه عذرا بنشینند
دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند / داد از آن حضرت دین دور دارا بنشینند
بنده خاقانی درگاه رسول الله از آنک / بندگان حرمت از این درگه والا بنشینند
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرا / پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بنشینند
گرچه حسان عجم را همه جا جای بسند / جاهش آن به که بخاک حرمش جا بنشینند
خاک مسکین که ز درگاه رسول آورده است / [illegible] ز بازوش جبرا الکهف چو طاها بنشینند
گرچه در نقطه سیه چهره تواز دیده ولیک / آن گهر که در آینه صفا بنشینند
لاف زان روح توان زد که بکام فلک است / [illegible] ز پی روح که وحی [illegible] بنشینند
یادش آید که ز شروان چه بلا زود چشید / گنجشکان شبه دیبا شده زنگیا بنشینند
بس که دیدا فتاد از پی آن عیال / مردم از بهر عیال آفتا عدا بنشینند
موسی ز بهر صفورا کند آتش خواهی / وان شبانش هم از بهر صفورا بنشینند

بوی فلک از رده و دلش خوش کن [illegible]
تا فلک را چو دلش رنگ [illegible]
کی توان برد بجز تا ز دل کر عفت [illegible]
کاسه خوان عهد شده و در دل [illegible]
کفش معجزه ده همراه از این [illegible]
بجدا [illegible] اهل [illegible]
چون ملک بحل [illegible]
[illegible] کفر [illegible]
صبح دارم کاتش [illegible] آورده ام
زنا [illegible] آورده ام
[illegible] آورده ام
[illegible]
[illegible]

طفل از پی کتب بر دنان من ز کتب آمده / بهر پران ز آفتاب و مه دو نان آورده ام
گرچه عیسی وار از اینجا باز سوزن برده ام / گنج قارون بین کز اینجا سوزیان آورده ام
رفته زین سر لاشه در زیر و زان سر کیمیا گون / کابلی کیمیا جنیبت در عنان آورده ام
از قطار موی را جایی که هر موی مرا / طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام
من نه پیل آورده ام پس بس قطار اگر سفر / پیل ها با طوطی شکر فشان آورده ام
در کشاده دیده خرگاه ترکان فلک / ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام
از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام / [illegible] صید چرب پهلو کار مغان آورده ام
گر سواران خنگ توسن در کمین آورده اند / من کمند افکنده و شیر ژیان آورده ام
چشم من و راز من و راهم که راه آورده عشق / شب روان را سر به چشم روان آورده ام
بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده ام / تا در آن شست سبک صید گران آورده ام
نقد شش روزه از خزانه هفت گردون برده ام / گرچه در نقب افکنی چل شب گران آورده ام
خاکپای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر / گرد دام سودا ببین عمری زیان آورده ام
خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده ام / تا ز خاک این یک گنج شایگان آورده ام
دیده ام عشاق ریزان اشک [illegible] / آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام
اشک من در رقص و دل در حالت ناله در سماع / من در دیده خرقه صبر و فغان آورده ام
زردی در شادی ما لهاست [illegible] / سکه رخ را از شادی سان آورده ام
شمع زر دستار نهیب سر نهم هم زرد ولیک / زر در وی نه از نهیب سرنشان آورده ام
بلکه زان زردم که رسم سر بریدن چو شمع / کین سر از بهر بریدن در میان آورده ام

[illegible] آن نشر آن پار کال [illegible]
[illegible] زعفران آورده ام
[illegible] گر سر جان [illegible]
[illegible] آورده ام
[illegible] آورده ام
[illegible] آورده ام
[illegible] آورده ام
از نیم وصل [illegible] آورده ام
زین جهان [illegible]
[illegible] آن جهان آورده ام
[illegible] خضر [illegible]
خورده [illegible]
چون کبوتر [illegible] آورده ام
[illegible] آورده ام

زیور می آورده ام بهر عروسان بصر / گویی از شعر و شعار فرقدان آورده ام
لعبتان دیده را کانیان دو طفل مندند / هم نشاط و هم حلی هم دایگان آورده ام
من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بها / آن قدر زر زری که سوی آسمان آورده ام
تیر عشق اینجا لعرسی باره میکرد آسمان / من نصیبه شانه وانی با کمان آورده ام
این فراوزی مران بازافکنی خواهی بکن / من ز جیب آسمان یک شانه زان آورده ام
دیده ام خلوت سرای دوست در میدان کن / من طفیل شاه دل میهمان آورده ام
میزبان در حجره خاص برانی فکنده خوان / من دل و جان پیش خوان میزبان آورده ام
دل ملک طبع است قوت او زبوی آدم / جان پری وار است خورد من استخوان آورده ام
نقل خاص آورده ام زانجا و یاران بی خبر / لیکن چه میوه است از کدامین بوستان آورده ام
تا خط بغداد ساغر و شکانی خورده ام / دوستان را دجله از جرعه دان آورده ام
دشمنان را نیز من بی بهره نگذارم خوی جانی / گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام
دوست خفته در شبانت و دولت پاسبان / من بچشم و سر سجود پاسبان آورده ام
پاسبان گفتا چه داری نور شان گفتا تمام / کان زر برداریده و من جان نور شان آورده ام
شیر مردان زنشان کرشان آورده اند / من سک کهف شان از آستان آورده ام
بر در او چون در شه حلقه بگوشی رفته ام / تا تشریف سر تاج کیان آورده ام
از نسیم یار گندم گون بکی چون سنگ شک / صد شتر باری صبا زیبع خان آورده ام
دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده ام / همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده ام
رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده / شب زبیری برده در روز ار خوان آورده ام

هشت باغ خلد را در بسته می از خزان / کان کلید هشت در در دو دیبان آورده ام
پس طرب نامم نداند این طربنامی که ریخت / کز سعود بخت چرخ کامران آورده ام
کوی اندر جوی آن آبی که کوثر رانده ام / یا بباغ جان بهای آن زجان آورده ام
یا گمر اسغد بیادم کان عروسان را ...
از در دردین بسی نعمت خوران آورده ام / ... یکان
هشتا کویم یار رم نعمت با بیگانگان / ... از کدا این دود ... آورده ام
کین نهان گنج از گدا این ... / ... گنج مرنج فال ...
انگار در ابر زمین گنج ... در نهان آورده ام
من نه رنج فال گنجی ... آورده ام
از چنین گنجی ... آورده ام
تاج زرکستان ... تاج زرکان آورده ام

داده ام صد جان بهای گوهر در من گه بهم / ور دو عالم داده ام هم رایگان آورده ام
کیست خاقانی که گویم خون بهای جان تست / خونبهای جان صد خاقان و خان آورده ام
این همه میگویمت کاورده ام باری بپرس / تا چه گنجست و چه گوهر و زچه کان آورده ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح / در فلان مدت ز درگاه فلان آورده ام
تو نپرسی من بگویم نه از کسی دزدیده ام / گنج در شاهنشه گنج روان آورده ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی / خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست / حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام
وقف باز و دشمنست این حرز نعره میکشم / گرچه زادل نام وادن برزبان آورده ام
گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش / گوهر اندر ملک دریا و زبان آورده ام
چون زبان ملک سخن وارد من از صدر رسول / در سر دستار منشور زجان آورده ام
ملک در مدح رسول توقیع رضاش / بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام
مصطفی گوید که سحرست از بیان من بلی ساحرم / کاندر اعجاز سخن سحر از بیان آورده ام
ساحر را کز فواره بهر سحر آید بکار / من ز جیب مه فواره بر بنان آورده ام
یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق / حرز عقل از بیم چرخ جان ستان آورده ام
حاسدانم چون هدف پن کاغذین خانه که من / تیر شحنه ازلی من شبان آورده ام
نحبت من شبکرنگ بوده نقره چکش کرده ام / پس بنام شاه شرعش داغ زان آورده ام
عقل را در بند کیش افسر فدائی داده ام / اسکنیم ده والعباب رسلان آورده ام
جان زنگ آلوده در صدد صیقل داده ام / زانچنان زمرم آتشی تیغ یمان آورده ام

گرچه همچون زال زر پیری بطفلان دیده ام / چون جهان پیر از این سر طبع جان آورده ام
گرچه پیرانم خزان آورد من طبع دی و طبع / آتش نیسان و بلبل آتش خزان آورده ام
آتش نیسان و ... کم کرده ام / من سپیدم گر بهار ... آورده ام
روز را بین کین ز تیغ ... در خراسان و عراق
بی ... نظم و نثرم ...
کابل ... ز لعل ... امتحان آورده ام
مغفلان ... دانندم که در معنی و لفظ / شیوه تازه نه رسم باستان آورده ام
... مریم ... در چرخ دو دیم / ... عیسی ... در خورد کمان آورده ام
تا عجب ... زنده ... بور کرم / من بشهرستان ... آورده ام

تا نشسته بر ره دانش ز صد داران جهل … در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت ز نالای آن شکسته خاطرم … زآتش خاطر بیابان ضیمران آورده‌ام
سنگ آتش چون شکستن تیز گردد لاجرم … از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام
خانه‌دار فضل در روی خانه‌دان بوده‌ام … نیست در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام
نه بهر شهری نه بگزاید مرا هیچ آب و خاک … خاک شروان ملک آب خیروان آورده‌ام
از همه شروان بوجه آرزو دل را یاد … حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام
هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست … کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام
او سلیمانست و من مورم بیادش زنده‌ام … زنده ما ما دان که زین داستان آورده‌ام

ایضاً تخلص بمدح ممدوح و مقدم آفرینش محمد صلعم

هر صبح سر ز کاشن سودا برآورم … وز صور آه بر فلک آوا برآورم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح … موئی کوزن وار بصحرا برآورم
از اشک خون پیاده و زدم کنم سوار … غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآورم
بر کوه چون لعاب گوزن از فغان صبح … موئی کوزن وار بصحرا برآورم
خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه … کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم
انصف یار این دُرر روان منم فشرط … هر نقطه هفت خوانش بتنها برآورم
بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز … بس آه عنبرین که بعمدا برآورم
لب را خضوطا ز آه معنبر کنم چنانک … رخ را وضو باشک مصفا برآورم
قندیل در سپهر فرو میر دان زمان … کان سر ز باد آتش سودا برآورم

خورد و تنور گرم پز و نان گرم چرخ … آوازه روزه بر همه اعضا برآورم
الشم که چون شنوم بوی نان گرم … از سینه باد سرد و تمنا برآورم
آب سیه ز نان سفید فلک بست … زین نان دهان بآب تبرا برآورم
آبای علوی اند مرا خصم چون خلیل … تا کی لوا ز نسبت آبا برآورم
از خاصگان مراست دمی سر دهد عشق … هر جا که محرمیست دم آنجا برآورم
در کوی حیرتی که همه عین سالکی است … زان دان نمایم و دم دانا برآورم
چون نای اگر گرفته دهان دارد جهان … این دم ز راه چشم بهانا برآورم
در ساق من چو چنگ به بند و بده زین … هم سر بساق عرش معلا برآورم
بار وز کار ساخته زنگم بهوی انگ … امروز کار دولت فردا برآورم
جام بلور در خم روئین بدستم است … دست از دهان خم بمدارا برآورم
تا چند بهر صیقل زنگ چهره‌ها … خود را بزنگ آینه رعنا برآورم
تا کی چو لوح نشره اطفال خویشتن … در زرد و سرخ حلیهٔ زیبا برآورم
تا کی برغم کعبه نشینان عروس وار … چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم
اولیتر آنکه چون حجرالاسود از پلاس … خود را لباس عنبر سارا برآورم
دلق هزار میخ شب آن منت و من … چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم
خارا چو مار بر کتم و پس بیک عصا … ده چشمه چون خلیل ز خارا برآورم
در زرد و سرخ و شام و شفق بوده‌ام کنون … تن را بعودی شب یلدا برآورم
چون شب مرا ز صادق کاذب گریز نیست … تا آفتابی از دل دروا برآورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم چه ارزه بر سر زکریا برآورم
قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم ناس چون زبور حوا برآورم
چون آینه نفاق نیارم که هر نفس از سینه زنگ کینه لبها برآورم
ان ره روم که توشه بوحدت طلب کنم زال زرم که نام بعنقا برآورم
شهبازم ار چه بسته دهانم نگاه صید کر دار هزار بلبل گویا برآورم
سرندان فرو برم که برآرم دمار نفس نفس اژدهاست پیچ بگو تا برآورم
صهبا کشاده وا پی وزر رشته آتشیت من آب و آتش از زر و صهبا برآورم
میل شد ام که عاشق یاقوت زر بوم بر شاخ کل حدیث تقاضا برآورم
دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زر کام از شکار جیفهٔ دنیا برآورم
اعرابیم که در پی احرامیان روم حج از پی ربودن کالا برآورم
کر طبع من فزونی عیش آرزو کند من قصهٔ خلیفه و سقا برآورم
با این نفس چنان همه هشیار شتم مستم نهان ز عربده پیدا برآورم
اصحاب کهف دارم و بیدار خفته ذات لیکن که سر ز خواب مفاجا برآورم
صفرا همه ترش نشانند و من زخواب چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم
نباد عمر برنج و من بر اساس عمر روزی هزار رخنه مهیا برآورم
مردان درین چه عذر نهندم که طفل ذات از نی کرم شکر بهرا برآورم
در ظاهرم جنابت و در باطن است حیض آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم
دریاب توبه کو که کمر شاه مکاه عمر چون آفتاب غسل بدریا برآورم

قاقا یا مقوز نه قاصد خدا
با خاصگان ملکوت که مجاز برآورم
کر در عیار نقد من آلودگی بجست
با صاحب ملک چه مجال کار برآورم
امروز اکر ز کعبه مرا باز داشت بخت
زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم
کز بخت باز بود در کعبه در ساندم
کام از حج و عمره و نسا برآورم
گه از فرض برد ز کعبه کتم قضا
سعی از فرض بیطحا برآورم
تکبیر آن فریضه بیبیب
هر تو دار در زمزم آتش ز چشمه برآورم
زاهی که چون شراره ...
از دست آنکه داور فریاد رس نماند
فریاد در مقام مصلا برآورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم
دریای سینه موج ز سیلاب آتشین تا پیش کعبه لؤلؤ و لالا برآورم
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر وز نعت مصطفی مزکا برآورم
دیباچه سراچهٔ کل خواجه رسل گر خدمتش مرا دهند برآورم
سلطان شرع و خادم و لالای درکهش من سر بپای بوس لالا برآورم
در بارگاه صاحب معراج هر زمان معراج دل بحبث ما وا برآورم
در قرب قاب قوسین بر خاک درکهش آوازهٔ دنی فتدلی برآورم
گر بیند جسم بخاک سراندیب اوکنم گوگر ز خاک آدم و حوا برآورم
کی باشد از زمان که رسم باز حضرتش آواز یا مغیث اغثنا برآورم
از عصیان که دارم از آلودگان دهر غلغل در آن حظیرهٔ علیا برآورم
دارا و داور است جهان امن از جهان فریاد پیش داور و دارا برآورم
ز اصحاب خویش چون سک کهف اندران حرم آه از شکستگی سر و پا برآورم
دندانم از سنگ غرامت شکسته اند وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم
سوگند خورده مادر طبعم که در ثنایش از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم
اسما طبع من بنکاح ثنای اوست زان فال سعد ز اختر اسما برآورم
امروز گر ثنایش مرا هست کوثری رخت خود از ثری بثریا برآورم
فردا من از شفاعت او کار آن سری در حضرت خدای تعالی برآورم

خود وفات درینه احسن الزمان
بارشکی حلیم بپرده غزلت بیار زان
دارم ضعیف ورده وحدت بگوش دل
دارم سفید مهره و جانم بپای جان
جز از ... برخت بلیع
هم با عدم ... کن بعقبان
هم زین قدم سوار ... پیش در دماغ
سودای این سواد ... پیش در دماغ
طلفان کهف ... بردان
فتی شمر ما ... کارگاه
صفری ثمر فذلک این ...
چون آفت بر ... سیل
که پایه بلاست بر دعول دیده بان
چشم ... که در چشم روزگار
آن ناخنه که بود بدل ...

٤١

۱۶۹ [illegible]

تو خاصه مال و سپهر گشنده رقیب تو / فرزانه و سگ دیوانه پاسبان
و هر سفید دست سیه کاسه ایست صعب / مگر بخوش زبانی این ترش میزبان
کان خوشترین نواله که از دست او خوری / لوزینه ایست خورده الماس در میان
دل بستگاه تست بدست جهان مده / کین کنج خانه را نه بکس یار بهان
هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد / کین دامگه نه جای امانست الامان
آواز این خطیب الهی تو نشنوی / کز گوش غفلتت ترا گوش در نهان
اول بپارسیه بهای عروس فقر / وانگه ببر قباله اقبال رایگان
خاقان وار ملک فرید دنش خوان / کادین این عروس کم از زر کادیان
تا بر در تو مرکب فقر است ایمنی / کاحداث راسوی تو جنیبت شود روان
شمع دو سر دو از زنبور خران بچه / کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان
از فقر ساز کالشکر عیش بد گوار / وز فاقه خواه مهذب جان ناتوان
از این و آن دو مطلب چون بیخ راست / زیرا اجل کیاست عقاقیر این و آن
بگذار شاه دل بدر مات خانه در / زین ... که هست در در غلت فرو شان
خرسند شو بملکت خرسندی از وجود / خار شناس خسرو طاغی شمر طغان
اسکندر و نعم و فلک و دور روزه عمر / خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان
ای طعمه طمع لب آور چو کرم پیله / چون کرم پیله سر چکنی در سرو ها
زنبور خانه طمع سوده شد مشور / زنبور وار نیش مکن نیش آن فغان
هم عنبر عدم طلب از محو ای از که / نیلوفر از سراب ندا دست کس نشان

خود باش ای کس مطلب خود که ... / هم گوش بهتر از پر طاوس پیش ران
دانی چه کن ز نا خوش و خوش کم کن ... / بیخ دشمن تا کس دکس کن زبان زن
خود را درم خریده رضای خدای کن / دامان این فدای فرو شان فرو فشان
پرواز در هوای محبت کن از فنا

در آیینه هوا چه از نکته جهان / چشم ... شهادت که عقل را
از لا رسی بصحن شهادت ز روی جان / از لا و هوست مرکب لاهوت ...
لا زان شد اژدهای دو سر ... / لا شوی در آن
... مشرک که در ره لا شوی ... / ...
صبح صادق این محمد ... / ... نموده
این ورد شناس نیاش ... چو خورشید عین ...

دندانهای

دندانهای تاج لعاشر ع مصطفی است / بحقل آفرینش از بن دندان کند فغان
انجا که دم کشد سرافیل دعوتش / جان باز یافت بر سر اندیب در زمان
وانجا که کوفت دولت او کوس لا اله / آواز قد صدقت برآمد ز لا مکان
آن شاه لعمرک ثنا کرده است هم / مخصوص قم فانذر مقصود کن فکان
آدم بگاهواره او بود شیر خوار / ادریس هم بمکتب او گشته درس خوان
در دین شفای علت عالم رای حق / زی حق شفیع زن و آدم بی جان
هم غیب را بعالم اسرار پرده پوش / هم غیب راز عالم اسرار تر جان
او سرو جویبار الهی و نفس او / چون پیر و در طریقت و هم پیر و هم جوان
او آفتاب عصمت و از شرم ذو الجلال / افکنده بر بیان قلم سایه بنان
مه را دو نیم کرده بدست چو آفتاب / سایه نه بر زمینش و از ابر سایبان
که با جهان پر زبان کرده در دهن / که باد و طفل در دهن افکنده بیان
مهر آزمای مهره بازوش جان و عقل / حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان
حبل الله است معتکفان را دو زلف او / هم روز عید و هم شب قدر اندر و نهان
قدرش مرقعی است برین سقف لاجورد / فرشش نو کریست برین فرش باستان
بر بام سدره تا در او نی فکنده رخت / روح القدس ولایتش و معراج نردبان
جبریل هم بخیمه ره از بهر سوختن / بگذاشته رکابش و بر تافته عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته خاک بیز / دو زخ ز کرد ابلق او گشته گلستان
خورشید بر عمامه او در فکنده تاج / رضوان بر ... فدا کرده طیلسان

بانده ویک دم اگر هر با بزرگ / ... ثبت ...
دانی هزار سال ... ود ... جهان / بر دامن ... کرام ... زبان ...
ایستان کاهنان ... ز ... نهان ... ین ز ...
هدایتی که پیغمبر ... بمصطفی ... نیز ... بیان
تعلیم کن ز ... ز ... ...
از ... ز ... ...
از منقبت ... جان ... زبان بیان
هم چون درخت کدم ... بی ... دین
که راست ... و جان ... این
که در ... و ... چو در مغرب آفتاب
که در ... باش ... آسمان
از ... بهترین ... دین
وز نفس بهترین ... ینی ... دین

یارب دلی شکسته دو نیم درست ده	کانجا که این دو نیت با دلست یکران
خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت	او را امان ده از خطر آخر الزمان
زان پیشتر کاجل ز جهان وارهاندش	از تنگ خانهٔ شروانش وارهان
گر خوانده سعادت عقباش ره دگر کن	ور داده مؤنت دنیاش و استان

این گرد جهان علامت الطاف ایزدیست	ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان
هر سال عیش ز دوران مسلمانیش	بهر مدار جسم ز زندان مدار جان
کان باز را که قلهٔ عرش است جای او	در دود و تنگ خاک خطا باشد آشیان
ای خاکدان دیو تماشا که ولت	طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان
با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی	کاندر علاج سست طبایع پر استخوان
منفرجه بلکه آن ننه نا گزیست	علاوه چگونه کند زال با جوان
ابجیت بذکر اروخ لسبه های ل	سقف است زرنگار و ز مهتاب نردبان
خورشید در سواد دل تو کجا رسد	تا بر سر تو خیمهٔ خضر است سایبان
کی باشدت نجات ز صفرای روزگار	تا باشدت حیات ز خضرای آسمان
بس زور [illegible] که بر سر غرقاب این محیط	سرزیر شد که تر شد این سبز بادبان
از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم	گر مرغ صفت نه چکنی آتش و دخان
مرغ را که سرخ روئی از آتش دمیده است	فر داشت نام چیست سیه رویی کهان
طفلی است این سپهر و زمین خایه ورد	گر علم و فطنت و خایه ندانسته ای بدان

ارقدیات در صف آن هویان در
گر بود دم گشنه در نا بود بشادمان
ز ایشان شنو دقیقهٔ تقرار برای لکم
تصنیف بصنف بالکهٔ تیان
جز نقره هر چه هست همه نقش عاریست
اندر یکی نقره طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست دو قبله زقایان

[illegible] و تو قبله [illegible]
قدرت [illegible] سرز نیست و قبله [illegible]
قدرت [illegible] چو زندان [illegible]
باده سپید کار کند خاک در دهان
چون غز غزل [illegible] زور در دل مجنون
چون [illegible] دم بال [illegible]
[illegible] چکنی از یک کلام
تا [illegible] چکنی [illegible]
[illegible]

کس نیست در جهان که بگو هر زادست	گر هست گو بیا شنو هر جهان مخوان
هر جا که مجرمیست جنس هم حرف آدست	آری ز گوشت گاو و بو دیار زعفران
با ار زشت و بیضه کافور هم قرین	یا فرج استر است زر پاک هم قران
تا نحبه نیست مردم شیطان وحشی است	و آدم که بچه گرد سلطان انس و جان
چو مادگان هست خام غذای درست بس	چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان
خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر	وز روزگار دامن همت فرو فشان
منشور فقر در سر دستار بست رو	منگر بتاج باش و طغرای سلطان
آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته	کاتش و هم بروح جنیبی بجای نان
امروز که خدای براعت تو را شرط	تو صدر دار این دگران دفع آسمان
اهل عراق در غرقه از حدیث تو	شروان بنام تست شرف دان خسروان
شعرت درین دیار خوش و خوشترست از آنک	کشت از میان تنگ برآید چو بوستان
ای پای بست مادر [illegible] مانده پدر	بر ما لوالدیه نرا دید دوربان
همچون ز این زمین چه نشینی جا بجنب	بل تا شود خراب جهانی بیک زمان
چون کوزهٔ فقاعی زافسر دکان حصر	در سینه جوشش حسرت در حلق ریسمان
قومی مطوقند بمعنی چو حرف قوم	مولع بنقش سیم و مزور چو قلب کان
چون گربه بر خیانت و چون موش نقبه زن	چون عنکبوت جولهٔ و چون کرکس عوان
دین ورنه کرده بر پاست بدین در	کیش مغان و دعوت خورده بد معان
سرشان برکلی چو شکر چو مصطفی	کافکنده زیر پای بوجهل طیلسان

یارب دل انکشته خاقانی آن نس
در دو رتن بصنف آیتی زرنت ان
ایجا که [illegible] بصنف [illegible] آن تا این
[illegible] کن [illegible] علی [illegible] آن

وز نفس سر زهر صبح طمع قاب
خم روحانیان گشته معنبر طناب
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر
شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ سحر گشت دل | بانگ برآورد کوس کوس سحر کوفت خواب
صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه | ماه برآمد بصبح چون دم ماهی در آب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود | نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
شب عربی‌وار بود بسته نقاب بنفش | از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
برکتف آفتاب باز ردای زرست | کرده چو احرامیان بر در کعبه مآب
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت | زآنکه شناسد طلب توشهٔ یوم الحساب
هر دو بود کعبه جوی طفل بود کعبتین | چون تو شدی مرد دین روی بکعبه متاب
کعبه که قطب هدی است معتکف است ای پسر | خود بنود هیچ قطب منقلب از انقلاب
هست به پیرامنش طوف کنان آسمان | آری گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدااش خداست لاجرمش نام هست | شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

رخش بهرا تاخت بر سر صبح آفتاب | رفت بچرب آخری گنج روان در رکاب
کله مرغ از سحاب گشت مسلسل بشکل | عود خاک از نبات گشت مطلس ثیاب
روز چو شمعی بشب نور ده و سرفراز | شب چو چراغی بروز کاسته و نیم تاب
وردی طوطی خط بین بر سر سبزه سبیل | شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب
مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته | بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
دوش ز نوزادگان دعوه نو ساخت باغ | مجلس شان آب زد ابر نسیم مذاب
داده بهر یک چمن طلعتی از زر سرخ | خلعه نوروزش صبا رنگ زرش ماهتاب

اول مجلس که باغ جمع گل اندر دهد
ترکی با غنچه جمع کرد مجلس شراب
زاده بران جمع رنجیده روغن طلی آبدو
تا زبر جمع را از نفس لاله طلب
هر سوی از جوی طغ زده شطرنج بود
چند تن زرین نمود غنچه ز روی ارتیاب
شاخ جواهر فشان ساخته خرمن نثار
سوسن سوزن نما دوخته خرسته باب
سوسن سوزن نما و دوخته زن شاخ بید
مجمره گردان شمال مروحه زن ابکی سحاب
لعبت باز آسمان زد وین ابکی سحاب
بس چنین مجلسی مرغان چو صبح آمده
شب شده بلبل سوی ماه چو طالب بدر
فاخته کرده از ریحان سرخ نکو ده ارتکاب
سارد از آن برکه بلغ ناید برین کتاب

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه از آنک | شاخ چنیبت کش است گل شه والاجناب
قمری گفتا ز گل مملکت سرو به | کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
ساری گفتا که هست سرو زمین پای لنگ | لاله ازو به که کرد دست بدست انقلاب
صلصل گفتا بصل لاله دو رنگست ازو | سوسن یکرنگ به چون خط اهل الصواب
تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنک | فاتحه صحف باغ اوست که فتح الباب
طوطی گفتا سمن بود ز سبزه نکو | بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
بط گفتا ز سمن نرگس بهتر که هست | کرسی جم ملک او وافر افراسیاب
حمله برین داوری بر در عنقا شدند | کوست خلیفهٔ طیور داور مالک رقاب
صاحب سرّان همه بانگ برانشان زدند | کاین حرم کبریاست بار نبود تنگ باب
فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت | حاجب آن بار کو ور نه بسوزم حجاب
مرغان بر در بپای عنقا در خلوه جای | فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند | آمد و درخواندشان رای بپرسش خطاب
بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح | خود بجو دیبا زداد چمک نه جواب
قمری کردش ندا کای شده از عدل تو | دانهٔ انجیر نزد دام کلدی غراب
ای که ز انصاف تو صورت منقار کبک | صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
ما بتو آورده‌ایم درد سر از چه بهار | ورد سر روزگار برد چو بوی گلاب
واگه دو واسطه دو دیده موسم فصل ربیع | در هر طرف باز یافت قوه فصل شباب
خیل ریاحین حسن مبهم است ما بکه رو آوریم | زین همه شاهی کراست کیست بر تو صواب

نعل بها کرد در سر گرفت گرزن طاعنه
دست بکی در رضاست جعد بکی در صباح
این همه نوزادگان ناپخته جوینده پاک
در ده که از جوی باشیر گاه و ز جوی ناب
گرچه همه دلکشند از همه گل نغزتر
کو عرق مصطفاست وین دگران خاک و آب
بردی عهد بر غلام سرع صادق کلام
خسرو مشرق بشب نخنه چارم کتاب
تاج ستان ملوک تاج ده انبیا
کز در او یافت عقل خط امان از عقاب
احمد مرسل که کرد از تف و زخم تیغ
تخت سلاطین ز کال کرده بتران ایاب
تاج رسل را در شن عقل طلب زلکاه
دوشده تاج رسل ناجر صاحب لعاب

عطسهٔ او آدم است عطسهٔ آدم مسیح | اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب
گشت زمین چون سفن چرخ کمحت سپر | تازلی تیغ او قبضه کند و ذات
ذرهٔ خاک درش کارد و صد ذره گرد | راند بدان آفتاب ملکوت احتساب
لاجرم از سهم آن بربط و ناهید را | بنده ز ناوی تفت زخمهٔ ابریشم تاب
دیده ز روز بدرگان شه دین نگر | راند سپه در سپه سوی شیب و عقاب
بهر پلنگان دین کرده سراب از محیط | بهر نهنگان کین کرده محیط از سراب
از شعب هر پلنگ شیر قصابت | وز فرج هر نهنگ خون فلک رحبیت باب
از پی تأیید او صف ملایک رسید | آخته شمشیر غیب تاخته چون تیر غاب
در علمش سر نخل نیزه کشیده چو نخل | خرقهٔ صد نیزه خون اهل طغیان ضراب
چون الف سوزنی نیزه بنیاد کفر | چون بن سوزن بقهر کرده خراب یباب
حامل وحی آمده کامل یوم الطف | ای ملکان الغزات ای ثقلین انتهاب
خاطر خاقانیست مدح مصطفی | زان ز نقش عجب بست عطای حساب
کی شکند همش قدر سخن پیش غیر | کی فکند جوهری دانه در در علاب
یارب زین صبحگاه بازرهانش که هست | شروان شر البلاد خصمان شر الدواب
زین گره ناحفاظ حافظ جانش تو باش | گر تو دعای غریب زود شود مستجاب

بار ولیست زنده خور خوان صبحگاه | جا فیست خاک جرعه مستان صبحگاه
جان شد نهنگ بحر کش خان خشب | دل گشت موریزه خور خوان صبحگاه

غربال عجم و بعزی و با نسیم | در عیار دار ریزان صبحگاه
پس نقد کم بود و مردان کیمیا نشد | رندان خاکی بیزان صبحگاه
دولت دو دید و هفت در آسمان لی | چون برزدیم حلقه بر ایوان صبح گاه
زین کیمیا در آمد و بیرون شدن جان
آدمیم روز نامه پیلوان صبح گاه | ...
اول شب با یکین و ساقی آمیم بلک | ... پایان صبحگاه
البا ریلان نات ... | ... صبحگاه
... | ... صبحگاه
درع فرا سیاب و ... | ... صبحگاه

نقب

نقب افکنیم نیم شب از دور تا بریم | پی بر خزینهٔ نهان صبحگاه
صور روان خفته دلانیم چون خروس | آهنگ آن پردهٔ دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست | نوشیم چون شویم مهمان صبحگاه
چون آتش دی در نگشیم ار چه دیر کشیم | گرمی ز دست ساقی دوران صبحگاه
گفتی شما چگونه و چونست نزل تان | با شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه
آتش زنیم هفت خلیفه خانه ملک | چون بسگالیم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که نزل ما و جهت ده کیای | بستان گشاده نامه عنوان صبحگاه
تو کی شناسی این چه معماست چون هنوز | ابجد نخوانده‌ای به دبستان صبحگاه
بیا تاج خان خان مجاهر دلان عشق | جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
گفتی شما کنید و چه مرغید و چیستید | سیمرغ نیم روز سلیمان صبحگاه
ما مرغ عرش نیم که بر بانگ ما روند | مرغان شب شناس نواخوان صبحگاه
صبح شما و بیت دم ما هزار صبح | هر صبح وقت ما شده یکسان صبحگاه
تسکین جان گرم دلان از نسیم سرد | چون دم برآوریم بدامان صبحگاه
ما را به عید و صبح دو عیدست جان ما | مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه
سحرا که بر خواره سپیدین مه کنیم | چون برکشیم سر ز گریبان صبحگاه
بهر بخور مجلس روحانیان عشق | سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه
گر چشم ما گلاب فشان شد عجب مدار | دلهای ماست آینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند | آری گدای روزی سلطان صبحگاه

چون شرزه و صبا و شب اثنان همچنین | مغز دل روزنایش و جل ران صبح گاه
حیدن ... از اشک عز فنکیر از آه | ... صبح گاه
تا ما نیم ... | ... و دیو نفید روز
از دم سیاه ... | ... سلیمان صبح گاه
چون دیو نفس ... | ... ز آه و دیو زبان ربا
در کش بچشم روز نفرمان صبح گاه | او خوان دل برکن سدایی درا دفم
بفرست ژاله سوی خوان صبح گاه | یک کوش ما هی بده از می که ما فریه
دریا کش ... صبحگاه | ریزی بریز از آن می ریحانی ...
در بوی جرعه کن دم ریحان صبح گاه

Right page

برشاه وهم روز رنگین کن که آه تست	هر نیم شب کمان کش تیر دعای صبحگاه
چون شمع ها بریده زبانی لب بجاست	ور دل درو نه پوششی است زبان شمع صبحگاه
هر صبح فتح بابیست از انجم سپهر	چنان غبار غصه بیابان صبحگاه
چون ربطت زبان بچه کارست بهر ایکه	چون پای بان زبان کمان صبحگاه
کم کن زبان که مار نگهبان گنج است	از گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

زین پیش اگر دمی بزنم برای نان	آتش دهم بروح طبیعی برای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان	در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ کوهی از سگ سیر بوم	گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان
در جرم ماه و قرصه خورشید ننگرم	هر که که دیده باشدم رهنمای نان
الفقر ترک نان سفید سیه دلان	بل که فنای جان بود و در فنای نان
از چشم پند آرم و در گوش زیرکش	تا نشنوم ز سفره دونان صدای نان
آن نان چو برف لیک سخنهای چو زهر	من زاده خلیفه نباشم گدای نان
از او هنر کرده که او کرد کوه دید	من کیمیای نیز ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد	گر پیش کس دهان شوم در بهای نان
از قوت در نمام گونان سپاس انکه	کو همت معده علا را ورای نان
چون آهوان گیا خورم از صحنهای دشت	اندیک نگذرم بدر ده کیای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد	لا کاسه بدر و اسد عطای نان

آدم برای گندم از روضه دور شد
من دور مانده از در همت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم
او در بلای گندم و من در بلای نان
...
یارب ز حال آدم و ز من کسی که

Left page

خاقانیا هوان و هوا هم طویله اند	تا نشکند قدر تو بشکن هوای نان

شمان دار سلامت شد دل من	که دار الملک عزلت یافت مسکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر	چو صبح صادق دل گشت روشن
بوحدت رستم از غرقاب وحشت	برستم رسته گشت از چاه بیژن
شدستم زانده گیتی مسلم	چو گشتم زانده و عزلت ممکن
نشاید بردن انده جز باندوه	نشاید کوفت آهن جز با آهن
دلم آبستن خرسندی آمد	اگر شد مادر گیتی سترون
چو حرص استوه شد چه روز و چه روزن	چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را	چو دل خرسند شد کو خاک خوردن
ببین ای رشام باری شد طایر	بخوان هستم مرغ مسکن
سلیمان وار مهر حسبی الله	مرا بر خاتم دل شد مبین
نیابی اران کمر بندم چو غنچه	نه بر خفان سنان سازم چو سوسن
نخواهم چار طاق خیمه من و مهر	و گر سازم طنابم طوق گردن
مرا یک گوشه ماهی بس بود جای	دهان مار چون سازم نشیمن
جهان را باشد گوشش من ببیاب	بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشین شد	از آن طوفان همی بارم بدامن
بدین فیروزه طشت از خون چشم	همه آفاق شد بیجاده معدن

اگر ز انبار گندمم نان ماست ار رفت
لب آلب بود دل از خون دل من
مرا اندر ربیع در نوان ابر سنج
کمس در باش و خفا بکالین
...

ز ایشان داد انصاف آن دو رو
دو رویه بت ناخن فرو ریخت چون
نداند طبع این مات ز ماشا
نداند فهم آن معنی ز بهمن
بطالع میوه دزد و باغ طبعم
ولیک از شاخ نخلم میوه افکن
چون لا حول کردم طاعنان را

یار دجبه درخت هند کافور | گر از دجبه درخت مصر روغن
نه نظم من به جیب کس مزور | نه عقد من به ترکس مزین
مسیح من دوا بین است و اشعار | نه عیسی با عقاقیرست و هاون
ضمیر من ز سیراب حیوان | زبان من ز شبان وادی ایمن
کبوتر خانهٔ روحانیان را | نقطهای سر کلک من ارزن
برای قوت سال اهل معنی | همی بارم ز خاطر سلوی و من
سفال او شود گردون چه باشد | عروس خاطرم را وقت زادن
اگر ناهید در عشره کند چرخ | سراید شعر من رسا ز ارغن
بخندد مشتری دستار مصحف | دهد مریخ عالی تیغ و جوشن
ازین نور زند غافل چند اعمی | وزین نقطه منکر چند الکن
ازین مشتی سماعیلی ایام | وزین جوقی سرائیلی ره‌زن
همه قلب وجودی شو ز عصمه | نعایم وار آتش خوار ورمین
چو موسیجه همه سر در هوا کش | چو دم سیجه همه دم بر زمین زن
همه چون دیگ بر سر زاده زا دل | کنون سرمایه معنی نهفتن
همه بی مغز و زین یافته قدر | که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث کوهیان تلقین گرفته | باسناد و بقیل و قال عن عن
عمود رخش را سازند قبله | ندانگاه تهمت بر تهمتن
لقب شان در مصادر کرده مفعول | ز دو استادان زنبر زران زرزن

کم ازین کی باید گشتن
[illegible]
که سر قفان کوه پیلسن
[illegible] وارم پاسخ
[illegible] به سکه و بهمن
[illegible] دیده [illegible]
که ز آتش نسیه تیغ [illegible]

که با فیلان کند طیرا بابیل | کالحند ابسیح غضبان فلاخن
تب ربع آمد ایشان را که نام | کرد و ربع سکون یافت مسکن
عجب نی گر شب میلاد احمد | نگونسار افتد اصنام برهمن
تولی فاقا یا سیمرغ اشعار | برین کرکس شعاران بال بشکن
دهان ملهمان دارند بر دوز | بروت روبهان دارند برکن
برای آنکه جمله زان کهن دز | کنند از سبلت روباه درزن
چو شیر از بهر صید گاو ساران | لعاب طبع کرد اکردمی تن
وفا اندک طلب زین دیو مردم | جفا بسیار کش زین شیر کاشن
به درگاه رسول ذریه ساز | که درگاه رسول اعلی اعلن
مراد کاف و نون طاها و یس | کر این جهت از فضل ذوالمن
بیتش داده هفت ایوان اخضر | کلید هفت شادروان ادکن

هر صبح باد صبر بدامن برآورم | پر کار عجز کرد دل تن درآورم
از عکس چون قرابه پر می شود فلک | چون جرعه ز دیده بدامن درآورم
هر دم هزار بچه خونین کنم بخاک | چون لعبتان دیده بزادن درآورم
از زعفران چهره بکر شده کنم | کاشتی بخت ستردن درآورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد | داند که سر بخط بلا من درآورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنین | سیماب وش کند از آهن درآورم

غم در جگر زند آتش بر تن مرا دمی
از رتب دیده و علم بر تن درآوریم
غم پیچ عمری ببر دو من بر کی انگ
[illegible] نیهن درآوریم
[illegible]
[illegible] درآوریم
[illegible]
هین فلک [illegible]
یکی زین تجرب بهمن درآوردم
چون کوه جسته [illegible]
فرزند آفتاب بعدن درآوردم
از جور هفت پرده از [illegible]
طوفان بهفت رقعه ادکن درآوردم
از کشت [illegible] درآوردم
یک جو [illegible] درآوردم

از چنگ غم خلاص نشاکیم ز نوسر / کافغان نای حلق بارغن درآورم
چون زال بسته قفصم نوحه زان کنم / تا رحمتی بنجا طر بهمن درآورم
نی نی که با غم است مرا انس لاجرم / مریم صفت بهار به بهمن درآورم
بشکفت اگر چرا آهوی چین مشک دم / چون سرو و بخور و سنبل بهمن درآورم
چون دم برآرم از سر زانو بباغ دل / از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم
زانو کنم ز صد که دو دریع خان جان / صد کاروان درد معین درآورم
غم بحبی است توسن من بار کاردان / ورخان جنیبت بحبی توسن درآورم
عنقای نغز بم بغزبی که بهر الف / غم را چو زال زر به نشیمن درآورم
غم گم غرمی است که در تنگ دل لکم / ور و بیت حبس می که زنگان درآورم
دل تنگ تر ز دیده سوزن شده ولی / بحبی غم به دیده سوزن درآورم
در گلشن زمانه نیابم نسیم انس / دود سموم غصه بگلشن درآورم
فقرست پیر مایده افسکن که نفس را / برآستان فقر مکمن درآورم
آبحیات از آتش گلخن دهد چو باد / گر نفس خاکپاش بگلخن درآورم
آری خ هند دو قماری برم بر ول / گر حلها به هند زردین درآورم
چندی نفس بصفه اهل صفا زدم / یک چند سر به دیر برهمن درآورم
چون کار عالم است نشتر گریه بی بکف / گه سبحه گاه ساغر ردتن درآورم
از هزل و جد چو طفل نگریزیم که دست / گاهی بلوح و گه بغلاخن درآورم
صنبی نماند بس من و زندان که بهر او / چون رخش منیت پای بکودن درآورم

ابوی کلک نیت چه چاره ز کار دیر / کز هر دو بر کی عنبر لادن درآورم
چون چرخ سرفکنده زنم کرده پردم / آغوش از آن تهی کنی فرو دن درآورم
دشمن مرا شکست کند دولت دارشی / حاشا که من شکسته بدشمن درآورم
تهدید تیغ بید بداوخ بکابر زن
چون خطیب دست بگردن درآورم
در زیر لاخ آزمرا سکن ابت و من
خاک فسون غفل بکلکن درآورم
کان را که تیشه رخنه کند رخنه کان بسنم
رخنه چرا ابت بکان کن درآورم
ابت شود حجاب بیان من و نظر
گر من زنفس بعالم بینش درآورم

لکم

آسیمه سر چو کاو خراسم که چشم بند / بگذاردم که چشم بروغن درآورم
در بوی و رنگ و هر نه که هم که ره دم / ارقسم نام که بال بجنبن درآورم
من نامه بر کبوتر راهم ز هم ریان / بازاو فسم که طبع بارزن درآورم
گر قرب خاص حق نشود دانقم بیانک / زختا مان نخله مزین درآورم
جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد / آفرمشلی بمشمن درآورم
همچو مگس زچفه و حس طعمه چون نهم / تخلم که روزی از گل و سوسن درآورم
چون قوتم آرزو کند از کرم و پیر چرخ / برخوان جان و دنان ملون درآورم
با آنکه قانعم چو سلیمان ز نهر روانا / نان ریزها چو مور بمکمن درآورم
شربی رانجو شده پر دین هر درند / نان من بخوان دو مرغ مسمن درآورم
مرد توکلم ز نم در که ملوک / جانا که زنگ بخشش ذوالمن درآورم
الکس که دار و جان ندهد نان ملی دهد / این کفر باشد ار بدل ظن درآورم
چون موسی ام نجیب و دامنش چند جنت / کانش زنه بوادی ایمن درآورم
گر رزدن مکس ارنجز زفضل من رواست / نقصی چه از فضل سر جن درآوردم
بهرام دار گرمن آرند و گدان / غارت چه از تیغ و بجوشن درآورم
زان غم که آفتاب گرم مرد برق دار / شب زهره را چو رعد بشیون درآورم
این پرزن هنوز عروس کرم زاد / پس سر چرا نطفه این بهمن درآورم
گفتم ترک مدح سلاطین میان درانک / سحر مبین بشعر مبین درآورم
گوشه طغان جود که من بهر آنکی / پشتش بکفن بس سش درآورم

تا قالب یسح و دم ابی بیغ زنی
همچون کلیم بر جیب ... اکنون درآورم
در دو نان در سنابش دونان نکم بار
کاید بکبر ... سکسکه خاین درآورم
چون سودی فوکی در زن زربا بود
تا در دوای ذرح درزن درآورم
نعت حضرت نبوی کان بکوترا بسی
یکسین بعل ... بطون بگردن درآورم
کی لاله غنم کرند ... خزان بحشم
کلا نجوبری که بهاون درآورم
بعنم زدم بعله و جوم دران بحشم
کنجی کس بجهن محض درآورم
چون نیست دجه ... کمه غزیکه باز
علاب بنی بر دوج درآورم

ابر زغم فزود مرا دار زردم هست — کین غم بار زردم و به زر من درد آورم
خوش معقد نیست از من خوش ها من از ... — من بخت خود بمقصد ما من در آورم
چون مور خانه با غلاط درکشم — چون مرغ برگ خانه بروزن در آورم
منت برد عراق و ری از من بهر ... — بحری ز نظم و نثر مدون در آورم
پیش شکر ز مبشره دکوم رسد که من — شمعی کجا [illegible] در آورم

در ساحت زمانه ز رحمت نشان مجوی — ترکیب عافیت ز مزاج جهان مجوی
در داغ غم بسوز ز مرهم اثر مجوی — با خویشتن بساز ز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانه دهر در باط ... — جنس حریف و هم نفس مهربان مخواه
گر در دم نهنگ در آیی نفس مزن — در در کو محیط در [illegible] کران مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی — وز سنگنای ... خلاصی دان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه مخور — وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود — از کیل روزگار تلافی آن مخواه
دل گوهر قناعت بدست جهان مده — گوگرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه
غلتید انگشت ... گر بیارد — آن سقف کاه را به ازین نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی — دریا سبیل تست به از ناودان مخواه
قانعانه چون خزانه خورسندی آن تست — ما نه از فرشته و روزی ز نان مخواه
زان پس که جا صحف قناعت بخوانده — خود را ز لوح لوطمعی حشر خوان مخواه

چون نفر شد شعار تو ترک وفا مجوی
چون با دشه براق تو ترکستان مجوی
دل را قرار باز ازل منزل کمکن
تن رهسپار ده وار کاروان مجوی
در گوشه ابیر وبی توشه جهان
خود را خوشه پیش جهان در زبان مجوی
ملتا ری خوان نثر خوان استخوان
... خوان مخواه
تو چون فرشته ... فزای
کو در دل ... زان ... مخواه
زان ... از ... دست از ...
از ... پر بین خود ... ن مخواه
از زنان ... ن ... ز ... ز ...
وار ... عقل ... دو کدان مخواه
زر را و خانه ... دو کدان ...

چون تحفه بیاز ز دست تو باد کسب — پس از نگین مدار و پناه از طغان مجوی
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی — پنهان نشین و هم دل از دودمان مخواه
چون دیده که یوسف از اخوت چه ... دید — هم ناتوان بزی و ز اخوت توان مجوی
گر تشنگی زمان نگر و رحمت مکان — آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
ور چار رسوی کهن مکان جنبت ... — خلوت سرای انس به از لامکان مخواه
این مرغ عرشی از طلب دانه کند — آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام اجل گرفت — گر خود عنان عمر بگیرد زمان مخواه

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن — گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن
... چون عشق گشت از پس پرداختن — تفرقه چون جمع کرد با کم و کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده بود — خوش شو در این مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر ریسمان آب ده و دست باش — تا تو مسلم بود دولت بخم ساختن
زرد و فسرده دلان قاعده کم کن چو ... — با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
نتوان در خط دهر خط وفا یافتن — نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن
همره لاف عیش سر ربود همچو صبح — از پی یک روز عمر چتر و علم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان ز دل — تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش بهرای زر بردن ... دیو — پس خر افکنده سم مرکب جم ساختن
دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود — مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن

در بیت ... مدار عقل کهنه نوش ...
ابر ز ... مغان ... ساختن
... دل ... ساختن
... بیت ... ساختن
چند قدم ... ساختن
ابر ... جهان ... ساختن
سینه و دل ... ساختن
جاه جو ... ساختن
جاه چو های ... گنج درم ساختن
زر چه بود جز ... بنده ...
دل که نظر ... دست جای صنم ساختن
چمن که در دل ... زر ... ساختن
کوشش ... ساختن
زین دم معجز ... فاتحه ...
گر ... دم ... ساختن

گرچه زردی قضا بر توست هارو و ‌ ‌ از بر رخساره روی هیبت و دفع ستم ساختن
یوسف دلها توی آیه تست از سخن ‌ ‌ پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون تماخی را گرد قضا شهر بند ‌ ‌ نام تماخی توان مظهر مجسم ساختن
قاصد جان عبره کرد عبرت توان بست ‌ ‌ نتوان با مرگ خشم برگ نغم ساختن
چونکه طریق نجات از غم دریافتی ‌ ‌ شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن
چون بدر مصطفی نایب حسان شدی ‌ ‌ در من بود نعت او حرز ادم ساختن

تا گذران دولت نوبت غم داشتن ‌ ‌ جنت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن حلهٔ تن سوختن ‌ ‌ خارج عادت شدن عدت غم داشتن
سر بهای تاج دادن چون بکند ‌ ‌ هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن
زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن ‌ ‌ هر دو چو زان سو شدی از همه کم داشتن
پیش بلا داشتن پس لب‌یان دو تیغ ‌ ‌ همچو میان دو مهر خوی و رزم داشتن
چون لطافت سران لاف شهادت زدی ‌ ‌ زشت بود پیش خصم بانگ الم داشتن
نقش جب و نام شاه بر خود و تن چون زر ‌ ‌ دانگی از بیم کان رنگ ستم داشتن
تا تو زهستی هنوز باد و بود کفر و دین ‌ ‌ بتکده را شرط نیست حرم داشتن
تا که تو از یک و بد همچو شب آبستنی ‌ ‌ رو که نه صبح و از مرد علم داشتن
پی دم مردی خطاست از پی مردان شدن ‌ ‌ پی کف جم حقیقت خاتم جم داشتن
شاهد دل را لباس خصهٔ اخلاص بخش ‌ ‌ بر رها دباش صبح قرار او داشتن

ناشنیده بانگ سگ … و عاری بود
داشته فرزانه تر بر سلم داشتن
در گذر از ذات و جاه و پایهٔ فرزانگان
کز سر دولت توان ملک قدم داشتن
چون پلی بر دو پوست شهر توانی گرفت
بفتن بود دو دل کمان کرده دوم داشتن
عادت خورشید کن و فرد فرخ ز آرزان
چند بکم دار نار خیل و حشم داشتن
دیگ یا ملی پیچ تا تو نباشی بصبح
پیش فان و نعمه وار و دست بجم داشتن
از در کرم کاستن لاف فرو رستی زدن
وز دم و طیلسان کوش و قلم داشتن
وز دم و طیلسان کرده زنجیر بر کرده داران ساختن
… و آنکه زنجیر بر کرد و دیدار ساختن
… و آنکه بود او میان تعلم داشتن

تا فریدون زادن و آنکه ضحاک وار ‌ ‌ سالها سلطنت هر دو بهم داشتن
چند پی کار آب بر ره زرتشتیان ‌ ‌ عقل که کسری وش است تف ستم داشتن
صحبت یاران الغیب مایهٔ ما اللهت ‌ ‌ ترک چنین آب هست آب کرم داشتن
بنده بغو عافی حسن پیش میان انگ ‌ ‌ غیب تغوتی عقل گرگ برم داشتن
بهر چنین جنگ سال مذهب غاغیت ‌ ‌ از پی گشت رضا چشم بهم داشتن
زیر تسلیم دل پیش عزیزان نفقه ‌ ‌ حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل و دین غریب شهر دان شدن ‌ ‌ پیش در اهل جت ماتم غم داشتن

بلبل نغمه در بند و خته اند ‌ ‌ چشم خورشید بر بند و خته اند
کوه را در هوا اندا شته اند ‌ ‌ شمس با رقمر بند و خته اند
دیده بانان بام عالم را ‌ ‌ پر و بال بصر بند و خته اند
چرخ و انجم پلاس شام مقوس ‌ ‌ در بند سحر بند و خته اند
روز و شب را لعرض شام شفق ‌ ‌ زره و سرخ و کرند و خته اند
عالم آن عالم است و هر آن کو ‌ ‌ از کمرشان کمر بند و خته اند
پس در دا و بسته چون باید ‌ ‌ کو لمبار در بند و خته اند
در یکا دست تا لباس کرم ‌ ‌ بهر قد بشر بند و خته اند
خود بپای فنا نیافته اند ‌ ‌ خود بدست نظر بند و خته اند
خلعتی کان ز پود و تار بقاست ‌ ‌ در زبان قدر بند و خته اند
بر تن ناقصان قبای کمال ‌ ‌ بطراز هنر بند و خته اند

بام از دوش و چو لعل کرده بارش
سب در لعل و در بند و خته اند
کسب سر سلطنت کز فلکش
بکلاه سر بند و خته اند
بکله صد کلاه سر بند
بیت آزاد ده راقب بندی
گر فقش پار دو ز بند و خته اند
سایه خیری تا بر و در بند او
نقش جز زر بند و خته اند
اوره آز فام و فا مان را
جز به نیخ آتش بند و خته اند
هر بیکان کو جز هر دی و جز
ز بر و بار جسر بند و خته اند
دیده مکث بی جز بپای کمال
باز از چشم سر بند و خته اند

کو رخشی که بر تن یوزست | از پی شیر زنده دوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا | صدره کام اگر نه دوخته اند
پای در دامن قناعت کش | کت لباس بطر نه دوخته اند
بنگر احوال هر خاقانی | گرت چشم غیر نه دوخته اند

آوازه رحیل شنیدم بصبح گاه | تا شب روان رواسه دویدم بصبحگاه
رنجیان همت باحکان درد | راه هزار سال بریدم بصبح گاه
رستم ز چار آخر سنگین کاینات | در هشت باغ عشق چریدم بصبح گاه
دیدم که کنج خانه غیبست پیش روی | تا زیر پای نقب خمیدم بصبح گاه
کردم ز سنگ ریزه ره توتیای چشم | تا آنچه کس ندید بدیدم بصبح گاه
کشتم بیاد سر و چراغ فلک چنان | بوی چراغ کشته شنیدم بصبح گاه
پیار کرد بر در خاصان درآمدم | خر در ون پرده خزیدم بصبح گاه
هر شرب سر وکرده که دل چاشنی گرفت | با بانگ نوش نوش چشیدم بصبح گاه
خورشید خاک شد ز پی جرعه یافتن | آندم که جام جام کشیدم بصبح گاه
زان جام جم که خط بغداد او داشتی | ش ز هزار حلقه خریدم بصبح گاه
تو آن آفتاب رفو کردن آن لباس | ماند رساح عشق دریدم بصبح گاه
امروز سرخ روی من از چه خاست | زان کاتش نیاز دمیدم بصبح گاه
خاقانی از مسیح سخن را بنقد عمر | وش ز برای درخت باز خریدم بصبح گاه

فخر کن سکه خراست
موی در سر بلاغ هنر است
بخت نیک آرزو رسانی ست
که قلم نقش بند هر صورت
نقش ایند چون تواند بست
قلم کرده ام شکسته زبست
دیده دارد بغداد بخر نسیا
آن بغداد است اسیا دریست
نعمت دارد در علیم بابسیتی
این اسید ی دارمن که در عصبت
چشم زاغ ست اسیا ای بال
کاسید ی چشم زاغ دریست
کوه دارد ز چه سود بر سرش
که نهان را ندارد بر سر است

تن چو ناخن شد استخوانم از آنک | بخت را ناخنه بچشم درست
استخوان پیش کیم غم را | زانکه غم میهمان سگ جگرست
روز و انس زوال یافت کنجکت | من راست فعل کژ نگرست
پس به پیشین ندیده خورشید | که چو کژ نسه بود کژ نظرست
خوش نفس مردم کژم نکرد | چرخ کژ شیر کام من سیرست
چون صغیره کسی کژت نکرد | اسب را کو نظر بر آبخورست
با نکر راست میکنی کژ من | که مرا از کژی هنو زار است
ترک زان کژ کمه کند در تیر | تا شود راست کالف طفرا ست
همه روز اعورست چرخ ولیک | ادولت از زمان که کینه ورست
هر کرا روی راست بخت کژ است | مار کژ بین که بر رخ سیرست
همه عالم شکار که چینی | کین دو سگ زرد بازرزرست
بابا نیالد کیانی که کژ است | من نیز دکبوتری که پرست
دهر صیاد روز و شب دو سگ است | چرخ باز کبود تیز پرست
عقل سگ جان هوا گرفت چنانست | کین سگ باز چون شکار گرست
من چو کبک ز هر ریخته ام | صید با زسگی که بوی برست
من که بد حال و سخت و سست دلم | حال ال بر دو یک نه ز خطرست
عافیت آرزو کنم مهیا ه | این تمامت یافتن دگرست
آرزو را ذخیره امید ست | وصل امید عمر جانورست

آرزو چون تا نه فتن ز خ طع
طلبش هیچ یافت را بکه درایست
طع آب از دل طلب عیبست
معنی یافتن از طلب ترایست
آرزو دل کرد از رهب ان خواهم
که چه ز آنکه هست دیگرست
لیکن آن دارد در این شاری
دلستان کو نیک بد کهرست
در دلستان روز کار رهرو
روز و شب نوح آرزو در زیست
هیچ طعمی درین دلستان چنین
که وزا خورده دفا زبرست
چون کند آینه دفا فروش
کاخر او نوا عهدی سوزست

خاطرم بکر و عهد نامردست — ز نامرد بکر کم خطرست
نالش بکر خاطرم ز قضاست — کلاشهر بانو ز عمرست
سایهٔ من خبر ندارد از آنک — آه من چرخ سوز و کوه درست
جوشش دریا درید زهرهٔ کو — گوش ماهی نشنود که کرست
مر مرا من حساب الهم — چون خنچه رسد حساب مرست
ناودان مژه ز بام دماغ — قطره زرست و آرزو حصرست
سبب آن روی آب مژه است — صیقل تیغ کو ز تیغ خورست
کنم ز زر طلب که طالب زر — همچو زر نثار پی سپرست
قیمت هر که هست فرخت ترزر — سرنگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر همه را — آنکه خورده همچو روی زرست
از شمار نفس فذلک عمر — هم غمست ارچه علم نفس شمرست
هم غم از عالم است در عالم — هم نگنجد که پس قوی حشرست
عالم از جور مایه زای غمست — بتر از همه ماده شررست
چون شرر شد قوی همه عالم — لقمه ساز زده حاجت آتشست
لهو یک جزو و غم هزار ورق — غصه مجموع و حصه مختصرست
قابل غم منم که کل همه تن — رک و خون لست دچار شرست
غم ز دل زاد خورد خون دلم — خون مادر غذاء پسرست
آتشی کز دل شجر زاید — لقمهٔ او هزار بن شجرست

بر مرغ ناریخ کون چه بازیچه
در کف هفت طفل جان شکرست
بر دو خیط ملون شب و روز
در کی کشش جان باد فرست
شب که زلال چرخ کج کینه
غارت کاروان کوه گذرست
فاجر چون دید درد مند دلم
گفت کین درد ناک از سفرست
آن کجایی چه منبعد زی گفتم
منبعد رم خون خود که ماحضرست
چه خورش که خورش کدام خورش
دست خون نامده را چه جای خورست
گویه ... چه آرزو داری
آرزو دنه ... که کام کرست

هم جنسی و یک و بی توام — آرزو دم از جهان همین قدرست
از دو یک دل که در جهان با هم — گر زیست وز جهان گذرست
بگذرد و یک پایه ز آن حجر — بگذرد وز آتشی که در حجرست
مقامی رسیده ام که مرا — خار و حنظل بجای گل شکرست
گوسر تیغ کار زدی سرست — انس وحشی بسبزه و شجرست
بر سر تیغ بی سری که سرست — مرغ قصاب را زبی کرست
آنکه از چشم زخم کم زحمت — آنکه از در و چشم کم ضررست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج — فضل مجهول جهل معتبرست
سفله مستغنی و سخی محتاج — این نقابن ز بخشش قدرست
همه جور زمانه بر فضلاست — بو الفضول از جفاش بر حذرست
سوس را با پلاس کهنی نیست — لیک او با پرند شوسترست
حال مقلوب شد که ترین دم — آوره کرباس و پنبه ابرست
عالم از علم مستغن است ولیک — جهل عالم لعالمی سمرست
معنی از عشق آن دو را فسار — گر خلف کبر و از صغرست
قیمت مرغ جان ببال و دست — قیمت شاخ گر ز لال برست
دلها کان شکسته قلعه است — زال او تان زفکنده پدرست
جان دانا عجب ز رگ دل است — بحش ابلیس پس پاینده پرست
در گلستان و عمر در سته عیدی — پس گل خار لعد نفع و ضررست

در پیاپی مبارک ... سوی ...
وز پیاپی محرمی صفرست
نفرت کن نقص عیش و تیخ جهان
زخم قصه مکن که وقت حجرست
دیهار خوان زندگانی نیست
دیهار بیاشتی که کام کرست
خوره دیر جانی بی ... دیم
سال کو خرمن جوانی ...
سوخت هر خوشه که بیناورست
در زنی همدره ایکچ بزید
علمش بردو کف وکوش درست
کشاید چون زدیا نه
گریه گو فتح باب مطرست
وقت پت چون بری بردیت
بتر از پیستان منفرست

دفع عین الکمال چون بخت | رنگ نیلی که بر رخ قمرست
دی همی گفتم آه کز ره چشم | دل من هم کشته عبرست
مرگ یاران شنیده ام از ره گوش | دلم امروز کشته فکرست
هرکه از راه گوش کشته شود | زاندرون پوست حال او پیداست
آری آری هم از ره گوشش | کشتن قندزی که در خزرست
نقطه خون شد از سفر دل من | خود سفر هم نقطه سقرست
تا بغربت فتاده ام به ملال | همدمم غیبت وسینه حصرست
فی فی از بخت شکرها دارم | چند شکوی که شوک پی ام رست
صورت بخت من طویل الذیل | در وفا چون قصیر با قصرست
بخت ملاح کشتی ظفرست | بخت فلاح کشته بطرست
چشم بد دور بر در بختم | چرخ حلقه بگوش مچو درست
بخت من نشیمن ابلست | دور طفل شیمه اسحرست
هم ز بخت است کز مقابلت کن | پهنه عالم غرایب غررست
استراحت به بخت باهم است | استطابت به آب با مدرست
فخر من یاد کرد شروان | که مباهات خود با خزرست
لیک تبریز برآمدنت را | که صدف قطب را همان مقرست
هم مولد قرار شروان یافت | که صدف حبس خانه دررست
گرچه تبریز شهره تر شهرست | لیک شروان شریف ترسعرست

مرد شروان بگو که ان شرست
لیک شروان بحر شهرتست
هم شرف وان تو نیمش بیکن
حرف علت از آن میان بدرست
عیب شروان مکن که خاقانی
هست از آن شهر کابتداش شرست
عیب شهری چرا کنی بدو حرف

که اول شرع و آخرش شرست
گاه اول شرع و چو جرم به آنک
ابوجم خورشید را چو جرم بداشت
شرق و غرب ابتدا شرست و دولت
گرچه اول غربت حرف غریب
از ابتدای غرب بکجا رو بیست
چنین عقیق مثل کاشغری
که آخر حروف کاشغرست

گرچه هست اول خراسان خر | نه نکوتر مشک به گهرست
نه مثال اول حروف تبریزست | لیک صحت رسان هر بصرست
دیدی آن جانور که زاید مشک | نافش آهو و او همه جگرست

درین منزل اهل وفا نیست یا نی | مجوی اهل کامروز جالی ل
مجوز جهان درملاح فلک شد | که غیر عذر زاد اوفش نیا نی
بلی ورز ناشوی سنگ و تن | بجز نار مهتاب زنانی نیانی
اگر کیمیائی و حاجت خوا ی | بجز از دست هر خاکسانی نیانی
نفس عنبرین دار و آتش زن | گرین خوشتر آتشی هوائی نیانی
با آب خرد سنگ نظر بگردان | گزین تیزتر آسیائی نیانی
ولیکن به به شهر اگر خانه سازی | جز از دل درو کدخدائی نیانی
چه باید بشهری نشستن که آنجا | بجز نعمت و دور و سالی نیانی
همه شهر دهگر بر اندازی آرا | علف خانه چارپائی نیانی
شب شهر غوغای یاجوج گرد | گر روزش سکندر رهائی نیانی
زن رومی آید کند کاغذین سر | که از هندی آهن سالی نیانی
همه شهر یاجوج گیرد دگر شب | که باشد زنان را بقائی نیانی
برون رسان از این شهر و ده خست | که انجاش آب بجز ای نیانی
جهت ورای خود شو که دل را | بجز این سدرة المنتهائی نیانی

چو ابر پیچ تو کان نیست دین را
بجز است و قسمت عطای نیانی
ملک هم ز دو نان نیست دگر نیانی
عطا جز خط استوا نیانی
رکن تا نیست جز وصدق زانی
گر جز صدق این راز کالای نیانی
صورت دو حرف گر آید دل را

ز دل راست کوز کو اسکی نیانی
الف راست صورت صواب ولیکن
اگر کژ شود هم خطائی نیانی
ز نون والقلم هم گذشت او لا که
بجز از تش نقطه ای نیانی
ز دل تا چه ای ساز کوزا چو کعبه
همه روی نیکی نقش ای نیانی

چه دل کعبه کردی سر مرو دانه … که از مروه و دیا صفائی نیابی
بدو چیل پندار شتا ز کعبه دل … برون ران گزین به دعائی
بیا کعبهٔ غربت دل ز عری … تهی کن گزین به غزائی نیابی
اگر از کعبه در دیر صادق دل … ز دیر حاجت روائی نیابی
ورا ز دیر زی کعبه بی صدق جوی … ز کعبه قبول دعائی نیابی
رفیق طرب را وداعی کن ای شیخ … که داعی ام مرحلهٔ نیابی
درین خانه غم مقیم است گویا … بجز درد و دل وطائی نیابی
بدیها و خوف آتش غم بیرکن … که آنجا ربیع رجائی نیابی
چو سرسام سر دست قلب شتا را … که دوانه ز قلب الشتائی نیابی
بغم دل نه آینه خاطر را … جز از صیقل غم جلائی نیابی
غم دین زدایم غم دین تو … که بهتر ز غم غمزدائی نیابی
ولیکن به هر غم مجوئی انیس ابرا … به هر فوج ملک سپاهی نیابی
منه مهره گزراست بارا معنی … درین نحمه زو آشنائی نیابی
همه عاجز شند ره مهره در کف … نسبت زشت رنگ ائی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش معنی … که در راه پیش هوائی نیابی
دغا در نسبه تش خش منی یار زن … چو یک نقش خواهی [illegible] نیابی
اگر عیش از ربع مسکون بگو … دغا در کرم سیح هائی نیابی
عقد در صحرای لهات این و … که سازنده تر زین دوائی نیابی

ور کنه بیک شب چو بکن ان را
جز از فیض [illegible] سی نافی نیابی
دم [illegible] زدر [illegible] جوی از کس
حقوق کرم را ادای نیابی
دم عیسوی جوی کاتش جان را
ز دارو روی [illegible] شفائی نیابی
دم و سعی زن که کنعان دل را
ز [illegible] کیان عطائی نیابی
[illegible] آمال [illegible] دل [illegible]
که در خوان دونان صلائی نیابی
[illegible] آب دیده
[illegible] نیابی
[illegible] خوان دون
[illegible] نیابی

چو کرکس اخسر از پهلوی زاغ کم خور … که بر خوان چون خورش لقائی نیابی
فرشته شوار نه پری باش [illegible] … که هم کاسه ان [illegible] نیابی
نکوئی مجوی از کس و پس نکو … چنان کن که از کس جزائی نیابی
جزائی نکوهیت نام نکوئی … که بالای آن بر جزائی نیابی
تن شمع را روشنی سر بهاست … که از [illegible] زبر سر بهائی
نه خاکی که بیرون بیاری ور … [illegible] نیابی
نه نیز آتشی کز [illegible] … غذا کم پزی کز غذائی نیابی
نه عودی که خوشدم بسوزی … اگر چون شکر دلربائی نیابی
اسیران خاکند امیران دل … که چون خاک عبرت [illegible] نیابی
بکم مدتی از تا جدا سازی … [illegible] نیابی
گدای مجرد صفت را که [illegible] … [illegible] نیابی
دل پادشاه را که یک لحظه [illegible] … کلاه کم [illegible] گدائی نیابی
از غم فنا [illegible] نقش دل … [illegible] فنائی نیابی
و گرنه [illegible] آخر … کیان [illegible] نیابی
کرم حسن [illegible] … ازین تیره [illegible] صفائی نیابی
ازین شیر سگ خورده [illegible] … ازین شور [illegible] نیابی
ازین زمین [illegible] کرم [illegible] … ندیم [illegible] نیابی
مجوی از جهان مردمی [illegible] … [illegible] خدائی نیابی

[illegible] گوزنان
[illegible] نیابی
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] نیابی
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] نیابی
[illegible] دل
[illegible] غم
ازین داد [illegible] نیابی
توئی یک [illegible] غربت [illegible] صحرا
که از مرغ خانه [illegible] نیابی
چو عیسی که غربت [illegible] بالا
بجز سوزن [illegible] نیابی
تو چون نام [illegible]
کرم را [illegible] نیابی

بچین همت سنگ آهن با / که آن همت از گهر ماست مانی
اگر کبر باشی از نارش ای / که کبریت هم کبریای نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو / که چون او معانی سرای ندانی
لسان الطیر راز دمش یابی ای جان / جهان را سلیمان کو این ندانی
سخنهاش موزون عیار آمد ای جان / که تا قد بحر از خاطرش ندانی
لبی با قد مشک یا دهن اکبر / که بجز سیر و یا کند نای نیابی
گر این فصل کوه خوانی ما / که جز بارک الله صدای نیابی
غنایمت خوش چون گل گلستان / که از زخم خارش خیالی نیابی

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته / تا من راوق کند مژگان خون پالای من
رنگ بار پرچه است کز گنبد نا پخته رنگ / جسد چو تم کرر دم نکند رو صفرای من
تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم / این کهن گرگ خشن بارانی از جولای من
این خم آهن کون کز چون خم ... / شد سیاهی پوش از دود دل دروای من
روی خاک آلوده من چون کاه بر دیوار حبس / از خم کهگل کنند نشان ... من
مار دیدم در گیاه چون کنون در خار غم / مار پیچیده در ساق گیا آسای من
اژدها پیچ حلقه گشته چنبری بر دامنم / زان نه جسم ترسم اگه کرد اژدرهای من
تا نپندارید کز طفلی نشد ... / بر رد این نوشتم اژدرهای جان فرسای من

من سخن گر مرا در بار صفای گشته
گنج افرید دل حسود اندر دل املای من
اینش آب از دوی فرین بلام با
کاش سا سکنت بر پای زمین پیمای من
جیب من بر صد ره فار اعضای شد ایک
کوه فار از غلطه امین فار ای
چون کنار شمع بی ... من ...
تا من خاید کوی مکتب زبان ...
عجب دارم ... نقطه دار چار میخ
این دو ... ... من
تا که ... زان ... آوای من
... ... آموز
لوبه ... ... بالای من
لا ... ...

در سینه کامی چو شب روی سیه دارم / پس سفید آید سیه خانه شب ماوای من
پشت بر دیوار زندان روی دارم با فلک / چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من
محنت من روی در روی آمده چون محور / قندی آسا پیسه روزن سقف محنت جای من
غصه هر روز و یا رب یا رب نیم شب / تا چه خواهد کرد یا رب یا رب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را / نیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
منجنیق صد حصار است آه من غافل چرا / شمع سان بی منجنیق از صد مدت یکتای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفت / خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
عیب بر من روزه در بیماری دل زبان / روزه با طفل سکندر ... بالای من
اشک چشم در دهان افتد که افطار از اشک / بجز آب گرم پیش نگذرد در نای من
پای من کوبی بدرد گر روی ما خود بود / پای را این درد سر بود از سر سودای من
زانکه داغ آهنین آخر دوای دردهاست / زآتشین آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یک آه مرا هم یک موال بر رست / ورنه خسته خشک زاه پهلوسای من
روی یلم دیدم از غم موی زهن شد مرا / همچو موی یلم اندر هم شکست اعضای من
چون ربابم کاسه خشک است و قربه خالیست / پس فنایم در گلو افکنده‌اند اعدای من
ای جفا الله خواجگانی کز سر صفرای جاه / خوانده‌اند ما مرو زانا را الله بر صفرای من
چون زر از بر وای غربت چون گل از روی عیش / نیست شان پروانه وانه چو دیپروای من
نیست زر گل بدست الا که خار پای عقل / جهد کاری کی شود عقل سخن پیرای من
زر دو حرف افتاده با هم هر دو ... / پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

... ... زنده ام
در سیم کو ساله آلاید ... ... من
... ... از روی ...
... ... من
... ...
... ... من
با دیده دم در لب ... ...
... ...
سوی جان پرداز چو ... ...
... ...
... ... گفت
... ... من
... ...
... ... من
... ... بیست
... ... من

ملک الملک سخن خاقانیا گر گنج نقد / در مثل صد خاقان بود یک نکته غرای من
دست من جوزا و قلم حوت و معنی سنبله / سنبله زاید ز حوت از خبث جوزای من
گرچه از زن بیرنان کارم چو عیسی شکلست / حامله است از جان مردان خاطر عذرای من
گر بهفت اقلیم کس دانم که چون دو ... / ... ی من

کعبه وارم مقتدای سبزپوشان فلک / گر ولی عیسی آمد شفعا و بپای من
در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم / در معرج غلطم و معراج رضوان جای من
حبذا کل رغاست شخصم گر پی کشتن زنید / در شهید شاهدی وار دکل رعنای من
حبذا پیغاره که در پیغوله غاری شد / ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من
انبوسم در ته دریا نشینم با صدف / خس نیم تا بر سر آیم خس بود همتای من
جان قائم عقل باشم فیض دائم دل ام / طبع عالم کیست تا کرد عمل فرمای من
علوی روحانی و عیسی قدسی زاده ام / ...گی بود ور شد استقصای استقصای من
دایه من عقل و رقه شرع و عهد انصاف بود / ...جان امهات علویان آبای من
چون دو پستان طبیعت را بصر آلود عقل / ...ر دو پستان طریقت شد دل الای من
وز دگر سو چون خلیل الله در دو گز زاده ام / ...ور خواهر گر عیسی اور ترسای من
چشمه لعلب به رخون شد بکار برزحم / ...زان مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من
پرده قدرم شیمه دست لطفم قابله / خاک شروان مولد و دار الادب مینای من
زابتدا سرمایک غفلت نبازیدم چو طفل / ...ز آنکه هم مالک یتیم بود و هم بابای من
نخچی نحجم نخورده نخجه خام شما / گر شما خامان نه اکنون است استغنای من
حیض بر جور و خباب بر ملایک بسته ام / گر ز خون دختران رز بود صهبای من
در خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد / می رسید از دست امروز جرعه فردای من
در بهشتم میخورم می حلال ایرا که روح / خاک من شد تا پذیرد جرعه حمرای من
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم / گرچه چون کوثر همه تن لب شود حوای من

خادمم دار التعامه مسجد اقصای من
از مصاف بولهب فعلان بیچانم غبان / چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من
خاتم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست / در دلایل وعده عقل و جان مولای من

راحت از راه دل چنان برخاست / که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفس در میان میانجی بود / آن میانجی هم از میان برخاست
سایه ماند و بود و هم گم شد / وز همه عالم این نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد / بام بنشست و آسمان برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد / اشک خونین و بیسان برخاست
آب شور از مژه چکید و ببست / زیر پایم نمکستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک / کز تیرم نه استخوان برخاست
آه من دوش تیرباران کرد / ابر خون بار از آسمان برخاست
غصه بر سر دلم بنشست / که بدین سرگواه آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست / صبحگاهی گرانسان برخاست
دید کز جای رنج خاستمش / خیر بنشست و دل گران برخاست
اژدها بود خفته بر پایم / تو انستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود / کوه بر پای خون توان برخاست
پای خاقانی از کنار دو سنگ / وا ندی از سر جهان برخاست
مار ضحاک ماند بر پایم / وز مژه گنج شایگان برخاست
سوزش من چو ماهی از تابه / زین دو مار زمینکسان برخاست
چون شورم بگاه آواز دان / آنکه تنین مارم از دهان برخاست
در سیه خانه دل کبودی من / ز سفیدی پاسبان برخاست

سگ دروازه پاسبان هم رفت / خواهم از چشم سیل باران برخاست
سگ گزیده وز آب ترسد از آنک / بیم از آب دیده کالان برخاست
در تموزم چو بستد آب سرنگ / گرد و دم باد چشم کالان برخاست
در پس چرخ زردی چون نیلفر
آمد ز سکلاب ناردان برخاست
ساقم آهن بخورد و زلکیم / سیل خونین ناودان برخاست
ملک آهن ز آه من بگداخت / زاهن آواز الامان برخاست
تا چه بازم در آهنین خلخال / چون جلاجل ز من فغان برخاست

تن چو تار و تو فرو بر شیم وار | ... زعفران برخاست
خون دل زد بچرخ چندان موج | که گل از دیده کهکشان برخاست
بلبلم در نفیر خارستان | که امیدم ز گلستان برخاست
حسد نالم ز گلبن انصاف | زین مغیلان که باستان برخاست
جگر از بس که هم جگر خورد است | معده را ذوق آب و نان برخاست
جان نشد اینچه خاک بر سر تن | کآب خورد و ز خاکدان برخاست
جامه کان زمان ... | شاید ار آن ز ... زدگان برخاست
چرخ کوژ کمان قصاب ... | گر سر تیغ خونفشان برخاست
پرده زنبور از ... | ... خشک ... برخاست
قسم هر ناکسی سنگ فربه | قسم من لاغر و گران برخاست
هر سقط کرد ... پهلو سای | ... ز دل طمع کرده ... برخاست
گر برفت آبروی ترس برفت | ... شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر | رصد از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل ... | باج اشتر ز رهگذر برخاست
نیک عهدی ... | یار بد عهد شد ... برخاست
دل خورد مرا ... بزرگ | از بزرگان ... برخاست
خواری من ز کینه توزی ... | از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر ... | از نفاق برادران برخاست

وقت ... روزم ... سال درد
که نخواهد ... ان برخاست
این کشتی شکافت طوفان
که ازین سبز بادبان برخاست
فضل الله ... طوفان
بقای خدایگان برخاست
بیت ... چون ... من
... صاحب القران برخاست
... خاقان ...
... ان برخاست
از درستی ... ان برخاست

فلک

فلک کژروتر است از خط ترسا | مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله برین دیر است چون شد | چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشته مریم دوتا شد | دلم چون سوزن عیسی است یکتا
من اینجا پای بند رشته ماندم | چو عیسی پای بند سوزن آنجا
چرا سوزن چنین دجال چشم است | که اندر جیب عیسی یافت ماوا
لباس راهبان پوشید روزم | چو راهب زان برآرم هر شب آوا
بصورت صبح گاهی برشکافم | صلیب روزن این بام خضرا
شد ستاد آه دریا جوش من | تنم کاه عیسی ... دریا
من آن آشفته آبای علوی | چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
مرا از اختر دانش چه حاصل | که من تاریکم و رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی | که هم سایه است با خورشید عذرا
گر آن کیخسرو ایران تور است | چرا بیژن شد این در چاه یلدا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست | که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است | که بر پاکی مریم هست گویا
سخن را طبع فکر من گواه است | چو بر اعجاز عیسی نخل خرما
چو من نادر و با ... سال هجرت | در روش نیست ... برهان من ...
برآرم زین دل چون خاک زنبور | چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان ... ز ... آ
... چون دل ...
...
...
...
... چون دم ...
... چون ...
... استاده ...
که استاده اند الف های ...
مرا انصاف یاران ... یار
... کردم زان ... بارا
علی الله ... ز ... علی الله
برا از خدا ... ان ...
... عباسیان خواهم ...
... سلجوقیان دارم ...

چو داد من نخواهد داد این داد
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

چو یوسف غیب کز قحطم رهاند
مرا چه ابن یامین چه یهودا

مرا اسلامیان چون داد ندهند
شوم بر گردم از اسلام حاشا

پس از تسلیم دین از بعث مردان
پس از تنزیل دین از بعث قرّا

پس از الحمد و الرحمن و الکهف
پس از یاسین و طاسین حم طاها

پس از میقات حرم و طوف کعبه
جمار و سعی و لبیک و مصلّا

پس از چندین چله در عهد سی سال
شوم پنجاه گیرم آشکارا

مرا شستی یهودی فعل خصمند
چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمائی که از ظلم یهودا
گریزم بر در دیر سکوبا

چگوئی تا کستان کفر جویم
بجویم دردهٔ دین صدر والا

در آنجا زبان اینک گشاده
مریم رو میان اینک مهیا

بگردانم ز بیت الله قبله
به بیت المقدس و محراب اقصا

ز روم ناقوس بوسم تن بحکم
شوم زنار بندم زین تعدا

کنم تفسیر سریانی ز انجیل
بخوانم از خط عبری معمّا

من و ناجرثلیق و دیر مطران
در تقرا الهیانم جا و ملجا

مرا بینند اندر کنج غاری
شده موی توزبان پوسیده حوّا

بجای صدره غار جو اطرتی
پلاسی بر تنم اندر سنگ خارا

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل
صلیب آویز اندر حلق عمدا

و گر حرمت ندارندم به ابخاز
کنم ز آنجای رای روم مبدا

دبرستان نهم در هیکل روم
کنم آیین مطران را مطرّا

بدل زنم بزنار و بر پیکی

ردای طیلسان چون بو ربیعا
کنم پیش طوارستیوس اعظم

ز روح القدس و اب و ابن مجازا
بیک لفظ آن سه خوان را ز انجیل

نجوای یقین آرم بجا نا
مرا تعلف محقق تر شناسد

ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

کشایم راز لاهوت ابجد
نمایم ساز ناسوت از هیولا

کنشتان را کشیش شش آکو
بتعلیم چو من قسیس دانا

مرا خوانند بطلیموس ثانی
مرا دانند فلاطوس والا

فرستم نسخهٔ ثالث ثلثه
سوی بغداد و در سوق الثلاثا

بقسطنطین برند از نوک کلکم
حنوط و غالیه موتی و احیا

بدست آرم عصای دست موسی
بسازم زان عصا شکل چلیپا

زبر کین خر عیسی ببندم
زعاف جاثلیق ناتوانا

زناف رخش افراز رستم
بخاقان سمرقند و بخارا

منم آن خر بانگ جسم و چهره
بگیرم در زر و یاقوت حمرا

سه اقنوم و سه قرقف را برهان
بگویم مختصر شرح موفا

چه بود آن نفخ روح و غسل روز
که مریم عور بود و روح تنها

هنوز آن مهر روح رسم دانست
که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
چه بود آن صوم مریم وقت اصغا

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه کرد شخص عازر احیا

چگونه گفت عیسی بر سر دار
که آهنگ دارم سوی بالا

دگر قیصر سکالد از در رشت
کنم زنده رسوم زند و استا

بگویم کان چه زند است و چه آتش
کز و پازند و زند آمد مستا

چه فکر ماند زان آتش که وقتی
خلیل الله در و فنا و دردا

برای جویلکس و شستار زنده
چرا ابوت شد نغ را این دب

تقبل سی کابن شیمبر راز موبد
که پیشانیش بود و قبله کاوه

نام قیصر آن آب زنم تصایف
بازار تنگ چین و ننگ اوثان

ببازی نخ فانی از سودای عالم

کر شیطان بلکه بگفتن سودا
رفیق دون چه اندیشه بعیی

ورزیر جه اندازد بدارا
بگوی این کفر و ایمان تازه کردن

بگوی استغفر الله زین تمنا
فقل اشهد بان الله واحد

تعالی عن مقولات تعالی

چه باید رفت تا روم از سر دل | بخطیم الروم عز الدوله اینجا
بپیش عیسی و فخر الحواری | ابین مریم کهف النصارا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا | ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم | بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر | بدست و آستین باد مجرا
به بیت المقدس و اقصی و صخره | بتقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و زنار و قندیل | بیوحنا و شماس و بحیرا
بانجیل و مذبح و لیلة الفطر | بعید الهیکل و صوم العذارا
بپاکی ذبیح یوسف | به دوری عیسی از پیوند اشیا
به پیچ شاخ برگ آن درختی | که آمد میوه اش از روح معلا
بماه تیره کان بود زبیان | بنجل پر کانجا گشت برنا
ببانگ و زاری موتوزن در | بپنداشتن سقف بر عصا
بتثلیث و بروج و ماه ذات تجسم | به تربیع و به تثلیث ثلاثا
که بهر دیدن بیت المقدس | مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور | فلک را تا صلیب آید هویدا

روزم از غم فروشد و هم غمخوری ندارم | تا زم برآید از دل هم دلبری ندارم

مجلس دشمنی من تا رشک نه پسندم
هر منزلی در راهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل تن
چندین صدف نگیرم کو گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نه بسنم
خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر زرگشند یاران من جو هم … کف
… نه زرنج زری ندارم
خرجان چو تنگ بینم … بیدار نیم آرنج
از بهر کدام دعا هم … ندارم
با جوع خویش گنجم دل ها چون داوری ندارم
با دشمنان نشینم دلها چون دوستان نشینم
با بر کاب بندم چون بهتری ندارم
با ترک باسر شغال ای … دمی نشینم
زیشان که باسر شغالان … ندارم
قلاب بر طبیعت … لشتری ندارم

خاقانی غریبم در تنگنای عالم | دارم هزار اندوه اندوهبری ندارم
یاران چو گرد قاطع بر وند نوبهاران | زانست کز غم تو پا و سری ندارم

ای باغ جان که بزلفت نوبری ندارم | یا دلبت خورم می که ساغری ندارم
طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل | کز طوق تو برون سر در خبری ندارم
عید منی من که هیچ سهم از هلالت | دیوانه ام که جز تو پری پیکری ندارم
عشق ز سرم در آمد وز پای من کشان | زانست کز غم تو پا و سری ندارم
خاقانیم بجان کز شد رفاقت | مهره کجا نهم که کشاده دری ندارم
شروان شراب و خشت من تشنه و خشتیان | جز در که نقش انگشتوری ندارم
سر تاج تاجداران مهتاب در پا | نیلوفری که پی رهنما و فری ندارم
محمود همت آمد من هندوی پارسش | گز دور و نقش به دانش هنری ندارم
جان را کنم علاقش غیر داغ فرمان | کان بحر دست را به زین عنبری ندارم
یاجوج ظلم بستم والاسداد راش | از بهر سد الفاف اسکندری ندارم
او هود ملت آمد بر عاریان فتنه | الاسماء هستا وهم صرصری ندارم
نامرد ام از ضعیفه بر تک چو باد و آتش | هر فضله زرنا خن او جعفری ندارم
لا قدر زمانه زاقلیم در دو دمان ز نعمت | گزملت مسیح چو قیصری ندارم
بطریق دید روش کفش که در دو دم | از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم
قسطور دید آیه مسطور در دل او | گفتا ز حواریان چو تو حق پروری ندارم

گه گاه ما این سیاست …
بپای کل مسیح چو تو مخضری ندارم
گفت تا … گفت کز … عیسی
استفت تا … ندارم
بر در چار مین فلک … تو دیدم
آسیمر دعا ش گفت کو چون نظر …
از رحمت … چیزی ندارم
… گفت که دست …
کان فرق را ز دست تو به فرق … ندارم
مهدی که پندارش بخر …
دجال را به توده خاکستری ندارم
کیوان که راهب … معتقد …
گفتا ز خواص ملک چو تو سروری ندارم
… که انجیل دار …
گفتا ز بدایع تو بردن دفتری ندارم

من چو طوطی جهان در پیش من چون آینه است — لاجرم معذورم ار خود خویشتن می‌نگرم

هر چه عقلم در پس آینه تلقین می‌کند — من همان معنی بصورت بر زبان می‌آورم

پیش من جز اختر دب نیست آز و آرزو — من خلیل آسا بمهر دب نه مرد اخترم

بر زبان آن اعبد الاصنام راندم تا کنون — دل بانی لا احب الافلین شد بر سرم

در مقام فقر و خلوت در صف دیوان عهد — راست گوئی رستم پیکار عنقا پیکرم

قوت عرق عراق از ما از نطق منست — گرچه شروانی دل است و آن ز اران اشترم

فقر کان افکنده خلق است من بر داشتم — زال کان رد کرده سام است من می‌پرورم

ور قلاده سگ نژادان گرچه گوهر جوهرم — در طویله شیر مردان قیمتی گوهرم

عالم از آوازه خاقانی افزودم و لیک — همت از اندازه خاقانی آمد برترم

این تفاخر نقطه دل راست وین نام زبان — ورنه من خود را درین میدان ز مردان نشمرم

جاه را پرواز کردم تا فلک گفتا حکیم — نایب من باش انک تیغ انک منبرم

من کیم باری که گویم ز آفرینش برترم — لافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی علم طلسم خوان نه جی ناطقم — اسم بی ذاتم نه آدم خوان نه نقش آدمم

از صفت هم صفرم و هم منقلب سستم — گوئی دال کج گردونم نه مردم پیکرم

نحس اجرام و بال چرخ قلب عالم — حشو ارکان و زوال هر دون کشورم

عیس من هلاک بکوش عالم اندر گفت عقل — آنزمان کز روی فطرت نافه میزد مادرم

بحری یا باب ارم پیش میدانم کو باز — در جزیره با ز مانم ز آتشین پل بگذرم

چو روانی دارت انسی ندارم از جهان
همچو طفلان نه بقالی هم ندارد گوهرم
نی سگ اصحاب کهفم نه غریبی اپک
هم سگ رهشی بها دم هم غریبی شوم
هم بارت هم بطعن زن بر بلا زنم
انسی عم گم دریم آهن هسنگم
شیر پر فم نه از آن تیرم که غنی هو [illegible]

گاو زنم نه آن گارم که مثمر جنبرم
در دنان نفسی اند کرده ام تعلیم کفر
کاین حرفت لامولا لهم بر دو قسم
کاین من خاک تجانه است ای ماه عرب
کلبه من خاک کن من هم کعبه کن هم کلاوم
سک سم کن کرمن هم اخر غاست
از ان این دار نخم چون هیچ اخر غایم
کاند رین دعوی هیچ ادین کار زنم

از درون سو مار فعلم وز برون طاوس رنگ — قصه کوته کن که دیو راه زن را رهبرم

شبهت حوا نویسم تهمت باجرم — چادر مریم ربایم پرده زهرا درم

چون همای اندک خور و کم شهوتم خوار — چون خروس و دانه چین زانی و شهوت پرورم

روز و شب آزاد و دل از نیند و بند خمعفقم — سال و مه بنهاده سر بر خط خود ساغرم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله — وز حریص چون نعایم آتش آهن خورم

زاهدم اما برهمن دین نه یکی سیرتم — شاعرم اما لبید آهن نه حسان مخبرم

گوشت خنزیر اتو را و ایان خورم آن — گنجم باشم اگر شوئی بآب کوثرم

خویشتن را دعوی گر و حاییان خوانم بسحر — گمرهی دود افکن هر دود دام چون اخگرم

شعر استادان فرو دزدم ز ازهای خود نهم — سخت سخت آید خود را این که منکر سکرم

مهره خزد انکه بر گردن نه بر گردن بود — نه ز عقد عنبرین خوانم چه پی معنی خرم

گر ز مردی دم زنم ای شیرمردان تشنه‌اند — زانکه چون خرگوش گاهی ماده گاهی نرم

از سر ضعفم سلیم القلب گر رورنم و هستند — بادان لاحول زبان فرش فدای گسترم

سیل ستم منزم از آهن پا سو بند از اینک — گر بپا سایم دمی هندوستان آذرم

خایم چون قفل یک چشم چو زرین لاترم — مجلس ارباب حجت را چو حلقه بر درم

همدرین غرقاب غفلت خوشترم گر قفل فتح — هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم

رو خاقانم بخاکم کن که قارون خشم — ننگ شروانم بآبم ده که فرعون شرم

نیستم خاقانی آن خلقانسیم کان مرد گفت — و اینچنین هم چون بجمع ژنده پوشان اندرم

روستان خاقانی تاریک خواندم ولیک — صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

ثبت آن علیم سخن را شهر ازمن پاریت
در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس
عالم ذکر معانی را منم فرمان روا
شیر طفلان فضل را بچه منم شیر اوکیل

نوعروس فضل را صاحب منم نعم الکفی
درع حکمت پوشم و بی آرزو کویم القتال
خوان حکمت سازم و بی بخل گویم الصلا
گنده دو پستر من عزر و حجت اصفیا
فاطر ابشن من وز عقلت اصفیا
عقد لفظان گر از من ستانند و بصط
قلب ضرابان شعراز من پذیرد کیمیا

رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر / دست نظم من درد سحبان وائل را قفا
هر کجا نعلی بسنبد از براق طبع من / آستان زان تیغ بران سازد از بهر جفا
بر سر همت بالافراز ازل دارم کلاه / بر تن غولت بالا بغی زاید برم قبا
پیشگاه سر سرایم من زینت است پس / تا شهنشاه قناعت شد مرا حکم آشنا
گر زمین چون سایه ام رایات من گیرد زمین / آفتاب آسا روم منزل بمنزل جابجا
این بلا زان پرسان که آخر نام این چرخ چیست / وآن بدین گویان که آخر جای این سامری
ترش و شیرینست مدح و قدح من با اهل عصر / از عنب می پخته سازند و زحصرم توتیا
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش / وین دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفی
من ترین گنج و اینها خاک پیزان هوس / من چراغ عقل و اینها روز کوران هوا
دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد / منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا
حسن یوسف را حسد بردند شتی ناشناس / قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
من چنین در سینه معنی است چون آدم / زین خران در چین صورت راست چون مردم گیا
از درستان هند وآمده معنیش کبر / اخوت کفر ند کفر حلیه اخوان صفا
چون میان کاسه اریزه نشان بیغر و غ / خون دهان کوزه سیماب کف شان کم عطا
من عزیز مصر حرمت را واین نامحرمان / غرزنان بر زنان اند و غرچگان روستا
گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند زانک / من سهیلم کآمدم بر موت اولاد الزنا
جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی / ریزه چین سفره راز منند از ناشتا
مغزشان در سر پیاشوم که پستانند جفا / پوست شان زسر برون آدم که فرمانند قفا

شکر غازند و ملک من چو کحم مرا از عر
نیل با چرخه ولقی من چو صدرا از رهسا
خویشتن بخش خاقانی شمارند از سخن
یار کین را ابجدی نشناسند از سخا
نی همه یک نام دارد در حسابش بلا
ازکی نی قند ریزد وزکی نی بوریا
دانم از اهل سخن هر کین هذا نشنود

در میان سکر و قند خاقانی نیشکر
گر میان خاقانی دریا ثابت خودم
خواننش خاقانی آن از میان

قصه بد نفس افغان چکنم
کم نظر با نفس زان چکنم

غم زلب باج نفس می گیرد / عمر در کار رصد بان چکنم
نامرادیست چو معلوم امید / دست ندهد طلبان آن چکنم
مشرفان قدرم حسب مراد / چون ز ره شد بدلون آن چکنم
رشته جان مرا صد گره است / واگشادن همه نتوان چکنم
کار خود راز فلک همچو فلک / چون نه بینم سر و سامان چکنم
از خم پشت و نقطهای سرشک / پی زحساب فلکسان چکنم
فلک افعی زمرد سلب است / دفع این افعی پیچان چکنم
دور باش و نقش را چو کشف / زاستخوان سپیده جهان چکنم
ایمه دوران چو من آسه سرست / نسبت جوز بدوران چکنم
چرخ چون مسیح زمان هالانست / دل ز چرخ این همه نالان چکنم
چو فراهم سحر از دود نفس / همچو شب سوخته دامان چکنم
خاک راه همچو شبی از خون جگر / چون شفق سرخ گریبان چکنم
ز آتش آه بن دریا را / چون تیمم که عطشان چکنم
هفت دریا گر و چشم منست / من تیمم به بیابان چکنم
تو تم از خوان جهان خون دل است / زله ها زین خوان چکنم
چون بدین خوان نمکی نایافت است / دیده از غم نمک افشان چکنم
بر سر آتش ازین بی نمکی / گر نمک نیستم افغان چکنم
چون بکشتی نه وفا ماند نه دل / دم بتهمت اخوان چکنم

خوان گیتی همه ظلم کرم است
خصم از خوان نظر خوان چکنم
پیش با نکه پر و پیچ نهایت
خان چنین باشد ازین خان چکنم
نیست در خاک لشکر کرم
مردان دیده و باران چکنم
شوره خاکی از نم نهایت

فتح باز نم مژگان چکنم
چو هر حس بر هر حس چو بوم
پر ولایس لکن زان چکنم
چند نان ریزه خوانهای خسان
گرد ایم حس اوان چکنم
بسته غار امیدم چو فیل
شرار ازانگشت مژگان چکنم

همچو ماهی سر خویش از پی نان | بر سر سوزن طفلان چه کنم
گوئیم نان ز در سلطان جوی | آب رخ ریزد و دربان چه کنم
لب خویش از پی نان چون زنبان | بوسه زن بر در سلطان چه کنم
همچو زنبور دکان قصاب | در سر کار دهن جان چه کنم
پیش هر خس چو کرم فرمان یافت | عقل را اجرا فرمان چه کنم
تب زده زهر اجل خورده گشت | شکرها بی صفا آن چه کنم
تاج خرسندیم استغنا داد | با چنین مملکه طغیان چه کنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست | زین چنین بادهٔ کفران چه کنم
مادر بخت فسرده رحم است | خشک دار و سر پستان چه کنم
آب چون نارم از پوست خورم | چون نیابم نیستان چه کنم
از درون خانه کنم قوت چو نحل | چون جهان یارست رمستان چه کنم
سنگ بر شیشهٔ دل چون فکنم | روح را ظلمهٔ ارکان چه کنم
آتش اندر کشتی ز نم | نوح را غرقهٔ طوفان چه کنم
شاه دل را که خرد بیدق اوست | در هوس خانهٔ خذلان چه کنم
نی فی زادم ازین لوح دو رنگ | عقل را طفل دبستان چه کنم
چون رسید آید روز آید شب | محو کرد آینهٔ ایشان چه کنم
طبع عملین چه کنم زانکه گذشت | دل ز آنچه آید شادان چه کنم
هشت و نه شهر فلک زندانم | عیش در روزهٔ زندان چه کنم

گر ز دم هفت و ده فا سکه را
دخل یک هفته دهقان چه کنم
هم بر سر کی پیوند داد
تلخ خلد ز کلبه ان چه کنم
کاوه ام تنگ ز دم بر سر دیو
در دکان کوره و سندان چه کنم
خاد مانند و زنان دولت یار
چون مرا آن نشد آسان چه کنم
دولت از خادم و زن چون طلبم
کا هم میل تقیصان چه کنم
پیش پیلان تنه ناقص چو شغال
تنگ بیک ری و دستان چه کنم
هست جز خاک درین کاسه چرخ
لقمه زین کاسه گردان چه کنم

همه ناکامی

همه ناکامی من کام منست | گر دو کام این همه جولان چه کنم
من بهمت نه بمال زیم | مال و دست به جان چه کنم
عیسی ام رنگ مسیحا سازم | لقمه و نیل بدکان چه کنم
هم عراق است شروان چه کشم | هم سفرخانهٔ احزان چه کنم
کیر شروان بخیل شروان منت | خیر رانست مشرف دان چه کنم
چون شروان ایام تمام | بیدل یار شروان چه کنم
نه فرو رفت منازل چه برم | گل ز در ریخت گلستان چه کنم
درج بی گوهر روشن چه بکار | برج بی کوکب رخشان چه کنم
چون بدریا نه صدف ماند نه در | زحمت ساحل عمان چه کنم
رفت شیرین لب شبخون خا | نقش مشکوی شبستان چه کنم
چون نه شعری نه سهیلست و نه مهر | یمن و شام و خراسان چه کنم
ذوق شهد مرا ساخت چو موم | وصلت مهر سلیمان چه کنم
چون شنم کرک کرنده ز فراق | طلب چشمهٔ حیوان چه کنم
آه در دا که شروان شدم | دل فرماید درمان چه کنم
گرچه انجام ز خاقان کبیر | هست نان پارهٔ دراوان چه کنم
آب شروان بدهان چون زده ام | پاره نان پارهٔ خاقان چه کنم
چون مرا در وطن آسایش نیست | خوب تا دلیر از آن وطن چه کنم
دو سه ویرانه در آن شهر است | چون نه ام جغد بویران چه کنم

زن چو یک دو سه دیرم دارن
بنده یست دنه عهدان چه کنم
لیک بد ترسی آن کابست مرا
چون سر چی و پس بزدان چه کنم
از پس کر دم زنسیم تبی
بارتسیم و کرسان چه کنم

عافیت راست ن نمی یابم
ور بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ دار کرد جهان
پاسخ جا آشیان نمی یابم
هست شب کز رخ امر شامیم
صد بهار و خزان نمی یابم

دل گم گشته را همی جویم / سالها شد که آن نمی یابم
بخت اگر آشنا نیست چه باک / بر خود ایش پاسبان نمی یابم
خواهش افکنده می بخاک حسود / راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر رهبرستی جستم / هر دو در یک مکان نمی یابم
گویا آب و آتشند این دو / که بهم صلحشان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر / حاصل الا زیان نمی یابم
مهر تو زاد کان خاطر خویش / بخت را رایگان نمی یابم
خوان جان ساختم حسود کنی / نیز مهمان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را / ریزهٔ استخوان نمی یابم
خویشتن خوار گشته ام چون شمع / چو شوان گرد نان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو / هیچ تعویذ جان نمی یابم
بس وحش خانه ایست گاه... / همدمی راز دان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم / مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین برآورده / دوستی مهربان نمی یابم
عهد یاران باستانی را / تازه چون بوستان نمی یابم
همه فرعون رگ شبه شده / من عصای شبان نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا / در شاه جهان نمی یابم
زان غلط کار رزنی حاجت / جای جز بر کران نمی یابم

گر ناظران کهین خفته خطابشان
مخراق اهل مخرقه مالک رقابشان
علقمه در خلاف شبه این جنبا
نکند و هم زبانک شوره و سهابشان
بر باطلند از آنکه بدر شان بد بینند
ورقش زادم است زهیمی خطابشان
در تیه جان در بهر بنه و دین عالم و در آن
آن بان نگار رونه کاری یابشان
چون خر بینه خانه رسوز جنگ سال
از باد پیشه پنبه و داغ خرابشان
آن شان گران چو خاک سر باد سنجشان
یک چون کمان زری بوم اکسابشان

چون قوم نوح خشک نهالان پی برند / باد از تنور پیر زنی شسته باشان
در مسجد نه و ساخته چون مهد کودکان / هم آنجا نه در روی هم جای خوابشان
وز شان گسسته نور چو شمع و شاقشان / زین شان شکسته نام چو اهل حجابشان
ابلیس دار پیر و جوانند از آنکه کرد / ابلیس هم به پیر مصحف خطابشان
هم لوح وهم طویله ارواح مردگان / اجسام دیو چهره و آدم نقابشان
هست از قیاس چو فرسوده ها و / سرای وین همیشه خراب یابشان
این شیشه گردنان که از این خیمهٔ کبود / ایام چون قرابه بگردن طنابشان
مزدور نخل کرم فرزند از نیاز دانه / رنج و بال حاصل تاب و تشنابشان
چون دهر کس فرو برد ناکس برآورد / زان در روفا چو دهر بود انقلابشان
پس از بر و تشان نگذشت نگه زرد / اشعارشان چو دعوت نامستجابشان
از آب لفظشان که گشاید فقع که است / افسرده تر ز برف دل چون شهابشان
از طبع خشکشان نتوان یافت سنگ تر / نیلوفر آرزو که کند در سرابشان
سحر حلال من خرافات خود نهند / آری یکی است بولهب و بوترابشان
کورند زیر تخت فلک لاجرم زرد / نایدا آفتاب زر د آفتابشان
بر سام جهل دارند این خر جبلتان / و ز مطبخ مسیح نیاید جوابشان
جام فرو خویش کنند در دا بود / نقطه و هم بر نشیند کلابشان
چون ماهی ار چه کند زبان اندیشین / چون مار در قفا به زهر ستا بشان
تا خاطرم خزانه گوگرد سرخ شد / چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان

بیان زر رنگ در تب سر الکی
گر دندیو پیش بین دیگر دم عتابشان
آنم جواب شان چه دهم گرز بان و چنج
تو دو نفعلم زیبی آید جوابشان
تیغ زبان شان شود امد بر بیمودی
آن سن زبان زنم از این صحرا نابشان
دین نا وکی غیر مرا بر جبرئیل
گر دست پی بیاز زیر عقابشان
وز شان زبیوه دار دیم چو در نفو
بالجمله خوب باشد عوابشان
گر زان طلب کنند در من زنند ابک
پی اذین آب زو دست آب شان
پروانه وار بر پی لشکران تنمدی
گر بار از گلهٔ گوران کبابشان

کو کرد ماند پژن جاه مراحب ه
هم من تباه هیچ بسوزم خبا ثبان

من ستم کمان کشم اندر کمین شب
خوش با دخواب غفلت فراسیابیان

خاقانیا زعرش به بیهوده شان مپرس
کز آب نار هیچ ندارد حسابشان

بر چهره عروس معانی مشاطه وار
زلف سخن متاب ز حسرت متابشان

ای ملک سیر بین که راندگان خلد
رحمت مکن که رحمت من بس عذابشان

در نعت دوزخ ار چه کنی جا بر حشان
ویل لهم عقیله من لبس عقابشان

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن خسند
با من قران کنند و قرینان من شنیند

چون ماه نخشبند مزور از آن چو من
انجم فروز گنبد هر انجمن شنیند

از هول صور فکرت من در قیامتند
گر چه چو اهل صور فکنده کفن شنیند

پرورده کان مایده خاطر منند
زیرا که شه طغان جهان سخن شنیند

کاوی کنند و چون صدف آبتن اند لیک
از طبع کوه سار آورد عنبر فکن شنیند

چون ارقم از درون همه زهرند و از برون
جز کیش رنگ رنگ شکال شکن شنیند

گاه فریب دمنه افسون کنند لیک
روز هنر غضنفر لشکر شکن شنیند

چون طشت بی سرند و چو در جنبش آمدند
الا شناعتی و دریده دهن شنیند

اوباش آفرینش و حشی طبیعت است
که الا بدست حرص حسد مرتهن شنیند

اندر چه اثیر اسیرند تا ابد
زان خیر سگسته پای کسته رسن شنیند

گویند در خلافه ولی عهد ازهم
مستو خلاف شان که جز ابلیس فن شنیند

کویند عیسی کرم از طبی نقش
بر کن بر دشان که بجز کور ای شنیند

خود را همای دولت خوانند و نفند
کو الا غراب بین جغد ری شنیند

بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند
ارباب همت اند ولی برهمن شنیند

چون شمع صبحگاهی چون مرغ لیلی

الا سنرای کشتن و کردن زدن شنیند
حمید زنفرق عالم و ضعیف

موران بارپیای که بر ان شنیند
من میوه دار عالمم از نفس ناقصی

داریان ز درج امیرخ ارزان منند
تا زنده نیست بی عقابا انند بریکسی

آن سفند از سرا تمتن شنیند

ز دعویان بی فرعونند لاجرم
اصحاب جنس ید بیضای من شنیند

خود عذر شان نهم که جبل جبه اند لیک
زان طالبان مشک و نسیم سمن شنیند

آری ز تاب تازه خو کرده اند ازان
مستسقیان لجه بحر عدن شنیند

بل تا مرض کشند ز خوانهای هر کوار
کاز رانیان لذت سلوی من شنیند

بنیاد لان ز گفته من در شبا شنند
کوری آن گروه که جز در حزن شنیند

جا لیت ضمیر آن ضمیر مرا چمن
کار واح قدس جز طرفان چمن شنیند

وین جاهلان طمع کارند و مستحیل
زان کامتحان بجز از ممتحن شنیند

نساج نیستم که صناعات فکر من
الا ز تار و پود خرد جامه تن شنیند

نجار کو هرم که کسبان طبع من
جز زیر تیشه پدر خویشتن شنیند

از نوک خامه دفتر شان سیه کنم
تا نیان نخ زنند و همه خامه زن شنیند

اینک من قطاع کشیم ز جیب فضل
الا ز درد دل چو چیخ افسرده تن شنیند

معصوم کی شوند ز خوشان لفظ من
کز نوح عصمه الا فروزند و زن شنیند

در کون هم طویله خاقانی اند لیک
از نقش فطرند ز نفس فطن شنیند

حاجیان شاه که هم شاه آگه است
تا یشان سزای حضرت شاه زمن شنیند

ای سپهر قدر را خورشید دم
وی سریر فضل را دستور شاه

افضل الدین بوالفضایل بحر فضل
فیلسوف این فراخ کفرگاه

کرباجت کیتی تماند بوی وفا
که هیچ جنس نیابی نتیجه جنس را

فرزند کان را بهم چو جو زر بانیم
فرزندکان ز کیا و دو صغار زکیا

در دخت خرما ازین وم باخن تیجهست
دیگر ازین خوان یافت لذت خرما

مرا نظر قت بیوستگان چنان زوست
که بین خانه که نام زبان یه برجدا

اگر بگوش من آزمودی دمی برسد
بزده دوم دلکش بخشش عدا

الکرمدا ادا رجعی رسد امروز
دگر بشارت لاتقنطوا رسد فردا

بگوش هوش من آید خطاب ابلیس
نعیب نعفرین آید نوید ملک بقا

ندای هاتف غیبی چهار گوش رسید   صدای کوس الهی بچرخ نه سپرا
نفردش بچه چرخ سلسل صوا اسرافیل   بخوبی سبحه رضوان ز زیور حورا
لطافت حرکات فلک بگاه سماع   طراوت نغمات زبور کامل دا
صریر خامه مصری بمایه قوت قمع   صهیل ابرش تازی بمایه هیجا
نوای باربد و ساز ربابه ناز   طریق کاسه گر و ارغنون سرا
صفیر صلاصل وطن چکاوک و سار نی   نغیر خسته و نغمه هزار آوا
نوازش لب جانان شکر خانه نی   گذارش دم قمری بپرده عنقا
مرا ازین همه اصوات آن خوش آمد بیک   که از دیار عزیزی رسید سلام وفا
چنانکه دوشم بی زحمت کبوتر بیک   رسید نامه صدر الزمان بدست صبا
درست گوئی صدر زمان سلیمان بود   صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا
ازان کتابت که فرو خواندم ای کریم   همی سرایم یا ایها الملا ملا
بهار عام شکفته و بهار خاص رسید   دو نو بهار گران عقل و طبع یافت نوا
بهار عام جهان را باعتدال مزاج   بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
سزد که عید کنم در جهان بفرّ رسید   که نظم و نثرش عید مودت مرا
وگر بگوهر رسیدی روایت سخنش   دهی شنید جواب آمدی کجای صدا
ز نقش خامه آن صدر و نقش خامه او   بیاض صبح و سواد دل هرست ایمیا
ز نظم و نثرش پروین و نعش خراسان   بهم نماید پروین و نعش در یکجا
نمایش بهم چون آفتاب و طره آن   ز نعش و پروین در آفتاب شیدا

برای تاج دل و طبش بگو ارم سلک
جواهر ثمین زنکهت بعنبر می زنند
معانیش همه یاقوت بود ز دُر رمنی
مفرح از زر و یاقوت بود دسوا
بعبد دقیقه زاب در منفع آرم
بتحفه چشمه خضرم چه خواندان دیبا
زبون تر از مدرسی روزه ام دری از

از لفظ و هو دلسید خواندان چون
حوا بخشش سی ما یک جام دولت
نمادیش بهای نیز از دیک اسب
سال چهرم از دو بیت و پنج بچه دیم
تیش دیگر داد نیش روز کون بود دیم
که که جانم ازین فلک سال حرف زن
از نخبت در کنفا و هو به بشتر

کداو بهر ازامل بفتح باب سخن   زهیبت کشور جانم ببرد قحط و وبا
حیات بخشا در خامی سخن منگر   که سوخته شدم از مرگ قدوه الحکما
سکندرا بلکه تر از ان ساغر بلوریم   که در میانه خار ایکنی زد ستا
فروغ فکر و صفای ضمیر من از نور   چو غم ببرد هم آن همه فروغ و صفا
جهان بخیره کسی کسی کشید ز دوستان   که برکشیده حق بود در کشند ز ما
ازین قصیده نمود ار ساحری گر از نک   بقای نام تواست این قصیده غرا
بهر کسی ز من این دولت شمار سند   خنک تو لیکن همه دولت مسلم است ترا
اگر ضرورم این معجزه زند که مراست   و شن بند که خرکنک بهتر از کویا
مکان کرو چه کبران ندارد این اعیه   که چار مرغ خلیل اندر آورده در هوا
اگر چه هر چه عیال من ند خصم منند   جواب ند هم الا انهم هم السفها
که خود زبان زبانی بحکما هم   و هم جواب بو اجب که اجوانیها
محققان سخن زین درخت میوه   دگر شوند سراسر درخت دانا
دعای خاص من پس ز مرادی   که به زیاد توام هیت هوای دعا

افضل الدین امام خاقانی   تاجدار ممالک سخن است
باتفاق ایمه عالم   بلکه اش خداک سخن است

سخندانی که باعث جانست   منشی نسل انسی جانست

گدا ازاهل بهر ام خاقانی
مثل صد هزار خاقانست
من که هم برابر طبع روشن او
هم طبع آب حیوانست
که آب حیوان زبهر خدمت او
بر خاک پای شاه دولت

بر خلق جهان تفاخر امروز
خاقانی را مسلم آمد
از جمله صد هزار فرزند
فرزند نجیب آدم آمد

الصبح ای دل که جان خواهم فشاند
دست هستی بر جهان خواهم فشاند

دادم گر دست شد ... بده
کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست
عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای اوست
روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر خطر کردم بر آن عمر اقردا

پیش مغان بسر کوی مغان — دانه دل رایگان خواهم فشاند
اشک در رقص است و ناله در سماع — بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
دیده هم جام لبالب کشتی خاک را — جرعه‌های این بر آن خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان — خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آکنده‌اند — آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند — بر سر دشمن روان خواهم فشاند
کیسه گر زر نیست گو بر دوختم — بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک بیزی یافتم — بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر گهر خاقانی آسا بر فلک — از رگ آتش فشان خواهم فشاند
ای ستاره وری و در دری — بر جام نگرسان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه — بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل نور دیده چشم — بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند
این سه گنج نفس از قصر دماغ — بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار ارکان کائنات — بر در ارکان فلکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر چیست — تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال مجد و مجد الدین خلیل — در مدحت پیکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او برچیده‌ست — جان بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدیده طبع — هم بر آن کلک و بیان خواهم فشاند

هم بر دوام طلبان خواهم فشاند
در ملک بستم بر آن عیسی نفس
... بر زبان خواهم فشاند
سجده بر پای بستم پس
زیر پای ... دان خواهم فشاند
... شیر دان خواهم فشاند
... بر آن ... خواهم فشاند

چون کنم پرواز جان افشان تیغ — من سر و جان بچنان خواهم فشاند
خور کنم من از سکان کیت جان — تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند
الفهم تا فضله‌ها را الحکیم — بر لب حوض جنان خواهم فشاند
کر هم تا بر سر بیت الحرام — آب دست پلپلان خواهم فشاند
خوش شیم تا ریزه‌ها رمیم — بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
تا نحوس کیدها طبع را زحل — بر سعود شعریان خواهم فشاند
یا سم گوساله دو دنبال کرک — بر سر طور شبان خواهم فشاند
یا کلمی کر کیا بافد شبان — بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیض که از فرکون بجست — بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لات ... دیو سفید — بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری — بر درفش کاویان خواهم فشاند
امیت فضل از فضله کوی جبل — بر دندانها تان خواهم فشاند
امیت کفر از کرد نعلین بدیل — بر یل خیبرستان خواهم فشاند
گرچه در علی ساکین اسلم — چون کند امتحان خواهم فشاند
ور چه پرچیز کردون اشکنم — چون فذلکی زنخان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر — بر سراب گمان خواهم فشاند
پیش کلک در پاش آتش تیغ — بر سر خاک هوان خواهم فشاند
در حضورش لالی آرم در دهان — نه لآلی از زبان خواهم فشاند

چون نقش کام آرزو در دهان
خاک تو بر دو دهان خواهم فشاند
لطف او ... از خرد خواهم شکست
در بر دون آشیان خواهم فشاند
عقد نقش را از خرد خواهم شکست
بر سر تاراج ... خواهم فشاند
... از خرد خواهم شکست
بر سر صاحب قران خواهم فشاند
بر خط دستش که هند و چین در دست
هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون هند و چین او دستم رسید
دست بر چیپال خان خواهم فشاند
بر سر تربتش که خواندم یک یک
هر دو ساعت بارمان خواهم فشاند

است هر سه چار ارکان تهمت خلد | من سه جان بر چار ارکان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمهٔ خواهم چشید | ریگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عمر کسی | جان بر او هم جاودان خواهم فشاند

گرچه کان خسرو مرادانی | عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می بینم | تشریح شخص انسانی
افضل الدین امام ملک سخن | شارح رمزهای روحانی

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان | بر کران شو زین مغیلان گاه غولان بر کران
جان یوسف را در این کلبه از کرده حضرت است | وارهان از چار میخ هفت زندان وارهان
بگذر زین سردسیر ظلمت آهنگ روشنی | درگذر زین خشک سال آفت آهنگ گلستان
البقیه ای آسمان کمتر چراگاه دلست | چند خواهی لب ز خشک اخر اخر زمان
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را | گر زبون سوز نگارستان زبون سوگندان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او | شکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان
روز و شب جانسوز تو و آنگه تو از آنها بحکم | روز چون نیلوفری چالاک شب چون زعفران
تا کی این روز و شب چندین منافی ترک | آن درخت آبنوس صورت هندوستان
از نسیم انس بی بهره است سروستان دل | در ترنج عاقبت خالی است نرگسدان جان

از دهان گر دور رای آید آفتاب دل ترا | گر توانی سایهٔ خود را بر دون درفشان
چون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته‌ای | پیچ دامانت بگیر و آستی کون و مکان
چشمهٔ خورشید دانگه زحمت مشاعلی | مرکب جمشید دانگه حاجب برگستوان
در دبیرستان خورسندی نوآموزی ز دستور | کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر زبان
قیدت اندر کوه آدم خواص مردمی | بر دلی چندان شیطان حرف کرمان
خلوتی کز فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس | زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان
شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر النجات | هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان
تخت زر و پایگاه زان در عدم گستر | گر سرش داری بیندازی بساط باستان
مردم در دانگه اندازد که آید در عدم | موم آتش آنگه افروزد که دارد ریسمان
دل رمیده کی تواند ساخت با ساز حدوث | سنگ گزیده کی تواند دید در آب روان
تا نبالی جان نگوئی سر وحدت پیش دایان | تا ز نا جنبان نجوئی برگ سلوت شان تا نجنبانی بر ز رفعت
عیسی از گفتار ربنا ظلمنا برآمد بر فلک | آدم از وسواس جنبش فرو رفت از جنان
چند چون ... ته ... ز رنج و عنا | تو برای همای ملک پیک رایگان
این گره باز نده ز نیان سازکاری کم طلب | کاتش بالای سر دارند و آبی زیر ران
تا مدار این زین دان بر سر نشینی چون الف | چون به پوستی پایان و فتی هم در نشان
عقل چون گربه سری در تو هی سازد مهر | تا بر در رشته جان تو چون موش این ان
گر تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات | پس ترا از خاصیت هم گربه تهر باستان
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار | چار بالشهای چار ارکان بد رفتار الامان

ابیات چون ثبات اقبال [illegible]
سالکی [illegible] بر زر دادن یارد در جهان
چار پای [illegible] با بخت حالان [illegible]
[illegible] دارد کین و گر بگذارد قدر آن
ادو [illegible] و کلام [illegible] گردون نا تمام
[illegible] عالم و عالم [illegible] ناتوان
کر نداری [illegible] فرزندی اشرف داری [illegible]

دیش اندر چاه زن کو باد در دست کمین
آب تیغ در چاه کن کو خاک بر فرق طغان

تخت سازد از سر حق فرمانده تاج بخش
تخت کن بر آن تا پهلو زنی بر پهلوان

ای صفی الملک را چون صفا ل در چنین
ای صفی کهنه را چون رضائی در جهان

گر برنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست
تابش مهر را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان

چو تو یک رنگی بدل گر رنگ آید در لباس
چه عجب چون عیش ال بر ورت دارد دکان

گرچه رنگین کسوتی صاحب هنر هستی بفضل
ملک رنگین جامه هم صاحب بدیست از جهان

چون کتاب آسا بسرخ و زرد و میناید نکات
گر تو سرخ و زرد پوشی هم شاید بیگمان

نی کم از مور است زنبور منقش در هنر
نی کم از زاغ است طاوس بهی در امتحان

باش با عشاق چون گل در جوانی پر دلی
چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه جوی
مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون ثعور از نار نخوت هرزه خوار تیره دم
چون فطیرا ز روی فطرت بدگوار و جان گران

اربعین شان را زخمین اضمار جان مدد
طیلسان شان را ز زنار مجوسیان نشان

مینا اندر جامه ازرق حفاظ مردمی
چرخ ازرق پوش لیکن همره و جان ستان

چند نالی چند ازین محنت سرای زاد بود
کز برای گاو سرودن گرد و خر دان

پشر مردی خیز خوبی از شیر خوردن آن کمن
تا کی این پستان زهر آلوده دارد در دهان

گر حوادث پشت امیدت شکسته اندیشه نیست
تو میانی هست مدح صاحب صاحب قران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش
چون زمین بوسد نگار و عید در آستان

جاه او در یک دو ساعت بر سعد و جار طبع
هفت نوبت میزند در پیش سوی این هفت خوان

هم شرف زین در او اینک [illegible] خوان
[illegible] کن [illegible] کن تا [illegible]
[illegible] گذارد [illegible] ان
[illegible] در دور [illegible] ویت
[illegible] فلک [illegible]
این [illegible] بسته [illegible]
چون خود [illegible] تا قبر دان
[illegible] تا [illegible]

زاده طبع مستندانیان که خصمان منند
آن گناری گر بهت از خطبه سیر زبان

دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست
چون من از سبط هاشم دین گرد او از زنان

زان گرانتها که تو با این در دو گر زاده گرد
می کشند از کینه چون برگرد دون [illegible]

باشکستم زین غزان گرچه درست ارکسند
خواندتا عیسی از معقد چه دید آخر زمان

جان کشند از ثواز خانی تا مگر زین [illegible]
کی بسد سیر الشوانی در نجیب ساربان

صد هزاران پوست از شخص بهایم بر کشند
تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان

در کام صبح از ناف شب مشک عبیر انگیخته
زرین هزاران نرگس از سقف مینا ریخته

صبح آب گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته
بر شب شبیخون ساخته خونش عبیر آمیخته

کیمخت سبز آسمان دارد ادیم سیر آن
خون شب تا آن [illegible] برق خضرا ریخته

صبح آمده زرین صلب نور زده نوراتان [illegible]
زهره شکاف افتاده شب از زهره صفرا ریخته

شب چاه بیژن بسته سر مشرق کشاده زال
خون سیاوشان نگر بر خاک خارا ریخته

مستان صبوح آموخته از می قدح اندوخته
می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته

رضوان کده مخانها حوض جنان پیمانها
کف پر قدح دردانها از عقد جوزا ریخته

مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم
گردون ز بستان کرم شیر مصفا ریخته

زر آب دیده می‌نگر می بر در آب کار زر
ساقی بگلزار حدائق آب محیا ریخته

بادام ساقی مست خواب از جرعه شان [illegible] گران
از دست ما جام شراب افتاده صهبا ریخته

[illegible] صراحی کند [illegible] یک [illegible]
[illegible] دیگر یا قوت حمرا ریخته
از [illegible] ان در [illegible] ان در دل [illegible]
دین جام [illegible] ان در [illegible] از شاخ [illegible]
[illegible] ان در [illegible] جهان [illegible]
[illegible] ان در دست [illegible] ان [illegible] بالا ریخته
[illegible] در ستان [illegible] در آتش
[illegible] سر [illegible]

از [illegible] صبح [illegible]
[illegible] ریخته
[illegible] یک [illegible] دریای [illegible] ریخته
[illegible] آبروان [illegible] ریخته
[illegible] زاد [illegible] ریخته
[illegible] طب [illegible] زالی [illegible]
[illegible] بر [illegible] دریا ریخته

خاقانی اگر کز فلک بالک ... کلاه ملک | در پای او دست ملک در جیحون دریا ریخته

باز از کف زرین صدف شد آب دریا ... | ابر هلک آب از کف لؤلؤی لالا ریخته

شاه یک اسب بر فلک خون ... | اینک سلاحش یک بیک در قلب هیجا ریخته

... پیکان | با تاج خسرو اینک کمان با ترک ... ریخته

آینه یک سو ان کرده بر ... | دیده وهمی بر خوان دین فام در ...

زانجا بر ون آورده ... | از پاره دل ... زیبا ریخته

ورد المصری ... | آن یوسف کرد ... در پا ریخته

... ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در برش | ... خن بر آن خطها برش رقت معما کاریخته

وان هشت تا بربط نگر جان راهبت هشت ... | هر تار از وطوبی نگر صد میوه هر تار ریخته

وان نی چو ماری زبان سوراخها در سینه چون | هم استخوانش سرمه وان هم گوشت ز ... ریخته

وان چین طلان چوب دف شیدا شده خم کرده کف | ... خون عناقی از کف در حلق شیدا ریخته

در پوست آهو چنبرش آهو سرینی در برش | وز گور آهو در برش صد انگارا ریخته

کاس رباب از شعر تر نوش قول کاسه گر | در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته

راوی ز درهای دری لالای لالا مشتری | خاقانی نیک جوهری درهای بیضا ریخته

در دری را از قلم در رشته جان کرده ضم | پس بازبگشاده ز هم بر شاه دارا ریخته

زهره غزلخوان آمده در زیر دستان آمده | چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته

خاقانی کز شرف منتش سلاطین در کف | باران جود از ابر کف شرقاً و غرباً ریخته

ای بر یاران غمت خون دل ما ریخته | بگذاشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صید یک غمزت هزار جان صید ... | چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته

ای ریخته سیل غمت بر جان ما سر تا قدم | پس ذره ناکرده کم ماش زده تا ریخته

ماهی جوزا زیورت وز رشک زیور ... | از غمزه چون نشترت مه خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو | عود الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته

در پختن سودای تو خاست باران ای تو | بازار دو ... دریای تو خاقانی سا ریخته

روز تو نشسته فردین بر آسمان مجلس نشین | بازار چهره برزمین توسیم سیما ریخته

زرین رسنها تافته در دلو ازان [illegible] | ... سوی دریا یافته آتش بصحرا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده | از حوت دندان بسته در خاک غبرا ریخته

رنگی سفیدی زمین از آتش دندانش چین | سوهان بادش چین از زین بر سبز دیبا ریخته

زان چین گر مهر فلک خوان بره ساز و سلک | ابرانیک افشانده نمک وز چهره سکبا ریخته

رفته ابر در فشان آیینه پیل دمان | پیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته

در فرش عاج اینک نهان سبزه چو پیل نهان | بر بیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

پیلست در سرما زبون پیل هوائی اکنون | آتش کام خود بر دون هنگام سرما ریخته

کافور و پیل اینک بهم بلد بان کافورم | کافور هند واز شکم بر رفع گرما ریخته

پیل آمد از هندوستان ور طوطی پیکران | اینک بصحرائی نشان طوطی است ما ما ریخته

خیل سحاب از هر طرف یکین کمان کرده بکف | باران چو تیر بر هدف دست توانا ریخته

آن تیر دان زکین کمان طغرای نور ... ان | فرمان عشاقان جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح ذلک ز پورش | گنجی چو خورشید برش گنجت بیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسه زنیش هر زمان | از فر و قدش فرقدان سعد موفا ریخته

دارای گیتی داوری خسرو سکندر کوهرا و | عادل تر از اسکندر او کو خون دارا ریخته

عالم با قطاع آن او نزل تقار خوان او | فیض بضار جان او از دقعالا ریخته

تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود | چون ارسلان سلطان بود کو خون بهرام ریخته

ای قبله انصار دین شروان حق سر دار دین | آب از پی گلزار دین از روی بیار ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران | آب نژاد دیگران یار ده دیبا ریخته

... چو قلم از تو گلگون واز بیش چون گلگون | ... چتر آبگون نور عجب از ریخته

... طبیب ... جان ... | ... دو لب ... ریخته

... تیغ نور افزای تو در جشن ... | ... درش با ... ریخته

... کز نور آسمانی تو نور بکجا ریخته | زان رخش جوزا پاردم چون ... بر دم

... چرخ افگنده دم ... ریخته | ... دم شده ... زال ... شده

... کوه قاف ... ریخته | ... دراق ... تیغ در ...

... آتش دوزخ علف ... ریخته

ای چرخ تا شکرین لب از دست بوسه بر کشید
شکرین تر از نسک طرب از چشم خیار ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حله چینش تن
چون شعر داده در عدن بر تخت مسمار ریخته

عذرات شد جفت ظفر زان حله دارد ز اعلم
آن خون بکری را نگر بر چشم عذرا ریخته

تا در یمنیت یم بود بحر از دو قبله کم بود
پل کان همه یک نم بود از رشک سقا ریخته

دیوار مشرق را نگر خشت زر آمد قرص خور
چون دست تو از خشت زر از نی نقابا ریخته

پل خشت زرین زان نهان شد در حجاب خاوران
چون خشت گل ورد آمده از دست بنا ریخته

بخت حسودت سرزده سعیش همه ضایع شده
طفلی است در دی آمده از کف صغار ریخته

خاک در تو ابر نفس الحیوان دست رس
خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته

کید حسود بد نسب با چون تو شاه دین طلب
خار شب جفت بولهب در راه طاها ریخته

خصم از سیاهت ناگهی جسته ز هر تیت راه ای
چون حبیبا ز نقب الهی جان برده کالا ریخته

خاک در افشان تو خاص از پی فرمان تو
نوشین تر آن بر جان تو از جام آبا ریخته

بگذار ملک آرش در دست مشتی آتشی
خوش خیست کرد نا خوش بر روی پیاز ریخته

ای زه رشت با که بر سر کشان رانده
در چشم خضر از کردره کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان با دشمن ملک زبان
گاهی هم از یک زبان خون تو عاقا ریخته

انجم نهنگ هند دلی دریا نمای زنگولی
شمش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته

هم سال آدم ابش در حله آدم حش
آن نقطه بر بربرش چون شیر حوا ریخته

از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم
بر جا قلم از باد عجم گرد معادا ریخته

چون مریم از عصمت کده رفته مسیحش آمده
نخل کهن ز نو شده در نخل خرما ریخته

ای حاصل تقویم کن جانت ز صد سال انجمن
حضرت چه تقویم کهن فرسوده و اجزا ریخته

باد از رصد سال بقا تقویم عمرت بی فنا
بر طالعت رب السما احسان والا ریخته

چتر تو با نصرت قرین چون سعد اعظم یمنی
استارها سعد بر این سعد اعظم ریخته

حرز سپاهت حشم با اسمای حسنی دو دبی

ابجد اسما بر نقش انوار اسما ریخته

با تخت با دست القش خدمت در افق
نقش صفا بایر ریخته

از ذوالفقار ای فتح ... مرغ از عقاب بیت
شکرگیت بر تنقیب گرد ریخته

از فتح گنج عافیت بیش ... ریخته

خاک در ت چون شهر ... فندی کرد
خاکی ساخی از نظر آب شنا با ریخته

از لفظ من گاه بیان در مدحت ای شمع کیان
نجم است از سمع الکیان در شمع دانا ریخته

امروز صاحب خاطران نام نهند از ناظران
استاد آوی شاعران زین شعر غرا ریخته

بر رقعه نظم دری قایم منم در شاعری
با من بقایم عنصری وقت مجازا ریخته

پیش که صبح بر درد شقه چتر عنبری
خیز که برق می بر تیغ صبح بر دری

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره بحر
بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری

برکش میغ غم ز دل پیش که صبح برکشد
این حشن هزار میغ از سر چرخ چنبری

ساخت فرو کند ز آب آینه بند آسمان
صبح تبار زره و زند ابر کند زره گری

زانکه ز رشک بو و زنور صبح تیغ کش
صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری

صبح چو حال عاشقان گاه کند طولی
گه چو جال دلبران مرغ کند نوا گری

چون بصبوح بلبله قهقهه کرد و خنده
خنده کند نه قهقهه صبح چو گل عرعری

روز بروز تا ز فلک نزل دو صبح می رسد
صبح سه کرد دار بکف جام صبوح آوری

نور صبح یکدم است آفت شکر کارد
دار ای که صبحدم عید بد میت مجوری

وز صبوح عید را اگر تو بخواب فوت شد
صدره اگر قضا کند حاصل صبح تشمری

نیت زناده خبر وز دم رفته حاصلی
حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری

عمر بلهیت رخنه سر حاو شد سیل بی شکن
کوش که تا رسیده سیل از پل خنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر
پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

گر تو کمال نوام ز جه و دل کرت سو
هاد بلبل نه ز سر که چه بلبل گوهر

پس می صبوح کن ... که ز ... گیه
گر چه زهوا بسته ... ز دیگران بری

هاد تو دی ز نام ... ز آتش بری
کمان ... ایرت این ... ری

شوز کلاب ... خواب جهان ... جبر

ای جو دل ده در کشی جام گلاب جوهری
هم جلاب لعل ده در سر کاز علل

با همه درد دل مراد درد لبت ... بر
ق تو کی دیده من سوخته تو ام کن

سوخته چه خواه اگر ز ادن دیده چه در
رقص کن ... لعل لب چو در دی

طوق کن سر دو مش چون خط از عجز

سا غبیت دم فره خیز در گاب باده ٔ
چون دمش از مطوقی چون حبش احمری

منظری کز فلک خوانچه زر برآیدت
خوانچه کن چاشنی کش خوانچه زر چه پری

خون جگر بخور که از سر خوانچه فلک
عمر تو میخورد تو هم در غم کاسه زری

کرده چرخ جو جو کرده و آز هو ده
کرده بجو رجو جت هم بجوال و دری

ورده از آن چکید خون زانچه تن ازتن
کالبد رخ فلک برده عروس خاوری

از پس زر اختران آمده بر محک شب
رفت سیاهی از محک مانده سفید پیکری

تیره شد آب اختران ز آتش روزینه و مشکین
بر درجات خط جام آب چو آتش اختری

چرخ کبود جامه چون ریخته اشکها ز رخ
تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری

آن می جام چون سهیم کوی دست شعبده
کرده زسیم ده دهی صره زرنشش سری

در کف ساقی از قدح خط لعل آتشی
در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه
او رمد ز جام اگر ز آینه میرمد پری

در کف آهوان بزم آب ز دست کاوزن
آتش موسویت آن در دو کاو سامری

از قطرات جرعها ژاله زرد ریخته
یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری

دختر آفتاب ده دوزش سپهر کون
گشته ز بزم فلک عالمه هم به دختری

کرده بجلوه کردنش باد مسیح مریمی
کرده بنقش بستنش نا جلیس آذری

مطرب سحر پیشه چون در صورتست آیتی
آتش و آب و باد و گل کرده بهم لباس ری

بربط اعجمی صفت هست زبانش در دهن
از سر خشم ترجمان کرده بتازی دری

دست رباب و سرکش بسته به ده رسن گلو
از ضربت شکم گاه سر ز مصعری

بلبل بهمه زن را پای پلاس پوش بین
خاک کیشه خون نادکان ززان فر
نای عروسی از حبش عشی زبخت پس
نوخ نهاده بر سرش آن فی فد عکس
چنبر دف شکارکن زلبر و دو کوه پیک
یک پیچ و عنا ز پنج نکار شکر
روز نیند خو ان چه کند ورزن بسیب
... نسیبه و یار
روز چو چهره ان زنده ان با دیگر ده بیای
در وفات ... نیستان با دید جلند
باده زنسیم چون ...
در وفات عاشقان ...
کانکه بار ... ازغان ...
ارتفاع دیگری ...
چون تو ...

در سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان
محرم میشویم تا بکنده کرد مشعری

در منی خورده این خون حلال جانوران
تا بخوریم خون زر تا برسد بجان وری

هر که کبوتری کشد هم ثواب دررسد
خیز و ببر گلوی خون کو کشت کبوتری

سنگ فشان کند خلق از پی این بجمره در
ما همه جان فشان کنیم از پی خم من خوری

در طواف کعبه اند از سر و پای سرزنان
ما و تو و طواف دیر از سر دل نه سرسری

در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
ما همه بوسه کنیم از سر زلف سعتری

کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ کعبه
در ره تو کرده رفرمی دست تو کرده ساغری

طاعت ماست باکه کز پی نام در خورد
روی سپید جامه را داغ سیاه کافری

کعبه برا هدان رسد دیر بما سبو کشان
قسمت اصل این همه ما و تو از میان بری

زاهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است
داور ما خدای بس این همه چیست داوری

گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان
ما حج و عمره میکنیم از در خسروی سری

خاطر خاقانی ز آن کعبه شناس شد گرا
در حرم خدایگان گرد بجان مجاوری

ماه بجاه میکند شاه فلک کد یوری
عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری

مایده ساز دار بره صفت توانگران
برزگری کند بجا و زقبل کد یوری

موسی سامری شود کاو بره بپرورد
آب خضر برآورد و زآینه سکندری

ملک تیر از و شود روضه صفت تا رشک
هر که ماه از و شود خلد وشش از منوری

چون بدهان شیر در خشم بلنگی آورد
روی مبین شود ز تف پشت پلنگ بربری

جانداران کبوتری باج برج ...
... نعلی زر نقش نقد در دم ...
چون ... زر ... و ...
نیمه ... ان ... و شود ...
از ... فلک ...
دون سوی ... آب ...
از سر ... نکشن با ... لکست درکو
کرد رک کلوی ... ز سر دارس ...
... ان ... که بخته اند در زمان
این همه خون که پیلند آتشی معصفری
از چو زر ... تخت ... فلک
تا علی خزان کند صفت باد آذر
از پی ضع ... کوره کرم ...
کوره شد ... فلک ...

گر نه ترازوی زر خلاص در خور د / خور ترازوی فلک چو بدست به خوری

ور نه ترازوی فلک زر کر طلب کارش / نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری

عید رسید و مهرگان باد و جنیبه راز / هر دو جنیبه یک عنان در گرو تکاوری

شاه قفان چرخ بین باد و غلام روز و شب / کین تره سنقری کند وان کند آق سنقری

شاخ چو مریم از صفت عیسی شش مهه بر / کرده لبان مرتش نفخهٔ روح مشتری

عیسی خور ورا کند تابش ماه دایگی / مریم حور را کند برگ درخت معجری

میوه چو باز وی زر و رس جلهاش / زاغ چو خادم حبش پیش روان بچاکری

تا که ترنج زعفران شکل جزام دار بر / در یرقان شدست زر همچو ترنج زعفری

نحل بجنبش آمده کرته یهود شد چرا / پارهٔ زرد بر کتف دوخت بران مشتری

سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان / کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

به چو شاطکان زده بر رخ روز خالها / سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری

خال زغالیه نهد هر کس در وی سیب را / خال ز خون نهاده ما اینت مشاطه دری

نار همه دل و همه دل همه خون ز عاشقی / سیب همه رخ و رخ همه خال دلبری

خم چو پری گرفته یافته صرع و کرده کف / خط متوبان شده برگ رزان مزعفری

سار نشاط خوار بر زنگیاچار پاره زن / خنده زنان چو زنگیان بر رز رومی اخضری

در رسید بین لشکر مور صف زده / کردوای سام بین موکب جام لشکری

گرچه درخت ریخت زر در چه هوف ... / هم نرسد بجود شان یا کف شه برابری

خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت / مستمع الجلالتین از یلد و اج تنگری

شاه معظم امتحان آنکه زمانه خصم او
تحت زحل شود سعد رای مشتری
قامت صاحب افسران حلقه افسری شد
بر ده بجود افسرش اینجه صاحب افسر
ای بحسام سیلکون یافته ملک ...
بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری
هشت بهشت و نه فلک هست بنای او سری

دولت و نعمت ... تحصل نعمه و ...
از فلک شریف تر با شرف مشخصی
از ملکان کرتمیر با کرم معصوری
چرخ ستاره وی کش مهر فلک مشتری
ابر دوش رای ... نحر زبان خنجری
نوح وفا خلیل عاشق خضر دم کلیم فاتحی
احمد وش سنتی عیسی روح منظری

خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی / رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین ز در کهت ثلث بهند و بغداد / زان سوی خط استوا در خط حکمت آوری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی / کشور تو رقم زند فر تو از مصوری

از تو لطف افکند بهر سه نوع کند / هفت محیط را یکی خارلب ما دری

عدل تو ما دری کند ملک پدر و جهان / کاتش آب را دهد با گل و مل برادری

چرخ مدور از شرف حرس مربع از علو / طوف در تو می کند از پی کسب سروری

خدمت زلف ارخ کند از پی سنبل یمن / شاه دران مربعی آینه در مدوری

کشتن حاسد ترا در حسد نیس بود / کو بخلاف جنت دارد امید قیصری

روی بهی کجا بود مردز حیر را که خود / وقت سقوط تو کش صبر خورد و مقو طری

در همه پله فلک پله ورز مانه را / قسمت بخت خصم تو داروی درد مدبری

خنجر کند آیت اسم یکدوی عنزی / امید هش مزوری تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل هدی تاب خطیب ملک شد / دست تو چون عمود صبح آمده کرد منبری

ات مغفر عقد فاطب احسن زبان / ... اجیان عجب بود خاطبی و مغفری

قایم نجم آسمان منتقم از ستم زمین / اختر و فعل عقربی آتش و لون عقربی

پایه تخت زیبدت پسر تاج آسمان / گر سر تخت ملک تاج ملوک کشوری

تخت حساب شد عدو گرد ه زخاک تاج / چهره چو تاج خسروان دیده چو کعب جوهری

ای حوران ملک را فخر زگوهرت رسد / تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری

گر نه درون دولت یافته دین از فلک
بر جهان بشش بکند اطلس کبت سری
فضل بحسب ذوق دین در حلقه زوج اشرت
تاج سر ملک اشتی شاه ... دولت کبری
چون زکرم سخن رود در شرف وصلان کین
چون نامد دوانیر خورنارسی گوهری
گر کند ری کند مه در طرف عالمت

زحمت او چه کم کند ملک ز انوری
گر جو بی زنعلهٔ بر در کعبه بکذرد
کعبه بلوس کعبه وی گفته از مطهری
تاج او ... باز دهی گوهر ...
نام رایت حق تاج اثیری
ای کرم تو از کرم هست حرام خسروی
چون سخن من ازلت گرم ملال خاطری

زان کرمت سرگران جان بر سبکتکین | زین شمخت دل سبک عنصر طبع عنصری
تا صفت تو و فلک صورت دیر عیسوی | محور و خط استوا شکل صلیب قیصری
با دخطاب عیسوی سالک در کهت چنین | کافر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام کوثری | کز ظلمات بحر حبت آمده سکندری
شاه طارم فلک رست ز دو حلقت | ریخت مهر در یچهٔ عقیقه ز رشش زری
غالیه سای آسمان سوده بر آتشین صدف | از پی مغز خاکیان لخلخهای عنبری
یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و ... | یوسف گرگ مست من دعوی زور ...
گرچه صبوح فوت شد کوش که پیش از آفتاب | زان می آفتاب وش یاد صبوحیان خوری
در ده کیمیای جان آتش جام ... | طلق حلال باروان طلق روان گوهری
طفل مشیمهٔ رزان بکرمت ... | حامله‌های راز و باد حقیم آذری
چون زگلوی بلبله ... قدح چکید | عطسهٔ عنبرین دهد مغز چانه از تری
رفته ... در فواق ... | راست چو ... خون چکدش معصفری
چنگی ارتفاع روی از پی ارتفاع ... | چنگ نهاده ... چهره ...
چون نکهش کنی کند ... چنگ سر ... | تا شوی از بلای ... بلا وری
گرد فشق فلک چاک زند چو ... | هر سر ده قواره ... کند ...

تیره و زرنگ خون دل ... | چون سر ناخن ... | چشم ... | کاتش ... | چرخ ... | ... | سال و ... | ... | کاو ... | تا ... | لب ... | تیغ ... | در قدح ...

گنبد آبگینه رنگ هیبت فرشته خوی او | سنگ را بگینه زان ... دل ...
در قصب سه دامنی آستین دو ... | پای طرب سبک برآر از چه ...
هفت طواف کعبه را هفت تبان ... | تا وسه ... دا و هفده ...
تا که در اختیار چه کین ... از آن | ... خانه کن ...
از پس ... | ... سیم کش ...
لیک به دولت ملک ... | ... عروس طبع من ...
خسرو کعبه آستان ملک طراز آستین | ... طراز آستین ...
حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین | ... آسمان ...
در نفس مبارکش ... | در ... تیغ ...

تا کدران دل توئی کز طرب آشنا ... | خاک توام ... جان تا لب ...
خانهٔ دل بچاره ... غم تو ... | ...
بر سر آتش هوا و یک هوس ... | گرچه ... سرم ...
مایهٔ عمر ... با تو دو نیمه ... | ...
بر دل من ... | تا تو ز نیل رنگ زر بر گل ...
نور تو ... سایهٔ من چون گل ... | چشم تو و سرشک من رنگ ...
بر دل خاقانی ... داغ جفا ... | ...
از تو ... | خامه که چون ...

... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ... | ...

در یرقان چو نرگس در خفقان چو لاله — نرگس چاک جامه لاله خاک بر سری
حلقه آن بریشمی کز سر چنگ برکشند — از پی آن چو ماه نو زار و نزار و لاغری
چند نشانه غرض بودن و پی نشان شدن — چو پرتو نیستی سایه حیث جو بسری
مشعل عطاردی چرا چون مه نو منقلبی — طالع تو اسد چرا چون سرطان بحاری
کعبه آسمان حرم صدر شهنشه است و بس — فاخته کبوترش تو باش ازین چه طایری
در ز حجاز کعبه را زحمت آمدن بود — در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری
سایه ذوالجلال بین وز فلک این ندا شنو — آیت مجاهدی آنت مظفر فری

کوکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری — شش مه واده نهش قصر دوازده دری
یافت یمین کم شده مه بماهی چو جسم — بر سر کرسی شرف رفته زجاه مظفری
قعده نقره خنگ روز ادهم دیر چپش — ادهم شب فکنده سم کند از سمری
هیکل خاک را ز نو حرز نوید آسمان — در حرکات از آن کند چه دل جوی سکندری
خاک در خدایگان کز کف آوری درود — هشت بهشت و چار جوی از بر سدره بنگری
غازی مصطفی رکاب آنکه عنان نشان دو — با قدم براق و فرق سپهر چنبری
مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان — رحی بجاش آمده آیت عدل گستری
خسرو صاحب القران تاج فروز خسروان — جعفر دین العباد حیدر کین الصفدری
هشت بهشت صدر او دست قدر کنده‌ش — گنبد طاق ولیس را بته زلفاق چاکری
زعظمت نهد چه جم منظر شیم خانه را — خانه مور چه شود نه فلک از محقری

گوهر ذوالفقار را کرد عقیقت چون کند
چشم سنان رزم را آتش و غضنفری
دلدل مشتری پی خنجر زنده را بسمان
از ره زمل ز ملکان کف قبضت ابهری
شاه راب پیل تن تیغ فکنده بلک را
شیر فلک چو سگ بود تاب پاره گری
لکه بلکش بود فلک چون غلط بلک دری

ز تعقبش شود زردی عروس خاوری
از رحم عروس کتابت جسم جلال را
زخلفان فتح بین وارث ملک چه دری
در تیغ حصر می نزاد وخیانت چون چب
برده خیال از آسمان گرده تیر و دو پیکری
کی به چیل عکس لب بینش ز نه عدو
کی به در زرق بسته سر پی تنعل شود ستری

نعت مرده را که اصل از گچ زنده کرده — از دل پر عاشقان رحمت غیبت دگری
صعب تقابی بود چو حور پر سینه را — لاف زنی خار پشت از ضعف غمبری
ای چو سهیل فلک صدر تو از فنا تهی — وی چو طبیعت فلک ذات تو از خطا بری
بر دو برج مار وش تیر دو کمان آسمان — چون تف گرز گاو سر شوکت مار حمیری
برج تر است هر دو که زیر چتر آفتاب ولک — از بر ماه چار ده سایه کند صنوبری
حلقه ربای ماه نو نیزه تست لاجرم — نیزه گشت فلک سر ز آنکه سماک از بری
سر کلاه ز برست از بر عرش بشوی — غیبت جناب سدره از سر سدره بگذری
زبده دور عالمی آن چو تنی مرتضی — بحر عقول را دری شهر علوم را دری
نایب شکری تو ولی کرده به تیغ هندوی — شتر کفر پیشه را اسب سم کوه پیکری
هم جم و هم محمدی کرده بخدمت درت — روح و سروش و آسمان هدهدی و کبوتری
گر بشعری یمن یمین مثال نو رسد — مسخ شود سهیل وار از نکند سنجری
از سر کاتب قدر بر سر حرف حکم تو — چرخ چو حرم نحویان حلقه شد از مدوری
وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم را — دیده چو موم کاتبان کور شد از مکدری
خط وی بر تو بود خاک کند بر سرش — خصم تو شد چو آب تر خاک بسر بر آن تری
یک شناسد آسمان آب تو زآتش عدو — فرق کند محک دین بولهبی زبوذری
دفعه اسد گیا شود شاخ رهبر سنبله — قوت موم آتشی فعل ذ قوم کوثری
تخت تو در مربعی عرش کعبه کند — شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اختری
کرده لعصدر کعبه در بهر مشام عرشیان — خاک درت مثلثی خیمه چرخ مجمری

بیت تو صد جوار زمن می حسب مودتی
از پی صد جوار بید برست دارد یکی
از پی آن ملک تو زان عالم عراق چه
از نجره بهشت عد دارد بغوث اکبری
سلطنت و خلقش چون دو طرف بحاری
بیت دنیا زان جوان واسطه خیری
ز تعمیل سلطنت قصد کند جابکی

از تم کوه پیکران خاک عراق بر سری
از بعد شهر السلام آوری آوری از عراق غم
دجله در این عرق خون شود از اشکری
در زعراق دف راغم غزای عرفکی
از سر چار حد دین تحفه الکفر بر کسی
در عقبات راه دین هر عقوب عرن
تیغ تو در زمی کذاب سنان آذری

بر سر دو رخت کند هر بهشت [illegible]	ور بر آتش کند حوت فلک سمندری
چون جم از اهرمن کمین باز ستانی انگشتری	تاج سه مملکت خاتم دست سنجری
باد صبا بر آب گر نقش قد افکند آورد	هم تو فلاح و فتح را در شط معلیان بری
قرعه عسقلان و نیل ز شط معلیان دگر	هست غزان بار کین از سمت هزوری
خاک معسکرت فلک رخت فکند و خیمه زد	گفت بخدمت آیدم تا السعادت اندری
گر بمعسکرت فلک ساحت حفظ روشنان	زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری
زیر طناب خیمات عرش خمیده رفت و گفت	ای خط خدا دل همه حبل متین دیگری
پور سبکتگین توئی ولتا یا ز قدرتت	بنده بدور دولت رشک روان عنصری
گر چه بدست پیش ازین در عجم و عرب [illegible]	شعر شهید رودکی نظم لبید بحتری
در صفت یگانگی آن صف چارگانه را	بنده و سه فره [illegible] در دو زبان شاعری
باد چو روز آن جهان خمسین الف [illegible]	پیش بهشت آید ذات ترا معمری
کرده منجم قدر [illegible] گر اختران بود	فسخ لوای ظالمی خف بنای کافری
مالک و دست سایلان [illegible] جام [illegible]	بندت پای سرکشان پایت و تخت سروری
تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی	حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف عبقری

رخسار عید را گر از برقع زرش	گز دست شاه جامه عیدیست در برش
گردون بشکل مجمر عیدی به بزم شاه	صبح آتش ملمع و شب عود از درش

[illegible] چو سوخته دندان [illegible] گرد
چون بوی عطر عیسی برآمد ز مجمرش
گردون در گذشت هزاران هلال گرد
ماهی بساخت گر یی عید [illegible] درش
مرغ هوا شناخت از آن [illegible]
کان ملح عید [illegible] بدیدار [illegible]
از بی بلوغ عید همی ماند آفتاب

[illegible] شرش
از [illegible] شاه داغ نهاد و [illegible] عید
در نعت جبین [illegible] سپهر از [illegible] عید [illegible] شرش
ماه نو ابتدای [illegible] ست و
[illegible] تیغ گر قفال [illegible] ست
[illegible] خون [illegible] عید [illegible]
[illegible] از آن [illegible] ست
[illegible] ماه [illegible] عید [illegible]
تن چون خلال ماه [illegible] عید [illegible]

یا حلقه کوی زانکه آن شد که روز عید	[illegible] نیزه رباید ز خاورش
خاقان اکبر آنکه ز دیوان [illegible]	بر عید هزار عید برات مقدرش

آمد دو واسطه عید و غزان شد علم برش	چندین عذار شد چه حسن از کرد لشکرش
عیدست و آن [illegible] عصیر [illegible]	کف بر لب آورید و آلوده معجرش
و آنک غزان معظم عیدست بهر صبح	بر برگ زر نوشته طلسم مزعفرش
زر چون نگاه عید زر افشان کند [illegible]	واجب کند که هست شکر ریز دخترش
زان سوی عید دختر رز زیر پرده [illegible]	زین جهاز او زده بر خاک مادرش
یکاه عید داشت پس از اتفاق عید	ببند عقد بر هما آفاق [illegible] سرش
شاخ خیار گوی حلوای عید [illegible]	کالوده ماند دست بآب معصفرش
بوری [illegible] عید [illegible] روزه [illegible]	مسکین کبوتری ز فلک نامه آورش
منقار در قنینه [illegible] قدح [illegible]	کامد همای عید و نهان شد کبوترش
مرغ قنینه بلبل عیدیست پیش [illegible]	گل در دهن گرفته [illegible] درش
انگشت ساقی ز عنب [illegible]	زلف چهار [illegible] عیدی [illegible] درش
زلفش فرو گذاشته سر در شراب [illegible]	[illegible] عکس شده [illegible] گوهرش
[illegible] نقش پری بین [illegible] عید	آن می که آتش است پری وار [illegible]
زان چون پری گرفته نماید [illegible]	کآب خضر [illegible] پری وار آذرش
گردون چنبری [illegible] عید	حلقه [illegible] چنبر [illegible] چنبرش

[illegible] گیرد دو چنگ
[illegible] چابرش
[illegible] رباب [illegible]
ابر بانده دست [illegible]
آفتاده [illegible]
مار زبان [illegible]
سوراخ مار [illegible]
مار است مار [illegible]

از خوان عید بهشت غذای معطرش
چون شاه شهره [illegible] پیش [illegible] غلام [illegible]
از فر عید کانی [illegible] افسرش
[illegible] آتش گرفته سر
چون باب عید [illegible] آتش
[illegible] آفتاب
[illegible] رفت در [illegible] بنجه چون [illegible]

شده وقت چون ترازوی ماه جهان بعید	خواهد می گران چو ترازوی محورش
خاقان اکبر انکه سر تیغ آتش فشان	شبهای قدر و عید شده دود اخگرش
اکبر انکه شرجه است و مه آفتاب فش	چون زلف انکه عیدیان خواند اخترش

عیدست قند از هلال معنبرش	ولکان هلال دید نشنید برابرش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود	دیوانه هوا ز هلال معنبرش
من شیفته چو بحر مسلسل چو ابر انگ	هم عید و هم هلال بدیدم ز اخترش
ماندم چو کودکان شب عید بیقرار	تا نعل بر بنا دو دو یاروت کافرش
مهجور هفت ماه سه منم زان دو هفته ماه	کز نیکوئی چو عید غریبست منظرش
ماه چار هفته رسیدم بوی عید	تا چار ماه روزه دکنایم تلکرش
کر صلح خسته بوسه عیدی دهد مرا	زان روزه که کندم کوشت پیکرش
دوشم در آمد از در خمانه شیم شب	شب روز عید کرده مرا ماه انورش
عید مسیح دو لبش و هو الطیب زلف	شوریده و زلف و مقنع عیدی لب برش
برده هوش ز مقنع عیدی بجاه سیم	آب چه مقنع و ماه ز مزد و رش
بر کوس عیدی آن فکند زخم کار زن	بر جانم از شناعه زدن کردار نورش
کیسه چو خوشه ماه و ز بهر عید وصل	من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش
جان ریختم چو بلبله بر عید جان خویش	چشمم شدست خون ز رقیب جگر خورش
در خشتاد دیده توان ماه عید کن	در طشت خون بدیدم و ماه منورش

پی هلال عید بهنگام شام دید عید من
دیدم بصبح عید هلال سخن درش
چون دید مش که عید شد و داشت چون هلال
آتش زده در رگ چپ از عنبرش
آن آتشی که قبله زردشت عید اوست
عید بدیدمش ز دو روز هم فراز آتش
در کعبه کرده عید و ز زمزم وضو برش

چون زنش گر چگونه مرزم آتش ازش
دردم و دین کز ظفر در آمد ز راه کفت
عیدست و نور آن شد ملک سایه برش
عید بی پایه جان
خاقانیا ز فضل عید سنا بنصرش
پس بیش کز بنا …
خاقان اکبر انکه دو عیدست …
… ز جاه اصل کوهرش
… روز و نیغ زنت …

بادش هزار سال زمان دولت زینت عید	تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

صبح هزار عید دو دست جواهرش	نصرت رایض ملک الموت خنجرش
اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر	شاهی که عید عصر ملوک است محضرش
نی نی بزم عیدی بزم و غانش هست	کیخسرو آبدار و سکندر علم برش
زان عید زای کوهر شمشیر آبدار	شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش
زان هندوی حسام که در هند عید ازو	توران شکار گاه شد ایران مسخرش
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند	از هفته عراق ز هیفای عسکرش
هر جا که رخش اوست همه عید اظفرست	زان پای و دم ز رنگ حنا معصفرش
عید اکه روم را بود از پایگاه او	کز خوک پایگاه بود جان قیصرش
عید افرست بر سرا وقات بهر انکه	سبحت علین عید ز نعل تکاورش
چون علین عید نعلش و رقص کوش و چشم	تا نی شفق آمد و میم مه دورش
چون آینه دو چشم چو ناخن و مار دو برش	در رنگ عید شانه زده دم احمرش
چون کرم پیله سر همه عیدی کشیده چشم	پرچم شده ز طره حورا و حورش
بحر کلیم دست برین ابر طور وش	با فال عید و نور انا الله رهبرش
بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر	از عرش درخش و ز فرست …
آن شب که روز عید و شبیخون یکی شمرد	صبح ظفر در آمد و از اعلام ازهرش
هرای زرد چو اختر در کشته ان چرخ	افکند بخت زیور عیدی ز اشقرش

عیدی عید و برگ چون شد که باز دید
… دو تیر دایکیف درین منفرش
… عید از افق بر خواست
… نصرت نا عید … معتبرش
… بظفر آمده و جاه … فتح او
عیدیست نا … عید سلا طین …
… دو عالم عید حیدرش
ضمیر ز غلامی آمده و جلال …
… آب غلامان که …

… مصحف عید شده بهای گوهرش
عید ملایکاست … ملوک
دیوی غلام بود و بدریا معاش
آنجا که احد آمد و آئین هر دو عید
… دست ابرست و عید …
حج ملوک و عمره بخت است و عید دیم
… در کعبه کعبه کعبات …

من باز زد کعبه رسانیدم سلام شاه / ایام عید نحر که بودم مجاورش
کعبه ز جای خویش بجنبید روز عید / بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش
گفت آستان شاه شما عید جان ماست / سنگ سیاه مانده هندوی اصغرش
اینجا چه مانده‌ای تو که آنجاست عید بخت / زین پای باز گرد و ببین صدر انورش
گفتم که یک دو عید بپایم بجد نخست / چون پخته‌تر شوم شوم باز کشورش
گفتا میای در دو عید دگر بر اثر / تا هر که هست بانگ بر آید ز خنجرش
کاقبال این که حاصل خاقانی آمده‌ست / کاندر سه مه دو عید و دو حج شد میسرش
عیدی بقرب مکه و قربان که خلیل / عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر / بیرون ازین دو عید چه عیدست دیگرش
گفت آستان خسرو والا کدام عید / این خرده‌ایست کز آن خرده منکرش
چون دعوت مسیح شمر شاخ بخت او / هر روز عید تازه از آن عید دیگرش
هر هفته عید هفت و رفیقان هفت هم / وزین هفت رنگ بسته دو پیکرش
گرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او / زان از عمود صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش است زانکه / بر بندگی شاه نوشته محضرش
از نقش عید یک نقطه ایام بر گرفت / بر چهرهٔ عروس ظفر کرد مضمرش
تا دور صبح و شام لب آلی دهد و عید / هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید / وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

پیرایه دلاله درین کهن گیتی خیالش
بال شگفت خیال بازی دیو [illegible]
بو آفتاب بازی کان روز تیغ [illegible]
صبح دو عید جود از سایهٔ هلالش
چون صبح خوش بخنده [illegible]
من هست درخشش هم چون سایه در [illegible]
وحشی خواب خورده [illegible] سرخ [illegible]

[illegible] در لب دو دم سیاه [illegible] خالش
آن خال نیم جو سنگ از نقطه [illegible]
ز نقطه حلقه گشته ز زلف [illegible]
دل خاک پای او شد [illegible] آب لبش
عاشق عید نقش آمد [illegible] خالش
یاران [illegible] رنگ [illegible]
خاقانی [illegible]

که بوس کردم و که ساعدش گزیدم / طالب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش
از کار هیش خسرو و ز خون وحش صحرا / شکین زره قبایش گلگون سر قدالش
دیدم که سرگران بود از خواب عید کرده / از عید گاه خسرو گردم سبک سوالش
گفتم بدیدی آخر آیات کهف امت / وان عید جام عیدی جیز فلک ملالش
وان عمر خوار دریا وان وزر وار آتش / چون معتکف برهمن نه قوت و نه مجالش
وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا / دریا شده ز عرق آتش شده ز کالش
گفتا که چند شب من در دولت بهم بخفتم / اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
از بوی مشک تبت کان صحن عید کردا / آغشته بود با خاک از نقل بو رحالش
رخساره بجو بدیدم کز خلق شیرزه شیران / گلگونه دار از خون شاه فلک جلالش
بل غرقه آب دریا ده کوه برحسابش / بل آب زهرهٔ شیران در آتش قتالش
شه بر کنار دریا زان عید کرده بعض / لب تشنه بود دجله و بنداد آن محالش
آنجمله تیغ هندی چون چشمهٔ مصفی / تا برگرفته سیراب از چشمهٔ زلالش
مصروع بوده دریا کف بر لب آوریده / آمد شان خسرو بنوشت حرز جالش
یکباره گچ چندان خون ساخ کز خون / هفتم زمین ملا شد و بگرفت زان ملالش
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون / ز یاد اوج کرده از تیغ مه صفالش
چون آفتاب بر سو پیکان آتش افشان / جوزای شاه یعنی دست سماکالش
مه بر سر مثالش تا دارد چرخ چندان / کز دور قاب قوسین دیده بد مثالش
زان شاه که روز مجلس ز خلعتی که بخشد / اطلس لقا ذ ساذه پروانه نوالش

بشکست [illegible] ز شیران [illegible] خون [illegible] قتالش
[illegible] اقبالش
چون در اسد رسید [illegible]
از ضربت الف سان [illegible]
دریا [illegible]
صبح [illegible]
[illegible]

شه چون زبان خنجر گردد [illegible]
اجسام وحش کشته [illegible]
از تیغ شه که دین را سعدست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آهو نخورده سبزه و سبزه نخورده او را | انسی شدی چو وادی از وحشی اتفاقش
چه فخر پادشه را از صید و شیر و آهو | کز صید شیر گردون هم عار داشت باشش
هم کاسگی ذره پس فخر هست آن را | کز خور خواره آید وز ماه نو غلامش
گر خاک صید گاهش بگذارد آسمانها | بهر خطوط رضوان تحفه برد شمالش
صیدی چنین که گفتم و اقبال صید کرد | شکری نند قرعه سعدالسعود فالش
دو شیر کان جنت ابقاره سوی | کابتن ظفر شد تیغ قضا صدائش
کفشا انک انک کیخسرو زمانه | وزین سمند رستم در کف کمند زالش
مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد | کار جام اتم خشکت از زادن جمالش
شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را | هست از خط ید الله توقیع لایزالش
شاه هست سایس این نوریت سایه حق | تایید حق تعالی کرده ذو الجلالش
زان جام کوثر آگین جمشید خورده جرعت | زان مع از دها سر ضحاک برده مالش
یارب که آب دریا چون لعل در خجلت | چون جیدا این عواطف بر دن صدائش
دریا ز شرم جودش بگرخنستی چو زیبق | تا چار میخ استانیک زمین عقابش
کوی سرشک شورت از چشم چرخ دریا | از هست هست ستر پارک صبر و اشش
تا از مشام کوهست آب خوی خجالت | کاندر خورشار ملک هست گنج مالش
روح القدس افش در قدر سیل او | خورشید چرخ میخ زراز پی نعالش
قلب فلک رکابش هست از کمال رتبت | بهرام سهیل حرم وادیم از پی دوالش
ای شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت | چتر جمالی الفرت و آفاق زیر بالش

هر سال در خسوف کند آسمان نکالش
گر دانست خصم باری چون ما دهد نهالش
چون آب شد فسرده و لیات تند مالش
از فسرده شد زگردون هوا ... تبش
افسرده شد زگردون هوا بشدن نعالش
هم کاسه سرا ... هوا ... ز تبش
جاسوس تست در خصم انفاس او چو ... تبش
تا از وزد و باشد هم عطر هم سعالش

هرگز طریق نخوت آمد از ملکت | پیدا آن شرف که داری زان لقد شد بالش
در تو کجا رسد کس چون موسی اندر آتش | کز دور جاهلی نه جز برق و اشتعالش
هر کو کلیل باکف هست آفتاب بپای | از آفتاب باید یک ذره در جوالش
خورشید گر ز رفع دنبال قطب دارد | چون راستی چند از سر کند زوالش
ای گوهر کمالات مصباح جان آدم | خورشید امر نجبه در نیش هزار سالش
خاک در تو بادا از خون آسمان به | صدر تو عرش نعت جنت صف نعالش
قاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی | کو نیز بان لطفت دان دیگران عیالش
فرمانت حرز توحید اندر میان جانها | جان در میان زمانه از بهر احتمالش
از بندگان صدرت شاهان سر فکنده | قیصر کم از یاکش سنجر کم از نیالش
تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد | بر تو درود باشد و از مصطفی و آلش

عالم جان خامش نیست تو به ذکر و فکرت | گوهر دل خاک تست رو مکن ای نازنین
منظران تواند مانده ترکی بکف | نرگس بر دن تا زهان پرده بر انداز هین
کیست ز مردان که نیست تیغ تراهم نیام | کیست ز مرغان که نیست دام تراهم قرین
تا چو زن را ز لعل طرف نهی بر کمر | شیر دلان را ز چرخ داغ نهی بر سرین
جلوه گر تست چرخ الکه در کوی تو | مهر و از شرق و غرب آمده در آستین
کوی کر یا شو چون نماید فسرده موج | زدین پر زر شود دامن روح الامین
ز آتش لها صبا سوخته شد سیر | تا سر زلف تو کرد کلبه چین پکین

... قش دو در ... شش موج ناز
تا طرفا فانیت سحر حلال آفرین
... در آمدیم ... و در دهیم نحیب
... زمان داده در دقاین
تابت ال میکنی شر او دنا منبای این
کا مین از زیا ... شد سایه ایکن بین

وصل ز دیده که جواب درد کی ... دلی
بر خوان نی کس نخواند قرین
در غمت ای زده دیر خون جگر بوم
تشنه بخون من که دید اژدر نشین
جان چو سزای ذوقت باد بهشت جان
مهر چو مقبول هست خاک تو ... کین
کلین وصل ز ... عار است
مهر چو ... باز ... در کین

عشق توام پوستین گرید رو گو بدر | سوخته گرم رو تا چه کند پوستین
هست خدا حافظت طالب چرب آخری | چون سر کوی توهست خیت مزید برین
هست لب لعل تو کوثر آتش نماست | هست کف شهریار کوهر و دریا همین
چرخ بهرسان کو هست زاده شمشیر اوست | گر به بهر حال هست عطسه شیر عرین
ای تو صاحب درفش چتر فریدون ملک | دی ز تو طالب نگین دست سلیمان نگین
پر خدنگ توهست شهپر روح القدس | پرچم رخش توهست ناصیه حور عین
نوبتی بد عدد اختر تو رد طناب | ... فی شرح را قدر تو ربید امین
خانه سیمرغ گشت جز به در رستم | قاتل ضحاک گشت جز به سر آتشین
گرنه سپهر برنتافت آب ده نشت ... | از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین
عدل تو نشین راز را کرد جدا چون ... | ... راست را صورت نشین ...
ملک چو تیغ تو یافت یکدله شد کارزار | ... شود چون ...
تیغ تو شاه بود عالمه از نه فلک | ... جوش فتح و ظفر ...
... روز رزم اسب تو ... | پاره کند در زمانش دست ...
چون ز غرورش ... | چشم جهان اختلاج ...
کوس غبار سپاه طوطی صحرای شد | خنجر و خود سپاه آینه و بحر چین
صاحب بدر رخین از تو ... | کان گهر چون سحاب ...
گنبد نیلوفری گشت ... گل شود | پیش سنان گز دست ...
تیغ زبان مشکل تو از بر خواند جواب | ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

شده وزید ولی ... حضرت مقیم | دیو ز پی عصمی ... محبت کمین
شاه اگر در حرم ملک شد ابدت | زید اگر در ارم ... میوه چین
گرز ورت عاجبت چشم طبیعت پدید | معتکف صدر تست جان ... گزین
سیرت یوسف تراست صورت جای مجد | معنی آدم تراست عالم خاکی همین
دهره ... کو مباش ... | نافه طلب کو مباش آهوی صحرانشین
... آلوده ... | ... در آسمان ...
کرده خدمت بجست شده ... | کرکی گزیده نخواست چشمه ...
شده سخن تازه گرد و آنچه کهن ... | کان ... همه ...
سنگ در اجزای کان ... لعل | نطفه در ارحام ... نطفه شد ...
اول روز اندکست روز فراخ | ... خیل کل ...
مبتدع و مبدعند ... سخن | مبدع این شیوه ...
حاجب ... | ... پلاس ...
گرچه درین فن ... | آن ... بود وین ... انگبین
ای ملکوت ملک داعی درگاه تو | ظل خدائی کرا ... فضل خدایت معین
پاره تخت ترا باد ... | مرکب خصم ترا باد ... زین

نطع بگسترده عشق پای فروکوب ... | خانه فروشی ... آستین ...
هر چنین جوهری ... | ... کش ساز جان

از رخ زلف تو رست در دل من ابنوس … ورز لب چشم تو گشت دیده من لعل کان
ارش خورشید را ناخته آمد ز رشک … تا تو بشیر یک حسن تاخت در جهان
رو که ز عکس لب خوش پر درون شدست … خوشه خرمای تر ز طبق آسمان
صبر من از بید لبت از تو که مهجور ح … چاره ز بی مرهمت سوختن پربیان
با همه کار آزادیت یک سر مویم ز تو … نیست تر از او و خار بر سر موی نشان
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد … ور همه عالم منم موی شکافنده زبان
طبع چو خاقانی بسته سودا مدار … بشکن صفرای دل از لب چون ناردان
عهد کن تازه کن کو سخنان تازه کرد … خاصه ثنای ملک کرد فیروزش فشان
ناصر ملت طراز خامسه بدعت گداز … شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

مالعجات پنج صور دمیده از دهان … کالبد خاک را از ل سپید از دهان
غاشیه دار سنار بر کتف آفتاب … غالیه سایت با در صدف بوستان
کرد قباهای گل خشک لعلی پدید … کرد علمهای روز پرچم شب را نهان
روز بپرداز بود فربه از آن پدید … شب تن چار داشت لاغر از و شد چنان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد … راست چو قوس قزح بر که ز کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب چید هین … عیسی یک روزه گل مهد طرب گلستان
شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد … فاخته الحمد خوان گفت که جاوید مان
دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو … بند دی حلقه بگوش کرد افق یاسمان

داد نفیف صبا وفی نسیم بهار
کرده دوا دردهای بید یا دلیلان عزبن
شاخ پر یاسمین باخت شکرها در چمن
پ ن گمان دیده کرد شکری از خمزن
خیل بنفشه ز سبزه با کلاه درسته
سوسن گمان دیده کرد ارکیت زبر خون
پیدا آورد برگ اخته چون لولی ترب

سبزه که زآن دیده کرد و جابه زیر کیسوان
از پی پیمود بهار با سمن آزین پرت
بستان گمان دیده کرد تیغ زار از خون
لاله چو جام شراب با ده وافیدن درد
نرگس گمان دیده کرد از زر جرعه دان
بر سر گرگ رخنه سیماب رنگ
غنچه که آن دیده کرد و در ابر نکر ز بسان

مجلس گلزار داشت منبر از شاخ سرو … بلبل گمان دیده کرد زمزمه پیکران
قمری در دوش حال بو در زخم خشک مغز … نسرین گمان دیده کرد و لطف ادایکان
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم … بلبل گمان دیده کرد مدحت شاه امتحان
شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ … خواند بدوران او شروان را خیروان
زهره ده دهره بسوخت کوکبه رزم او … زهره از زهره تیغ دهره دهر از سنان
گوشه و خوشه بباخت از پی مجد و ثنا … گوشه عرش از سریر خوشه چرخ از بنان
دولت وصلت فزود شیر علاماتشاه … دولت ملک جم صولت تیغ نمایان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او … پایه بحر محیط مایه حوض جنان
راحت و ساحت نگر از کف او مشتعل … راحت جان و خرد ساحت کون و مکان
غایت و آیت شناس نامزد حضرتش … غایت لطف از غزا آیه وحی از میان
یافته و بافته شاه چو داود جسم … یافته جود او و حلال بافته درع امان
ساخته و تاخته تخت جهان گیر تو … ساخته شعر ای تاخته بر فرقدان
سوده و بوده شمر اشهب میمونش را … سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته و خسته رود تیغ وران پیش او … بسته ثبت سبک خسته بگرز گران
ای شبستان ملک با تو ظفر خاصگی … وی بدقیان شرح با تو خرد درس خوان
کعبه جان صدر تست جار ملک جار رکن … رستم دین قدر تست هفت فلک معشوقان
قدر تو کی ال نهد بر فلک و چون نهد … ور دهن عنکبوت کرکدن و آشیان
تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات زین … طرفه بود و حمد وی از عرب ترجمان

بس ظفر تیر تو خصم چو در بود یک با
تیغ سر او کنار از فر دو نیمه در آن
در دل دشمن کمر ماند و تیغت خیال
چون نقش بنشیند نقش پری در میان
خلق بر انگیزند از رقیب فلک ارکوه
گردن تو بیر بگذرد از ریمان
کرده خصم از غرت تیغ تو در بعد ر

نامده انگور می سر کشد اندر زمان
چرخ مقرنس نما دهر تشبک شود
چون زکی دور دف جو بر تر از کمان
رو که جهان خم کرد بر تو جهان درشتن
بر دکان کو فلک و ملک شاهی برین
از کف بحر تست معتدل ارکان ملک
زان دو کم کی فلک شود نان

ناز باغ الف الف الیام

این چه دولت بود یارب کاندر آمد نا گهان
بار گرش سهم بود و جنبش کشتیها
در میان جان فروشد هر در دل عقده را
از پی پرخوری فریاد می بر آید کاندرا
تا در آب و آتش نکرت گرد آن آتش نیم
باز لفت بود با خاک خباب یارب
تا فغان صد گانه شاه کز تعظیم هست

زانچه ان ملک در صد جش در یک فغا
صد گانه شاه جهانا بچراغ الهی شد زانکه
قلزم در میان جی در دفترالفنا
هم در دواخی کزان ارتشد بدان گذار
هم گوهر نایش جوانی صد و دانا نه بفا
شاه را دیدم در جهان مزار مخت
راست چون بحر نهان اندازد در گوهر ها

بگیتی کس ندیده هیچ از دهانی	که از کام شیری برون آورد سر
تو گوئی شد خورد راس و ذنب را	کوارنده نامد بر آورده اش زبر
تو بحری و حوض میان سیراب	چو اندر میان فلک چشمهٔ خور
برین حوض حورجان شد نظاره	درین حوض حوت فلک شد مجاور
مرین حوض را نیل خواندست گردون	که موسی خضر اندرون شناور
درفشان نارنج را سایه بر روی	چو در چشم عاشق خط سبز دلبر
در و قرصهٔ خور چو سرخ زنگی	چو نارنج در شیشه پس مصور
در و هر گردون چو در بحر قلزم	یکی ریک فیروزه رنگ مدور
برین آب غیرت برد آب حیوان	برین حوض رنگ آرد حوض کوثر
نگر گوش خاقانی امشب عیار	ز لفظ تو در دیده وصد عقد گوهر
بیارآیش کان گوهری ببازار	ببر نقد و بشش بفرمان داور
پس آن گوهر از گوش تبدیل نش	بصد عقد در پایت افشاند یکسر
برین سکهٔ آورد نقد به به	شد از کیمیائی سخن سحر پرور
شهانا بدان که امروز گیتی	ندارد چنین ساحری کیمیاگر
تو باقی بمان کز بقائی تو دار	درین حضرهٔ کس نیاید اندر برابر

بسر زلف تو بولی سه گهر آمد با — جان باستقبال شد کای صد جان نثار

ز استی چنگ راهب و چارت رود	چون نی ... کورا بود ریحان
گرچه بدو دون تو چرخ تاج و نگین داد لیک	رقص نبید زبر تیشه زنی ارشبان
گرچه شعبده زموم خوشهٔ انگور ساخت	نایدازان خوشها آب خوش اندر دهان
گر فلکش بنده گشت نقش کمال تو بست	رونق سکبا زنفت چون نرد آید گران
کی شود از پای مور دست سلیمان نجیب	کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان
خسرو صاحب خراج در همه عالم توئی	بنده بدر در تو هست شاه و صاحب قران
گر بجهان زین نمط هیچ زبان گفته است	بنده بتیمر شاه و بادبریده زبان
شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من	اهل بصر گوهرست کاه داند از زعفران
گرچه بجسم عوام سنگچه چون لولوست	لیک تف آفتاب فرق کند زین و آن
ای فریرهمای سایهٔ درگاه تو	شهپر جبریل باد بر سر تو سایه بان
باد خورنده چو خاک جرعهٔ جام تو جم	باد برنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان
هاتف نوروز باد بر تو دعا گوی خیر	تا ابد آمین کناد عاقلهٔ انس و جان

سلاطین شاها خلیفت پناها	توئی ملک بخش و اسلام پرور
ازان گشت شروان سمرقند اعظم	که گردون ترا خواند خاقان اکبر
اثیرست اخضر ببزم تو امشب	یکی تف مشعل کرمن ساغر
زهی آفتاب که در حضرت او	بهم اتفاق اثیرست و اخضر
اگر رفت خورشید گردون بمغرب	برآمد زرای تو خورشید دیگر

اگر خصم باد ز توهست ملکی
که خورشید رجعت کند هم ز فاو
که خورشید این قدر اقتدار شد بمه
گوشه با سلیمان بقدرت هم
که دریا پری بود فرمان شیطان
مراین راز گشت است وادی باره
عجب جفتهای کسرز تو شاها

قبهای گردون تماشه دارد و
فدا زند این سرخ معلق
که فلک رشح تو زنیفت اختر
عجب نیست کز کام شیر فرو
نبات ریزد ز دریا اندر
عجب آنکه خون ریزد از زهر نبت
بمیدان در از کام شیران جانور

وز حیای از دو رخت وحش سوی پیکان او — پس کمان آمدی از سینه عرض هوا
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا
پیش تیرش آهوان را از خم رد و قبول — شیر خون کشتی و خون شیران ز خوف آن بلا
تیر چون در رزم شاندی بجان چرخ و شب — گویا محور همی راندی ز خط استوا
ساعد وابج سر بریدی هر شکار دیر ایشان — سوی او محور ز خط استوا کردی رها
پیش پیکان دو شاخش از برای سجده ها — تیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین — شیر گردون را غشا یا غیاث آمد ندا
داور عهدی سیاست عهدی امت پناه — رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کر جلال — روزگارش عبد والاصغر نویسد بر ملا
عطسه جوزش هشت رخشه ابتغش سقر — طفل زهره چون رش افتاب دکر خشش کیمیا
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم — زیر دستاورد مصری ها رو هندی اژدها
هندوی او همچو زنگی آدمی خوار در مصاف — مصری او چون عراقی تیز مطلق در سخا
نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان کل — حلقه میم منوچهر است طوق اصفیا
ملک رضوان زین پس از میم منوچهر ملک — پاره حوران کند کر شاه را چند ضیا
دایره میم منوچهر از ثوابت برتر است — مرکزش در میانش نقطه الیس بی نوا
کر سما چون میم نام او بنودی از نخست — هم چنین در هم شکستی گنبد سقف سما
حرمتش را زانچنان توقیع او کاندر بهشت — تیغ و کلک گشت تسبیح زبان انبیا
چرخ را توقیع او حرز است چون او در گنه — آن سعادت بخش مریخ و زحل وش در دعا

تیغ او خواهد که من در دم ... از بهر ا ...
این دو بچار بهشت چرخ ... فرمان روا
هم زبانش تیغ و هم ... زبان ...
این سرا ... دهی ... که درس ...
تیغ خصم ... ملک بر دی ... چون ...
بحث کردن ... در خصم ...
تیغ او ... ثابت از فتح و ... نابی

... دارد کوا
... حضرت ... بت
... در یک حال ... آب حیوان ...
... دین ساخت و ... برکت
هم چنین آب حیوان ... کرد ... ا
هم بیابان ... کرد ... ب
از نهیب این چنین سد ... زران ...
سد باب ... ازان ...

شاه بود آنکه وقتی ماهی کافرین — آن اجزای تیغ کند از هم جدا
پیش از آن کز هم زرفتی هفت اندام زمین — آب پیش کار ماهی ساخت سد از قضا
پس این سد مبارک دانا مل بر کشت — صد ولی ره هفت دریا ساخت از فیض عطا
وز فلک آورد روی ماهی کار صدف — کار کرد ده صدف حسان و ماهی آشنا
ماهیش نداند فلک گشت و صدف گوهرنمای — گاو او عنبر فزای ساحلش سنبل گیا
بود در احکام خسرو گر بی هیچ در سال — خشک آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
آب را بر بست و باد را در انبیک پای — تا نه ز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا
زانکه چون نخل این بنا را خود ... — آب چون آینه شانه المکین گشت از صفا
تا چو شاه نخل شاه انجمن لشکر حشم — صد هزاران چشمه چون چشمه نخل از کجا
تا بقا رود بر دو بند گنج قارون ... — گنجهای هر کسی را گنجها داده جدا
بهر هر دوران که محرر ان بند از نام — قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی
وز ملایک نعره ها برخاست کانکه زین — شاه بند با خلال لب با بند قبا
قصه گفت از زبان صبحدم بند شنید — صد زبان شد همچو خورشید از پی این ماجرا
چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم ابرهه — عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم الفتی
گفت کای خاقانی آتشکاه محنت شد ز لب — را حضرت کسری جان از دست آتش گشت ...
شاه سد آب کرد اینک کاب شاه ... — تا برای سد آتش شد اساس ...
زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست — گر بخواهد ز آب سازد شمع و ز آتش آسیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر — وحی پرواز ای عفا الله ملک بخشی مرحبا

صدهم کردی ... خاقان کبیر
صد ... خاقان اکبر جدا
... چون کبوتر ...
... باشد مرا
... جان ... گردون ...
... پیش ... داری ...
... چیت ...
... بگوای ... جنت ...
چون بگوای ... بگوای ...
ای هدهد ... رخش ای ...
ای پل بهرام ... کیوان ...
آسمان ... رکاب ...
بنده ... رکاب ...
خور ... رو ...
خود ... روح القدس ...

کی برند آب در منه بر لب آب حیات | کی شود سنگ کبود اندر زحل رنگ
بنده چون زی حضرت پوید بدر و زان خطر | نجم سفلی چون شود شرقی مدار و بس صبا
خود مدیحت را بجنت او کجا باشد نیاز | مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
خاک در کامت دهد از علت خذلان بجان | کاتعافست این که از یاقوت کم گردد وبا
بنده خاقانی که خدمت نیم روحانی رسید | سهو و خسران پس نهاد و سهم خسرو مشوا
کیمیای جان نثار آورده بر درگاه شاه | با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا
زیبد چون در خدمت احمد تبرک زن بخت | نام ابی یا فتا انک آیت لما قضی
هم نثار از جان کردن القصد چو بوش شا | هم تبرک زن توان گفتن برای مصطفی
جان خاقانی ز نقد خنات و رنج زا | مانده بر آسوده شد در سایه ظل خدا
اجتماع ماه و امروز و استقبال بخت | گاه فتاد این ذره با هر خورشید التقا
مریم طبعش نکاح یوسف وصف زر بست | مریما حسن یوسف نی چو یوسف کم بها
لیک با ام الخبایث چون طلاقش داد نعت | خسروش حجت قصر باید یعقوبی جفا
دانم از اهل سخن هر کو این فصاحت بشنود | هم بسوزد ز مغز و هم بسود ایزد و بی منتها
گوید این خاقانی دریا مشابت خود منم | خوانمش خاقانی ما از میان افتاده جا
گر بسیط خاک را چون من سخن پرای هست | اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم انا
آسمان صدر را بشنیدی لفظ پروین بار من | قایلان عهد را کو هکذا الا فلا
ای که توقیع آصف خامه و جمشید قدر | وی که نبات ارسطو اعلم و ذوالقرنین بنا
ای که سبع فضل از تو گشت عالم را شرف | وای سبع فضل و از تو گشتا آدم را لقا

دیده ام دولت هل ... نزار بعد و
فارغم از آن که دایم بشنوی بشاین دعا
تحت سپهر صولت یعنی که ماه بر
دیا مرح و در ملک بسته از کران آب
زان پس که تافت رخش بهرام و ... آب
جان ... بست رکاب بجان آب
چون باد روی میت شد و هم نعره او
وز آن زدی گشاد و هم ما بیان آب
وز دربست شد و هم ما ... رکاب زنش جنگ
دریاست شاه و بر ... جا بر بیان آب
حامی نهنگ و جامی ... آسمان نما
شمشیر اوست آینه آسمان آب
زان آینه که ... بر پشت ... نشان آب

هرگز از آینه نتوان دید آفتاب | این آفتاب و آینه بین در مکان آب
هر قد شد از حساب طمع نای شاه | کای نسخ و آتش و کره پایان آب
ای حوصله لیت مجر جسام او | گز خون وضو کند نخد امتحان آب
ما که خسف خاک بدل بود آب را | شاه اطلاع یافت که بر نهان آب
ز آب محیط دید که بر میان خاک | و از جرم خاک بست که بر میان آب
انباشت شاه معده آب روان بخاک | تا کم رسد هر کز خاکی زیان آب
از بس که خاک در جگر آب سده بست | مستسقی جام فلک گشت جان آب
چندان برآمد از جگر آب نالها | کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب
شه رای کرد چونکه علی لقه آب دید | دارد بهم دهان علی لقه خوان آب
شد آب پیش شاه و شفیع آورید خضر | خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
گفت ای بسته عین کمال از کمال تو | ای یک دو مه گشاده دهان کن دهان آب
شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف | الیاس را بداد برات ضمان آب
ترکیب آب و خاک بعون بقاش باد | تا بر بساط خاک سر آید زمان آب
خاقانی پیش رو کاروان شعر | همچون حباب پیش رو کاروان آب

جبهت زرین نمود طره صبح از نقاب | عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب
غره اختر شب خنده رخسار صبح | سرمه گیتی شب کره چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را دو رنگ | ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب

بر ... ابروان ... صبح ز ... بر ... داد ... شب
پیکر آن ماه ... گشت ... صفرای ... ب
صبح فلک پوش ... را ... ز شب راز ...
از کلاه ... زرین ... افکند ...
... صبح ز ... ز آل ... که شب
از ... ملاب ... خاص ... زر ... از شب
صبح تبیان ... رنگین ... اشک از ...
اشک ... صبح ... گشاده سراب
مجمر ساقی ... فرح خراجی بدام
زاتش صبح ... ادفا ... دانه ... ب
صبح ... جان چو ... صفوت ... صبح
... شده ... فاک ... زر ... آب
چرخ ز ... صبح ساخته ... ز
از پی ... فلک ... ز ... آب

صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن   موسی خضر اتقیا خضر سکندر رکاب

شاه سپرست من صبح در آمد بخواب   کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب
در بر من آمد چو چنگ کیسه در پاک ن   من شده از دست صبح دست بسر چون رباب
داد لبش چون نمک بوی بنفشه بصبح   بجگرش ساختم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا رازدم دل ربا نه   صبح انکه ام جنت و انکه عذاب
صبحدم آب حیات خورده ام از آن جام   عقل بر آن چاه و آب صرفه کنان چاه آب
یوسف من کرد مست باده من صبح خام   کرد چو صبح تحت روی نهان در نقاب
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست   روز و لب باده رنگ سرکه فشان در حباب
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون   حجله براند اخت صبح حجره براند اخت خواب
گفتمش ای صبح رخ سنگ کارم مبر   زر و سرانیک زمن سکه رخ بر متاب
من بکنم کار آب کو بر ذات کار   صبح خور چون دمید آب شود کار آب
من بتوای زود سیر تشنه دریده ام   تشنه بکش مهر صبح تشنه بکش چون سراب
لقب زدم بر لبت ره تو رسوام کرد   کاف لقب بست صبحدم و ماهتاب
مرغ تو فاقتت دمی و صبح دمال   منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب
شاه محلی گشای خسرو جهات شناس   رهبر و صبح الیقین رهبر و علم الکتاب

صبح دمان دوش خضر از در آمد بتاب   کرد باواز بزم صبحک الله خطاب

از دو دمی چون فلک رقص کنان در زمین
بچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب
پیک جهان رو چو صبح پر روان پیچ صبح
یافته پر از سر یافته فضل شتاب
علم چهل صبح را کمی آراسته
روح شاد ... و فرخ فلک لب
گفت خوش رقص ... فشان ...

... صبح ... رسد
... صبح ... دلم از ... کون
دیده راست صبح ... نشید ... خباب
عشق نهاده ... من
آنکه ... دیده ... خراب
نقض نمک ... صبح ...
... نشین قاتا
... رسید ... صبح
حضرت خاقان شناس مقصد ...

زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح   کرد درین سبز طشت خایه زرین غراب
خاطر تو مرغ وار رست بپرواز عقل   یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب
خیز بشمشیر صبح سر سران مرغ را   تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب
شاه عراقین طراز کز پی توقیع او   کاغذ شامیست صبح خامه مصری شهاب

دوش بر آن شد ز دیو یوسف زرین نقاب   کرد بر انگ صبح جای بجا انقلاب
یوسف رسته ز دیو مانده چو یونس بحوت   صبحدم از پیش حوت بفکنده تاب
باد بهاری فشانده عنبر بحری بصبح   تا صدف آتشین کرد بجاهی شتاب
تا که هوا شد بصبح کوزه ما ورد ریز   ابر بر سیل وان شیشه گر آمد حباب
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام   راند مثال بدیع ساخت طلسمی عجاب
از شکفه شاخسار جیب کشاده چو صبح   ساخته کوی آنچه دانه در خوشاب
گشته زمین رنگ رنگ چون فلک انکس ...   کافر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب
خسرو خورشید چتر انکه ز کلک و کفش   پرچم شب یافته رایت صبح انتصاب
رای ملک صبح خیز بخت عدو در حجب   شب روی از رستم است خواب افراسیاب
صبح ظفر تیغ اوست حور روش دخنه ...   روضه و دوزخ اثر حور زبان عقاب
مشرق دین است صبح صبح هدی را ...   خانه دین است کنج کنج هدی را لقاب
شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از انک   هم دل بو القاسم است هم جگر بوتراب
زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم   تا جگر آب راند جیب از تراب

... صبح ... سرد ... فلک
تا تختگان ... صبح اب
صبح ... دید عالم ... گشت
... گیره وقعاب
... صبح ...
از دل عالم ... صبح ... زد
دیگر ... خون ... صبح ...
... عف ... جود دادی ...

بخت ... حضم ... آمد ...
دامن جاه ... ست ... نکین صبح
جیب جلال ... کوی ...
چرخ ... صبح ...
...
گرنه ... آمدی ...
صبح ... دی ... خورنه ...

تا شب تو گشت صبح صبح تو چیست نقاب | جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب
عید تو چون صبح راست تا به فاروق کشت | دین عرب تازه کرد در عجم از اصحاب
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان | آب کند دانه هضم در شکم آسیاب
صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندرو | گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب
دهر شبانگه لقا تا زره از تو چو صبح | تا زبان قبول یافت ز حضرت جواب
هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف بر | دیدهٔ یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب
بر دلی تو ساخت وز پی خصم تو کرد | صبح لباس عروس شام پلاس عصاب
معجزها قاعت مرح تو تا در جهان | صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب
سحر دم او شکست رونق گویندگان | چون دم مرغان صبح نیروی شیران غاب
شعر از خاطرش گرد به صبح وار | مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب
تا بود صبح از سوی مغرب طلوع | روز لقای تو باد هفته یوم الحساب
چار ملک در دو صبح داعی بخت تو | باد به آیین حضم دعوت تو مستجاب

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته | چون عقده داران چارمه در طارمی وا داشته
ذات خضر آتش زده خمخانه زو مریم کده | هم حامله روح آمده هم نقش عذرا داشته
جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندرش | یا نار موسی پیکرش در کف بیضا داشته
مجلس ز می زیور زده در جرعه خاک افسر زده | صبح از جگر دم بر زده مرغ از که واوا داشته

صبح از شعله سر کف بر لب آورده [illegible]
وان خیل مشتی کرده جبههٔ صفرا داشته
می لعل آدم شده ریحی که عیسی دم شده
دارای جان جم شده در دیده دارا داشته
مرغ صبحی زن بر قتل مرغ با [illegible]
مرغ صراحی در دهن تا [illegible] داشته
مجلس دو آتش داده بر آن از عود [illegible]

این کرده [illegible] جام [illegible] داشته
نقل مربع کعبه سان [illegible]
[illegible] حرم [illegible] داشته
این نغز [illegible] سرکلون [illegible] صهبا داشته
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
در ملک [illegible] سلطان [illegible] داشته

بر کوه دل بر ده پی جام صدف انگشت [illegible] | انگشت دیبا جام می ماهیت دریا داشته
من چون شفق صفرا زده مستان سودا زده | آتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته
می آتش و کف دود بر آن کف سیم اندر | مریخ خون آلوده این مجمر ثریا داشته
از عکس می مجلس جهان چون باغ زرین در جنان | باغ ارم را شکر آن طرخان گویا داشته
داود صوت اندوده زدواکمان موسیقی وا | ادریس دم صنعت نما اعجاز پیدا داشته
بربط کشیده رگ بدون رگهاش آسوده نحون | ساقی اطلس زر در درون خون مصفا داشته
وان چنگ کرده وش سرش ده ما وعده بسترش | ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته
نی از دو انش با دخود فی حلق آواش [illegible] | با دودلی و نارش نگر هرگز زبان نا داشته
دف چون هلال بدر سان کرد انس احزان | هر که دو دختر در قران جفتی چو جوزا داشته
در جان سماع او نجحه مستان خروش انگیخته | اقل قوا آنجا ریخته جام تو آنجا داشته
من زان گره گوشه نشین نه در کش پر چین جبین | می ناب و شاه نازنین ساقی محابا داشته
یاران شده آتش سخن کین هست کار آب کن | نور وزنده و تواب کن خط تبرا داشته
خصم پند و داورم کز فیض عقل بگذرم | حیض عروسی رز خورم در حوض ترسا داشته
خاصه که خصم در عرب از آب زمزم تشنه لب | [illegible] کرد کعبه چند شب شب کرد عذرا داشته
مقصود اگر مستی است هست از لطف شاه بخت | آنک می جان بخش و دست از عقل والا داشته
خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع و مغفر | یک منج ورش بر کمر نه چرخ مینا داشته
کیخسرو و رستم کمان جمشید و اسکندر مکان | چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
اوانش [illegible] را دل جام از کفش گوز عل | اصوات خلقان زین غزل آیات غرا داشته

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته
من گشته غوغائیان دل از لب سودا داشته
جان چاکر لعل مرکبت در آب حیوان خفته
در پیش موسی لبت ید بیضا داشته
دلها [illegible] آلوده چون [illegible] داشته
[illegible] آن [illegible]

گوئی مجلس هر دمی گوهرست [illegible]
گوئی بمیدان هر دمی گو [illegible] داشته
[illegible]
[illegible] از دم [illegible] داشته
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] زلف [illegible] داشته

تو گلرخ من سالها پاشیده بر گل لالها / چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته
شمع دل هر شب مرا از برز زلفت تب مرا / عمری بمیگون لب مرا سرمست و شیدا داشته
در عالم خاقانی نگر چاره آن خندان شکر / زان چشم بیماران نظر چشم مداوا داشته
تو رشکها و چاره‌ها و چون مه نو چاره‌ها / مهر شفا در تیغ که از شاه دنیا داشته
خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی بردها / دید آتشین هفتاژدها در پرده ماوا داشته
از خنجر زهرا گون هفتاژدها را گیختن / همت ز نه پرده برون اول هشت مرغا داشته
نیل فارغ آن در روش از هفت خلد و کوثرش / صد ساله ره آن سوترش جای تماشا داشته

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته / زین آبگون زر کاسه بر آهنگ دریا داشته
در دو تو نور افشان شده زانجا ماهی آن شده / ماهی ز وریان شده یکباره نعما داشته
انجم نثار افشان و اجرا خورای خوان / از ماهی بریان او نزل مهنا داشته
هم ماهی هم خور هم حوت و [illegible] / ماهی همه گنج درم خور زر کویا داشته
خورشید نو تأثیر هین حوتش بهین [illegible] / جمشید ماهی کرمین نو ملک دنیا داشته
گنج بهار اینک روان مینغ اژدهای گنج آن / رخش سحاب اینک دوان ور زین [illegible] داشته
چون روی طلعت طل بحر دامان [illegible] / خورشید در تصعید وحل آتش درا عضا داشته
چون آتش آید شارح [illegible] اندر هوا / اینک هوا ایمن [illegible] مجرا داشته
زین پس شاخان چمن نوخط شود [illegible] / طوق خط و جاه از ذقن [illegible] سارا داشته
در هر چمن عاشق [illegible] / بر هر در ز الفافشان [illegible] داشته

گردان ز هر سو [illegible] ازل [illegible]
دوران کل ملک [illegible] داشته
حالت [illegible]
[illegible]
نوروز [illegible]
[illegible] داشته
نوروز [illegible]

[illegible] داشته
قاقان اکبر [illegible]
[illegible]
[illegible] داشته
از [illegible]
تا [illegible] داشته
هم [illegible]

پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین از درش / پروانه سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته
شمشیر او طوبی مثال او را چنان تحت الظلال / انوار غر فوق الکمال از حق تعالی داشته
گردون هفت اجرام را تحت الشعاع جام / فوق الصفت ز اکرام او دین مجد والا داشته
دریای عقل در دلش صحرای قدسی منبرش / از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته
دانش مرا در کاف و نون از عالم علت فزون / ال العصمت ره نمون برترک اشیا داشته
لبهای شاهان در کفش کوثر دم از خاکرش / خبث نخاک در کفش روی تولا داشته
خوانده بتکبیر شاه بر چرخ آیة الکرسی بر / چترش همای زیر پر عرش معلا داشته
چل صبح آدم بعد [illegible] ملک خلافت زاو / هم بو و [illegible] اعظمش اسم علم اسما داشته
چون از عدم در تاخته دیده فلک دست اختر / انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته
ملک گرفته ره زنان برده بگنج هر سان / دین زد این تر دامنان ره جانه ملجا داشته
هر خوک خواری بر زمین دهقان [illegible] / هر بیشه ظالم رم شنین پیلان سر پا داشته
شاه است عدل انگیخته دست فلک برنجه / هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته
چندان برون رانده سپه کاتش گرفته [illegible] / نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته
چرخ و زندان کرده [illegible] تیغ تو جا [illegible] / یا خاک پایت را فدا دست تو برپا داشته
ملک ابد ارزانیان [illegible] بر دگر آسمان / ملکی مقطع کم زیان کز عدل مبدا داشته
از فتح آرا آن نام را زیور زده ایام را / فتح او آن شام را وقتی مسما داشته
بحر یست تیغش آسمان بر گوهرش اختر فشان / زان گوهر تیغ اختران چشم مداوا داشته
آن روضه در زخ بارین جور زبانی سازین / بحر نهنگ ما رین آهنگ اعدا داشته

[illegible] دین [illegible] زنده و از کرد [illegible]
[illegible] داشته
[illegible] و جان [illegible]
[illegible] داشته
اینک جان [illegible]
[illegible] داشته
چون [illegible]
[illegible]

[illegible] داشته
[illegible]
[illegible] داشته
[illegible]
[illegible] داشته

افلاک تنگ دایرت خورشید موم خاتمت   دل مرده گیتی از دمت امید احیا داشته
خوش طرهٔ چشم خور زتو شب طرهٔ پر عنبر زتو   بیانی اختر زتو داغ اطفا داشته
نصرت ز دولت چیره و آنکه درت کرده   چشم بدر روی تو تیار باد یکتا داشته
هر موی رخشت رستمی بد باستان ...   طاس زرش هر ... از زلف حلوا داشته
با دشمنان در رش و زنار موسی منظرش   طیرست کوی پیکرش طورست ماوا داشته
از لعل و مه را که بر چشم خورشید آمد   گاه وحوش زین سنبله کین بر صحرا داشته
یاد از سعادات شاه چشمه الحیات را مدد   ... عمرت را مدد و قیات انقضا داشته
برتر ز عرشت قدر و قدرایت و رای ...   ذوات بدست جود و جد گیتی مطرا داشته
در سجده صفهای ملک در پیش حامد یک بیک   چندانکه محراب فلک پیران برنا داشته
مولات چیام آسمان باجت رسا و از ...   صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

صفتی است حسن او را که به وهم در نیاید   روشی است عشق او را که بگفت در نیاید
علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت   به صفات در نگنجد به خیال در نیاید
چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد   چو فروغ رویش آید به سحر نیاید
زلبش نشان چه جویی ز دهان او چه رانی   نشنیده‌ای که کس را ز عدم خبر نیاید
چو صدف گشاد لعلش چو بیان گشاده ...   نبود که چشم و گوشم صدف گهر نیاید
چه دوم که اسب صبرم نرسد بگرد ...   چکنم که شاخ بختم ز قضا به بر نیاید
دل و دین فدایش کردم بکرشمه گفت ...   بسوز ... که چنین ... نیاید

اگرم جفا نماید ز برای خاک پا ...
بوفای او که تا ... از روی ... نیاید
... چون ... در ... ز دو ... گفتی
که ... ملامت ... بر نیاید
... نیاز گفت ... بخت ... بیم
بدو چشم ... که جام ... داد ... بر
... از ... نقش ... جدا

سوی ... دین و دولت ... نیاید
... نشان ... چو ... افق ... ملک
که ... چو ... او ... ناید
چو یگانه ... که ... نیاید
... حجاب ... به ... پایش
... که ... نیاید
... که ... نیاید

بجو

چه خطر و وسیلتی که قدم زند بجاسه   که بلبک ... و روی ... خطر نیاید
بجهان زمین که عقار ... بر ...   یقین شناس که آنجا پشه سر نیاید
عدو البته است اگر نه خردان بود که مردم   دم اژدها بگیرد پی شیر بر نیاید
سلب فرشته دارد سر تیغ شاه و دائم   سر دیو پر دار آری ز فرشته شر نیاید
هم کجا جا که دارد ز فلک ... دارد   مدد مراد وشش از دون ... زیاد ...
غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن   غذا از دهان یکبار بسوی جگر نیاید
چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد   چه زیان که بو خلافی پی بوالبشر نیاید
ز جلالت تو شاها نکند زمانه یاد   که شعار دولتت را فلک آستر نیاید
تو بجای خصم ملکت ز کرم نه مقصر   چه سبب ... که ز دعا اثر نیاید
بلی آفرینش است این که ز ابتدا و سرمد   به دو چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید
سر تیره تو خورده قسم به دولت تو   که ازین پس آب خوردن بجز از جگر نیاید
بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن بخیزد   ز بر سر دوان ... تا جور نیاید
چه دل تو گفته باشم سخن از جهان بگویم   که چو بحر در ... سخن از گهر نیاید
به نجیبی عیدت چه دعا کنم که دائم   که به دولت تو هرگز ز قضا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی سر تخت سبز باد   که بباغ ملک سروی ز تو تازه‌تر نیاید
ظفر سعادت تو ز جهان مباد خالی   که جهان ز آب گل را بازین ظفر نیاید

صبح خیزان که کمین بر آسمان افتاده‌اند   پای کوبان دست جنبان بر جهان افتاده‌اند

چون نگار آب دیده آب کار عاشقان
... ازان افتاده‌اند
آب ... آتش ... صبح آمد
... افتاده‌اند
... بلبلان ... جان ... زدن
... افتاده‌اند
... بر ... صبح ...
... بیت ... ازیام ...
... پای ... افتاده‌اند
... عم علوم ...
... افتاده‌اند
... کون ...
... افتاده‌اند
... افتاده‌اند

گرد ره اندازند از ره مریخ عقرب خانه را
باز مریخ زحل خورده میان افشانده‌اند
بحر زرین چون هوا کرده گویی ز فلک
عکس تیر شته سلطان نشان افشانده‌اند
یا گهرهای که در افرشته اند از آب
پیش شروان شه بحر و کان افشانده‌اند

خورده یک دریای اعجوبه تا خط بغداد جام — لب خالی چو جامه در جرعه دان افشانده‌اند
دوست می را که می گشنیز و یک عیب است — بر سر گشنیز و حصرم بر روان افشانده‌اند
کیسه‌های زر به برگ گندنا بربسته‌اند — بر سپهر گندناگون دست از آن افشانده‌اند
تا بپای پیل می رکعت عقل آمده — پیل پا را نقد جان بر پیلبان افشانده‌اند
خورده انداز می کاب چیده اسباب صلاح — بر سر این لوح مطلق عنان افشانده‌اند
چون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست — بر رکاب باده عمر رایگان افشانده‌اند
زیره آبی داد شان کشتی ایشان بر آب — ای صبا بلبل که در چشم کمان افشانده‌اند
جرعه زیر جام ایشان سد کوی اختران — کان همه دردی چرخ جاودان افشانده‌اند
خواجه کرده چون مه و مرغان چو زاغ — زهره وار آب تر با بیگران افشانده‌اند
رابط آتش تن ناکان ال مردان لطیف — جان بر آن آتش فریاد خوان افشانده‌اند
چنگ پیچون جره باز از رگ کمان بزم — دلبران از زرق وش بلبل فغان افشانده‌اند
پس درآن مجمر که در ربع منقل کرده‌اند — اولین تثلیث مشک و عود بان افشانده‌اند
وقع سرما را قفص کرده از آهن بر دو بر — بچه طاوس علوی آشیان افشانده‌اند
مجلس ایشان حریفان را هم از تصحیف انس — در شور کیمیای جان جان افشانده‌اند
چون شراعش را علم بر اسبل کون برد سپید — انجم گل گویی ز شاخ ارغوان افشانده‌اند
یا زمین شد خایه و از بسته شد ماکیان — آنکه از زر ریزه وجه ماکیان افشانده‌اند
روحیان چون گرد مشک قلعه بام آسمان — ژاله بالا از برون خویش شان افشانده‌اند
شکل خوان هیکل ایشان کرده‌اند آنکه عقد — سرخ زنبوران ز شور دیده خوان افشانده‌اند

گویا از قتل و یک جوهر جان افشانده‌اند
زر و سیم را رفته از آن خورده دان افشانده‌اند
آب سبوی کازرون باز دهن بیکین جان
از نهم جا زدیده و نیم بار روان افشانده‌اند
آسمان پیل پیر دل آن خاکیان هوا گیت
کار دی ناید در آن وقت ان افشانده‌اند

ای خاطر فضل تو داده بالغ انگشت و خط نوکین
کز زمرد در بغداد بر شبران زعفران افشانده‌اند
ما در آن بر خیره تا از تاج صف صف کرده ام
ما در آن بر دیدن بر کاروان افشانده‌اند
صف صف از مژگان روان با کاردان
باد مشک آلوده کو جیب بر تن اسپ
ما ندر تو در ری کلاب اصفهان افشانده‌اند
نور و یک آتشی کرده اند یک مهر و ماه

کم ز مرغ نامه آور نیست از زو پیدا — پای چرز کان عرش گرگان افشانده‌اند
سوزن عیسی بپاش رشته مریم بشب — در میان زین شکر مار از میان افشانده‌اند
عقبا از آن بر رخش خاقانی آسا عقل جان — پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده‌اند

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده‌اند — توش سلطانیش در بر زرکان افشانده‌اند
تحفه نوروز در نعل نقره خنگش یافت — بر زری کاکسیر سازان خزان افشانده‌اند
رسته چون یوسف ز چاه و دلو و شش برج صبح — گوهر از الماس و مشک از زبان افشانده‌اند
در رکابش هفت گیسو داره شش خاتون وفق — بر سرش هر هفت وش عقد جان افشانده‌اند
هیت و یک پیکر که از سقلاب دار و خیل — گرد راه خیل و تا قیروان افشانده‌اند
تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان — حاملان صبح جان بر میزبان افشانده‌اند
تا که آن سلطان نجوا ماهی آمد میهمان — خازنان بحر در بر میهمان افشانده‌اند
وز برای لقمه ماهی پی نمک ندهد مژه — ابر و باد آنک نمکها بر خوان افشانده‌اند
گر بدیه بر زمین مرده از بهر حنوط — توده کافور و مشک زعفران افشانده‌اند
وز مزاج کوهرا از ناسل ها ز دوا بست — طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند
خود خواهد شاه و شاه فلک مجرور وار — آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند
تا جهان ناقه شد از سرسام دی ها بست — چارها در بر سرش نوش توان افشانده‌اند
باز تو نو در رحمهای عروسان چمن — نطفه روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند
مغز گردون را ز کاهستان دم مشکین دل — کاهباش از مغز بر شاخ جان افشانده‌اند

... مهر اختران افشانده‌اند
یار دانای فریبرز و منوچهر است
نور و فر بر فرق شه کامران افشانده‌اند
مهر و مه گوی از خورشید آورده‌اند
بر سر شروان شه موبدان افشانده‌اند
خسرو شرق جلال الدین خلیفه ذو الجلال
کاخ خزان بر فرق فرزندان افشانده‌اند

پیش کارش خراج از هند و چین آورده‌اند — چاوشانش دست بر جیپال جان افتاده‌اند
آستان بوسان او گر پیش از این ور کین که اند — آتشین بر آورده شیر دار و ردان افتاده‌اند
تا زبان شمشیر شکلست همه شیران رزم — بس که وقتها زبیم آن زبان افتاده‌اند
نیزه دارانش که از شیر نیستان کین کشند — خون آتش خواران می‌چون خیزران افتاده‌اند
نی ز آتش سوزد و ایشان نیهای بلخ — دشمنان را آتش اندر دودمان افتاده‌اند
زهر خند و بخت بد بر زورق آن خاکسار — کآتش کارده اندر بادبان افتاده‌اند
سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه گر — کز هوا سنگ عزاش در دکان افتاده‌اند
عاملی کز ابر جودش در بهار نعمت اند — حاسد از صاعقه در خان و مان افتاده‌اند
خاصگان مریم از نخل کهن خرمای تر — خورده‌اند و بر جهودان استخوان افتاده‌اند
از پی پرواز مرغ دولتش دو بود و بس — نور ها کین هفت شمع لی خان افتاده‌اند
در زمین چار عنصر هفت طارت فلک — تخم دولت تاکنون از آسمان افتاده‌اند
اینچنان تخمی چنین کشورستانی داور — بر چنین آید ز تخمی کاینچنان افتاده‌اند
گر کمندی می‌فکند در حلق سلطان روم — سرکشان لشکر الب ارسلان افتاده‌اند
بندگان شه کمند از چرم شیران کرده‌اند — در کمرهای پلنگان جهان افتاده‌اند
ز آتشین تیغی که خاکستر کند دو نیمه — شعله در شیر شکار رعینان افتاده‌اند
ابرها از تیغ باران‌ها ز پیکان کرده‌اند — بر قها ز آیینه برگستوان افتاده‌اند
تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان — گرشها دست و دلش دریا و کان افتاده‌اند
از صهیل اسب شیر آشوب او در گوش دل — پس دم اژدها که شیران زیان افتاده‌اند

آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته‌اند — پیش غیری جان طمع نام و نان افتاده‌اند
ماه تابان کوری پروانگان او این که جان — بر جنیچه سنگ و موم ریحان افتاده‌اند
پیش تیغش کاتش فرزود با ماند ز چرخ — برکشان پر بر سر خاک هوان افتاده‌اند
جنیان ترسنده از آهن ولیک از عشق تیغ — دیده‌ها بر آتشین تیغ یمان افتاده‌اند
تا ز یاتش کابل و بلغار و دارند اگر — کردی ز انسوی نیل و عسقلان افتاده‌اند
گرد سر گردون عطسه داد و حلق دریا سر گرد — ز آن غبار ره که ایام اقران افتاده‌اند
آتش و باد مجسم دیده‌ای گر کرد خوی — کوه البرز از سم و قلزم رزان افتاده‌اند
از دو سند آن عار و ندان شکست ملاحم — حقه گر نیم راه آسمان افتاده‌اند
دی غبار بر فلک میرفت گفتم کین غبار — مرکبان شه ز راه کهکشان افتاده‌اند
تا فلک گفتا ز نعل مرکبانش من نجم — روشنان خاک سیاهش در دهان افتاده‌اند
کوکب دریت یا در وری گر هر دری — دست و کلکش کان بتوقیع انبان افتاده‌اند
شیخ و شاخ دست رادش گر صنوبر رسته‌اند — بر جهان صد نوبر از شاخ امان افتاده‌اند
قلم را مار گنج پادشاهی کرده‌اند — از زبان مار گنج شایگان افتاده‌اند
بر لعاب کاوکاهی آهوی دیده دشت — از لعاب زر و مار کم زبان افتاده‌اند
بر جان یوسف حضرت آن مصری قلم — کآب نیل از تار کآن ترجمان افتاده‌اند
کوکی دم که از مغرب ره مشرق گرفت — تیغ بر مهر و زحل بر زیرقان افتاده‌اند
چون ز تاریکی بلغار آمده قند رفتگان — اهل بابل بر رهش زال کمان افتاده‌اند
این منم یارب که در رزم چنین اسکندری — چشمه حیوانم از لفظ و لسان افتاده‌اند

دست و بازوش ازلی قهر فایق سو خمی
ز آتش پیکان شرر با خصمان افتاده‌اند
کو عمید موسی است را که فخر از هوا
بار منت بر سر سوی بخت سلطان افتاده‌اند
محمد الله کز نفاق شاه موسی دست
بر سماخی بیوه و مرغ جان افتاده‌اند
دوستان در عهد اش از شر زوال ایمن اند

زیر پایش اختر و چرخ روان افتاده‌اند
تا ابد در دولت اکنت شر روان خیروان
دشمنان خصمان دون و چرخ روان خاک دل
خاکدان دیده آب تیغ شیران افتاده‌اند
ره بر تابع دهر شاه جان افتاده‌اند از رنگ
چند از آنکه در پس انشینند
خاک در در هیب و جان افتاده‌اند

عارض چون بخت بلند شب این کرده حسن مرا
از در ملک زبان طبع زبان افتاده‌اند
در ستان نیت در دست جهان اعجمی
در ستان جان اسیران را افتاده‌اند
هیبت داده از کوی که از کوی زمین
سر در کر و سپهر عدلان افتاده‌اند
عدلان و کوی شیر و از دل البته

از کفش آمل نفیر جاودان افتاده‌اند
پر دل و همچنین از زمین و از کیوان نثار
سعد و نحس کمان و علوی در فزان افتاده‌اند

خنده ابر بهر زد دم صبح
الصبح ای مرغ وقت طرم صبح

آه کز تب سوخت لف مجمر روز / گوی زرباف جیب محرم صبح
بر سر تازیانهٔ رز رین / شاه گردون کوفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح / قطره‌ها زاشک مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا / کآفتابست طاس پرچم صبح
لی لی عشق گیر و کم کم عقل / لب لب جام خواه دم دم صبح
عاشقا از صبح و شام چه باک / کم زن عشق باش کم کم صبح
سیم کش بحر کش زرکشتی زر / خوان فلک خوانچه کن مسلم صبح
از من عقل هیچ یک برگیر / سه و یک خور بروی خرم صبح
ید بیضای آفتاب نگر / زرفشان آستین معلم صبح
کاسمان پیش شه نبود روزی / در جل زرکشیده ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک بخش ظفرستان ملوک

برقع صبح چون بر اندازند / کوه را خلعه در بر اندازند
پرده بردار از صبا شیمهٔ صبح / طفل خونین بجا در اندازند
ترک صبح گفته وقت بهار / عارفان سبحها در اندازند
نوعروسان حجلهٔ نوروز / زرهان زر و زیور اندازند
زان مربع نهند مقعلها / مثلث بر آذر اندازند
قفص آهنین کنند و در او / مرغ یاقوت پیکر اندازند

در شبک دریچه بنشین در دی
کآفتاب زحل فرو اندازند
بادهٔ دان قانیکس کهران
سرخ زنبور را فرو اندازند
با لب خشک جان رفادش
عاشقان برسر او اندازند
که چه رندان شکر اندازند

هر چه بر جان ... اندازند
چون جهان شود چون دمی صبح
جان جان جهان مظفر اندازند
جان لب تاج کیان
سر سالاریان تاج کیان
کیقباد الملک سلطان ملوک

تا نبات و سه را علم در کش
از تو ... علم بر کش

زه بر رابند آهنین بر شد / قفل را میل آتشین در کش
خانهٔ دل اسپیل کن بری / رقم لا یاج بر در کش
جان چو سنگ طاق دار فلک / هم تو داغی بکش سر کش
گر بدل قاتلی و دو اسپه / در بجان خندهٔ خرامند کش
خود پرستی چو حلقه بر در / بخود در راه چو چادر بر درکش
گرنه زهر سینه کمر سوز / دانه در هر کینه کمر کش
دست گیر آفتاب را چون صبح / در سماع خوش قند زرکش
روز و شب جز خط مزورست / خیز و خط در خط مزور کش
پیش دریا کش چو خاقانی / یا دشنه گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کآفتاب بنده وی است / عید جانها هلال ابروی است
چو جوانرد رم دمان باز / کوتر از زنگ زلف جادوی است
چو رزین چه سنجدت نقد / قرص خورشید در ترازوی است
پیش حشمت خیال آسمان / سایه موی بند گیسوی است
از فلک زخمهاست بر دل / کانم از دست بد بازوی است
کم مرهم جراحت خویش / کان جراحت بمهر بازوی است

باش از آسمان کم نشان
کاسمان هم ز باش از خوی است
بیش ازین تن بکن که مراست
پهلوی چرب هم ز پهلوی است
وصل چون چرب مرکب از انک
در تو هم مزاج دارو بست
جان سپید و زبان خاقانیست

بر لعل چشم دلی سوی کیست
دو دو افغان دلی چو حسن شاه
حقه پر درین بهای لؤلؤی کیست
مرا تشنه باده دارم
کنعان نگاهبان جان
زخم ججرت بیان جان بکست
مردم هم از بیان بکست

از همه با همه دلی که مراست — همه دل امید جان بگسست
بر سر کوی تا ز دراز ی ره — مرکب ناله را میان بگسست
چو ز تو حلقه جان بگرفت — زلف و زنجیر آسمان بگسست
کشته صبرم آشکار شب بخت — رشته جانم از نهان بگسست
مثل خاک در تو چشم ازد — صد طویله برایگان بگسست
نفس من ز درد هم نفسان — چند نوبت به یک زمان بگسست
بر سر جا به نجم آمد چرخ — مدد جوی عمر از آن بگسست
آب خون کرده جام سر که رفت — دلو بدیده در بستان بگسست
دست خون ماند با تو خاقانی — طمع هستی از جهان بگسست

روشن چرخ را به تیر ضمیر — در ثنای خدایگان بگسست
شهریار فلک غلام که اوست
مهر غلامیش بیدلان ملوک

لعلت از خنده کان همی بزند — دل بر آن لعل جان همی بزند
چون بخندی خبر دهد دست — که سها اختران همی بزند
دست بالاست کار تو فلک — زیر پایت روان همی بزند
آسمان هم ز جور تو چون من — خاک بر آسمان همی ریزد
نیزه بالاست خون بجره تو — که بکین سنان همی بزند
نه از آن طره ام که طره تو — خوان من بر زمان همی بزند

پلک ازان در خشم که از خط تو
نافان بکان [illegible] بریزد
بچه زهره زبان مدعیت [illegible]
کار دیم زبان همی بزند
چشم من زنگی و موی زبان
کاب سیوم دهان همی بزند
از خونبار چشم خاقانی

[illegible] بعصر جهان [illegible] بریزد
صدف خاطرش جواهر نقش
[illegible] افتان [illegible] بریزد
خانه زاد و زنده [illegible]
خانه داران خاندان ملک
[illegible] بکشن [illegible] برکش
تیر چرخ [illegible] برکش

یا فرو بر تم با آب عدم — یا دلم زآتش سفر برکش
رگ جانم گشاده گشت نبید — نیشتر نوک خنجر برکش
موج خون هست بگعبه رسید — دامن حلقه چنبر برکش
بوسه گر دم آرزو گفتی — که تراز و بیار و زر برکش
زر ندارم ولیک جان فداست — تو بهار زنده و شکر برکش
گر بدان کعبه زر همی سنجی — جان بدین کعبه دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی — وز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عراق و آن — بر در کعبه ظفر برکش
از پی محرمان کعبه شاه — آبی از زمزم هنر برکش

معلمش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفتخوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر — دل چو جوشنده زجان بگیر
بکان یوسفت گم شده بجوی — یوسفت گرگ شد کلان برگیر
بر سر خوان زندگی خور شست — چون جگر گوشه لب خون برگیر
در حلقه جهان یک اهلی — پای اهلیت از جهان برگیر
اهل دل کس نیافت زاهل جهان — بر دل اهل دل زجهان برگیر
دو دیده و با حریف خان نشین — یک یک عذر آسمان برگیر
پس خرابات لهو خانه دهر — تکیه عمر از آسمان برگیر

[illegible] در نقب این [illegible] تو را
تا نگیرد نقب ازان برگیر
گل انصاف کار خاقانی
[illegible] از سر راه و دوستان برگیر
چون [illegible] نقطه در [illegible]
دل از این [illegible] خاک زدان برگیر
میوه دولت منوچهر است

افشان آذرگیان ملوک
دل بگوهر زمانه می زن
مرغ همت بدانه می زن
از زمانه چه آرزو خواهم
که نفس زمانه می زن
پیشگاهی مرا چون علم
که من آستانه می زن

بس هند و دانه رخت از بخت	طرب انگیز جیانه می رسد
جان رود سپه روان پیش از غم	یکی زین دوگانه می رسد
آه کز چرخ آه یا و کیان	ناوکی بر نشانه می رسد
غرقه خون هزار کشتی گشت	کی کجا بر کرانه می رسد
سیه بر نام روز کار نویس	آنچه نقد از خزانه می رسد
میوه آن به که آفتاب پزد	سایه پرور دخانه می رسد
پر بریده است مرغ خاقانی	زان سوی آشیانه می رسد
شمع اقبال شه چنان افروخت	که فلک بر زبانه می رسد

صد لعبت جان ربای در بود
گوی دولت ز صولجان گو

عدل او زهره ستم بشکافت	بذل او نافه ستم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید	انجم را چون صدف شکم بشکافت
قدرش از بهر قطع نسل عدو	رحم مادر عدم بشکافت
نگینش انگشتری و دیعت داد	ماهی را که دست جم بشکافت
آسمان نوبت ارمه را	چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ او زهره ستم بدرید	جگر آفتاب هم بشکافت
تیغ او دست موسی است انگه	نیل را چون سر قلم بشکافت
ای چراغ زبدیان که دلت	چون علی خیبر ستم بشکافت

تارک ذو الفقار بر که رد
ذو الفقار رو که جسم بشکافت
بر شکافی دماغ خصم چنانک
ناف سهراب رو دستم بشکافت
چون بنام تو داغ زد بر جان فرد
ملک بخت یزدان پاک
روضه آتشین بلا رک نت

بر دو بر شکافت نادر کشت
[illegible] تاج [illegible] دان
ار ز دو لمد باد تا رک نیست
ار جو دت که عطسه دیو است
صبح [illegible] ماه پلا رک نیست
سخت تو کودک و هوس طفل
انگار بلوغ کودک نیست

ملک الموت آل عیسی حال	بذل السیار و حرص اندک نیست
مشتری حک نویس قدر تونیس	کو سعاده سجل آن چک نیست
با لمب باد قدس شد عجب	عیسی قدس باد با لب نیست
با یتیمی چو مصطفی می ساز	یکی جبرئیل آتا بک نیست
در جهان مالک جهان سخن	یار رخ حضرت مبارک نیست
شد عطارد نطق صد و یک	چون گلی آفتاب صد و یک نیست

گر بانم ز ابستانت دور
خار دارم ز ابستان ملوک

چون تو گردون سریر خوان یافت	چون با اختر ضمیر خوان یافت
آفتابی چه سبز بدر گاهت	اختر از اسیر خوان یافت
جز بصد رعیار و آتش را	قدان بصیر خوان یافت
کفش از رسم سی هزار درم	کم زسی نیز کبیر خوان یافت
لیک از صد هزار نیزه دبیر	این قلم را نظیر خوان یافت
سخن ایت ناگریز جهان	عرض نا گریز خوان یافت
تا چو تیغم بزر نیار است	خاطرم را چو تیر خوان یافت
چشمه خاطر است سنگ آباد	آب از وخیر خیر خوان یافت
بلبل را که سینه بخراشی	از دم او صفیر خوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند	کار ساز دبیر خوان یافت

نا تیر پر زن کز طوفان بر بود
در تو رشش ضمیر تو آن یافت
چه ورت دیده ای که جان ببیند
با حری را کر شد زبان بیک
[illegible] ب د
در کال تو چشم چه راب د
نیست در تو چشم خود دو ب د
بکاب فلک جنبت تو

ادنی کو فلک رسد اب اد
خر بخت را [illegible] زر دور تو
بر فلک باک نا مزد و ب اد
الک عمرت هزار سال بجاست
روزش از یک به ده صد و س اد
بر آمید کلاه دولت تو
ماند افتاد مرب د

باده عاشقان در دو [illegible]
جام بر روز کار بند وصبح
بلبل کله مرغ زرکلین [illegible]
زیور نامه در دار بند وصبح
برگ ریزی خزان کند انجم
باز نقش بهار بند وصبح
روز را بکر چون برون آید

وحشت آنکه جانش معدن راحت	عالم جنبه بکالبد مرساد
زالبی چار کامه شب و روز	زان کرامت را الکه مرساد
جیفه دشمنان جاسئ تو	از زبانی مدام ودود مرساد
صدر عالیت کعبه عزتست	رخنه در کعبه عز مرساد
این دعا ورد جان خاقانیست	کای فلک زآسمانت جز مرساد

دولت بادشاه دار ظفر
دو وقت باد دایگان ملوک

برقع زر نگار بند وصبح	نقش خارا بار بند وصبح
از جنیبت فزرکشاید ساخت	ابرش برقدار بند وصبح
دم کرکت یا دم آهو	که همه مشکبار بند وصبح
بدر دجب آسمان برو	کوی زرآتشکار بند وصبح
بر دنقب در حصار فلک	ورنش اندر حصار بند وصبح
جویباری کند ز دامن چرخ	چشمه در جویبار بند وصبح
از برای یک اسپه شاه فلک	برق شاهوار بند وصبح
کنف کوه سار را باقد	که زر اندر وقار بند وصبح
هر دو دی گشان بزم صبوح	کشتی زرنگار بند وصبح

[illegible] بار بند وصبح
خسرو اعظم [illegible] مبارک
[illegible] مبارک
[illegible] صبوح
[illegible] صبوح
[illegible] نقش [illegible]
[illegible] صبوح
آن نقش [illegible] صبوح

کنین [illegible]
کر [illegible] کنند همه
[illegible]
[illegible] کنند همه
[illegible]
[illegible] کنند همه
[illegible]

ای ریحانی ار بدست آر	تو دریحان روح ورای صبوح
پی خوان روز کار مرد	تو دبیخود سرای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه	زمی آفتاب نمای صبوح
رطل بر تر بر آن که خواهند	روز یک اسبه برتقای صبوح
روز از آن سوی کوه مستست	از نفسهای جانفزای صبوح
چه عجب کر مونقت را کوه	رقص در گیر و از نوای صبوح
زهد پس کن رکاب باده بگیر	که بگیر اصلاح جای صبوح
یک رکابی میان بر سر زن	چون شود دل عیان کرای صبوح
روز اگر ره زن صبوح شود	پاشت تا شام قضای صبوح
دیده روز را چو روی شفق	لعل گردان بکرشمای صبوح
خوانچه کن باده کش خواجه خاقانی	یاد شه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر سامانیان جلال الدین

عاشقان جان نثار کنند همه	شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که بالاستیان	راه عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان	[illegible] صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند	[illegible] اندر دهان کنند همه
بر سر تخته زو چون طفلان	لعبت از استخوان کنند همه

پای کوبان کنند همه
[illegible]
[illegible] زبان کنند همه
[illegible]
پادشاه [illegible] کنند همه
[illegible]
ردی دولت [illegible]

غاصکان جهد آن کنید امروز
که شراب عشرت روان کنید امروز

تا شب هم صبوح نوروزست
روز در کار آن کنید امروز

السیان را همه زمصحف انس
روضهٔ انس جان کنید امروز

زان گل کز چهره از شجرست
حجره چون گلستان کنید امروز

هست روی هوا کبوتر وام
ز آتش ارزان فشان کنید امروز

ز آتش آفتاب ذره اوست
آسمان را نهان کنید امروز

وزمی کآسمان پیالهٔ اوست
فال عیان کنید امروز

پیدا را چون ز گل کرد آتش
باده را دق بدان کنید امروز

از پیاله تند رو زرین پا
آئین آشیان کنید امروز

بحر مریخ آفتاب علم
صحن بام آسمان کنید امروز

رومیان چو عرب فرو گیرند
قبله از رومیان کنید امروز

زان خورشید را جان آتش
داغ شاه جهان کنید امروز

باز دی زهره به سنبل فلک
ابوالمظفر فشان کنید امروز

بحر جود اعیان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

داد عمر از زمانه بستانیم
جان دوام از جهان بستانیم

ساقیا اسب چار کار بران
تا رکاب بسته کار بستانیم

اسب در تاز تا جهان طلب
سر تا زمانه بستانیم

سینه داریم برخوار زمین
همه نقد از زمانه بستانیم

سایلی در بسیم جور و فوریم
دور ما در میانه بستانیم

یک دو دم بوسه قول ما به کی
چار کاس مغانه بستانیم

عقل اگر در میانه کشته شود
دیت از زمانه بستانیم

دیت از زمانه بستانیم
سفال زمانه ای همه

انس لب از زمانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند

نقل از آن تازه دانه بستانیم
بیراهت لبان ز خانقاه

تا قصاص لب از میانه بستانیم

زین سیه کاسه دست بگشائیم
طوطی را بهانه بستانیم

در شکر ریز نو عروس بقا
بهر خسرو نشانه بستانیم

مالک الملک کشور عجم
قامع اوج اختر عجم

ناامید از غصه خوردن ایم
عبرت کار یکدگر ماییم

ماهی آسا میان دام بلا
همه سر گوش چنبر ماییم

کعبتین وار پیش خصم قضا
همه تن چشم پی بطر ماییم

زین دو تن کعبتین دمی مهره
گرد رقعهٔ قدر ماییم

دست خورشید نقد ضیا اهل
آه در خشک خطر ماییم

غرقه طوفان حیرتیم ازآنکه
نوح ایام را ببر ماییم

باد نسبت با کند زیرا که
پیچ بر پیچ راه بر ماییم

کم ز پیچند حلقه های کسان
ورنه هم کم عیارتر ماییم

جرعه چینان مجلس جم
چه عجب خاک ای شرر ماییم

دست غیری سبر که در شهر
قلب کاران کیسه بر ماییم

هم چو آئینه از نفاق درون
تازه روی سیه جگر ماییم

چند گوئی که کس ندید هنر
آنکه کس نیست با هنر ماییم

هر زمان گوئی آن سگان که
سگ خاقان تاجور ماییم

شاه ایرانیان مظفر ادست
جان سلجوقیان منور ادست

غلغلی آتش زعیان بر انگیخت
رستخیز از جهان بر انگیزد

رنگ سودان بکند دریا دل
رنگ سودان را بر انگیزد

زهره را از دهان فرو آید
غلغلی آسمان بر انگیزد

سیل خون از میان بر انگیزد
تا قیامت غلام آن قلمیم

کز عبارت زبان بر انگیزد
از دو دم زبان فرو بندد

ور دو دم فغان بر انگیزد
بت پنهانی غم عشق

ورنه از استخوان بر انگیزد
تا پدید از آن کشم که عشق

سر عشق از نهان بر انگیزد

اخگر بر سر مو کلست مرا | از سرم گرد از آن برانگیزد
شحنه کوکه وصل هجرانرا | از سرم یکشان برانگیزد
آه خاقانی از عشقت | آتش از آسمان برانگیزد
جان حدیث دل از زد وفش | باد آتش فشان برانگیزد
فرستان مشتهی زر ما و زبان | آب آتش فشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه فخر اوست
متقی المکتفی خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر | یوسف از چاه و دلو رست آخر
چاه را سر فرو گرفت آخر | دلو را ریسمان گسست آخر
چشمه خور ز حوض ماهی آن | آمد و در فلک نشست آخر
چون سلیمان نبود ماهی گیر | خاتم آورد باز دست آخر
پادشاهان خاص گیسو دار | شاه افلاک بر نشست آخر
مست یک خیمه‌اش سه کلاهش | خیل دیو راه را شکست آخر
خایه زر بر بدید مرغ آسا | از پی این کند طشت آخر
چرخ را چون صفه لعل افکند | ملک بر نقره خنک بست آخر
روز پروار ز کرد بالا شد | شب نگاهش فتاد پست آخر
بود استغراق فنا شکست | دل سنقر ز بیم جست آخر
قدر گیتی بها رنفزاید | جنس را بهای بین برست آخر

دربی در رقم شود دم فوق
چون دقایق رسد بشست خرد
از کبودی شکال این بکلاه است
هر غلامیش را زمین کلاه است
عرشیان سایه حقش دانند
اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند
چون سکندر موفقش دانند
ملک طب او علم بعلم اقلیم
رکن دولت نقطه بیقش دانند
در کوه ای بحاب [illegible] جان
بکند دانه صد قش دانند
در کف [illegible] او گرد دوران
کرمکه داشت زود قش دانند

چرخ را خود همین افتخار بس | که فخر خاص الملقبش دانند
چرخ ازرق چو در شود شفق | از خم تیغ ازرقش دانند
در دوران آتش مجسم اوست | آنکه چرخ مطبقش دانند
کوه را از وقار های بر او | ذره ابرق ابیرقش دانند
این جهان را ز رای او صفت | کان جهان [illegible] قش دانند
دشمنش داغ کرده زحل است | از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوش تمور طوفان دید | نان دروند [illegible] دانند
رادی من که مدح شه خواند | صد جریر و فرزدقش دانند

در بساطش بمدحت اندیشی
عنصری را هم سنه پیش مشی

شاه انجم غلام او زیبد | سکه دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفر است | لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش منهم | که سکندر غلام او زیبد
آب حیوان که با سکندر جست | تشنه فیض جام او زیبد
آنچه نخاس از یوسف کرد | از زلفقار خام او زیبد
نسر طایر پیغلکند شهپر | که پرش سهام او زیبد
ماه سنجوق کو پر سلجوق | در ظلال حسام او زیبد

دو دانش دوده عباس
تا ابد خنجر و نام او زیبد
صورت عدل ملک تا به ابد
که ردیف دوام او زیبد
آسمان کر [illegible] بیگون خیزد
درع بالای نام او زیبد
زرخ آن تابیار ز زر بار [illegible]
تا مد شه تمام او زیبد
بج بج ان بجی که لمکف رسول
جایگاه مقام او زیبد
دولت تیز [illegible]
عدلش پای دام او زیبد
جز کوس دخم فلک
سافی کاس [illegible]

آسمان را بموی ارسند هد
بسر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه
در گلوی جهان در آویزد
یک شحنه نجلی را کرش
سرنگون ز آسمان در آویزد
چون شود بحر آتشین از تیغ

با نهنگ دهان در آویزد
خصم ... ریگان ... طلقش
بزه آن کمان در آویزد
از کیانست چرخ ...
گرنه ... ن در آویزد
دوست ... گوشت خوار ...
زاغ ... استخوان در آویزد

گرنه دریاست گوهر تیغش
موج خون میزند سر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد
موج دریای اخضر تیغش
زهره از حلق اژدهای فلک
می برآید برابر تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان
از نهنگ زبان ور تیغش
گر ز نصرت نه عالم است چرا
نقطه نقطه است گوهر تیغش
نفسد چون ملک ز چشمه خور
چشمه خور ز آذر تیغش
سنگ البرز را کند اهک
آتش و آب پرور تیغش
دورها بوده در زمین بهشت
تیغ حیدر برادر تیغش
این نهند او فتاده دان که عجب
زان نهندست و مغفر تیغش
هم چو آدم بسند عریان هم
مانده پوشیده جوهر تیغش
برگ انجیر بر تنش بستند
سبز از آن گشت مغفر تیغش
زحل از آن کشد که زخم زند
سر مریخ گوهر تیغش
گوی اندر کف حمل خوش نیست
تا مملکت در سر تیغش

در جنبش سفر آورد عدلش
در خور سیل پرور عدلش

وصف خلقش گمان در آویزد
دست جودش بکان در آویزد
عدلش از آسمان ندارد عار
سلسله ز آسمان در آویزد

رای باریک دست قاید علم
گر سماک از آسمان در آویزد
مالی و چون بیان معشوقست
گوهر از موی آن در آویزد
شعر من معجزیست در مدحش
گرچه آن بکجان در آویزد
بر در کعبه شاید از شعرم
خادم کعبه بان در آویزد

چون سخن را بگو که شکل گشت
شکل من خواه سوز در قدمست

نقش بخشش بر آسمان بستند
عقد آب آتش افزان بستند
خسروانش سزند غاشیه دار
حکم حکم او بر آن بستند
سینه چون چنگ بر کف بزند
دیده چون نای میان بستند
بخت را گوست بگر دولت
عقد بر شاه کامران بستند
هر تهدید سگ دلان لعاق
شیر چرخش بر آسمان بستند
چرخ را خود بر آستانش حرم سک
بر ز خت کل ... بستند
سگ دیوانه به صولت ...
هم سگان درش ... بستند
آسمان کاسه اش سخواندند
نام قصاب بر زبان بستند
کاسمان را بحکم بارویش
ز اختران زنگل ... بستند
خسروان گرز گاو سارش
زیور چتر کاویان بستند
اختران پیش گرز گاو سرش
رخت بر گاو آسمان بستند
سایلان ز نعمت جودش
در جگر سده گران بستند

... وران را در زنگ کفند من
صفحه اندرین زبان بستند
بخت شاه اندر سماک ...
... [illegible] ...
از ... طلاق ... بر باد
... بر باد
... را ... بستند

پهلوان جهان خطاب بر باد
... نصرت ز آسمان ظفر
... مصطفی رکاب بر باد
از ملایک ... شکر
... رکاب بر باد
دشمنانی که ... رست
... بر باد

زین دو رنگین کبوتر شب و روز | نعره و نامه عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید | خصم را آیه عقاب رساد
همه ساله بدستش از می جام | آفتاب هوا لعاب رساد
ز آتش تیغ او بابر سما | تف قاروره سحاب رساد
ز آسمان کوکبه که کمجنت است | تیغ بر آتش آفتاب رساد
هر کجا با دم کشش بگذشت | همه نیلوفر از سراب رساد
وز پی امن حصن آن دولت | قلب یاجوج بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش | ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت
نه فلک زاتفاق عرش گرفت

جور بگور از جهان بجود صبح | رشک چو چو در نهان بجود صبح
صبح کوئی لف شب را شگفت | محرم عاشقان بجود صبح
در دو داج شب بجانا خون گریست | روی خون آلوده زان بجود صبح
جام فرعون خبرده تا کجاست | کاتش موسی عیان بجود صبح
مرغ تیز آهنگ لحن بی فنا | چون عمود زرفشان بجود صبح
قفل دی می برگرفت از دور روز | چون کلید بندوان بجود صبح

ماذن شب را چو زد سیمین کلید
مشکتر در پرنیان بجود صبح
باسماع کوس بر رهش فرازد کس
خرقه بازی در نهان بجود صبح
با ملک شب بیغه دل شد چو پرد
چون جیا را آسمان بجود صبح
تا برآرد دستی از پا دشت
دو لسیمین زیان بجود صبح
دو رکین شست تن زوال ز ساخوز
بانفقاد دیبا نم بجود صبح
حلقه دیبستی بنبت اتیب
حلقه دام انجیان بجود صبح
کولاند در حایل [illegible] با
خنجر شاه اخستان بجود صبح

سام کیخسرو مکان در شرق عجم | خضر و اسکندر نشان در شرق عجم
صبح خیزان دام جان در خواسته | داد عمری زآسمان در خواسته
پیشگان فراشوده صبوح خوان | در صبوح عشق جان در خواسته
در رضا جاتی که سر ستان کشنه | جرم از صبوح خوان در خواسته
نازنینانی که دریا که شنه | زر و جام زرفشان در خواسته
چون بجوای صبح از ایشان خروش | روز را رطل گران در خواسته
گر قدحهای صبوحی شد درست | هم بر رطل عذر آن در خواسته
چون نهنگان از پی دریا کشی | ساغر کشتی نشان در خواسته
کوه زهره عاشقانند این چنین | کان تین دریا خجان در خواسته
از زکات جرعه دریاکشان | مفلسان گنج روان در خواسته
جور خواران راحیان انصاف داد | گرخوا انصاف جهان در خواسته
ساقیان تیز از پی گلبوس خشک | بازتر نقد جان در خواسته
چون کناریرا بها گفتیم چند | صد بهای گاویان در خواسته
چرخ دا انجم با طراز رو دیو | کیست شاه اخستان در خواسته

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب
مالک ملک جهان در شرق عجم

پند آن پیر مغان یاد آورید | بانگ مرغ زندخوان یاد آورید
دجله دجله تا خط بغداد جام | صید صید از کسان یاد آورید

مغان را در صبوح آگه کنید
قصه دستان یاد آورید
فیل را ابنید واستان یاد آورید
دانه مرغ بهشتی در دهید
مرغ جان را از آشیان یاد آورید
ابتها دا که خون رز خورید
خاکیان را در میان یاد آورید
خوان نهید وز خوانچه مستان کنید
پیروان را از روان یاد آورید
خاک را در آستین جا کرده اند
جام را در آستان یاد آورید
چون ز جود خاک را رنگی دهید
هم بجوی ز آسمان یاد آورید
کعبتین را گر نشش خواهید نقش
نام رندان بر زبان یاد آورید

دوستان تشنه لب را زیر خاک / از نسیم جرعه دان یاد آورید
در شبستان چون زمانی در رسید / از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست / چون در این ماتم‌سرا یاد آورید
جام زر افشان بجام خاقانی رسید / خاطرش را در فشان یاد آورید
راویان رز بان تهنیت / مدحت شاه اخستان یاد آورید

کستری اسلام خاقانی کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

ساز مستان زمیان بیرون فتاد / از صبوح آوازه اذان بیرون فتاد
ساقی زیفان خم میر انداخت / طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد کوه آتشی برفشاند / زو کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی ازرق کبودی چاک زد / ساغر نقش از زبان بیرون فتاد
باده در دستار مؤذن در ربود / کیشی زان میان بیرون فتاد
سبحه در کف میکده شستم باده / بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحف در رحایل داشتم / مرغ وحشی از دکان بیرون فتاد
شد زر از مصحف در وجه می / شد ورا از نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام / خورده و هوش از زبان بیرون فتاد
یک نشان در دیده راه ماند / دوستی دیده و نشان بیرون فتاد
جور می کش بجهان خاقانیا / خامه کافشاند از جهان بیرون فتاد

گشتی بهر دری از دریای غیب
بر در شاه اخستان بیرون فتاد
ماهیت [illegible]
بلبل [illegible]
کوس را بوی فغان برخاسته
بانگ مرغ اینک چنان برخاسته
اختران الکه مانند ما

از نیغ گردون نشان برخاسته
شب چو جعد زنگیان کوته شده
روز غدار استخوان برخاسته
روز چون رخسار زنگان از کمال
خال نقصان از میان برخاسته
مطبی از جام و شور و کرم و خوش
باد و آتش زین و آن برخاسته

بی

آتش از انگشت من بر زده / دوم در بند دوستان برخاسته
نغمه مطرب شده چون نفخ صور / تا قیامت در جهان برخاسته
می چو عیسی و ز روی ارغنون / نعره انجیل خوان برخاسته
گوش بط تا کوه ابا بسته / ناله اش از زره و زبان برخاسته
نای ای گوش و زبان بسته گلو / از ره چشمش فغان برخاسته
چنگ من چون ناقه لیلی زرد / بانگ مجنون هر زمان برخاسته
مهره در سینه رباب از جام می / زر و سیم رایگان برخاسته
لحن زهره بر دف سیمین / بر در شاه اخستان برخاسته

رایت و چتر جلال الدین سزد
صبح و شام و آسمان در شرق و غرب

این نه زلف آنچنان آویخته / سلسله است از آسمان آویخته
سلسله گز بهر عدل آویخته / بهر قلبش و جهان آویخته
حلقه گوشت چو عیاران گلی / زیر زلفت من نهان آویخته
سلسله گز بهر عدل آویخته / بهر قلبش و جهان آویخته
حلقه گوشت لعیاران گلی / زیر زلفت من نهان آویخته
در سر زلفت کمند غارت گر / بلبلان از روان آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف / جان شیران جهان آویخته
تا سر زلفت بامیان در ساخت هست / گوی از گوی سران آویخته

دل کز دریا بجست پیوسته رفت
عود دل از کوهی گران آویخته
هر زمان پاسخ زنان عیار دار
آی از بازرگان آویخته
خبر [illegible] دستار ریع کرده رفت
طوق غبغب در میان آویخته
شبه در قرآن کلیسه خان

داد خواهان در فغان آویخته
ای بموی آسمان من از شغف
بر سر من هر زمان آویخته
در دو اورنگم چو موی از شغف
چون بموی کاروان آویخته
بر تن نقش چو بان [illegible]
ابرو من [illegible]

در صدای کاسه از نه فلک
هم فلک کیوان شان میخواندش
ای تنعش دل ادا بجد
مردم این هفتادان میخواندش
دیدهٔ دندان کافر سیستان
کار دگر هم سیستان میخواندش
خطبه‌اش چو خواند

نامرادی را بجان دربسته‌ام — خدمت غم را میان دربسته‌ام
عالمی پرتیر باران جفاست — بر خدنگ چشم جان دربسته‌ام
آمدم تسلیم در هرچه آیدم — دیده گه امید ازان دربسته‌ام
سر به تیغ دشمنان در داده‌ام — در بروی دوستان دربسته‌ام
روز هم چنان فرو شد لاجرم — روزن دل ز آسمان دربسته‌ام
سایهٔ خود هم نبیند تا زیم — آنچنان چشم از جهان دربسته‌ام
تا دم من گوش من هم نشنود — سوی لب راه از فغان دربسته‌ام
تا نیاید عوز این غمها پدید — گریه را راه نهان دربسته‌ام
هرچه خواهد چرخ گو می‌کن بجور — از مگس گفتن زبان دربسته‌ام
راز مرغان را سلیمانی نماند — پیش دیوان زان دهان دربسته‌ام
مرد با نام مهر مردان کرده‌اند — همچو طفلان گفتن آن دربسته‌ام
خاک در لب کرده خاقانی و گفت — در فروشی را دکان دربسته‌ام
چشم تا از کار جهان برداشته — دل بشاه شه‌نشان دربسته‌ام

کمترین اقطاع سلطان او
قندهار و قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش — آسمان هم آسمان میخواندش
مفخر اول بشر خوانش کزو — مهدی آخر زمان میخواندش
زانکه سلطان سوزد و جان الکن — آدم مهدی مکان میخواندش

شنته مغز ازان میخواندش
سکه قدرش چو بر پشت آسمان
لوح غیب دان میخواندش
تیغ او یلیج کرد در
سکه محراب کیهان میخواندش
نصرت تا تیغ او
چرخ لوح دان میخواندش

ابجد

ابجد تا بید بین گر لوح ملک — طفل الحضرت چون روان میخواندش
رنگ حبر لیت تیغش را که عقل — لوح فیروزی بسان میخواندش
خسم شه تا عده دار آرزوست — حامل آبستن نشان میخواندش
در شب ور وزیش و خادم — جو هراین و عنبران در شرق و غرب
دست شمشیرش جهان بینی بهم — آفتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت پاسبان را در جنگ — هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش در چهار ارکان خصم — چار طوفان در زمان بینی بهم
الخضر و نار موسی یافت شاه — عزم و حزمش زین و آن بینی بهم
شه سکندر قدر و اندر موکبش — خضر و موسی هم عنان بینی بهم
حکم عزرائیل و فرمان مسیح — در کف تیغش عیان بینی بهم
دوست و دشمن را رضا و خشم او — هم کشش هم جان ستان بینی بهم
چون دو نفخ صور در خشم و رضاش — زهر و پازهر روان بینی بهم
غنچه سبزش چو سرخ آید بکون — حصرم و می را نشان بینی بهم
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه — مصر و ری را شایگان بینی بهم
از نسیم عدل او هر شش جهت — چار ملت را امان بینی بهم
بر دعای دولتش در شش جهت — هفت مردان یک زبان بینی بهم
در رباض خسروش هر هفت رنگ — هشت جنت نقدوان بینی بهم
گنبدش چون شتری هر هفت فرش — نه فلک را هر زمان بینی بهم

خاص ... کش ... ساخت
ترک ... دیده‌بان در شرق و غرب
پیش از آن ... خواهد بود
... نحر از ... خواهد بود
تیغ هندی از ... سوختن
... زرفشان ... خواهد بود
... دولت ارتا

جنبش ... خواهد بود
سر ... الهی ... از
روز ... در جهان خواهد بود
صبحگاهی ... زان
تیغ ... خواهد بود
... روی ... فلک ... برده
... آن خواهد بود

علم خصمش در شب جان دهد / گر فلکی بر خان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون القلم / نسره و فتح این و آن خواهد نمود
شاه موسی کف چو خنجر بر کشد / زیر ران طور روان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زبان / در دهان در زیر ران خواهد نمود
چشمه کن ای جان دشمن زان تیغ / کو ز ترکش در کمان خواهد نمود
سلک گردد خصم و تیغ شد چو آب / آتش هر کش عیان خواهد نمود

غزل خوار و تیغ و مرغ خان آمدست
وحش و طیر و انس و جان از شرق و غرب

زرگان اسرار جهان دانسته اند / علم جزوی ز آسمان دانسته اند
از رصدها سبزه سال و کر / کشف بادی در جهان دانسته اند
گر ما را حکم چنین کرده اند / تا قرانها در میان دانسته اند
در سر میزان ز جمع اختران / هست دیگ فرح از قران دانسته اند
تا بدیده چرخ خاکی با تمام / برج بادی شان مکان دانسته اند
گرچه هفت اختر یکجا دیده اند / جای کیوان بر کران دانسته اند
من یقین دانم که صد این بود / کین ملکها از کمان دانسته اند
عارفان اجرام را در راه کم / هفت پیک راهیان دانسته اند
تا پیکان نامه بردن از کس / پیک راهی نامه خوان دانسته اند
دفع این طوفان بادی ما سبب / دولت شاه کیان دانسته اند

ملکشان با ملک زاست از علم سان
کاختران را کامران دانسته اند
هفت اورون بر در سلطان غیب
از چه سان قربان روان دانسته ام
هفت پیدا و دو هفت در
از چه شان باج ستان دانسته ام
تا کنه کامش بروی غلط غیب

جای سلطان جهان در شرق و غرب
جای عشرت کامران ملک باد
دولت خاندان ملک باد
[illegible]
[illegible] ملک باد
[illegible]
از [illegible] ملک باد

خدا او همچون کو خدا استوار / تا گریز آسمان ملک باد
ظل کعبش کاو وقدر سایه‌ای / عرش زاد سرو بستان ملک باد
تا بجان پیدا جنبش سایه را / سایه بالاش جان ملک باد
بو تعوید سلاطین از ثناش / اسم اعظم در زبان ملک باد
بر زبان ملک چون نامش رود / آب حیوان در دهان ملک باد
کام بخشش چون دعا ها در دهان / را جابت هم عنان ملک باد
از سر تیغش چو داغ تازیان / ران شیر از افشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می / نجم سعدین در قران ملک باد
پس تقایم رحمت با عدلش جهان / کو چو قایم در جهان ملک باد
فیض یزدان در زبان ملک است / عمر او هم در ضمان ملک باد

بخت باد شی پاسبان اسلام را
پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

سر چراغ عاشقان بر کرد صبح / عطر آتش زای ز آن بر کرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل / آتش عبرفشان بر کرد صبح
بر قواره ماه سحری کرد چرخ / تا سر از خواب گران بر کرد صبح
تا کی سیمین قواره بر زمین / سر ز جیب آسمان بر کرد صبح

[illegible] تا آن ببر آنکه
در نگین کرده ان بر کرد صبح
[illegible] زان شب
کاتش ز افغان ان بر کرد صبح
شمع در مجمری جان بر کرد صبح
چون ز دامن ستر کرد [illegible]
ان بر کرد صبح
از [illegible] چرخ دید
چون ز جیب طراز چرخ دید

[illegible] ان بر کرد صبح
کشتی زر ز هم کون
کامک انگ بادبان بر کرد صبح
جام زرافشان فرید [illegible]
چون در فش کاویان بر کرد صبح
از پی نوروز تا در جلوه است
زین جلاجل در جهان بر کرد صبح

گوئی ایک بر در ره بین [illegible]	رایت شاه جهان بر کرد صبح
عطر اقبال جان مملکت	گوهر تابنده کان مملکت
جام چون گل عطر جان آمیخته	لعل با زر در دهان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور مشک	صد شکفت رایگان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید تر	صد مصرع در زهان آمیخته
در دل خم خون شده جان کی	باش هر دم جو جان آمیخته
در سفال خم نگر ز آب می	آتش اندر ضمیران آمیخته
از پی تعوید جان عاشقان	آب مشک و زعفران آمیخته
آن می تاریخ را گر شفق	با شفق صبح دخان آمیخته
روی موی شاهدان چون [illegible]	روز و شب در یک مکان آمیخته
از نثار جام زر بر فرق خاک	جوهر جان با خاک جان آمیخته
جام می چون لوح طفلان [illegible]	نوبهار با خزان آمیخته
روز و شب را در [illegible]	دولت شاه جهان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذوالجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون	خوانچه زر ز آسمان آمد برون
چهره آن شاهد زر نقب پوش	از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح	خشت زرین از میان آمد برون

شاه چو شام از قبای فستقی
باز گشتن ز آسمان آمد برون
نعره رندان برآمد لا الصبوح
پند لی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می شدم
پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانگ مؤذنان آنجا شده
بانگ مرغ از خم دوان آمد برون
عاشق از بیت [illegible] من
از لعل [illegible] جان آمد برون
دست من بگرفت و [illegible]
[illegible] از زبان آمد برون
[illegible] تا برون آی ز [illegible]
گفت می خور تا برون [illegible]
لاله زار از پوست زان آمد برون

می خوری به کز ریا طاقت نیی	نعمت و تیر و کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا	خاصه پای کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام	حضرت شاه جهان آمد برون

داور اسلام خاقان کبیر
عدل را نوشیروان مملکت

ساقی دریاکشان آخر کجاست	ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین در دریای لعل	از حبابش بادبان آمد برون
از مسام کاو سیمین در صبوح	ارزن زرین روان آمد برون
از پی سی طفل را در یک بساط	آن سر لعبت ز استخوان آمد برون
این حریفان جام مستان [illegible]	مست عشقی زان میان آمد برون
خاک لب تشنه است گریان [illegible]	با دکا جرعه شان آمد برون
از زکات جرعه مستان [illegible]	یک زمین پر ارجان آمد برون
بربط نالان چو طفلان از [illegible]	از کنار دایگان آمد برون
نای چون شاه حبش در پیش [illegible]	ده غلامش پاسبان آمد برون
بر سر رگهای بازوی رباب	نشتر راحت رسان آمد برون
چنگ چون زال سر افکنده [illegible]	کیوان در ایشان آمد برون
رادی خاقانی اینک مرحبا	مدحت شاه جهان آمد برون

تاجدار کشور عجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند
در هوا خفاشان از آن پوشیده اند
در هوا خفاش از رنگ آمد ز چرخ
تا هوا کبریت بیان پوشیده اند
آتش سیماب [illegible] باغ
کوه از کبریت عقر و زرد و سبز باغ
زو چراغ آسمان پوشیده اند
زرد سر دست آتش افروزان [illegible]
چشم آتش نشان پوشیده اند
کعبه ز آتش ساز چون برق کوه
چادر احرامیان پوشیده اند
از شعاع آتش اینک صد دواج
در هزار ستان پوشیده اند
وز مزاج اندرون نامحکمان
صد دواج رایگان پوشیده اند

عدلش از هندی نشان برخاسته ظلم و جدال از جهان برخاسته
طوطی از خوزران نشیمن ساخته سنقر از هندوستان برخاسته
داد که هندی بر جهان داد که هست کرده دیدی جهان برخاسته
گر که دستی قیامت عدل او چون قیامت ناگهان برخاسته
عدلش از هندی چو تیغ نامور جا به طوفان زمان برخاسته
زنده قدرش داستان برخاسته کرسی فلک از میان برخاسته
ذوق گوهر آب از قدرش یافته تیغ خشم چون آسمان برخاسته

آن شوره پشتر کش زلف در بنفشه ارغوان پوشیده اند
خیل زنگی را چو شد در حجره شعر چینی در زمان پوشیده اند
خلعت اسکندر رومی نگر در شه هندوستان پوشیده اند
زعفران در شب شود زنگی با شب بر نگی عفران پوشیده اند
در زحل گوئی شعاع آفتاب از کف شاه احسان پوشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست ذو الفقار پاسبان مملکت

خیل دیو ماهی نهان کرد آفتاب چشمه بر ماهی دهان کرد آفتاب
یوسف آسا چون به دلو از چاه شد تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهر را آورد از سرا فی برون در سرا هی میان کرد آفتاب
خاتم ملک سلیمانی دگر ماند در ان ماهیان کرد آفتاب
از پی پنجاه ده ماهی خوران مهر عیسی که خوان کرد آفتاب
وقت را از ماهی بریان چرخ روز نور امیهان کرد آفتاب
وز پی بریا سفی سور بهار کو سفندی را نشان کرد آفتاب
از پی تیر ملوک انداختن کو ز زرگین کمان کرد آفتاب
پاره پرستاز دامان شب روز را در بادبان کرد آفتاب
تاج بر بود از سر معراج زنگ پاره طغاج خان کرد آفتاب
خلعت الطاف سپید وز دو دگر خدمت شاه احسان که کرد آفتاب
شهریار که کف شمشیر اوست برق آسمان مملکت

کر سکندر زنده ماندی تا کنون پیش تختش از تحت کیان برخاسته
کر بزه ماندی کمان بهرام را زر تیر از آسمان برخاسته
بر کمان چون بازوی شه خم زدی تاب قوسین زین آن برخاسته
زین خلف جان پدر شاد است از آنک تاش کز خواب گران برخاسته
دولت بیدار دیدی جاودان گر ز خواب جاودان برخاسته
او روان شاد است تا فرزند او است صورت عدل روان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم رستم آرش کمان آمد برزم
خصم چون سگ در پس آن کو نشست کو چو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار برق زود تا ابر سان آمد برزم
بر زبان تیغ او در شان ملک وحی نصرت ز آسمان آمد برزم
رنگ جبریلست تیغش زان بلی بر زبانش همی زان آمد برزم
در کف شاه آن یمانی تیغ را استان کی فنان آمد برزم
شاه چون خورشید در کف جرخ کی با کمند خیزران آمد برزم
خصم در جا کمند آمد چون چراغ زان خوش تنش در دهان آمد برزم
خصم شد در هم شکسته چون کمند کان کمندش در میان آمد برزم
خصم را چون در کمندش ماند خلق پس خناقش کاز زمان آمد برزم
شاه را این کعبه بر بو قبیس چون کمینش زیر ران آمد برزم

کین سلیمان که دیو می زیر ران کرد برانی مرکب جان آمد برزم
او بران مرکب چو در ماندار تخت تیغ تنش پس در زر اوان ملکت
چو کسی کم رست از خوان ملکت لشکر عزم جهان خواهی کشاد
از کمین تیغ زان خواهی کشاد عزم او چون ره بر خواهی گشاد
کشور هفت آسمان خواهی گشاد
عدل او بر تشنگان تف ستم چشمه آب امان خواهی گشاد
از برای قطره آب سخاش چون صدف دریا دهان خواهی گشاد
هر که کس بیند در کمند ملک پلپلی راز کمان خواهی گشاد

با سپه رایت او در وز فتح
جای لطف الله نشان بادا ظفر
با یکین خاتم او در …
دولت او در ضمان مملکت

پیش قضا و اجل سگان تو اند — کوه بر رگهای جان خواهد کشید
برکشد تیغ آفتاب آنگه که چرخ — خنجر صبح از میان خواهد کشید
باز گفتم گر پی بانگ ملک — حصن دربند از نشان خواهد کشید
راست آمد فال می گویم کنون — روس در بند سان خواهد کشید
خاطرم بر سمع این شمع کیان — مشکل سمع الکیان خواهد کشید
وز دل این درهاست از قصه کهن — هر که درهای بیان خواهد کشید

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان بادا ظفر — دست خضرش در فشان بادا ظفر
کز علاف آسیاب آید برون — شاه کیخسرو مکان بادا ظفر
در عدو چون شیر شرزه سان — رستم توران ستان بادا ظفر
تیر بابک در خلال و در قفس — اردشیر بابکان بادا ظفر
مهر تیغ تازیانش باد در قطب — تیغ لعل تازیان بادا ظفر
نیزه دستش که چون سام آمده است — چون شفق احمرستان بادا ظفر
از غلامان سرایش هر دو ستی — برعراقین پهلوان بادا ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار — روم را الپ ارسلان بادا ظفر
چرخ چون شد سبز خنگ از ره — وقتش اندر ستان بادا ظفر
تیغ خصم رنگ شاه از خون خصم — روز میدان میغشان بادا ظفر

بردار زلف از رخ جانان تازه …
ازکشت تیغ ز آتش … جان تازه بینی
دنیم … نقش طایات تازه کردن
یک … دو نقش ایمان تازه بینی
کاندر حجاب … جان تازه بینی
بر دل نقش … جان تازه بینی
شمشیر بالای … پایخ
زلکان … پیکان تازه بینی
در هر دل …

در مجلسی که بگذشت زیبا و دلجویی — در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
دو دم ز برق خنده‌ش چون کرد و بیشه باران — در کشت زار عزم باران تازه بینی
جانی بیاد دستی خاکی بس اقبان — کاندر مزید بر سر هر جان تازه بینی
خاقانیا در آتش سرمست سوز عشقش — تا تو میان آتش … تازه بینی
جانبخش ابوالمظفر شاه افسان که مردم — با عهد او تقارا پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذوالجلالش — بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پایه گنجش — بیرون چار ارکان ارکان تازه بینی
خود عالمیست حضرت کز عفو کمالش — بر بز ز نعمت پنهان … تازه بینی
در سایهٔ رکابش قبه تخت دین را — در عهد نیک عاقبش … تازه بینی
بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت — کلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان — چوگان گوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد — کاندر کفش هلالی چوگان تازه بینی
بهوش چو باغ رضوان با صفهٔ سلیمان — کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
صف بسته خوان او را آفل چو سلیمان — بر کرسی ما غش سلطان تازه بینی
درخطبه ملک کیهان خوانش کر بخوانی — در عهد … کیهان تازه بینی
ز عالم عرف را بزنای نغز بلبل — زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
سر برکن ای منوچهر از خاک تا ببینی — ز اقبال بو المظفر شروان تازه بینی
شروان مداین آمد چون بنگری بحضرت — کسری وقت بالی ایوان تازه بینی

بار جم … دولتش این … کلاه
اباغ فش … ایوان تازه بینی
… دولت او سر بیا … عالم
تا تیغ دولتش سر بحران تازه بینی
… ز آتش کرز … آسمانی
… یست تیغش … تازه بینی
چون … ز اقبال نفیش
است آسمان …
دیگاه بندگان را … تازه
ملکش بجد ماند در هشت خلد ملکش
از ذات شهریاری … تازه
حصش ز لم بقای … بلکم پیله
کو … کرده … تازه بینی
دستش بکان …
بر خاک … تازه بینی

تیرش حمل بسوزد گر کام حوت گردون | در قبضهٔ کمانش خندان تازه بینی
دریاست آستانش کز اشک دادخواهان | بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی
طفلی است شیرخواره بخشش که در لبانش | ناهید را بهر دم پستان تازه بینی
فرزند نوکش دستار موکب جلالش | تا پیکر جهان را خندان تازه بینی
خورشید کوی زر نوسالار خوان او است | کو را ز ماهی اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را با داستان صحیفه | تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش | در ملک آل ساسان سامان تازه بینی
قدرت ملک بادا نامش که تا قیامت | زو نامهٔ کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف بادا ثلث بقاش کز وی | در اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

خورشید کسری تاج بین عنوان نو برداخته | لیک اسب بر کوی فلک میدان نو برداخته
عیسی که خرگاه او دز دلو یوسف جاه او | در حوت یونس گاه او برسان نو برداخته
آن علت جان بین بی علت ز دوای عالمی | سام دمی را هر دمی درمان نو برداخته
ابر از بر گل نم چکان مانند بزنگی ابرکان | در کام ردمی بچکان پستان نو برداخته
برده بچارم منظره مهره برون از ششدره | نزل جهان را از زره صدخوان نو برداخته
هان شاخ دولت بنگرش کامسال نیک اندر برش | چون باربد مرغ از برش دستان نو برداخته
شاه فلک برگاه تو داده جهان را جاه تو | چون حصن این را شاه تو چندان نو برداخته
هان الفت رای قوم هان چون مژده چهار ارکان | کانک سر شتر وانشهان ایوان نو برداخته

هر خاکپایش قبله هر آید نشستش وجند | هر بذل او ورزیده ارکان نو برداخته
اشکال دولت کرده حل تیرش از روی محل | این سبز بیکان را ز خل پیکان نو برداخته
کلکش اید را قهرمان بهر دوانش هر زمان | هست ارقم الحوت آسمان دندان نو برداخته
چون از لعاب شیر زر دندان کاربست بکو | تیغش برای اعدا از مقر زندان نو برداخته
باد از بقا حصن تنش وز گرز ابر ز مکش | بر حصن جان دشمنش عصیان نو برداخته
حکمش ولی عهد قدر پیکانش سلطان ظفر | تیرش ز طغرای ظفر فرمان نو برداخته
تریاق عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی | خاقانی از مدحش همی الوان نو برداخته

عیدست پیش از صبحدم مژده بکار آمده | بر چرخ دورش ز جام جم یک نیم دیدار آمده
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین | آنگاه نو طغرا اش این امروز بر کار آمده
کردم در آن خرم فضا صید گوزنان خیلها | شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
پرچم ز شب پرداخته مه طاس پرچم ساخته | برق صبح افراخته روزش سپهدار آمده
بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین | هان بین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده
عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر | ابروی زال زر نگر بر فرق کهسار آمده
از گرد راهش آسمان تر مغز گشته همچنان | کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
گیتی نگر در لشکرش طاوس بسته زیورش | در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده
ای کم کمان سی شب دوان از چشم فرایان نهان | در دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده
ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده | قندیل از ترسا فرشده تسبیح زنار آمده

اعیان دین

مطرب چه طفل بوالهوس انگشت دلب در کام بین … از سینه بر بط نفس از حلقه مزمار آمده

آن آبنوسین شاخ بین انگم سوراخ بین … افسون گر گستاخ بین لب بر لب یار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی … از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

نالان رباب از عشق می بشنیده بسته دست و پای … بر ساعدش چون چنگ پی رگهای بیدار آمده

آن چنگ زورق سار بین زر رشته بر منقار بین … در رقیه گیسو دار بین پایش گرفتار آمده

آن لعبت دف گرد بین لگردد در فتگان … و آن چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده

کبکان بیانگ زیر و بم چندان همی کاع آمده … تا حلق نازکشان ز دم با سینه افگار آمده

راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو … اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزم شه … چون عندلیبان صبحگه خضال گلزار آمده

وان عید کوس قوان برد که شاه جهان … مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام و می نکین هم صبح و شفق را بین هم … تخت و جلال الدین بهم کیخسرو تار آمده

شیر اوفنده سلطان نشان افسرده گردنکشان … دستش سحاب دُرفشان چون لعل و لآلا آمده

ای بادل سودائیان عشق تو در کار آمده … مژگان غمزت را بجان دلها خریدار آمده

آیینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحرآفرین … با زهر پیکان در کمین مژگان خونخوار آمده

تو بادی ومن خاک تو آب من و خاشاک تو … با خوی آتشناک تو صبر من آواز آمده

گیرم که ندهی داد من روزی بیاری یاد من … بشنو شبی فریاد من یا رب ز تار آمده

ای خون من در گردنت زین در بیاد آوردنت … در دست زود آوردنت جانم با زار آمده

هم و اب ویاد اشم دیع بر چاوش بی … ای از تو او عویشم بی و ایم به خار آمده

خاقانی در دهان خون دل از عشق این … در ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

بلبستانی آن خطبی و باغ گلستان … در مجلست رضمان لعل زرین آمده

صورت با زرین صدف نغمه چنگ ایار آمده … و چنگ نابه و از لف پروانه تار آمده

بیمار بود و جو ضم وجوه دیر در خاکش باده زر ندرد … مسعودان سرای گلی کز دارو بی بیمار آمده

آن کعبه محرم خاقان آن زمزم پیش و ابن … در کاخ سر وامن کنشان یک سر پردانه آمده

پرسنگ ، اگر ساغری گرده صبا میناگر … از حسن زرین خاوری مینامی زنگار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین بیحیا … پروانگان بین در هوا پروانه و شمار آمده

خورشید زرین دهر بین صحرای آتش جهر بین … در منزل مهر ماه بین چون مهره و تار آمده

روی سپهری چنبری بگرفت رنگ اعبری … با آیینه اسکندری خاکستر انبار آمده

هر قرص سقلاطون که در صباغ او بر آمده سر … از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده

آفاق را از اجرام خور هم قرص آتش را نگر … هم مطبخی هم خوان زر هم سیده و سالار آمده

از بلبل بسیار گوی بیتا از فراق گل گلو … قلقل صراحی بین در او بلبل بگفتار آمده

از می چو می ممزوج ده وکین قوت می ممزوج … بر می گلاب ناب ده چون اشک ابرار آمده

کافور خواه و بید تر در عیش خانه باده خو … یا ساقی فرخنده و فرزو خانه فرخار آمده

در دور ریحان کن طلب تو زی کیان گل حلب … وز می گلستان کن ولب انگاه این غار آمده

که کن از باغ آرزو و آن آفتاب زرد رو … پیر اتش دو ماه نو هر سال یکبار آمده

چرخ از سموم کز که زاده و با هر جا شتک … در غم و بار را جام شد یاقوت کردار آمده

تریاق با جهر ملک پور منوچهر ملک … با طاعت مهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون بدر شاه کیان محو آن … محو دو عالم چون بدر روز عاشق عار آمده

گردون دوان در کار او چون سایه الله نشان … خورشید از دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لبهای سران بر پای اسب افشان … از لعل اسپش هر زمان یاقوت سیمار آمده

عدلش بدان سامان شده کاتبها بیسامان شده … شعر هندستان شده طوطی بگفتار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک برهان نوی … دادش چو باد عیسوی تقویة الصار آمده

سبز او قضا کین شبستان دل تنگ این … ای روزگار کفاره آمده

چکان او دنیا و دین ولد دو زلف ، ستم نقیبان بس … من هر زبان چاکرش در بیش جم و جاب بیدار آمده

چون سنگ او در دل ان در کاه و از زانو ابر زن … هر روز در جاده و خس مستنیت رایت آمده

خصمان شغل چار او بیش برش بستان آمده … نزع بر دو زن پیکر شکر در شد و ملکه

از رای کیی داد وین کیی گوهر آمده … با دولت شاه افشان منوچهران بهار بستان

کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده … ترکش کهکشان ساخته ز ورع شکان آمده

عقرب ز پیکان ساخته تبتق ز نوفار آمده … تیر او پرپری هر هر صف در صفدری

ترکش چو تیغ حیدری از ذوالفقار آمده

از نیم مراحی درز … سرو
دستار چو ساز و بهران را
دستار چو بهن زر در کمش
مون عجب سپهران را
خورشید چو گوی چو پیش
نقاره هلال منظران را
بهره و جود نمود از سر عشق

در نقش … سر خواهران را
از باده و چو شعله در هند
کان کیف سرمران را
عاد طرب بجهره باز
از دست نقش کرده ران را
از گوهر … می ذرت دیاقوت
زنبار که دراج کواسران را

از نور بدخواهانش خاک ظلمت خاکی … / آن را که حصن جان پی از نور انوار آمده
اشرار شتی بازپس مانده بکین او نفس / پیکانش چون پرمکس در چشم اشرار آمده
تا کرده بکر بکیان جان محمد را زیان / چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده
ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین / بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده
پشت صف بهرامیان بسته غلامی … / در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
ای چنبر کوست فلک کرده زبان … / در خصم منحوست ملک چون نجم سیار آمده
نیکان ملت را به دین یاد و تو … / پیکار نصرت را بکین عزم تو هنجار آمده
بادت ز غایات هنر بر عرش رایات ظفر / در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده
تا بع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را / سرهای بدخواهانت را هم رمح تو دار آمده
لا فاز در تا سلام را خال از … / تا البق ایام را از چرخ منشار آمده

صبح است کاکش اختران را / آتش زده آب پیکران را
هنگام صبوح موکب صبح / هنگام درید اختران را
بر صرح ستارگان دم صبح / مانند نفس فسونگران را
یک می بده و کنج شایگان / رغم دل رایگان خوران را
دریاکش از آن چانه زر / کو ماند کشتی گران را
می تا خط ازرق قدح کش / خط درکش … دوران را

… را
… را
خاک در تو بهر …
جای قلم است داد و داد را
از هفته نشین تو …
هفت اقلیم است سروران را
درگه حضرت تو جبریل

یاقوت وزرش بفرح آمد / جان دار دی در غم باز
می ورد و بهره تجمیل / از سوخته فرق کن ترا زا
گر قطره رسد به بدولانی / یک دریا وده ولا ورا زا
در دی و سفال مفلسان است / صافی و صدف تو انگران را
شش پنج زنند بر آن نقش / یک نقش سه فرو ترا زا
چون جرعه فلک بخاکبوسی / خاکی شده و جرعه بر آزا
خاقانی خاک جرعه جان است / جام زر شاه کامرا زا
وز زر دری نثار ساز است / شروانشه صاحب القرا زا
خاقان کبیر ابو المظفر / سر حلقه شده مظفرا زا
در کر دن کرد نان عز را / انگنده کمند خیزرا زا
دریا بکفش عرق کوهر / او کوه تاج گوهرا زا
با موکبش آب شور دریا / مانند عرق تکاورا زا
با کوبه عالی خبرش امروز / مانند سطام خاورا زا
با کوسهاش باج خواهد / قرآن دری وزره گرا زا
شمشیرش از آسمان مدد یافت / تیغ در بند شاوران را
گشتاسب صوفیان زبیر خواهد است / کاوه دید دختر را زا
این قطعه کنم بمدح تضمین / کاستاد منم سخنورا زا

دست ادب دهی درازا
چون شاخ گوزن بادره
فالت شده هم غضنفران را
دایه شده در و بیش در یک
صدق و کرم تو جعفران را
تا ظفر نصرت و لبسته
آوازه شکسته دیگران را

آنجا که محمد اندر آمد
دعوت ز بید عمران را

گر دهر هنروی نمود است
چون نام تو گشت منکران را

بنگر که چو دست یافت یوسف
چه لطف کند برادران را

از عالم زاده و جنیت
عالم تبعیت چاکران را

هم ره مکش که راه مردان
حرمت دارند نامداران را

قدرت ز برای کار تو ساخت
در حکم تو هفت اختران را

کز خاتم دست تو زنی پ
هم حلقه شاید اختران را

صحن فلک از زبان انجم
مانده رمه مضمران را

هستا ز پی ارشت خاصت
امید خسی شدن بزاز را

صاحب مرضند روس و خزران
منکر شده صاحب افراز را

تیغ تو مرزوری عجب ساخت
یاری آن مرزوران را

فتح تو بجنگ لشکر روس
سرسبز شده ساق ضیمران را

پیکان شهاب رنگ چون آتش
کانداخته تعلق پران را

یک سهم تو خصم را ز بنگاه رفت
افتاده کشتی اتران را

مقراضه بند کمان چو مقرض
ازواج بریده منکران را

بس دوخته سکر تیر چو سوزن
در زهره جگر شیران را

اقبال تو کاب خضر خورده است
دل داده نهنگ خنجران را

وز بس که ز خصم بر لب بحر
چون رفته بریده خنجران را

ای ابر بحر بحر کوه داده
خورش و خوش که داده اشتران را
تا زنگ اژدهای موسی
بخود مجوس خجران را
در دم زاژدهای برت
زهر است زاد و دیو فقران را
چون ازدها فوزنی علف ره
تیغ و خوف شور مردان را
کرد آن نما ای سیمرغ
ابر بلای منقدران را
ابر زیر چو ابلیت
آفت شده و دیو هجران را
آن ملک جبرئیل برت
وز ولیت جانوران را

بسته کمر آسمان چو پیکان
اندیه رت سخوران را

شیران شده یاوران رزمت
اقبال تو بنده یاوران را

سیمرغ نبا مه رزن فتح
می سگ برد کبوتران را

نصرت که دو دید سکالت
تیر آکه بر افکند خران را

با لطف تو در میان نهادت
فاقای امید پیکران را

کز لطف تو هم نشسته
امید بهشت کافران را

در مدحت تو هفت اقلیم
کش ضربه دهد سخنوران را

شهباز سخن بدولت تو
منقار برید نوپران را

با کاوزری که سامری ساخت
گوساله شمار زرگران را

گر هست سخن گهر خزینت
آهنگ بده و گهر خران را

گر شادی دل ز زعفران خاست
چون رنگ غم است زعفران را

تا حشر خدا انگه بقا باد
توقیع داد گستران را

در جنت مجلست چه آگاه
آهو حرکات حوران را

زینت فلک و سرات منزل
ایوان ستاره وزیران را

خوش خوش وی ساقیان لب گشت خندان صبح را
گوی بود سوخته شسته دندان صبح را

تا تخلبندی کرد شب زان خوشتر روی طلب
کان صنعت تغرای عجب کرد است خندان صبح را

گوئی مشک و زعفران ساز دخوه اختران
پهلوی آن آمن تران دور کیان صبح را

در باس از خود بد صبح سوزنی از زر
دوش آتش پاس زد در جیب خفتان صبح را
بن نازنیان گوهر ساز وش نیان
گوساله در بیابان از پی چندان صبح را
در تکس آن گوهر نقش تا ناکنده بکنده زخم
دریا بی چنین صبح دم دریا نشته ان صبح را
تا ماه چنین می نشیم دم
در دوزه دو رنگی خاف بر این گنبد یاقوت

هم در خورم ساقی به الفاظ قیدن صبح را
بام خوش در کش عنان ابر سحاب بی نشان
از کم حیات در جهان تا کشید ان صبح را
بروی صبح از زاد ذخیره در بی سخن و رمی
گوی دش بخود وی چون بیوان صبح را
تن زنانی جام زرم بزم ساقی بن
دوف دو صبح دل زر دو ده سر گردان صبح را

کیخسرو از جام می خون سیاوش کنگ دژ — چون آتش کاوس کی کرده زرافشان صبح
آن جرعه ریزش شاه بین بر خاک عقد عنبرین — کوی میدان عنبر زمین اکنون دامان صبح

خزان ده اسلامیان دارای دوران خسروی
عادل تر از بهرامیان پرویز ایران خسروی

نزل صباحی پیش خان تا در بر خوان آیدت — خون صراحی پیش آن تا نور بر جان آیدت
زانسوی کوه است آفتاب زوبی می گلگون طلب — از سر برآر از نیم خواب افشان خبران آیدت
در بزم عیش از وجه کز سماع آمد … — همچون سپند از سوختن در رقص قربان آیدت
چون رطلها رانی گران خیل نشاط از هر کران — همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت
آن سرخوان طرب چون مرغ فردوسی طلب — یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان آیدت
هست این زمین را نوبه کار کریمان آرزو — یک جرعه کن در کار او گرچه نقصان آیدت
چون جرعها کردی روان … — کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت
آن نازنینان زیر خاک افکنده … — از بس که نالی دردناک … آیدت
کردار آزادی بهی قدم کن درهم جهی — وین پی زخود بیرون نهی آتش گلستان آیدت
گر کعبه جویی با ریا بتخانه سازی سجده جا — ور بت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان آیدت
چون از زیارت بوی نه کعبه پرستی … — چون آینه … تبدیل کردن آسان آیدت
تا زهد تو زر قلب بس … کفر داری … — می گیر صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت
مگذار زهد بی نمک … تا فرود آید ملک — هر رخنه کاید یک بیک … آیدت

بر یاد خاقان اکبر ارمی خوری جان …
… آن شاه اقلیم کبر اقلیم توران …

مجلس بهشتی … بزم سلیمان بین درو
در مغانستان … مغی …
کام تشنه خون افشان چون …
مرغ صراحی … کمان … کمان بین درو
… باغ رضوان …
… ساقی … رضوان بین درو
در بت پرستان … جان …

… زمزم … بین درو
… کعبه … کیش … دارد …
چون شد … سحاب … دارو …
در … چون آتش … نفس …
… چون نفس … دارد …
چون … افلاک … کیوان بین درو
… تش … زنی … گوی …
مریم … آتش … بین درو

وکی

جوش جوانی را کنون رگهای زرین … — خیز از رگ خم ریز خون قوت رگ جان بین درو
… بربط … جان … موزون … — … شب رگ میزان … زهره میزان بین درو
نالان رباب از بس زدن هم … — چو پای … زرین رسن … تنگ میدان بین درو
چنگست عریان … صد … — بسته پلاسین پیرهن … پنهان بین درو
نایست چون طفل حبش … — ز چشم دار … خوش صد چشم حیران بین درو
… با خم … شه باصورت ایوان … — همچون نگارستان … جیحون بین درو

کیخسرو آتش کلاه … جهان …
اسکندر آتش نشان خضر …

شرطی که اول داشتی با عشق خوبان تازه کن — یا دوستان کز آتشی … تازه کن
ای عاشق جان … باد … — نقش … با نقش خوبان تازه کن
ساقی فریب آمیز بین مطرب … — بازار می … جان تازه کن
زالحکمت ساقی خون … — … تازه کن
در پهلوی … — … تازه کن
میا … زمان عید طرب … — از کاوزرین … قربان تازه کن
خوشطلعه روز است … نوروز است … — در شب شب فروز … تازه کن
این گنبد نارنج گون … — زاه سحر … تازه کن
از صورت … طاق فلکها … — … طوفان تازه کن
خاقانیا … — در عشق … تازه کن

عشق آتش … کز … سود
… که در بغداد … دوا … نازکن
… بغداد …
چون جام … دارد … خوبان تازه کن
بغداد … نغمش
… نغمش
… جان دیده ام
… آن … جان دیده ام

از … دیده ام
… ماتم …
… دیده ام
بغداد …
… خوبان …
… بغداد …
… بغداد پنهان دیده ام

دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال دجله | تا در کشش با یار هم کش کش خرامان دیده‌ام
آمیخته با قصب آمیخته طوق از غبب | دستار چه بسته ز شب بر ماه تابان دیده‌ام
افتاده چون مشک منش نور غبب در دامنش | زان نور بیچون گردنش زرین گریبان دیده‌ام
زلفش چلیپا خم شده وز لب مسیحا دم شده | زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده‌ام
جان از پی‌اش بیمار کش چون چشم او بیمار وش | دل چون دهانش بسته وش خوش خوش خندان دیده‌ام
در سرگران با گردنان من پیش در سر زنان | دل‌ها روان و دیدگان گشتن ازین دیدن دیده‌ام
دجله ز تف آه خود کرده نیم گاه خود | نقد دل از درد راه خود واز دیده طوفان دیده‌ام
خاقانیا جان بر فشان در من بزید عاشقان | جان کو هزار ار خواهی بجان ارزنده کاندان دیده‌ام
چون عزم داری راه را دلجوی ... خواه را | فرمان شرو دانشا ورا بر دل نگهبان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کز راح دربان پیدش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان پیدش

بی‌بی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم | آزاد گرد احتم در بند خوبان نیستم
خود کوی سودا نیستم خود در پی‌اش نیکرم | در دام خوبان نکذرم چون گوی ایشان نیستم
یا دنیان تا کی کنم زین پوس را ملکم | این لب چو من لب کنم چون مرد میدان نیستم
شیدای بر مهوش نیم جویای هر دلکش نیستم | پروانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم
پس لب کافکندم نهان در حقه لعل تابان | صبح خرد شد چون عیان نقاب پنهان نیستم
ساقی غم را از اندرون چون سوخته بیدم کنون | تا چند بارم اشک خون گر راوق افشان نیستم
هستم بکنم دوستان بینی که بیداخیت آن | بر پیوستم بی‌نشان گر وصل جانان نیستم

گر کعبه را محرم نیم از اهل کعبه هم نیم | ور باب زمزم نیم مردم حسان نیستم
گر دیرام خوانی نه‌ام در کعبه ره روان نیستم | مشغول خاقانی نه‌ام مقبول خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا شکک حیوان که دم
خاک درش بالین کنم تا چو سلیمان کدم

گردون علم بر خوانش انجم سپه زان منمش | طاس از نعم نور دانش پرچم زکیوان منمش
فرغام زهره کوهرش بهرام دهره لشکرش | چنان بهره ز اخترش فتحی که توران منمش
بیدم از دهر این قدر کز دولت او خضر | زیر نگین خطبه در بلغار و خزران منمش
خواهم ز بخت یکدلش کرد منم مجلس | زرادخانه بالش مرباط خراسان منمش
نظم کنده گوهر فشان کز منح شه یابم نشان | چون گردن کردنکشان در طوق فرمان منمش
چون گاه بزش جان حلقه بکوش آمد جان | کز تاج شیر سیستان نعلین سلطان منمش
نعلین که افکند از همش شمشیر سازد در منمش | مومی که گیرد خاتمش حرز سلیمان منمش
ابلس کبود وش آسمان هر آتش بر زین جهان | باشد بنام آسمان داغی که بر ران منمش
چون بار ضاءند هم قرین جبریل بیم بر زین | در در فلک چند نگین هر چار طوفان منمش
از بس که لبهای سران بوسد سم اسبش عیان | چون جویم از لعلش نشان مسمار مرجان منمش
انجم بریزند از حسد جانب گریزند از حسد | گاه آید چو شمس اندر اسد در چرخ میدان منمش
آن پیل مست آمیخته وز مشت مست آمیخته | با بحر دست آمیخته محتاج بجان منمش
جوزا الکام مرکبش وز کرد قلب عقربش | در روی آفتاب و تن شبش دم جوز هر شان منمش
خورشید چون مولای او بوسه زند بر پای او | هر صبح از سودای او بر خاک غلطان منمش

الحمد

خورشید دولت را گر از مهر [illegible] / ازّی مبارز بارگیر از بهر میدان پرورد

شاه جهان مهدی ظفر فیض [illegible] / ایام دجال و گرگ ستم زان پرورد

ایام به مهدی کند امروز تا که وی کند / کار مهدی مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش بامهلت از شر شیطانش [illegible] / از خوک سگ باشد بتر شری که سگبان پرورد

آنرا که او سرکش کند ظلمش ز آب آتش کند / نه ظلم دلها خوش کند نه کرم دندان پرورد

دستش چو خورشید [illegible] را [illegible] / چون در سیه ظلمات آنرا انوار یزدان پرورد

هر جان سرور [illegible] سپه محل [illegible] اقبال / کز بهر دم دارد [illegible] که چوپان پرورد

دولت نزاید داد او چون خلد کایمان [illegible]
راحت فزاید یاد او چون شکر کاحسان [illegible]

شاه اولین مهدیت خود ثانی سلیمان بادهم / انسش بخدمت نامزد جنّش بفرمان بادهم

گردون غلامش از خطر خورشید جامش [illegible] / کیوان حسامش از ظفر بهرام پیکان بادهم

دین روشن آیاست از دولت [illegible] / ملکت پاینده است از دولت سلیمان بادهم

درش چو روضه است از لطف صحنش [illegible] / صدرش چو کعبه از شرف ملکش چو قرآن بادهم

خورشید بخت روشنش سرور کریمان [illegible] / چون سایه اندر دامنش پوشیده امان بادهم

جام کفش چون بنگری هست آفتاب و مشتری / جام آینه است اسکندری می آب حیوان بادهم

شمشیر [illegible] فام انگلش هر دم [illegible] / چون ابر گریه بر خصش در گریه خندان بادهم

شمشیر خصم از بخت [illegible] زبانی بود خود / چون آینه زنگار زد چون شانه دندان بادهم

[illegible] همه بالست [illegible] همه عالست [illegible] / دلش همه مالست ور [illegible] جان بادهم

صبح چون خنده که دست شد آتش [illegible] / آتش سده عنبر بکر آمیخته اند

بانه بر سنگ صدف غالیه سایان فلک / صبح را غالیه تازه‌تر آمیخته اند

دوش خوش ساخت فلک غالیه از [illegible] / بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند

می عیدی بگر و جام صبوحی که کر / شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند

ساقیا ترک فنک عارض و قند [illegible] / کز رخ و زلف حبش با قمر آمیخته اند

خال مسمار زده کرده خط ماه سیه / زلف و رخساره زره با سپر آمیخته اند

پس بگاه کلوخند از آن سنگدلان / در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند

شاهدان از پی نقل دل و جان از خط و لب / پس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند

عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک / پس مفرح که بمی با حجر آمیخته اند

بمزاج می حمرا بر سوداشان / آن مفرح که ز یاقوت [illegible] آمیخته اند

ماه نو دیده و در روی مه نو شب عید / لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند

از دم رزده و من گشته [illegible] / هفت لنگین دل غصه خور آمیخته اند

ماه نو در شفق و شفق شان می جام / با دو ماه و دو شفق یک نظر آمیخته اند

[illegible] سیاهی مه بافته از [illegible] شب / [illegible] زر با می آتش گهر آمیخته اند

کرده می راوق اول شب باش بصبوح / با کلال [illegible] از [illegible] آمیخته اند

راوق خام فرو ریخته از سوخته [illegible] / آب گل کوئی با معصفر آمیخته اند

همه با دردسر از بوی خمار شب عید / بصبوح از نور [illegible] آمیخته اند

لاله و صبح بهم بافته گاه [illegible] گلاب / [illegible] آن داروی [illegible] آمیخته اند

گفت کام صراحی و دم صبح عید
زد و بخور فلک جان شکر آمیخته اند

مجمر عیدی در آن عود و شکر است بهم
زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند

رود و سازان خم ده کاسه سرها بسماع
شربت جان زده کاسه سر آمیخته اند

پرده با پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ
دم بدم ساخته و در ره ر آمیخته اند

بربط ار زشت زبان گوید خوش ناشنواست
ز نقش کوی با گوش کر آمیخته اند

نای فی تن و از بس و نهش بوسه زدن
با تن افعی جان لشکر آمیخته اند

چنگ زاهد تن و دامنش پلاسین لیکن
با پلاسش کی و پی سر کبر آمیخته اند

مجلس دست رباب ضعیف ارچه نوشت
چار طبعش که با انصاف ور آمیخته اند

خم دم حلقه بگوش شده چون کاسه نو
گاه هو و گورش با شیر نر آمیخته اند

صوت مرغان بدرو چرخ کمر با دم خوش
بانگ کوس ملک تاجور آمیخته اند

راویانند گهر پاش کمر با لب خویش
کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند

فاصلکان گوهر بحر دل خاقان را
با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند

چاشنی گیران از چشمهٔ حیوان گوئی
شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند

مالک الملک جلال الدین کاندر نقش
آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

و دش پر گردون رنگی دگر آمیخته اند
شب انجم چو دخان پی شرر آمیخته اند

ماه نو از وی زوال زد و شب رنگ خضاب
خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند

بشتر ماه نو و خون شفق طشت فلک
طشت و خون را بهم از عنبر آمیخته اند

کمانش [illegible] فالکی بود [illegible] باز
باد کشته رش با ظفر آمیخته اند
بوده جید کمان [illegible]
تیغ آهوست که با خون ز آمیخته اند
[illegible] الفتم است از دو
کمان [illegible] در با خر آمیخته اند
[illegible]

نقش آن کوی [illegible] آمیخته اند
چرخ اطلس [illegible] جامه عیدی که در
نقش [illegible] با استر آمیخته اند
[illegible] جیدی یک
بر فلک چین که کجا هست [illegible] ظفر آمیخته اند
صد هزاران [illegible]
[illegible] آمیخته اند
چاره کو [illegible]

افغان شاه که از خاکدان الفش
گل کسری و حنوط عمر آمیخته اند

عدل خسرو و هوا تیزیش از ارواح ز صور
طی ارواح که چون با صور آمیخته اند

اختران ز آتش تیرش در بوته چرخ
با اکسیر قضا و قدر آمیخته اند

پس که در گردون نقش اکبر است اسم تعالش
لاجوردی ازلی آن در جگر آمیخته اند

مس ملکت زر از آن گشت که در دفتر کفات
کیمیائی که ز فتح و ظفر آمیخته اند

داد خواهان بدر شاه که دریا صفت است
بازبین از نم مژگان در آمیخته اند

خسروان خاکدرش بوسه زنان [illegible]
نقش العبد بر آن خاکدر آمیخته اند

نقشبندان ازل نقش طراز سر فرش
بر ازین کار که مختصر آمیخته اند

ذات جانی او کز دم رحمانی زاد
نه ز صلصال ز مشک و هنر آمیخته اند

اختیاران ز کف چشم خوش نرگس را
ز رفان پرده گل نصر آمیخته اند

گوهر تیغش هندی تن و حبشی صلبت
هند با چین چو چین با مصر آمیخته اند

آن کمندش که از پشت سمندش گوئی
که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند

آتش قدرش برشد قدری دود از
عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند

موکب خرمش بگذشت اثر گرد که اوست
طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند

زین ملک تا ملکان فرق کرچه عقلش
نام با نام شهان در سحر آمیخته اند

خاو شاهست و الف ام الف ارچه نقش
با حروف در شش در سور آمیخته اند

هر حایل که در آن قبه قنوید زرست
بازرش و کیما ز آهن تر آمیخته اند

ز ملک آدم و جاودانان و بهشت
این نه و چار بهم تا که آمیخته اند
این نه و زند و دار [illegible] کنند
[illegible] فتح و ظفر آمیخته اند
این زن و مرد که [illegible] کنند
از تناسل [illegible] آمیخته اند
چار با در که در این [illegible]
[illegible]

[illegible]
دفتر [illegible] کوئی در ابر کفش
آتش [illegible] آمیخته اند
[illegible]
[illegible] آمیخته اند
فاکی [illegible] آمیخته اند

زان می ... زند ... جوش
... کرده ... چون ... در جهان انگیخته
... چون ... از ...
... چون ... انگیخته
... روز ... جام ... روز ... دوران ...
... کرده ... جیران انگیخته
در وداع روزه ... کله ... انگیخته

... چون ... ان انگیخته
گروهی روزه ... در جهان انگیخته
... آب ... چون ... صبح ...
... جام ... ان انگیخته
... آب زندان آمده ...
تا جهان آب زندان ... انگیخته
... از خواب ... انگیخته

... پرسش ... دار بخت جوان یافت ... | گل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
شور و شور ند حسودانش اگر چه که لاف | ... و مار نه نفز با نفز آمیخته اند
... خزران بگر زند که در بحر ... | فیض آن کف چو ابر خشن آمیخته اند
چه عجب زانکه گوزنان ز لعالی ... | که هر بر آتش و دآب شمر آمیخته اند
از پی دیده فتنه ز غبار سپهش | دارو ی خواب بدفع سر آمیخته اند
هست تریاک رضاش از دم ... | زهر چشمش ز سموم سقر آمیخته اند
... کاید تف چشمش طلب بوی رضاش | کز رضاش آب و گل ... آمیخته اند
... دفع تبش آنکه مصلحت است | از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند
... در صفت فلک پایه کمش چندانکه | ... صف ... با خواب ... آمیخته اند
سال عمرش صد و در بر زبان ... | نامه و سال سفر با حضر آمیخته اند

روز بزمش همه عید و شب کامش همه عید
تا شب و روز بهم در شکر آمیخته اند

صبح خیزان پی قیامت در جهان انگیخته | نغرهاشان نفخ صور از زبان انگیخته
صبح شان از وقت شان عید از درون ساخته | مرغ پی ... صبح شان شور از نهان انگیخته
روزه را اندر رکاب ایشان باستقبال عید | دستها را از رکاب می عنان انگیخته
در جهان این نقره گیران عید کرده مثل انکه | صبح عیدی نقره خنگ زیر ران انگیخته
چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از جوش خون | مغفشان غوغای زنبوران روان انگیخته

... ساقی خوان جان و ز چهره دلگشا ... | هم نمک هم کوکه هم حلوا ز خوان انگیخته
کشتی زرین بکف دریایی تو تن ... | و ز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته
آهوی شیر افکن با گاه سیمین زیر دست | از لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته
بحر دست که خیزد گاو عنبر زای از ... | گاو پی زو بحر نوشین بر زمان انگیخته
دیده باش فلکس خورشید آتش انگیز از کمان | از بلور جام فلکس می چنان انگیخته
گریه تلخ صراحی زرک شکر خنده را | خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته
تا بوسه بر لب ساقی شده قند تنک | تا فغان زان پسته شکرفشان انگیخته
خورده می چندان که اطلس زرد بر فرق ... | از طلسم نو آب زعفران انگیخته
تا کش را شسته پس مهره ماه صیام | غلغل این صفت رقعه باستان انگیخته
لعبتان چشمها حیران که بار بخت ما | چشمها از لعبتان استخوان انگیخته
رقعه همچون قطب در نقشش چاره و در کعبتین | از سه سوی این نقش فرقدان انگیخته
کعبتین بر روی رقعه قره شادی شده | ترکی باتش برده اکنه نشان انگیخته
چند صف مطرب شکنده آتش انگیزی طرب | ... سودای ... ان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم ز رودی ارغنون | ... انجیل خوان انگیخته
بربط چون دایگان طفل نالان در کنار | طفل را از خواب دست دایگان انگیخته
بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار | ... روحانیان این از زبان انگیخته
نای چون شاه حبش و ترک خادم پیش او | ... خلد از طمع ... چشم ... انگیخته
چنگ چون کنجی پلاسین کرده زانو بند او | ... ساربان انگیخته

بازوی ماست ... مش
... آتش ... آب روان انگیخته
... بوستان او
دف هلال ... کاردان انگیخته
از حلقها ... نقش
... دیگر ... مکان انگیخته
... سیم
... ار آهنگ در ...
... ابوالمظفر ... ان انگیخته

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگیخته
اختران ... پسران انگیخته
شب ... کرد ... طفل دار
... ان انگیخته

مشتری را ای چه دکانی بزد دست
افت تیر از کمان زکمان الخجنه
سخت بر زرهای نجم در زاوزی فلک
نقش نام ضمان کامران الخجنه
ورشهاب ناوکی انداز و ...
شکر شیروانشه صاحب قران الخجنه

همچو بیمار از ده آتها گزارش کرده — از شفق شنگرف در مه نقعه دان الخجنه
شب کوزن افکنده کوی شاخش نیلگون — توش از نیلوفری چرخ ارغوان الخجنه
شب چو قصاری که هش مصبح و کرد پشت — طشت کرده سرنگون چون از دکان الخجنه
شب چه ناشسته طایر خواهد افکندن که هست — از کواکب مهرها در مه لحان الخجنه
زهره با ماه شفق کوی بابل جادوست — نعل و آتش در هوای قیروان الخجنه
روز باز و چرخ چون طفلان بعید ابهر انگه — کوزه کرده ست و کوزه از خزان الخجنه
آتشین چرا قد برده کرمی زطراف چرخ — لیک بر قبه شررها از دخان الخجنه
ای شررها شد زبر ه دود و بالا پس بیت — دود در زیر شرر بالای آن الخجنه
پاسبان بر بام دارد شاه پنهان شاه چرخ — زیر بام از هندوی شب پاسبان الخجنه
شب کرانه و خواهد بام گیتی بالقیر — کز نبات النعش منقش نردبان الخجنه
در برج کند کاه افریدون بیت — از مجره شب درفش کاویان الخجنه
پنبه زار بر فلک پی آب و کیوان دهقان — دوک را از پنبه زارش ریسمان الخجنه
چرخ پیچان تن چو مار جان ستان — کژدمی از نیش مار جان ستان الخجنه
شیر با گاو و بره کرگ آشتی کرده طبع — ز آتشین شان مهر مزد مهربان الخجنه
ساز آن رعنای صاحب بربط اندر بزم چرخ — سوز از آن قرای صاحب طیلسان الخجنه
چشم زتا دیران خوشه که خرمن کرده شب — داس کردان رز راه کهکشان الخجنه
نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز ... — یا دو برج الضم در یک مکان الخجنه
خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند — ز انکه معلولست و صفرا از دخان الخجنه

این تو را ... غمزه غمزی در جهان الخجنه
بزه بالا ... میان ... الخجنه
نقش تو لعبت ... نقش ...
... الخجنه
... پنهان ... الخجنه
مارت ...

دید بیچاره که ست شبان از کند خزان
... نقش زدان خزران الخجنه
... ابان ... لاکی ...
... ز فاف ... الخجنه
... ز فا ... الخجنه
... آتش طالع چون ...
... الخجنه
... و درفان ... الخجنه

آب و سنگم داده بر باد و من بیجان چو آب — تنگ در زیر دم و زخون فغان الخجنه
از لب چون کلشکر خواهم که داری در جواب — زهر کان در بوستان نار وان الخجنه
دل لگان می برد کز دست تو خوان بر جان — داغ هجرت بین بقیس زلطان الخجنه
آه فغانی شند با زلف و دو انگبکو — کین چه دو دست اخر از جان فلان الخجنه
کاروان عشق ابا یاع جان شد چشم او — بار ضرب شاه زان بیاع جان الخجنه

داور امت جلال الدین خلیفه زو الکمال
کو هر قدسی زکان کن فکان الخجنه

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان — صبح عدل از مشرق این خاندان الخجنه
همتش تاج از سر معراج زکیا نخجنه — صولتش خون از دل طغاجان الخجنه
قاهر کفار و باج از قاهران روم ... — واقع اشرار و کردار دامغان الخجنه
آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر — آنکه هر جا آفتاب از کوه و کان الخجنه
ذات او عیدیست از صد فلک زیرا که ده — ظلم و جالی زجاه اصفهان الخجنه
کرکی ظلم از عدل و ترسان چو مار از چوب ... — عدل او ماری چوب هر شبان الخجنه
ذهنش طوطی زکفران برآورده چنانکه — برادرش جره باز از مولیان الخجنه
ذاتش از نور نخستین است چون نور یقین — صورت انصاف در اخر زمان الخجنه
بلکه تا عکس وی دید صور عدل اندر جهان — از زمین ملک صد نوشروان الخجنه
نیل تیغش چون سکان سوخته خیل خزر — لاجرم هندوستان زان دو دان الخجنه
از حد هندوستان کز نیل خیزد طرفه ... — طرفه نیلی کز خزر هندوستان الخجنه

مردم از خزران و طوفان از کلان الخجنه
جنان ملک این و زبانی قضیت
دو زخ از دربند و دولت زشیران الخجنه
بش گشت خسروی موسی کف هارون ...
این نجم چون سامری گر از زبان الخجنه
جعفری گوی موزی پاسبانی کن
موزت از جرسه کرده متی ان الخجنه

تا جهان پر جوان سیاست یا راند بجهان — تا چه پرسش را بدر جست جوان انجمت
تا طراز ملک را نامش ز نامش یا و دیس — بر طراز ملک نقش جاودان انجمت
فراور بهفت بام وچار دیوار جهان — کارنامه بهشت بنیاد جهان انجمت

کوی عشق آمد شد ما برنتابد بیش ازین — دامن تر بردن انجا برنتابد بیش ازین
وصف باز از عشق از جان وجان کرد نست — این قدر سرمایه سودا برنتابد بیش ازین
بر سر کویش ببوسم آستان بگذریم — گلستان نکهت ما برنتابد بیش ازین
بر امید کشتن اندر پای صلتش زنده ایم — بی نیازان را تمنا برنتابد بیش ازین
ما بجان مهمان لطف او و جان با بحکمت — این شبستان زحمت ما برنتابد بیش ازین
دل ز لبتان خیال او بوی خسرم است — مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش ازین
رشتهٔ جان تا دو تا بوده انده دل گسست — چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش ازین
با بلورین جام بهر می مدارا کرد دست — چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش ازین
از سر شک خون حشر کردی بکس جای بیا — نقش سلطانست غوغا برنتابد بیش ازین
آب با چون عیب روشن ظلمت ما جای یان — بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش ازین
کعبه را یکبار حج فرض است حضرت کعبه دا — حج ما هر هفته عذرا برنتابد بیش ازین
نقش طغرا است یک قاب قوسین زد خلق — کرده کرد نقش طغرا برنتابد بیش ازین
شخص انسان را ز حق یک روح عقلانی است — روح دو روحی نباشد برنتابد بیش ازین
عید هر سال دو بار آمد که آفاق جهان — لیکن آذین زیبا برنتابد بیش ازین

از سعادت تجلی حضرت تجلی دو کان اندک
دیو را فردوس دوری برنتابد بیش ازین
غیبت ما را با نگاه قدسی دو انجمن ز انجمن
خوک را محراب اقصی برنتابد بیش ازین
تنگ ماندن درگه نامی بردن ابی کلا
کعبه پیمان را صفا برنتابد بیش ازین
حضرت پاکی از ما آلودگان آسوده باد
چو زما هر نقص برنتابد بیش ازین
زر دیوانه حسن بر نتابد زیب
شیر بنیاد از سک برنتابد بیش ازین
در حقیقت شیر عقا برنتابد بیش ازین
کی کسب ارکان در بنیش ز ارکان لب
صبح صاحب کشف پنهان برنتابد بیش ازین
گر چو عفرت آورده و عرشش با لنا زرجم
دیو نتن جمشید و الا برنتابد بیش ازین

آری آری با نوای ارغنون اسقفان — بانگ بر سمع مسیحا برنتابد بیش ازین
گرچه صهبا را به پیه سوخته راوق کند — پیه را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین
از در خاقان که پیل افکند محمود داد — بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش ازین
دست چون جوزاش داوی کلک الماس — گنج زر داران یغما برنتابد بیش ازین
مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو — هر مهی قوس کوزه را برنتابد بیش ازین
ما شرف داریم و غیری فقر از در گاه شاه — رشک بردن بهر غیرا برنتابد بیش ازین
گر نوا نیست بر ما موزه زرین شاه — ران ورا این دیپا برنتابد بیش ازین
در حضور انعام دیدم از غیبت خیبت آن — دام احسان را تقاضا برنتابد بیش ازین
طفل را گر جیده وقت آید غرا دهند — چون لب ساحت غرا برنتابد بیش ازین
شاه جانبخش است بر ما شاه جان کرده ثنا — آب بغز دون دریا برنتابد بیش ازین
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش — هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین
ابر دا تیغش لی مالک جحیمی نوکند — کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین
کاشکی قدرت ز علش نو زمینی ساختی — کین زمین کذرش به تنها برنتابد بیش ازین
از سر تیغش دل شیر فلک ترسد که شیر — دیدن آتش همانا برنتابد بیش ازین
ور بیان آن نیزه اش کاو زمین لرزد از انک — ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین
گرم قرمیر دز با بانگ رعد وچنین فلک — می برد از کوششش کاوا برنتابد بیش ازین
و دو لنگش را تو عروسی دانکه عکس نور بیش — دیده این زال عنا برنتابد بیش ازین
طالعش را شهسواری دان که با زهره جش — کو بهد عرش معلا برنتابد بیش ازین

را که عرش طراز و صهم باطل پرور یک
دور یا طل حق تعالی برنتابد بیش ازین
ملک حق است انت ان حق بس اسعد ملک جو
ملک حق زور ست بنیاد برنتابد بیش ازین
وانکه عرب را زکردون نک دکت باید
هفت پس کین تنگ بنیاد برنتابد بیش ازین
باشد اقبال بحال قاف تا قاف جهان
کوه قاف ادبار عنقا برنتابد بیش ازین
نام شه زد ان آوردن اگر کرده فون
یعنی اندر ملک عذرا برنتابد بیش ازین
باشد از ابر کرم سود اشان پر عوزن
کس بجز جمع سودا برنتابد بیش ازین
قالب تن زانکه خورد بار دیعنی بز رست
قیمت یا قوت حمرا برنتابد بیش ازین

مرغ شه چون جای جان منزل همی کنی است / ماندن مرغ بیجا برنتابد پس ازین
شه مرا زر داد و گوهر داد و ... / ... ان کرامت را بیکا برنتابد پس ازین
یک رفای شاه شاه ... / از کرم کادون ... برنتابد پس ازین
من بمدح شاه نقش ... [illegible]

شه سلیمانست من مرغم مرا خواندست شاه / دانهٔ مرغان دانا برنتابد پس ازین
از شمال شه امید مرده من زنده شد / روح را بر پایان احیا برنتابد پس ازین
خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل / عقل را خط معما برنتابد پس ازین
نوک کلک شاه را حورا بگیسو شسترد / ... لیه زلفین حورا برنتابد پس ازین
عقل را گفتم چگونی شاه در دستور من / ... بر تواند تافت گفتار برنتابد پس ازین
پس خیال شاه گفتا زین یقین بشنو ... / گوید بر نام ما برنتابد پس ازین
همچنین زن در عاشق باش و چشم پیش گیر / در سر گسترده ایرا برنتابد پس ازین
رحمت اینجا چون توان بردن که رخوان مسیح / ... مگس با صحن حلوا برنتابد پس ازین
هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم / عرض را دادن تبرا برنتابد پس ازین
بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه ... / دیدن یکتاش و بغرا برنتابد پس ازین
با امید زعفران کو قوت دل بر دهد / معصفر خوردن زسکبا برنتابد پس ازین
عمر دادم با امید جاه و حاصل ... / تنگ بر دادن بنکبا برنتابد پس ازین
من همه حجت بر اسباب دارم تا مرا / در حضر سازه عیار برنتابد پس ازین
توسن اسب مرغزاری گر ریاضت یافتم / آخر جرب وصنا برنتابد پس ازین
خاطرم قلبیست کو صحرا نورد آید چو شیر / شیر بستن گربه آسا برنتابد پس ازین
زخم معاز و بلای تنگ و اسپ لگام / قفل دست توانا برنتابد پس ازین
پیل اگر کارم بسیر هند بیرون آورند / در خور زبردن ... برنتابد پس ازین
سنقری را گر عرز با سر و سیرا گوفت / در ... دن لکما برنتابد پس ازین

بردن نقب آسمان ... برنتابد پس ازین
... برنتابد پس ازین
... برنتابد پس ازین
... برنتابد پس ازین
دارم ... برنتابد پس ازین

از سر خجلت مرا چون آینه با آب ... / خوی برون دادن بیبار برنتابد پس ازین
بر بدیهه راندم این منظوم و نشترم قلم / هیچ خاطر وقت انشا برنتابد پس ازین
چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن / کین تجاسر سمع اعلی برنتابد پس ازین
با دخضرای فلک لشکرکش کا اعلام او / ساحت این هفت غبرا برنتابد پس ازین
ملک و ملت را بقای تو لا باد و بس / کاهل عالم را تولا برنتابد پس ازین

ز عدل شاه که زوج نوبه در آفاق / چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
رسید وقت که پیکان زهره تا او / رساند آیه رحمت بانفس و آفاق
بسی نماند که بر ... زمین ختن / سخن سرای شود چون درخت در واق
بشکر آنکه جهان را فدایگان ملکت / که نامیت بقیمت زفاق الا زراق

جلال ملت تاج الملوک فخر الدین
سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق

شهنشهی که بصوالسم الفقاقش / زرهبر دروم افقی جهان کند تریاق
ز دار دادوست زمان کرده با امان ملک / بحکم او دست قضا قدر بسته با قضا میثاق
زبس که رنجیت زین پیش خفیا قان / نهند دل که هری چون برند چین برق
عجب مدار که از روح نامیه زین پس / بجای سبزه ز گل بر دمد سر قفقاق
زهی برات بقا را العالم مطلق / نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی گفت / چو جان گر شدی تیره برسع و ثاق

چو کرسی کیان تیغ برکشد چو صبح / ... از برای کینه بیابان
عدو ... / ... نقش طلاق
ز آسمان ... نبات نقش طلاق
کبیر ... تیغ در استلای نفاق
دل زمین ... زمانه ...
... [illegible]

دل شده ... / پلنگ ... / شود ... / ... / زبس که جان ... / کمان ... / فلان ...

نظم بر ده بوت چرخ حبا و اقرا الله — احیای [illegible] ز هر بالهم من الآفاق

ای شهی کز تاثیر عدل تو رسید [illegible] — بجرم مه نه ز اجتماع مهر می [illegible]

چو آن خدای که پایان خطه او [illegible] — ز شوق حضرت او [illegible]

کفیت چو تو [illegible] — مه چون منت ثنا گستری بشام و عراق

مراحل ازلی مدح تو [illegible] وجود آورد — تو نیز زر بخیم ده کلاه [illegible] مستحق

منم که [illegible] سواد شعر [illegible] — فلک [illegible] ملک [illegible]

وفاتی که مرا در چنین نظم آید — [illegible] فهم بو علی [illegible]

ای شهان [illegible] عیال [illegible] تو — [illegible] نظری کن [illegible] اتفاق

که خیره شده ام [illegible] گنبد ازرق — [illegible] فضل داری [illegible]

عجب [illegible] مدح تو ام — [illegible]

[illegible] — چگونه گویم مدح [illegible] موصوف [illegible]

جهان [illegible] — [illegible] چون منی [illegible]

[illegible] — [illegible] زراق

[illegible] انعام تو [illegible] — [illegible] باب [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] عراق

[illegible] — [illegible] الاخلاق

[illegible] — [illegible]

جام زر می ده و قبله کن خاص برای صبحدم — فرق کن دو قبله وان جام صفای صبحدم

تن چنگ [illegible] گشای جان — آتش [illegible] مشک ز دو هم نافه گشای صبحدم

جام چو دوراستان در ده [illegible] — جرعه چنانکه بر چکد چون ز قبای صبحدم

چرخ قرابه تهی باده خاک در میان — [illegible] قرابه ده جرعه برای صبحدم

[illegible] — [illegible] سر فدای صبحدم

ساقی [illegible] — این همه بوی [illegible] هوای صبحدم

صورت جام باده [illegible] ساقیان — باده [illegible] فزای صبحدم

باده [illegible] — [illegible] سرای صبحدم

صبح شد [illegible] — جامه [illegible] صبحدم

شمع [illegible] — [illegible] صبحدم

موکب صبح را فلک دیده [illegible] — دار [illegible] لعل های صبحدم

[illegible] نشان [illegible] گشای [illegible]
داور ده [illegible] ملک خدای [illegible]

رطل کشان صبح را [illegible] — زخمه زنان بزم را ساز و نوای [illegible]

رنگ [illegible] مشک شب بوی [illegible] لاجرم — [illegible] صدف [illegible] ساقی [illegible]

[illegible] لعل باده — چون دم مشک [illegible] عطر فزای [illegible]

سوخته [illegible] — عشرت [illegible] نوای [illegible]

برستم وکیقباد و فریدون مصطفی ظفر
همه رخش اندیش فتح وقفای رستین

پرده‌ها تو را کاسه گر کوس نوای نوزند | بر سر خوانچه طرب مرغ صدای نوزند
مرغ فتنه چون زبان در دهن قدح بکشد | جان قدح الصد زبان لاف صفای نوزند
طاس چو بحر بصره بین خرده‌اش بجرعه | ساحل فلک راز ز موج عطای نوزند
بزم چو بهشت باغ بین باده چار جوی آن | قامه که ساز عاشقان حلقای نوزند
سنگ بلشکر افکند مینی عقل از آتش | قاضی لشکر مغان مدعی‌های نوزند
وان می لعل وز دم نقب زند سرای عشق | لا جرمش صفیر خوش چنگ سرای نوزند
چنگ بر شبین سلب کرده پلاس دامنش | چون تن زاهدی کز دوی پای نوزند
نای چو زاغ کند بر غزوا چو بلبلان | زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نوزند
دست در رباب رامحش نیز ضعیف هر نفس | نبض شناس بر رگش نبض عنای نوزند
بربط اگر دم از هوا زد بزبان پای آن | ای بهای آن پای آن دم ز هوای نوزند
چنبر دف شود و فلک مطرب بزم شاه | ماه درو تا سپر کند زهره سه تای نوزند

شاه خزر کشای راشهد و خزر شرف داد
بر پدر سبکتکین بنده کشای رستین

جام و شوره بین هم باغ سرای زندگی | ز آتش و می بهار و گل زاده برای زندگی
برو موج خط قدح درافق شوره بین | عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی
چهره آتشین نگر حقه آبگینه بین | لعل و دین و زر در آن کیسه کشای زندگی

جان پری دار هست از بد فرد آن
نقش پری بلشیشه بین محو نای زینت
داده شوره بین ز کجه نقطهای رز
کرده موج خط سرای زینت
صبح سفید باز بین بر کوه ...
بار سپید روز بین ... قبای ...
قطره و موج ... بین ... سفید ...
جام در دو شد ... دو ... زندگی
سال ز شب ... خوش ... زندگی
دز و خوان ... بر ... آید
تا ... صفا ...
چند ... بهار ... بلبلان
اربچل ... آمد ... زندگی
دی ... طبع ... زندگی

روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم | خاک ز حجره سموم کرد فضای زندگی

شاه سکندر رهی چشمه خضر راثی
ای ظلمات چشمه بین زاده زرای رستین

ای بهزار جان دلم هست وفای وی تو | بیانه جان کجا رسد وقف هوای وی تو
رشته جان بردن کشم هر مژه سوزنی کنم | دیده بدوزم از جهان بهر وفای وی تو
تا چو کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد | فرم از طلب کنم کعبه کجای روی تو
گرچه چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم | آینه کردم اشک را خاصه برای وی تو
از همه تا همه مرانیم یک الست و یک نفس | هر دو بهره کرده‌ام بهر رضای وی تو
قفل سینه ربزدم کوست خزینه غمت | قفل خزینه ساختم دست کشای وی تو
غمزه زنان چو بگذری سنبله موی لعل | روی تبان فدا شود پیش صفای وی تو
چون تقفای جان دود عمر بپای [illegible] | عمر فشان همی رود جان تقفای وی تو
سمع فدا یکان شود چون همی تو کیج | چون بزبان من رود شرح ثنای وی تو

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چو تو نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه هوای چون توی | تو و ز سد بهر سری تیغ جفای چون توی
دل چه شکست تا بر و قفل فای تو زنم | ای سد آن خرابه را قفل فای چون توی
بوسه خوانت را همه زر ترست در [illegible] | زان منت خشک جان بوسه بهای چون توی
گرچه چراغ در دهن زند عیار دارمی | خود نشدی بلب جل از کف پای چون توی

کرده اگر ... لب بوسه ... بند
تا بخراج ... لاف ... چون
... سینه ... سوزم ...
در ... چنین شود ... چون بود
... چون ...
... بلم کند ... باید از لب
... بلم بوسه ...
گر بر ... دل ... های چون تو
نوبت خواجگی ... بهر ... تا که
... شکسته از ... چون
بر سر ... کرد دست ... سر
دوست دم ... جان ... چون
... از لب ... تو ...
کم ز ... در ... کدام ...

ازشه علیسوی نسب از ره ملک زیب شد
معجزه را همین قدر بس که توای زآستین

امل نماند بر زمین امنیت بلای آسمان	خاک بر آسمان فشان هم زجفای آسمان
چون ز پس هزار سال امید نیاورد	این همه جان چه میکند دور برای آسمان
ایمه بکو که آسمان امل برون نمیدهد	امل که نماند از عدم صحبت خطای آسمان
کوه بکوه هم رسد چون نرسد دلی بدل	غصه پدیدی مکر اسم زبلای آسمان
با همه دل سنگی روی باسمان کنم	آه که قبلهٔ دگر نیست بجای آسمان
محنت وصال ناپسند امنیت فتوی روز و شب	بلبل چشم در دمن امنیت دلی آسمان
یاد و دریغ در دلم کشت چراغ زندگی	بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان
در سر پای جان کنان کردم وطالع مرا	یاد سری پدید نی چون سرپای آسمان
کرچه موی آسمان داشته اند بر سرم	موی بموی دیده ام تعبیهای آسمان
رغم منت کاسمان سجدهٔ بیدلان کند	زان چو دم سکان شود پشت دوتای آسمان
بس که قفای آسمان خوردم و یافتم ادب	تا ادب از ذالسما کوفت قفای آسمان
جیب دریده میروم گرد قوارهٔ زمین	بو که رسم بمحرمی زیر ردای آسمان
نیست زدود آسمان محرم ایسچ ناله	ناله فغانی از آن رفته برای آسمان
تا کند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم	تا کنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از گهر زیدیان زاده علی شجاعتی
کز سر ذوالفقار او زاد قضای زآستین

تاجور جهان چو جم تخت فدای ملکت
قائم دیو بند او دیو کشی ملکت
انس و پری بتیغ چون ملک دزد برای ملکت
دام و ددش چو بر جم ... فدای ملکت
دیو دلان سرکش عقل ... سلطنت
مرغ پران ز کشتی پلک سبای ملکت
افسر کوهر کن کوهر افسر سران

ماکه ز بس ... بهای ملکت
عقل که ... هنر ... وکفت
زینت ... ملک سپاه ... ملکت
کفت جهان ... ملک ... نقابای ملکت
کفت زنجم ... کان کهر نیستی
کفت تیغ ... استان کان ...
کفت من آتش ... مرکب ملکت

کرچه بباطل اختران افسر عاجزان برند	او ست مظفر کجا نه فدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانهٔ موش ناسزا	جای پلنگ چون برد کوست سزای مملکت
مشتری ازلی ملک کرد بجل خط لقبا	لبت بتاه نقش را عقد برای مملکت
بدره ستاره لشکرت ابح طراز آسمان	سحو نهنگ خنجرش ابر سخای مملکت

بدر چو شعر سیم بحر چو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای زآستین

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه	غازی هند را نهد پیل بجای معرکه
پنی زاژدها دلان صف زده پای چو موج	خایه مور چه شود چرخ ورای معرکه
تیغ نیام افکند چو نکه حشر تن کفن	راست که صور در دمد از سرنای معرکه
اسب بکار رهروان کوی میر کند بپا	طاق فلک بپا کند هم بهوای معرکه
بیشه ستان نیزها ایمن از آتش سنان	شیر دلان زنیزها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بنقبات کین	زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون صوفی کاراب کن	زاغ سیاه پوش را کشته صلای معرکه
مغز سران کده وی خشک اشک یلان ...	زین دو تیغ چون ملک بخته ابای معرکه
تخته خاک رزم را جدا زاهم شده ...	خنجر شه چو هندوی صدرکنای معرکه
رایت شه تذرو وش لیک عقاب جلوه	پرچم شه غراب کون لیک هجای معرکه
رشته جان دشمنان مهرهٔ پشت کردنان	چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقهٔ تن عدوی در سر رشتهٔ اجل
شه چو ساک نیزه در حلقه بپای زآستین

چون شکر ... بجای ... آمده پای ... را
... قبلهٔ ... استر ... پای ... را
... ز پیش ... زنم ... یار ...
... کنج عطای ... را
... کشت چون کنج ... سوی ... ملک
... تعارف آن سوی ... ملک
... ملک را ... سرای ... را
... حصن ملک ... سوی ...
چون ... ناز ... سوی ...

... ان سر ... پای ... را
در بر ... شاه ... جنس
تاج سر ... بخت ... ملک ... را
جود ... شاه ... بر ... عادیان
مرهم ... خرد ... را
چرخ چو باز ... بست ... دید
باز ... هوای شاه ... را

دل روی وداد اوزان نمیدست
کز اهل دل نشان نمیدست
چرخ آمده کمین پی نقش
کس نقش غازان نمیدست
در کشت وفا زاین دو منزل

مرغ که اگر چو زد سر سوی آسمان گند — کوی اشارتست آن بهر دعای شاه را
در شکست پشت من هیبت بدو نفس ابخ — از چنین ندانستی هیچ سرای شاه را
چرخ چراغ جاک زد کو هر شب چراغ من — کافرکو هران کنم در ثنای شاه را
دیده مشرق و غرب را بسنجم نظر تو — آه که نیست این نظر عین فضای شاه را

ور زبیان من بود هر که سخنوری کند
شاه سخنوران منم شاه ستای را ستین

پادشال شاه را حکم قضای ازدی — بر سر هر مثال او مهر رضای ازدی
نقد فلک نجد تنش یک دل قابا بدزدو — جار ملک سه نوبتش در دو سرای ازدی
دخنه ز دست تیغش ناخن شیر آسمان — ناخن دست همتش بحر عطای ازدی
با دول جبانیان داده نور طلعتش — چون نظر بهشتیان مست لقای ازدی
قوت روان خسروان سمه خاک درگهش — چون غذای ملایکه بادشای ازدی
بادچو بادعیسوی کرد سم براق او — از پی چشم در دو جان شاه نقای ازدی
خامه مارپیکرش با در فیق گنج دین — مهره و زهر در سرش در دو دوای ازدی
کرده ضمان از ظفر فتح سر سرور دیرا — و نفر ودون ظفر شکر فزای ازدی
چرخ زنجیر دلش ساخته درج دولتش — راست بهای درج او قربهای ازدی
دهر زبرج اطلسش کرده ردای کبریا — نقش طراز آن کجا این قبای ازدی
هر نفس زتیغ غم از پی شادی دلش — با دعمر زندگی راه نمای ازدی

شاجهان کشای را از شب و روز کهن
با دهزار سال عمر افت های زرستین

یک یک از کاروان نمیدست
مثل کسی از جهان نمیدیم
ثبات زهر هم جهان نمیدست
از نقطها ن راه امید
یک تن رصد امان نمیدست
روز آمد و رفت نشد جهان را
کس یک بی کاروان نمیدست

بزدانه علت کرده س
جز ادایه کیان نمیدست
اور ادایه بات نشرات
اور ادایه کس جهان نمیدست
خود ادایه
جز بز نرخ سنبیده و پروفوع
کس مثل بعد قرآن نمیدست
روح القدس آن صفا کز دید

از مریم پاک جان نمیدید کس
بر پرده مریم ودیم چرخ
جو قیصر پاسبان نمیدست
از قهر جلال او بعد دور
خورشید یکاتان نمیدست
یک خوان شرف شاف کایام
بر عرش مورخوان نمیدست

تا پشت وفا زماله بشکست — کس پستی از زمان ندیدست
از پشت شکسته وفا به — یک زدی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود و مایه عمر — تا از زبان زیان ندیدست

عالم زهمه ملوک عالم
بیش ملک اخستان ندیدست

خاقان کبیر کز جلالت — آن دید که خضر خان ندیدست
سر قافله آفتاب دولت — کو راد و وهم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین خدا را — در من تن بهشت خوان ندیدست
کو در ملک اخستان نگر انک — کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بو المظفری جان — آن کاختر کاویان ندیدست
گویند که مرز تور و ایران — چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف قتالش — صد رستم سیستان ندیدست
بر نیزه او سماک رامح — کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز باقوی شاه کوه ودریا — کس در یک دو دهان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب دو دیگر — کس جز کف هر دو دان ندیدست
دو روح و دو نور کس جز این — بر یک سر خوان دو خان ندیدست
گیتی افق و سپهر عصمت — جز حضرت بانوان ندیدست
جمشید ملک نظیر بلقیس — جز با قوی کامران ندیدست

این ادویه جنس و دفادوش و دان
کین هم از دو دمان آن ندیدست
ای بانوی خاندان جمشید
الحق به جز این خاندان ندیدست
کس چون تو زنیکو صفات اکسیر
چون تو زنیده مان ندیدست
کس کمالات برزبان راند

از خوان کفش طفیل امید — جز رضوان فرخبان ندیدست
در مجلس خوانش چاشنی گیر — جز جنت نقلدان ندیدست
هر سو که همای بخت پرید — آن ورش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش — کس در رطب استخوان ندیدست
چند قلمش بگاه توقیع — بر کاتبش در فشان ندیدست
تا نامه عهد دولت او — کس شروان دفتر دان ندیدست
لوح خرد بکشتی اسم — در بحر دلش کران ندیدست
در جنب سخاش بحر و کان را — کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب گنجد — کاندر زر فور بخش کان ندیدست

کس پی کف راد صفوت الدین
در جسم کرم روان ندیدست

در پرده نهان چو راز غیبت — غیب از دل کس نهان ندیدست
چون کعبه مجا در حجابست — آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملکست جنت عدن — کس جنت بی نشان ندیدست
شاه او در پس است خورشید — از مردان کس چنان ندیدست
بر تنه فلک او ستاره قطب — کس قطب سبک عنان ندیدست
با قطب جز آن دو فرقدین — کس فرقد فرقدان ندیدست
بر روی جبش که روز و شب — جز داغ ادب نشان ندیدست

این طایر ضمیر آن ندیدست
خاک در تو چرا که و اسپید
جز خاک در ایکان ندیدست
چون ز آنکه شود و چون من
کس سام مدح خوان ندیدست
من دانم و دولت آستان دیست
کس بی دولت آستان ندیدست

ان

آن دیده مرا ز شنایت — کز مینای بوستان ندیدست
وان چند زبت از زبانم — کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من — شاخیست که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بر در تو — شکیست که پرنیان ندیدست
کمتر ز دکان شعر بر دست — چون بازاری و آن ندیدست
علاج دکان گذاشت ایرا — جز دانش در دکان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال — کو حال دل نوان ندیدست
از هیچ کس جز هیچ درد — تسکین شغارسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا — درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز تو — یک حرمت نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفته در کس — یک پرسش غم نشان ندیدست
شاه است کران سرا رچه رنجی — زین بنده جان گران ندیدست
کفته است ترک خدمت الحق — کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند — کز درگه شه مکان ندیدست
زنهاری تست وز تو بهتر — یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت الحق — بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو — کاندر غنچه جز فغان ندیدست
این شعر و داع از زبانم — سوزیست که کس از آن ندیدست

شمع دو زبان و کلک من کس
یک تن دو زبان ندیدست
رونق سوا ارم و عطر رو
این مرکب زیر ران ندیدست
با نیت تعالی باتو ای عمر
از آبرو فنا جز آن ندیدست
در لوح فرشته نامش ایام

جز بانوی کس جهان ندیدست
جاوید زیاد از دورش ملک
جز دولت جاودان ندیدست
صد بیش چنین جهان کن عمر
دولت به از این جهان ندیدست

این پرده کآسمان جلال است شان او | ابریست کآفتاب شرف درفشان او
این زرین که معتکف دست آسمان | وین آفتاب کابر کرم سایبان او
این پرده گر نه صحن بهشت است پس چرا | رضوان مجاور حرم روضه سان او
این پرده گر نه بحر محیط است پس چرا | اصداف ملک را گهر اندر نهان او
وین پرده گر نه عرش مجید است پس چرا | ارواح قدس را قدم اندر میان او
وین پرده گر نه چرخ رفیعست پس چرا | سعد السعود را شرف اندر قران او
وین پرده گر نه صخرهٔ کعبه است پس چرا | لبهای عرشیان همه بوسه ستان او
زمین بوسی کف و کیوان طور حلم | …رون آستانهٔ گردون مکان او
خورشید کاهل زمین بوس او از آنکه | سایهاش هزار میل بر از آسمان او
خطاطان ستانه اش و لبهای خسروان | العبد بر نوشته بخط امان او
در صف وسجده از قد و پیشانی ملوک | نون القلم رقم زده بر آستان او
…کردش ز چشم و لب میرزادگان | …دستان جنت و عنبرستان او
ناهید زخمه زن که چو لک زدن شب | چابک زدن خراجی و چوبک زنان او
خورشید دام پرور و ماه حبش نگار | سایه نشین ساحت طوطی فشان او
تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی اند | هر یک بعبد تو عنبر جان رجان او
…شاکرد خادمان دراو دست روزها | کاستانه… جواهرفشان او

شروان لو بشاه و زنعد او در گذشت
تا شاهزاده صفوة الدین بانوان اوست

بانوی شرق و غرب که چون خان بنو…
عفا… شاه طغی خان دست
هست آن شیر… درنیا… ملک…
تسلیم… خادمهٔ فرمان اوست
باز سفید دولت… سپاه و ملک
کین پرده… بیرق… اوست
این پرده… دولت… نشان…

…سکندر دوم که… از آن تاج و…
…تخت… سلیمان…
…تعیین… زبان اوست
…قد و… منبر… بیندیل…
…جنیبه… که… توان اوست
…افلاک… انجم… که…
…در رزم… روح… و…
…نامه سپهر… خان… اوست

این تیغ کان نقش ترست از بر کس | …مقار گر کسان فلک میهمان اوست
گرچه تیغ ندانش سلاطین شرف کنند | ز بانوی جهان شرف خاندان اوست
…رسد منیره خادمهٔ بانوان چنانک | افراسیاب بیژه کش افغستان اوست
…دست راست و چپ ملکان تاج وتخت | خاقانی از زبان ملک مدح خوان او
…از آن قصیده که گفت که تعویذ عقل بود | …امسال این قصیده که هم حرز جان اوست
…مدح بانوان زنی سیم و زر کند | …زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست
…در جرقه یا نو و شاه است کام او | …صبح آسمان سک صفتان آستان اوست
…ور دولت در زبان همه کس دعای صبح و شام | …در مدح بانوان همه در زبان اوست
یارب بنازکی شرف جاودانش ده | کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امید در بار بخت ملک چنانک | امید چرخ بر بخت جوان اوست
او سال راند دولت و تائید ضامنست | نوروز تازه روی زرد فغان اوست

ای پردهٔ معظم بانوی روزگار | ای پیش آفتاب کرم ابر سایه دار
صحن ارم تراست در و روح را نشست | صحن حرم تراست در و کعبه را قرار
هر سال اگر خواص خلیفه بزید خاص | از بهر کعبه پردهٔ رنگین زرنگار
این پرده کی که در سلطان انجم است | آویخته بر در آن کعبه آشکار
همچون فلک معلق استاده بر دو قطب | قطب تو تیغ و زین گشت کوهسار
کرسی فم فان فلک دست کاف و نون | گردونی از دو قطب دراو بخت سوار

…آسمان… بهشت… علی
…آسمان… بهشت دار
…رفعت… قیصر… و…
…بیکار… فغفور بیکار
…بیکار… جبرئیل معتکف
…چرخ… نعیم… جبرئیل…
… هشتم… پرده…
…آسمان کرسید…

تا… ز دیده… ز دامان…
گوئی زمین… زمین…
…کارگاه فلک بافت…
…بود… جبرئیل
…سیارات… سموات…
…بر… کوه…
…محتشم… جوید… ار

میدان سرفرازی و رضوان بخط تو — جنات عدن گرد اطراف تو نگار
میدان چارسوی تو روحانی ایمن است — گویا ز جانور شده هم اسب و هم سوار
بر تو نفیر سم بریده ام جبرئیل — هم جانفزاست و هست پس عقده بزار
در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای — دریاست در جزیره او سیمرغ در حصار
بانوی تست رابعه دختران نعش — ور ز رابعه بر افزون تر هزار بار
ای چاوش سفید تو و خادم سیاه — خورشید روم پرور و ماه حبش نگار
ای کرده پاسبان تو بینی آرزو — وی کرده پرده داری تو هم خیال
تو رخشان شیر سیاهی درین حرم — تو اشیان باز سفیدی درین دیار
شیر سیاه معرکه خاقان کامران — باز سفید ملکه بانوی کامکار
بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست — آری که باز ماده بود آید که شکار
شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت — شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار
در خاک خفت اندکیان گر نه مرد بود — گروندی از پرستش تو ملک را شمار
بودی بدر که تو سیاوش و چاوشت — بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار
گر در زمین سام و سلیمان دیو بند — بلقیس را ز شهر سبا کرده خواستار
هم شاه باز قدر سلیمان عالم است — هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار
خط سباست خط دربند ز احتشام — بیت المقدس است شماخی ز اقتدار
قیدافه خوانده ام که زنی بود پادشاه — اسکندر آمده برسولی سخن گذار
اسکندر است دولت و قیدافه بانوان — نی نی کزین قیاس شود طبع شرمسار

کمتر ز بندگی پرستاری ادرش
قیدافه خو می کند اسکندرانش
زان بانوان عفت این بانوی تاجدار
در شرق و غرب گشته تتبع و در شمار
عادت بود که چو نیز هر روز آورند
از آن کان بحضرت بانوی دهر بار
نوروز چون بخت تهی دست بی چیز من

جان تحفه کنند همه با نوان نثار
جان تحفه کنم ... جان مرا سخن
طبع مرا تحفه است که جان مرا سخن
نوروز داشت جان تحفه او نوبهار
اکنون که باد و باغ زنان شوهر ای کنیز
او تحفه های باد و بود و باغ بار دار
از دست گشته صاحب ملک زمین ملک
آزرده است تازه بهار حیات بار

نه ماه را بر بدیمه نو بره درست — تا آید چو ماه چارده مصباح هفت و چار
خواهی نهیش نام منوچهر نامجوی — خواهی کنیش نام فریبرز نامدار
ای ز عروس نه فلک اندر کمال بیش — وز نه زن رسول بده نوح یادگار
خاقانیت بر در تو زنهار سست — ای بانوان مملکت شرق زینهار
ور زینهار بخت کند ارتست حق — زنهار زینهاری خود را نگاه دار
تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر — وانگه جدا شوند بتقدیر کردگار
بر چرخ ملک با تو و شاهنشه مهر و ماه — این مهر و ماه را ملک العرش یادگار

حضرت سر معلا دیده ام — ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
قاف تا قاف نقاقر ... — گر حجاب قاف عنقا دیده ام
در صدف قطب است و در ... — حضرتی کز پرده پیدا دیده ام
در مدینه قدس مریم یافتم — در ظهیره انس حوا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سبا — بر سریرش معلا دیده ام
چشم زر تار کشیده و گل غیب — هم نور غیب پیدا دیده ام
امیت بلقیسی که بر درگاه ... — هد هد دین اولا دیده ام
امیت زرقاشی که چشم خضر ... — محرم گل مسیحا دیده ام
من کیم خواه از زمین خواه از عرش — کاینچنین بلقیس زرقا دیده ام
قیصر از روم نجاشی از حبش — بر درش بهر ولا دیده ام

روز و شب نام ربّ خیر لقب
مثل مقتدرانش خادم آسا دیده ام
جبر و عنبر سفید بیت و سیاه
هر دو در امن سلم دریا دیده ام
آب با دست خاکپایش زاعتدر
نثره از رضوان و حورا دیده ام
آن سه دختر دین و دولت از ع و ت

دولت اسکندری پیدا دیده ام
هفت خاتون را درین درگاه سبز
داد این درگاه والا دیده ام
بر درش سبزه یان خرگاه دار
شاه را خرگاه پیدا دیده ام
بر لب جو کفش خورشید دار
فرق زرین و سقف دیده ام

درکف کحل بکشش اختران | هفت و شش نوبت بپا دیده‌ام
میوهٔ شاخ فریبرز ملک | هم باغ ملک آبا دیده‌ام
گوهر کان فریدون شهید | بر فراز تاج دارا دیده‌ام

عصمت الدین صفوة الاسلام را | افتخار دین و دنیا دیده‌ام

بارگاه عصمت الدین روز و شب | سروران را جا و ملجا دیده‌ام
مصر و بغداد است و شروان تاج او | هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام
آن سر زهد و صفا در شخص او | هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام
آن خدیجه محسن کز نسبتش | با تو را قدر زهرا دیده‌ام
آستان حضرتش با زرف | صخرهٔ محراب اقصی دیده‌ام
رابعه زهدی که پیشش پنج وقت | هفت مردان را مجارا دیده‌ام
طواف آگاه دلش را از صفا | خانقاه از چرخ اعلی دیده‌ام
بر دل مؤمن و جان مؤمنین | درد مه دین مهیا دیده‌ام
الحمد توفیق سالار تربت | ساره را استار بیجا دیده‌ام
چشم روشن دیدم ز نور حضرتش | تا نه پنداری که عمدا دیده‌ام
موسی‌ام کانی انا الله یا قسم | نور پاک و طور سینا دیده‌ام
هر که در من دید و چشمش خیره شد | زانکه من نور تجلی دیده‌ام
حضرتش را هم ز نور حضرتش | بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام

نور عرشش حق تعالی را بچشم | هم بفضل حق تعالی دیده‌ام
کعبه است ایوان خسرو کاندرو | ستر عالی را هویدا دیده‌ام
کعبه را تا شه کبوتر در حرم | در حرم شهباز عنقا دیده‌ام
هر زمان این بیت با زیبا دیده‌ام

هر زمان این بیت بیانه ملک را | ساعد اقبال یاوری دیده‌ام
گر گند شهباز مرغان شکار | بیش تسلیمش جان جانا دیده‌ام
روش دید ار شد چه ملک | زنده در خواب [illegible] دیده‌ام

هم در این ایوان تو بر تخت خویش | تاجدار مجلس آرا دیده‌ام
چند بارش دیده‌ام در خواب نیک | طلعتش این بار زیبا دیده‌ام
لوح پیشانیش را از لوح نور | چون ستارهٔ صبح رخشا دیده‌ام
اندر ایوانش روان یک چشمه‌ای | با درخت سبز برنا دیده‌ام
چشمه پنهان در حجاب در درخت | دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام
یک جهان ایمن درخت و چشمه را | حلهٔ عیش مهیا دیده‌ام
گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست | کین دو را نور و صفا دیده‌ام
گفت نشناسی درخت و چشمه را | کز کرمشان پرتو نعما دیده‌ام
چشمه بانو و درخت اقبال | هر دو را هم سده و سما دیده‌ام
اصلها ثابت صفات آن درخت | فرعها فوق الثریا دیده‌ام
گفت شادم کز درخت و چشمه شان | دیده را جای تماشا دیده‌ام
شکر کز بانو و فرزند اقبال | چهرهٔ ملک مطرا دیده‌ام
نیز چون همشیره با شروان شه | کار شروان دست بالا دیده‌ام
آسمان ستر آشاره همتا | من ترا قیدانه همتا دیده‌ام
کعبه را مانند در عالیت و من | محرم این کعبه‌ام تا دیده‌ام
گرچه اخبار زنان تا حد | خوانده‌ام چون در کتبها دیده‌ام
از در مکیس کتایون و همای | راستان را نام والا دیده‌ام
از صفا وصف زده خوانده‌ام | وز کفایت رأی بالا دیده‌ام

کافرم گر چون تو در اسلام و کفر | هیچ بانو خوانده‌ام یا دیده‌ام
از دعای خاص گفتم مدح تو | کعبه را در پای علیا دیده‌ام
مدح توصیف تو حق را با دولت | تاب تو بین او داوری دیده‌ام
هست آدم نام بر زدوان رفیع

کز جهاندارش عطا بخشی دوانا دیده‌ام
هست آدم نظم قرآن را شفیع | کز همه چیش مبرا دیده‌ام
هست آدم کعبه حق را شفیع | کاتمامش خاک بطحا دیده‌ام
هست آدم مصطفی را شفیع | کاسم او یاسین و طه دیده‌ام

پیش آرم چاریارش را شفیع | کز همه شان عز و دولت دیده ام
پیش آرم هفت مردان را شفیع | کز دو عالمشان تبرا دیده ام
پیش آرم جان فریدون را شفیع | کز جهانداریش طغرا دیده ام
پیش آرم جان فخرالدین شفیع | کز شرف کسریش مولا دیده ام
کز پی حج خصمم خواهی رست | کین سفر دل را تمنا دیده ام
دل درین سوداست یک الفقر | چون مفرح دفع سودا دیده ام
دولت جاوید بادت کز جلال | جان تو جان سوز اعدا دیده ام
تا ابد بادت بقا و اعدات را | لشکر مرگ مفاجا دیده ام

بهترین نوروزی درگاه را
تحفه این ابیات غرا دیده ام

هر کس نوای نی بردار صبح اندر | گلگون چو شفق کاسی پیش آر صبح اندر
کلبام نهد کوست گلفام سر دکاست | کاتش بگلاب آرد خمار صبح اندر
گر مصحف گردون پنج آیه زر کم شد | مصحف بنه و جامی بردار صبح اندر
جام از بدل مصحف پنج آیت زر دارد | آمد بر طاوسش دیدار صبح اندر
گر حور فریشم تن جفت است چو کرم قز | از بانگ قفیسش کن بیدار صبح اندر
زخمی که سه یک بود خواهی که شش گردد | یکدم سه دیگ مخور بابا صبح اندر
در شش ده ساعت یک صد نافه گره دستی | با چار ده مه فرضی یکبار صبح اندر

چون ساقی می خورد از آب دهن شمعی
پروانه شود زآتش بر بار صبح اندر
آن شمع یهودی بین پس رز دیده
اعجاز مسیحش خور در بار صبح اندر
صبح ادیم گردون را پهلو زد
پیداست ز خون اینک آثار صبح اندر
آن حلق صراحی بین کز می بخوان
چون سر زده کیان را از خون بار صبح اندر
چون چین در طاس زنگی رام
شیشه حیوان بار رتبار صبح اندر
ریک ... در بار ... سپید
تا خود ... زر دید ... صبح اندر
تا خود ... سفید آید می خوار صبح اندر
از صبح رخ گردون چون ... بار
در سرخ ... نیکار صبح اندر

جام ملک مشرق بر کوه شعاع خود | سرمست چو دریا شد کهسار صبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم
نعمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود اینک | طرار زمی کامت رخسار نمود اینک
شنگی کن و سنگی زن بر شیشه عقل ایرا | مرجوی پی از شیشه دیدار نمود اینک
آذین صبوحی را زد قبه حباب از می | هر قبه از آن قد شهوار نمود اینک
چون قبه کند باده گویند رسد مهمان | مهمان رسدت وهر آنکار نمود اینک
کف چرخ زنان بر می می رقص کنان بر دل | دل حال کنان از رخ گلزار نمود اینک
بیاج مغان ساقی بارش که از احمر | گر جام خطا از رخ طیار نمود اینک
از ریزش کاو رند شیر دل شاد روان | ور شنگ تن آهو انباز نمود اینک
صبح است تر از دی کز مهر بهای می | ور کفه شب آهنگش ایثار نمود اینک
کوئی که خروس از می مخمور شبستا برا | چشمش چو لب کبکان خمار نمود اینک
مست است خروس آری از جرعه شب خیزان | چون نعره کوس آمد هشیار نمود اینک
آن موذن زرتشتی کو سیر شد از طاعت | وز حی علی کردن بیمار نمود اینک
آن بلبل موذن شد زانکه بگوش آمد | حلقش ز صلا نقش افکار نمود اینک
کشتی است قدح کولی دریاست و لان کشتی | وز موج دران دریا کهسار نمود اینک
خط لب ساغر بین چون خط لب ساقی | کز سبل حسنم عیسی زنار نمود اینک
جمشید ملک آیت خورشید فلک همت | یک هندسه رایش معمار همه عالم

چون صبح دم اندر ریحان گلزار پدید آرد
ریحان می گلگون را بازار پدید آرد
زنگ فلک گوئی بود از آبله پوشیده
چون آبله گم کرد در دینار پدید آرد
صبح خره گوئی کالصورت است ... شعاع
چون ... ریف در بار پدید آرد
... چون سر ... نبود کنون دریا

انجم فلک رام آثار پدید آمد
آن آهوی زرین بین در سبزه ... مشک
کو راس روی سیمین هر بار پدید آرد
بر گریه صبح از مهر چون جیب پدید آید
آن رز دقوار ... آثار پدید آید
می را اسلام آید خورشید ...
کو ... ساقی ... آثار پدید آرد

سر دست چو آئی تو چنین آرمی در کش
چون اشک دل عاشق گلزار همی پوشد
از چهره اسکندر آمد در جلوه عروس [illegible]
در جلوه گری سرگل رهی پوشد
او در دی و [illegible] چون گرد و ناتوک
ای می شوداز [illegible] دیدار همی پوشد
از خار [illegible] بر بام [illegible]

گر زان می شعر وش بر عارش شعاع افتد	دهن البلبان از گل چون خار پدید آرد
صد جان بنیاگی ده و یاری بمیان آرد	کاقبال میان بند و چون یار پدید آرد
پیدا و حریف نازش و رده و گره نهی	زالطاف طلب کردن آثار پدید آرد
مهمای زر انده و وندا ایشان تو مکن ترش	کز حس بچنین سرکه ز نگار پدید آرد
سر رشته عیش ابیت آسان ده و از دو شش	کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آرد
آنکی چو هوا خس را بربودن و بپذرفتن	زان جنس که هوا گیرد بس خار پدید آرد
میلوکس که در من دانه طلبی جنس	خس را طلبیده خود بسیار پدید آرد
میزان حق و باطل رای ملکست آن را	زر و دغل خالص از نار پدید آرد

شرو انشه اعظم را اقبال سزد بنده
چون بنده او تابش اسرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد	خورشید مه نو زان رخسار همی پوشد
می چون زر و جام او چون کفه معیار است	از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد
از بوالعجبی گوئی خون دل عاشق را	در گوهر اشک خود دلدار همی پوشد
بر لاله چو گل چینی کرهست زبان گوید	لیک از نفس مشکل اسرار همی پوشد
چنگ ارچه بر دارد پیراهن ابریشم	زین پلاس هم بسیار همی پوشد
نالیست سیه زاغی خوش نغمه تر از بلبل	کاندر دهن کلک منقار همی پوشد
نالنده رباب یار [illegible] شد اندر خمه	لیک از خوش زخمه آزار همی پوشد
دف را بنگارستان شادیست ز ناتک	چم زان هوند روان گرد خاری همی پوشد

گل [illegible] را و دیوار همی پوشد
[illegible] علم [illegible] از کاغذ کعبه همی [illegible]
چون [illegible] زیر [illegible]
[illegible]
کو [illegible] مصری [illegible]
اینک [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] ماهی [illegible] همی پوشد

بیکار زدا [illegible] این یار که من دارم
بازیچه را [illegible] این کار که من دارم
[illegible] همی سوزم
[illegible] این یار که من دارم
دیوانه چنین خواهد این دل [illegible]
[illegible] این کار که من دارم
[illegible] یار که [illegible]
[illegible] جان [illegible]

پشت همی را فلک آمده معماری
آئینه غیب آمده معمار همه عالم

دل عاشق خاص آمد زاغیار نیندیشد	زر ریکه خلاص آمد از نار نیندیشد
چون هست سلیمانی از دیو دلی زیرا	[illegible] در سلیمانست از کار نیندیشد
گر کوه غمان بار در دل بکشد بارش	کو بختی سرمست است از بار نیندیشد
دل مرغ سر اندازست از دام بپرهیزد	آری دل کنج اندیش از مار نیندیشد
عیار دل دارم بر تیغ نهاده سر	گر هیچ سپر تیغ عیار نیندیشد
عشق این دل مسکین را گر خار نهد گو نه	دل کو ز غریبانست از خار نیندیشد
دل خود بنگه داری بر عشق سر انداز	یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد
دلدار که خون ریزد یک موی نیازارد	دل نیز بگیسویش از آزار نیندیشد
عشق ار بکشد یک ره صد بار کند زنده	جان تا دل ازین کشتن زنهار نیندیشد
یار این دل خاکی را بر دند بدست خون	اسال جان خواه از یار نیندیشد
زیرا که ز چشم و دل طوفان رود و خیزد	از رق جان یک یک بسیار نیندیشد
خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان	در خواب و خیالش را دیدار نیندیشد
هست آفت پای رهی جائی رسد این آفت	کاندر دو جهان یکسو کس یار نیندیشد
جان در کف شاهست از حادثه نهراسد	چینی بر [illegible] خست از دار نیندیشد
گنجور گوهر بخش از گوهر گنجینه	گز جام خرد دیدست اسرار همه عالم

در عقل بکار آید این یار که من دارم
[illegible] این جان [illegible]
چند از [illegible] این یار که من دارم
[illegible] باغ اندر [illegible]
[illegible] دار و این [illegible]
چند [illegible] بر نار دل سوزان
[illegible] این یار که من دارم

ازآهن اگر عدلش آهن ز... ...
از سنگ بیی نقد دینار کند عدلش
سنگی که کند آهن سوزن نکند زان ...
کز خاک سوی دوزخ انزال کند عدلش
خورشید ز دریا بالا کشد ... ان
کز خلد سوی تو روان انوار کند عدلش
رایض شود اقبالش ... ازدی...

با این همه عالم غارت مرا والله / یاران مرا فرصت این غار که من دارم
میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد / من گوی سر بر دم این بار که من دارم
غارت مرا خامه هم مهره و هم زهرش / در گنج هنر دعوت این مار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی / گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم
چون خواجه نخواهد راند از هستی زنگاری / این گنج که او دارد انکار که من دارم
گر پرده و تو بر داری در دیر مغان ... / از حبل متین پستی زنار که من دارم
چون فایده سلطان ثانی بود از ملکت / آن ملکت یکنفته پندار که من دارم
ادرار همه کس زان ادرار من آید جان / از شاه جهانست این ادرار که من دارم

ای ... گهر آرش از یک گهر تاجش
هفت اختر گردون را انوار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کند عدلش / گر نقطه عالم پرگار کند عدلش
چون وصل ز راز جانها اندوه ... / چون عشق می از جانها اسرار کند عدلش
شاهی که نور دست او اکناف ... / ... که ضلالت را بردار کند عدلش
یأجوج ستم کم شد گرزش چو اسکندر / هم ز آهن تیغ او دیوار کند عدلش
گل ز آتش ظلم خود نالید به در گاهش / ز آن کین گل آتش را بر خار کند عدلش
چون ابر همی گرید دریای سخای او / کان کین ستد از دریا کنار کند عدلش
جوشش چو کند غارت دریای ستم او / آخر به جهان را تیمار کند عدلش
از خانه بیرون آید ... زحل بیرون / گر یک رقم وهمی بر مار کند عدلش

چون رام شد آن ابلق در بار کند عدلش
بر مرز زمین ملکت کو تخم تعالی آرد
کاید و فلک از خواهد در کار کند عدلش
کز عالم ... ملک اورا
داغ جبش ... نگار کند عدلش
زنجیر فلک کرد و حبل ... ایلان
کز قاف ... از کین یکبار کند عدلش

ارت سلامم با داخبار ... عالم را
... مسعالی او در آثار ... عالم را
... نور ... ز تیغ ... ملکت را
چون نور ز تو ... با ذوالفقار تو عالم را
چون ... با ... نقش ... دولت را
... اسرار تو عالم را
... دل ... با داسرار ... چون نام ... بکه
... دین ... چون

تا مرکز درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو سطر شد پرگار همه عالم

ای تازه با علامت اسرار جهانداری / وی تیز با یامت بازار جهان‌داری
از گوهر بهرامی بهرام اسد زهره / وز نسبت سالاری سالار جهان‌داری
صف لشکر غلامانت بگشاده جهانگیری / صف ملکان چتر انصار جهان‌داری
چون آینه گون خنجر در شانه بست آری / آن نور مصور چون رخسار جهان‌داری
شکفته گراز فردوس ادریس فرود آمد / ... درس حجت اخبار جهان‌داری
گر آید گذر ایران تسلیم سلطان کرد / از روز که بیرون رفت از کار جهان‌داری
سلطان بقائی تو نیز و ممالک را / چون دید که تنگ آمد بر کار جهان‌داری
شاها اگر منوچهر ستاند کف رضوان / کو چون تو خلف دارد و غمخوار جهان‌داری
تیغت که مطرا کرد این عالم خلقان را / خورشید لقب دادش قهار جهان‌داری
گرچه سپر آموزند اهل هدی از مهدی / مهدی ز تو آموزد اسرار جهان‌داری
قدر تو جهان را گرد از رشک جهان ... / وافزود به عالم مقدار جهان‌داری
رایت که فلک سنجید با عدل موافق ... / کز عدل جهاندار معیار جهان‌داری
از عدل جهان داران گرد از کجا ... / پس ... به کردار جهان‌داری
همچون فلک ایوانت ایوان فلک نصرت / ای داده تو بو نصرت معمار جهان‌داری
چون سبزه ز عدل آمد باران کرم ... / کز عدل کرم ماند آثار جهان‌داری

تا هشت بهشت آمد یک مایه ز هشت
شد مایه و سالار ... سلامت عالم

نقش ... با داکردار ... عالم را
... فلک ایوانت گلزار ارم حضرت
فردوس نعیم با دا گلزار تو عالم را
با داز ... بستانت شکفته دل ...
از نام تو شکفته دربار تو عالم را
از آتش ... داغ دل ...
بس داغ ... کرده سکه تو عالم را

زهی بهشت فلک ظل بوالمعالی باب رحیم
خهی بملک زحل سر چو مشتری آب
زکات دست تو توز سورهٔ الانفال
سفر جان تو عنوان سورهٔ الاحزاب
دو دست ملک تو دیهیم کرد نامی جای
در وقار دیگر سر طلاب
بجان ماند کاینات یعنی تو

سرحیل شیاطین شد بگوز زبیکات | باد از پی کار دین بیکار تو عالم را
شیطان شکند آدم دجال کشد مهدی | چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم را
باد آب کهف زمزم خاک در تو کعبه | رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را
ماهست ملایک را عرش آئینه نوری | باد آئینهٔ عرش رخسار تو عالم را
کار تو بعون الله از حسن کمال یمن | گهری امدی باد اپرکار تو عالم را
سلطان فلک لرزان از بیم اذا الشمس است | امید و ما دار روز انوار تو عالم را
باد آیة فیروزی در شان شب افروزی | فرخنده و فیروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت جبار همه عالم

مراز هاتف همت رسد بگوش خطاب | کزین رواق طنینی که میرود دریاب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو | در سلیمان چو لی الصدر خواجه بشتاب
رواق چرخ همه پر صدای رد عاقبت | ندان صدا همه صیت وزیر عرش جناب

نظام کشور نجم الملة ضیاء الدین
رضای ال ابو نصر بوتراب آ

علی ال که بملک یزدیان قلمش | جهان کشد که بدین ذوالفقار نصرت یاب
فلک بپیش کتاب وزیر هارون رای | الی تو بسته بهار و فی آید افیت عجاب
ستاره بین که فلک را صلاح علی کجا است | که دیر کرکه هارون صلاحیت صواب

که کاینات شده ست و حضرت تو کلید
دل خصم تو مخصوص جنت و سقر نه
که این خدا ز تو ادا نلع سینه ز آن تو بیشه
که منعت وزیر و ملک نشان صدر
بنت طلب من ارتبن و بطلب من انجاب
وصیر نیا در سایه ... تا فلان کردن
که ذات ... عنت این باز نیاد ...

خلا

بلب بگیر ز ناخن تو دادهٔ مه را
دو شاخ چون سر ناخن تراشیده ز تاب
دو شاخ چون مه درین بلال سوخته حور
سوز بجهر درین و دندان سفید ز سحاب
معبود سوخته ... صاحب دل
با بجه من عاری دلیر صاحب ... تاب
بپیرست ... خون غاتیر ... نایاب
بیزاب سر کشاده جنت تیراب

خلاص بود کنون طلب شد ز سنگ گشت | ز در آمد خاین چو سگ قلاب
میان تهی سر دین یکیست از همه روی | چو شکل خاتم و چون حرم موم در همه باب
بعز عز معین و بحق حق معین | بجان جان بمهر لب سر کتاب
بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن | بمهر خاتم وحی ز مطالع الاعراب
بکتب جبروت و بعلم القرآن | بمبدء ملکوت و بمبدع الاسباب
بخط احسن تقویم و آخرین تحویل | با قاب هویت بچارم اصطرلاب
بحق انکه ز بحکان لبستان را | سفیده شیر ز لبستان سر سیاه سحاب
ز شیشها که سیه تر ز تخم ریحان است | چو تخم ریحان آرد برون سفید لعاب
کند ز اهرمن دود زنگ خاکستر | چو سازد آتش قاره ره ز آسمان شهاب
چراغ علم فروز دو خضر و اسکندر | در آب ظلمات رحام ز آتش اصلاب
برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز | کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب
بناف قبلهٔ عالم بطلب قایم کوه | بپشت رابع چرخ و بسجدهٔ مهتاب
بخال و زلف و لب حجلهٔ عروس عرب | که سنگ کعبه و حلقه است در آستان وجناب
بسر عطسهٔ آدم بسورهٔ الحمد | بهیکلش که بدا ... سرشت ز آب تراب
بیک قیام و چهار اصل چل صباح که است | از این سه معنی الف ال میم لی عراب
بنجم ابو البشر و خشک سال هفت هزار | بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
به بهترین خلف و اربعین صباح پدر | بصبح محشر و خمسین الف روز حساب
بزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص | بسی سپاره پاکش گذشته بر جلاب

فدای کعبه و رابتی کوه عرب و از آب
هفت زبی چرخ و زبی چرخ و زبی زمین
بدین دو صبح مدور ز آتش سیماب
مجوبنان با دوست عاقبت دشمن
بی عاقبت غم بجان غم برآب
هفت مردان ز کوه جودی لبنان
بیم هفته بی و مجرب بی پایاب

عنکبوت و کبوتر که چون رسن شدند / همای بیضهٔ دین را ز بیضه خوار غراب
بدان سگی که وفا کرده بود نام ا / ... که عزا کرد دور و نام صواب
بگوسفندی کو را کلیم بود شبان / بگوسفندی کو را خلیل شد قصاب
بکمیت ملک الشرق کاسمانش کرد / ببسته رخ خورشید بر بزر ذهاب
بسکه و بطراز و ثنای وی که بدان / خدیو اعظم خاقان اکبر ستا لقاب
که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده / پس از درود رسول و صحابه محراب
نبرده ام و نبرم جز برزم شاه سجود / نکرده ام و نکنم جز بقصد رخواجه مآب
و اگر ز سکهٔ طاعت بگشته ام جانم / چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب
چو خاتمم همه چشم و چو سکه ام همه روی / اگر چه نقش همه هست نیست جای عتاب
که موم و زر بگزی نقش باشی یابند / ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضراب
چو خاتمم بدروغی بدست چپ مفکن / که زال مال توام پای بند مال و نصاب
چو موم محرم کوش خزینه دار توام / مدام فسرده مرا ز آتش عتاب متاب
چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم / ز من چو ز آینه زنگ خورده روی متاب
دگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خط / که منصفی قسمی نو شنو بفصل خطاب
بچار نفس و سه روح و دو وجه و یک فطرت / بیک قیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب
بتیز دستی نار و بکند پائی خاک / بناکیاشی باد و بیادسازی آب
بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی / بدرم فریده و دو خاتون حرکه سنجاب
بهشت بهو بهشتا اندرین سه غرفهٔ مغز / بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب

الشته زر خورشید و نور باقیه
کمیاب برقع کبی قبای گوهر ناب
بحرمت شام ز لف نی بچرکرده سواد
بتیغ صبح ز لحیت کوه کرده ذواب
بکوه برق متانه ز سنگ پاره لعل
به بحر ماه شمه ز نور بچه ناب
بری ی نغز شته بحور دبین ادوش

بادو می مرغ و دماغ حیا و عبد واب
... زاین نیم علم
بدان نفس که را بد انداز وان هودرلفظ
بدان زبان که را انداز وان ... سیاه علاقه
بتاب آینه و دل درین ... سراب
بتاب آینه جان درین کبود سراب
بطبع صرد و بقطع نفس که در
خلاص جان و خلاص است ازین خراس اطلاب

بیرناوگی ارشتاه یا وکیان / کچار با لش سلطان در دیگ پرتاب
بانگ چون نمک من کر بسه پا ایم / نم زکال و دلم آتش است و سینه لباب
بعدل تو که توئی ناپیا ز خدای خدیو / بفضل تو که توئی نایب از نشر و رشر آب
که بر من از فلک ... ظلمها رفت / که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب
بروکه روز ازین کورت چنام / بنات نعش فلک را بدیده موی عقاب
همای کشتم ازین کرکسان چغه نساء / ندیده ام که زغفا کند ظلم عقاب
بمانده ز نوا چون کلان حاجب آب / نخورده حاجبی خوان حاجب الحجاب
زنیدشاه ندارم گله معاذ الله / اگر چه آتش من برد و در مه آب
سیاه خانه وعیدان چرخ بر دل ما / حریف رضوان بود و عداتی اعتاب
ولی بکوشم ازین خام جوش یک سلطنت / ولی ... که طغان و ضراب
که گفته است فلان میگریزد از پی آن / که شاه بشنود و باز دارد م العقاب
کجا گریزم سوی عراق یا آران / کجا روم سوی ابخاز یا باب الباب
کجا بشام و یا بخراسان بمصر و یا توران / بروم یا بشبستان هند یا سقلاب
مرا گریز ز خانه بجا نگاه ... بود / چو طفل کو کسی ... در گریزد از سر باب
بمهر مام و دبستان ز ... / بجان باب و دبستان و تحفهٔ ادب
بعید و نشره و آدینه و نماز دگر / بحق مهر و زنان و سر خلیفه کتاب
بفرقه نام و بکعبه و سبک / بجز دیابک و چوگان و گوی در حنطب
بجایهای لطاز نان خورده و در دامن / بشیشهای ملو را ز خیول شکل خیاب

بکیه و نعال و ترازو ... تیغ
... ز ... جامه دیبا
... بکیح ... ن
... چون اسلاب
... ن
... بسیم ... ن ... دم
... بیم ... و ... ... د
... ... علی اقمان
... ... ابسیم

بر علی موسکه ... دباب
... بد ... شوره و کلاه و جوغ
... بکره ... ... کوب حاب
... ... و دفوره
... ... و ... باب
... ... بعنب ... علاقه
... ... کردن ... دولاب

برنده رنده او اسپ حید زنگی بر | نوک سنه او دیچو بوق رومی تاب
بدستان دغل رنگ من کم بزارم | لعید ماضی زاسلاف و حالی از اعقاب
فلک برات برات میان ما رادیست | زیوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب
بدنبه وپس بو سعد طفلی از تو شهر | لعید زلب تو گم روبه از تهلاب
به پلپهای عقاقیر پیر ابو الحارث | بهیلهای بو اسیر میر ابو الکلاب
لطبل مذ مستسقیان بجز دغزا د | بنای روده قولنجیان حبث ذباب
بجار باره زنگی بباد پهر زنه فد | بیانگ زنگل تباش کم کم نقاب
بریش تیس بهمنی وپل هنبیکا د | بحرس قص کنان بوزینه دالقاب
بسرکوبه رازی بدست حیدر زند | بکه ساز نای لمنی بخوان جعفر باب
بروی آل لسرخاب وحمقه دار | بجز و خنثی این ذال کشته آن سرخاب
نعلها طبقات طبق زنان لسرای | با کمینه دماز و و کنه رود کلاب
زلف منقری مصر وج و موزون سطام | لسر منار و موزون مثلث بو طلاب
بزر سفره پستار فی ریش امعا | بسیم کارمیان وان زجبش اعصاب
بشرطی چنی تمش لشرب با حمس | لمصطکی بباد دام ولپته وعناب
ببار دمزو وازسهم کرکس پران | بریش فرعون از نظم لولوی خوشاب
بحیض بند در بوت یزید تبلیت شیر | بتیز عنبه وریش لسبله کذاب
زبنقی امتنع با حمقی کیت ال | بروز کوری مسباح وشب روحجاب
لعمر فاحش که عمرش سه پاره کرد جبا | لعمر و عاص که عمرش دو پاره یافت شباب

ابزاری کف نفط دسرزن کلبه د
بجنگ ریش ابو زن شغشه دار اب
بیان کک چو عیسی بدید بسر دار
نشسته زیر جو دانه می کرست باب
بوی کش بره برد کرد بحانت ا
که این بر بحکایت دران بنالد بد
بباب موثی که در خلفه ابم دون جلو

جنانکه بر بیرز دوست در بیرم خود وکیل
بام اربعین حرا … جنفا جبل
بحیفه کاه و دنبا و بس … است زاع وغلاب
بزین نشیمن … عدل بگریز هم
وگر چه یکپیه جرم شود … نیایب
ملوق … بکن بکاین شاه جهان
کرمن که … بیتم بیع الواب

زمن … گوشه … | بنام شاه جهان قبله اولوا الالباب
ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان | بحیر شد چو از منطق الطیور غراب
زهی تمیم احسان ثابت واعشی | زهی تتمه سحبان وایل واحقاب
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی | ملناب وهم حبل الله آیدا اطناب
بقای شاه جهان باد تا دهد آیات | زمین بشکل صنوبر فلک بگون سداب
فلک بر آینه آمین کند تحسینش را | دعوت قد سمع الله دعوتی اجاب
دعاش گفتم واکنون امید من بخدا است | الیه ادعو او خوانم والیه اجاب

مراشاه صبحدم جان نماید | دم عاشق بوی جانان نماید
لب یار من شد دم صبح ما | کر سرداتش عبر افشان نماید
اگر صبح راند کی عمر خنده د | که دارد دم سر خندان نماید
بخند چو پسته در دون پوست والگه | چو بادام از آن پوست عریان نماید
ز صبح قندیل عیسی فروزد | تن ابر بر چرخ رهبان نماید
اگر پسته سر خندان خویش | ندیدی فلک بین که انسان نماید
نقاب شکر فام بند هوا را | چو صبح از شکر خنده دندان نماید
فلک را بهر دانه زر کف اندر | یکی پاره زر وکتان نماید
فلک دایه سال خورده است | زمین را چو طفل سخندان نماید
سراسیمه چون صرصانست | که برانده سرآم صبان نماید

کنب کز چون بان ان سیا ماست ازین
خزان ان نقطه شیر بتان نماید
بجنح آن تعلیبا د وشوید از ین
نیمیر … کرکا پایان نماید
بوزن از لبان دفا قون پنی
سکینه ال آینه کرد ان نماید
نام از لک جان مردان ایمن

ز خون در شفق سرخ دامان نماید
تو می خور صبوحی از آن فلک پیر
که چون غول بر نگ الوان نماید
تو دو دست و ستان دم غول زن زن
که آن غول صد دست دستان نماید
نگام فلک بین که در زیر دانش
کبود استری داغ بر ران نماید

اگر بوئی از جرعه بخشی فلک را — فلک چون زمین خفته ارکان نماید
وگر جرعه بر زمین ریزی آدمی — زمین چون فلک نیز دوران نماید
درآر آفتابی که در اوج ... — اسطرلاب جان دهقان نماید
دو اسبه درآئی رکابی ... — کز جرعه صبح یکسان نماید
قدح قعده کن ساقی جنت — کز این دو جهان تنگ میدان نماید
که کاسه چون حلقه زره داران — که عیدی به میدان قربان نماید
به پیش دست ... چون ... — بحلقه ربابی چه چوگان نماید
بشاه جهان بین که کیخسرو است — که یک عیش جامش دو کیهان نماید
بخواه از مغان در سفال آتش تر — که آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح می بین که ساغر — اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب کاو زرین — که عیدی در او خون قربان نماید
صبوحی ز ناشوئی جام و می را — صراحی چه خوش کان نماید
چو آبستنان هدهد تو به بشکن — ور آرد آنچه معیار مردان نماید
قدح های چون اشک داود دارد — پری خانهای سلیمان نماید
کم کن قدح را ز انگشت کوخود — که از فیروزه کان نماید
می حمرا ز جام تا خط ازرق — ز فیروزه لعل چنان نماید
چو قوس قزح جام بیس ملمع — ز جرعه ها لعل باران نماید
بما نا فردوس است خمارستان — که تسنیم او را از ایشان نماید

نه نام خمارست با چشم دردش
کراد چشم سرخی فراوان نماید
زبس کاد به چشم دردش افغان
کلاه خورشید و زافغان نماید
کرد و زفغان اوراند خوابش
طشت زر از شرق افشان نماید
بجام صدف دوش زهری که طشت

ز نقش ابکاش خم بر ان نماید
بچشم زنم عیدی که چو ایوان قیصر
... پیش ... طهران نماید
... آتش و ... بر ...
کسی رود ... نوش سلمان نماید
... دست و خم ...
قدح ... چندان نماید
چو ارض ...

رود انگشت چنگی چو فصاد دل — که رگ چه بید از تن لرزان نماید
چو ده عاشق فرزند لرزان نیک — ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو بربط از چوب جدران — چو طفل رسن تاب گیلان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من — بلا چند انکو زبانش ان نماید
سیه خانه آبنوسین نائی — بنه روزن و ده نگهبان نماید
نکرباد رانید ساز سلیمان — کرد با مسیحا ز بندان نماید
خم چنبر دف چو صحرای جنت — در مربع امن حیوان نماید
به بین زخمه گرش کیخسرو دین — نگین سیاوش چو ربان نماید
نگر دون را فقد صدا از جلوس — نگر کوس شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بربند از نو — نگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامه سبز عیدی — نگر بزم خاقان ایران نماید
چو راوی خاقانی آوا برآرد — سریر درش شاه توران نماید
سر خسروان افسر السمعی — کر ساعتی از آل ساسان نماید

شناختران زان زرافشان — که اکسیر زرهای کان نماید
برآرد ز جیب فلک دست موسی — ز رسا مری نقد میزان نماید
نه خورشید همخانه عیسی آمد — به معنی که معلول ایران نماید
ز تاریخ اگر طفل ساز دو زادو — که تاریخ وزن بر دو کیهان نماید

فلک طفل دولت کاندر ترازند و
ز خورشید تاریخ گیلان نماید
ز خورشید ... ان انجم فزودند و
... ان نماید
کرا ... ان چتر ... ان نماید
... بلغار کرده
چو ... باز ... ان نماید
... نقاش آبان
... نقاش ...
باز رخ ... ستان نماید
بدامان شب پاره در فزاید
از آن هدهد روز ... ان نماید
ز ... که ... ان پذیرد
ز ... دهقان نماید
خزان از در دهقان ... از کوکب
... درست و کیهان نماید

سپهدار اسلام منصور آنکه / که کمتر غلامش قدرخان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش / کیومرث طهورث امکان نماید

نتابید مهدی خصالش که تیغش / دو دانش سوز دجال طغیان نماید
فلک در بر او چه چوب درم / سک حلقه در گوش خاقان نماید
قبولش ز بارزوت ناهید رازم / نکاتش ز بابل خراسان نماید
ز پاسش نه آن دست اقبال بخشش / ز جود و ز جان مست احسان نماید
ز یک نفخه روح مدحش چو مریم / عقیم خزان بکر مینان نماید
عجوز جهان مادر یحیی است / از و حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل بحر و کانها / که هر ناخنش معدن لعل آن نماید
ز یک عکس شمشیر این هفت قلعه / قصاور این هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در و دو نتش / فلک حلقه در ماه سندان نماید
مزور زند خنجر کوشت خواهد / عدو را که چار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو در عجب بین / کر ساسام سود اش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا / نهنگ کهی در بیابان نماید
و کر باد خلقش وزد بر جهنم / چو دریای نیلوفرستان نماید
ز کل شکر عفو اخلاق خوشش / شاخی نظیر بستان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد / هزار هزار اقلیم توران نماید

بتعلیم اقلیم کبری ملک را / ملکت ده طفل دبستان نماید
تقیع تیغ هندیش هندوستان / علی اوس در روس دان نماید
دکر خود دو شته شود چو سلطانش / هم از رنگ زردان شیدن نماید
چو بر خنک ختلی خرامد بمیدان / امیر آخرش میر جیلان نماید
بجاسی ملکن آخر مرکبانش / فاخر و تخت کردان نماید
نیچان ارسیدن کر تیغ چون او / سپهر دوران نماید
چیا ادر کوا کب سپه و مرکب او / سیاه فلک تیغ ... نماید
زحل خود و مریخ خفتان نماید

شراری جهد زآهن نعل اسبش / که هر آتش ارونده و سهلان نماید
ز بس کاسه سرها و خون جگرها / اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب کام وحش از دل دشمنانش / همه رنگ زرنیخ و قطران نماید
چو پیکانش از جعبه ترکش نماید / برین چرخ فیروزه غضبان نماید
اسد کاو دل کرکسان تیر ترکش / از آن فرکسی تک پیکان نماید
تن قلعها پیش فولاد تیغش / چو قلعی حل کرده لرزان نماید
بر کرزندان شکافش عجب نی / که اکبر زخم سندان نماید
در اعجاز تیغ ملک مظفر / سپهر از سر عجز حیران نماید
چو رویین تن اسفندیار است بر روم / بر و فتح رویین درآسان نماید
از آنکه که بالغ شد اقبال او رش / عروس ظفر در شبستان نماید
مرا این که آیات پاک مدیحش / نه تعویذ جان حرز ایمان نماید
ازین شعر خجلت سد عنصری را / که عنصر جان حسان نماید
بخندم ز نظم هر ابله اگرچه / زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد / بر آن نخل مومین که علان نماید
ملک منطق الطیر طیاره دان / ز زاغ از مطین که طیان نماید
بپا باد شاه جهان گر جلالش / سریر کیان تاج کیوان نماید
بر آب بقا باد در دست عمرش / به عمری که خضر پایان نماید
نوی چار ارکان چندان / که ذات ملک هفت ... نماید

چو ماه و بانشان ... هیچ از آن سن عنبر
سحاب ... ز دور بار دار ان اخضر
از آن خامه ای زرین از شفق ...
سحاب شد چو ابر ... سحاب ... زنبیر
سبع از ... عقب ... ابر
که در عمود سیمین دارد و از ... ند
کوس از چه روی دارد و از کنج بارد
کر نور صبح بیم کنج روان مشهر
ای کنج صرف دارد او از درما نه
دان هم چو خضر فالی او از ... خورد
مه در هوای بابل چون یک فواره فوزی
خیاط هم چو ... بر دوشته دور

یارب ز دست گردون چه سحرها برآید | گرنه از آن قواره لولی کنند کثر
چرخ سیاه کاسه خون ساخت بهر دو نان | نان سفید او مه نان ریزهاش اختر
چون تخته نان زرین اندر تنور مشرق | افتاد قرص سیمین در دهان غار
کوس شکم تهی را بود آرزوی آن نان | تا قوم الطموی آوازش آمد از بر
تا نان که هست گردون دروازه بان | اجرائیان دونانش ز انعام شاه کشور
درگاه سیف دین را نقدست خوان | درپیش ریزه خوارش ارواح صید او

ورا اکنون قفص بین طاووس آتشین پر | از پرکشادن او آفاق لعبت زیور
نیرنگ زد زمین را شبه فلک بجلوه | پرکار زد هوا را قوس قزح بشهپر
عکس از بال پرش زد بر زمین و گردون | زین شد بهار رنگین زان شد سحاب اخضر
از عرف صولجان وش زیرش درو سالن | آمد چو صفر خالی در صفر شد توانگر
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد | از اعتدال بر وی حیث الشرف مقرر
یک چند که سلیمان ماهی گرفت اکنون | چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد | چون بره برآمد پوشیده صوف اصفر
دیگ نه هر شبانگه در آب گرم مغرب | پس آتش بهند و پوشد او حله مزعفر
کو لی جنابتش بود از لعبتان دیده | کورا بحوض ماهی دادند غسل دیگر
قوس قزح برآمد چون نیم زه ملمع | از صنعت صبا شد گویان کلاه معجر
تا زرشت قرصه خور از ضعف علت وی | بیماری تن آمد شب را که گشت لاغر

ما را که اندرین معیبت آسمان
لا تحت تیغ داده بر کاوه
شاخ از جواهر انک از تن جیب
چون کام روزه داران کشف
چپ کهر شده کوی آن کل است فحی
کز باد و بهاری الکنده معز
زان قحطهای نثر با درمهای وزن

چون کرم پیله
زد توا قصه درو دی چون
اک بود بلبل گل بیخود
کت و مرجان
تا که باد و نبات و طبیب
ز مفرح از زر و یاقوت
شکسته ناتت چون
رفت اخته چون

ای کعبه جهان گرد ای زمزم رسن در | زرین رسن نمائی چون زمزم آئی از بر
همچون دهان زمزم دندانه با دو چشم | زینتی بچشم با سنگ کعبه هم سر
ای نور زای چشمه دیدی که چند دیدم | در چاه شرشر دوان ظلمات ظلم پیکر
وزره چه سایه دار و آن سایه ام ببینید | زرین رسن فرو کن از چه مرا برآور
من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی | نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
سرگشته گردم چرخ چون چرخ با در سیه | فریاد از این فسون گر زن غل سبز چادر
آن لیته دیده باشی همچون کف لعبت | آن استخوانش پرون آن سبزی اندرون در
گر چون کنف کشم سر در استخوان لیته | سایه نیفکند از من بر چشم هیچ جان ور
ای دایگان عالم دیدی که اهل شروان | از کوزه تهیمان جستم شکسته تر سر

هم دیده‌ای که از جان درگاه سیف دین
چون کاسه غریبان حلقه بگوش اندر

ای آتش موسی و باد عیسی | داری ز خاک درند اعدال و عزت چو
یارم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه | رطب اللسان چو بلبل برکعبه آفرین کر
شعرم بزر نوشته آنجا خواص کعبه | بر بی‌نظیری من کرده حاج محضر
امسال بین که رفتم زی مکه مکارم | دیدم حریم حرمت کعبه در و محبا در
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد | کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر
بالله که خاک درند آنگه که کعبه ماند | بوقبیس بالا زمزم بدامن اندر

کجا ز نه غوطه خوردی در موکب خسرو
کس عذر و عاف بودی چون زمزم
تا جدا رستم انده دوستی درکعبه
چرخ یگانه دشمن نعلم کند در
این کعبتین نقش آن در در
تا بر ده کعبه رستم چون کعبه
ای کعبه پاک درت منزل

دارد ده ده گردان آسمان
در بند سودا چون بلاج
خزاد دریا جو فدیا
کرده با عقد دریا جانش نزل
افلاک چون چون
در جانش بوده
ملا دیو

پایم جهت ... بر نارک فلان ن
از مشتری دی ابست از انفاس معنبر
زیر سر حرف جایش گشت هوا
منزلت در بیاید هفت آسمان ...
یک شد و ... از سر مهر فعل ... نجوم
شش ... هفت کشور ... دهر ...
تا ... عدل ... علم ...

تکین فلک را ز پاک عدل در خور
خود عهد خسروان را ... عدل جاسل
زین عهد جای جان زین مغ سرای منغ
زین عهد جای ... رستم
از عدل ... در ... محشر
در ... عرش ... در ... جور ... ترتیب
کل چون زعهد ... ادیب دلبر
تا بوت ... عاشق ... آستین دلبر

تا گرد برج کرسی است آسمان را / کز نور برج ل ... دارد کمال پایه
تا تار بعین بر وحشی زخیت یافت آدم / در اربعین صباحش طینت شد مخمر
وندانهای برجش یک یک صف وسروه / سر کوچهای شهرش صف صف بنا و مشعر
ورا جها حصارش ذات البروج اعظم / دیباچه دیارش سعد السعود از بر
اضاف وه کوایان سراست ... / سقفش سرای یان دیوار دشت کافر
از کشتگان زنده ز افسون هزار مشهد / وز ساکنان ره روز عیسی هزار مشعر
آن قبه المکارم آن قبله معانی / آن فرخنده معلا آن روضه منور
در قبه عهد مهدی با قبله عهد عیسی / در فرخنده روضه جنت در روضه حوض کوثر
ذات العماد خرم خیر البلاد عالم / بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر
وز غلش خراج خرزان خیلش غزان ایران / جمعش سواد اعظم رکنش جهاد اکبر
گویند بر ز عقرب طاس زرست خاشا / گر فرادست مه را برقع ز فرش عنبر
عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم / از رنگ خشت پخته سنگ در خام مرمر
شهری مثال ارقم تا صد هزار مهره / دردیده چون گوزنان تریاک روح پرور
تا نام این زمین شد هم بسته همچون / القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

هست اعتبار عبر از سر سال غلت
چون سیف ذوالیزن را سیف الدین مظفر

افسر فدای خسرو کشورگشای رستم / ملک طراز ملت عادل فروز داور
یک اسب در دو ساعت گیرد سه بعد عالم / چون از سپهر چارم الهام مهر انور

ز ...

وز زیور اختران نو و زر / تاج قزل ارسلان زند صبح
دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

صبح آتش زان نهان برآورد / راز دل آسمان برآورد
آن موذن سرخ چشم سرمست / قامت بسر زبان برآورد
امروز که عمر و زد صبح / پس خنجر زرفشان برآورد
جائی که عمر و خنجر آمد / اینجا چه نفس توان برآورد
آن کمیت که بی میانجی صبح / دست طرب از میان برآورد
کاس می قول کاسه گر خوان / چون کوس یکه فغان برآورد
ربط که طفل خفته ماند / بانگ زیر دایگان برآورد
در چوب زدن رباب دل / چون کودک عشر خوان برآورد
چنگست پلاس پوش پیری / سینه سوی کف زان برآورد
دف کرده آهوان سلب / آواز گوزن سان برآورد
نایست گلو فشرده ازحیث / کز سرفه قنینه جان برآورد
از بس که ره دهان گرفتست / بانگ از ره دیدگان برآورد
چون شاه جشن و م تعلم / پیش قزل ارسلان برآورد
سلطان کرم مظفر الدین
در جسم ظفر روان دولت

تا ... گردان ... دهان ... بیخت
... از ... زبان ... بیخت
در جام ... صدف ... دو ... دارد
یک ... حبه ... دان ... بیخت
چون ... دسان ... مراعی
گفتار ... دل از دهان فرو بیخت
... ازعقو ... زن

ان ... دندان فرو بیخت
... شاخ ... بیخت
گو ... جان جان فرو بیخت
با ... نگل ... بیخت ...
... را ... جان فرو بیخت
چون عاشق ... بوسه ... لب
در ... جان فرو بیخت

کاوس عراب خوارزم ... دم
کاوس زهجه دهان برانداخت
در وی که دو دخت رود بر سرخ
چون سوزن پیلوان برانداخت
گویی که دو پاره بیشه فوبین
عزدو بر آسمان برانداخت
با تاج زرد ارسته زنگ

هر جان که زخم شسته فتنه | در باطنه جان کنان فرو ریخت
نالان چو کبوتری که از حلق | خون در لب بچگان فرو ریخت
گویی که مسیح مرغ گل ساخت | واز دم بر پرش روان فرو ریخت
سرخاب رخ فلک دو ازمی | گو آبکه از رخان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان گشت | چون گوهر از آسمان فرو ریخت
صبح از نم ژاله اشک واداد | بر مرغ زبور خوان فرو ریخت
دردری بر خاطر من | پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان برانداخت | زرین صدف از نهان برانداخت
روز آمد و کعبتین بی نقش | زان رقعه اختران برانداخت
چون یافت فلک شب سفید کم | اطراف فلک دکان برانداخت
گویی خم صبح وار شد چرخ | کان زر و کف از دهان برانداخت
این افعی نه مرد بیچید | مهره سبز زبان برانداخت
سردست هوا شد و ز خورشید | از کوه دراج ازان برانداخت
اینک ز شور لشکر چین | از لشکر دیو جان برانداخت
گویی شرری که جست از انگشت | هند و هواستان برانداخت
مریخ چو باز مل در اجنحت | پروین سهیل میان برانداخت

تیغ قزل ارسلان برانداخت
تاج سر گوهر سلاطین
لعل گهر تاج داران دید
مجلس ... ن برافروز
دیده ... ن برافروز
... دو آفتاب بگذار
یک شب ... برافروز
یک دل ... عشق این برافروز

ساقی دو طلب قدح در ... | بزم دل از این آن برافروز
از لاله آن سوسن این | در بیشه بوستان برافروز
هست از حجر و شجر دو آتش | یک شعله زن و جهان برافروز
چون صبح شفق دو جام در خواه | شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو دمه که چون دو صبحند | تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب دو دو ستاره ... | ... یک مجمر در دلان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را | آتش زن و در زمان برافروز
چون روز رسید در دو چینی | زان خوانچه زرفشان برافروز
خوانچه کن و روز و شب را | چون خوانچه آسمان برافروز
دل عود کن و دو دیده مجمر | پیش قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
رو این تن و هفت خوان دولت

راز زمین و آسمان برافکند | ... سیاه و ... جهان برافکند
نور روز دو اسبه یک سوار است | تا اسب مهرگان برافکند
از شب سیاه زین فرو کرد | بر زرده کامران برافکند
سلطان یک اسبه سایه چتر | بر ماهی آسمان برافکند
ماهی چو صدف کرش فرو خورد | چون یونس از دهان برافکند
ردا گرفت روز از شب | تنها می از نهان برافکند

چون روز رکشید دیراه عدل
شب ... زدراه فتنه ان برافکند
... آتش ... او ...
گوی صف ... ان برافکند
انجیل فرا ... ان برافکند
... دچون کودن ... ان برافکند
... دو لعاب ... ان برافکند
کردید کفن سفید یک چند
بالسنه ... مرده سان برافکند
... دان کفن سفید بر داشت
... پیل سنه ... ان برافکند
... در کوه ... است
از دواخ ... ان برافکند
بر کف جهان ز دای فرو ...
قزل ارسلان برافکند

چون حیدر خاندان اسلام
شاهنشه خانه‌دان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم — دل کو که ز دل نشان ندیدم
چند از دل و دل که در دو عالم — یک اهل دل از روان ندیدم
صد قافله وفا فروشد — یک منقطع از میان ندیدم
سرنامهٔ روزگار خواندم — عنوان وفا بر آن ندیدم
بیداد ز دشمنان نکردم — وانصاف ز دوستان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه زاید — می‌بگذرم و جهان ندیدم
صد روزه و بیره دل گرفتم — عیدی میان جان ندیدم
از خشم کنی که آسمانم — ماه نو از آسمان ندیدم
چون سگ بزبان جراحت خویش — میشویم و مهربان ندیدم
هرچند جراحت از زبانست — مرهم بجز از زبان ندیدم
چون صبح فاز غم که با جور — جز سوزن سوزیان ندیدم
چون سوزن اگر نکشته گیتی — جز چشم و سر زبان ندیدم
از دام دو رنگی شب و روز — خاقانی را امان ندیدم
عادل‌تر خسروان عالم — الا قزل ارسلان ندیدم

چون عقل سپاه‌دار عالم
چون عقل نگاهبان دولت

از غصهٔ آسمان مرا بس
در چاشنی جهان مرا بس
آن پرده‌دار این جهان لباس
از رحمت این و آن مرا بس
زین ابلهی روزگار دیدن
با اهل آسمان مرا بس
در دو خط چرخ رو ملک
زین جا دو دو وجه آن مرا بس
زین بار که قوت کیسه
این چشم نمک فشان مرا بس
دل نبود و جان است ندادم
زین ده دل و جان است آن بیچ
تو تو ف ز دو دام در دو دان مرا بس
زین هر چه بار دوان مرا بس

هم سر هم از سر زبانست — زین درد مرا سر زبان مرا بس
تا درد سرم فرو نشاند — زین اشک گلاب‌سان مرا بس
رنجور ز نفاق دوستانم — و آمیزش دوستان مرا بس
با صورت حلوه حلوه کردم — این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن چه آبست — از نقش جان و جان مرا بس
چرخ ار نرهد قصاص خونم — عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زبان شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی — بی برگ و نوا لوان چه باشی
تا ریشه روان گسسته داری — چندین غم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان — بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن — بنگر که تو در میان چه باشی
بر خوان فلک این دو نان هست — آتش خور این دو نان چه باشی
چون آتش خور کرت خوریش هست — در مطبخ آسمان چه باشی
رو بین در تارک دلی هست — در محنت همقران چه باشی
با عبرت گور خانهٔ خاقان — در عشرت گورخان چه باشی
با این همه گره جهانی — جز در ره جهان چه باشی
تقدیم بهین علم نشینش روز — امروز تو لی نهان چه باشی

از لعل چه روز نعیم
کم بوده کی پنهان چه باشی
از کیسه سال حمد چو آن بیج
روز و چه روزیکان چه باشی
خاقانی نادیت زعراست
از عاقبت دهان چه باشی
گر دولت لطف خواهی از
مرغ قزل ارسلان چه باشی
استاده سرای دست فقر
استاده بر آستان دولت
وحش از جهان کشید
جوشش صد زبان کشید
با قوت عزم او عجب نیست
کز آسمان کشید

هر عقده که جوزهر که مه داشت | رمحش به پیرسان گشاید
بند دم کرّه دم فلک را | زان نیزه به بارسان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر | لشکر کشد و جهان گشاید
وز خال سکندر و پی خضر | صد چشمه به امتحان گشاید
دریا چو نمک ببندد از سهم | چون لشکر شاه‌وران گشاید
وز پیش دم دمی صد عدو را | از چهره ملک ستان گشاید
راند ست نجم قدر حکم | کافاق شده جهان گشاید
اعجاز که هست شد زکف | از تیش یکی زمان گشاید
زرّین زره روس اعلی وش | تیغ قزل ارسلان گشاید
حصنی است فلک دوازده برج | کاقبال خدایگان گشاید
هر عقده که روزگار بست | دست شه کامران گشاید
ور کرد مصاف روی نصرت | شاهنشه نشان گشاید
یعنی که نقاب شهر بانو | فاروق عجم ستان گشاید

پرخیست کبود داد بد افش
افسرده به زیر ران دولت

سندان لبان چنان شکافد | چون صور که آسمان شکافد
کز تخت کیان زند نوران | همچون پرستان شکافد
دیدی که شکاف مصطفی ماه | وحدت شد انجمان شکافد

ابیل [illegible] دهان شکافت موی
او دریائی دهان شکافد
چون خنجر زهرگون کشت
پس زهره کوان زبان شکافد
چون تیغ زند سر پلنگان
چون سم آهوان شکافد
پیلسبه که چون زبان افعی

زان تیغ نهنگ سان شکافد
شمشیر دو نطیس یک زنم
پیلوی سر پهلوان شکافد
کز تیغ علی شکافت و تن
او البرز از سنان شکافد
چاکر نبا زبان کند موی
ناموی با امتحان شکافد

گران بخت حد ساز ند | زان موی که این زبان شکافد
آه از دل برزنم چو پسته | گر پسته دهان شکافد
دریای سخن نهم اگر چه | نرگس صدف نهان شکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

ای حلم تو آسمان نگنجد | در اسب قضا عنان نگنجد
از گوشه چار بالش تو | اقبال جهانیان نگنجد
محو و زمین و آسمان است | تخت تو که در مکان نگنجد
یعنی که بعرش کعبه ماند | چون کعبه عرش اندر آن نگنجد
ای عزم تو را نفس فلک را | در [illegible] رکاب نگنجد
معمار زبانی حزم [illegible] | تا [illegible] آسمان نگنجد
لنگی است صلاح پای لشکر | تا کشتی سرگران نگنجد
چون حیدر ذوالفقار کش | تا چرخ جهودسان نگنجد
افیون لب فتنه را چنان ده | کز خواب با امتحان نگنجد
از خرمگس زمانه فریاد | کز مرده زمان نگنجد
دلست عدوت اگر چه و گفت | کز گفتن او زبان نگنجد
ای مدحت تو کلید گفتار | اندر غلق زبان نگنجد
جنت کند آسمان زمین [illegible] | کاری در لهت آسمان دولت

چتر ظفرت جهان ببینم
پیرایه بخت تو جهان ببینم
با دولت پای تخت [illegible]
تا در کس آسمان ببینم
[illegible] که چیره [illegible]
[illegible] ببینم
در [illegible] آن [illegible]

دولت که [illegible] ان ببینم
چون تیغ قسم العورة [illegible]
[illegible] زبان ببینم
[illegible] دست [illegible]
از قزل ارسلان ببینم
ای [illegible]
ای [illegible] دان ببینم

بر سکهٔ ملک و خاتم دین — جز نام تو جاودان مپسنام
همچون حرمان حصار عزت — محتاج بپاسبان مپسنام
بر مملکت مصر قاهره هم — جز قهر تو قهرمان مپسنام
بر قلعهٔ نه حصار مینا — جز قدر تو دیدبان مپسنام
بر دیدهٔ خویش چون نگوتر — جز نام تو نقش جان مپسنام
تا دیدهٔ خصم را بدوزی — جز تیر تو در کمان مپسنام
زین وز دم صفیرزن کبوتر — نقیب باغ جان مپسنام
پی جنت تو باغ دانش — یک مرغ صفیرخوان مپسنام
صدر تو که کعبهٔ معالیست — جز قبلهٔ انس و جان مپسنام

الطاف لب تو پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

چون صبحدم عید کند نافه‌گشائی — بگشای سر خم که کند صبح نمائی
انجام صدف ده که بخندد چو رخ صبح — چون صبح بمو از صدف آن غالیه سائی
در خمکده زن نقب که در طاق فلک صبح — هم نقب زده داوید و مرغ گواهی
خون گشت صبا خوش نفس از مشک مگر صبح — بر بازسته تا چاک زد این سبزه نمائی
شو خوانچه کن از زهره و لان [illegible] — مستی خور و از خوانچهٔ زرین سمائی
چون خوانچه کنی تا ز سر [illegible] — از خوانچهٔ گردون نکنی زله گدائی

ای خوانچهٔ گردون که نوالت همه زهر است
[illegible] چون [illegible]
چون پوست [illegible]
این [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible] گنبد [illegible]

[illegible] بانگ [illegible]
[illegible] چو [illegible] خوش [illegible]
از نان سلیمان و پری [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] نفس [illegible]
ای [illegible]

آن لعل لعاب از دهن گاو فروریز — تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست — وز ماهی سیمین سوی لبهای هوائی
ماه نو ما حلقهٔ ابریشم چنگست — در گوش نه آن حلقه چو در حلقهٔ مائی
از گاو بمرغ آمد و زمرغ بماهی — دریاکش از آن ماهی گر مرد صفائی
از پیکر گاو آمد و در قالب مرغ — جان پریان گردش خم یافت رهائی
می کش بکش اسپ زمین و ستم چرخ — با مرغ زمین رقص کن انکار سمائی
این هفت ده و خاکی نه شهر فلک را — قحط است و تو بر آخر سنگین هوائی
زال و علقت نیست نه در شهر نه در ده — آنجا چه اسیری کنی آنجا چه گدائی
چون اسب تر آخره گرفتند یکی دان — خشک آخر و تر سبزه و چه در بند چرائی
در کاسهٔ سر دیگ هوس پختن تا چند — هین بادهٔ خام آر و مکن خام درائی
بحران هوس جام چو بحری بر دار تو — زانکه از سر سرسام هوس سرنمائی
احرام که گیری چو قدح گیر که دارد — عریانی برون و درون لعل قبائی
کعبه مکن با حجر الاسود و زمزم — آن عارض و زلف و لب ترکان سرائی
هم خدمت این حلقه بگوشان حرم به — ارزی عتابین کعبه نشینان ریائی
یا میکده یا کعبه یا عشرت یا زهد — آنجا نتوان کرد یک دل دو هوائی
از خنک دل اندوده بقیر وز درویش — آن عروهٔ مشکین شده دل باری ما
بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی — بر طفل حبش روی معلم شده تائی
بربط بگذار آتش و نالنده چو مریم — زاینده و روحی که کند معجزه زائی

[illegible] تا [illegible]
[illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] و بوی [illegible]
نقش صدف و این [illegible]

[illegible]
دل روی [illegible]

ای تیغ ملک در کف رخشنده عیانی
در چشمه حیوان دری زهر بلائی
زرین قدر و غازه جمعی ازخصم
کن خون
حسنت زپی زهره کژ از کف
ای سبز آتش ای نم مخمه نصرت
از نقطه دولت الف زوالا
ای دست ملک بیخ آرایش و داد

سر نعل بهای سم اسبت کنم ار روز / گاهی بکمین دل من زان بگشائی

خورشید منی من بچراغت طلبم زانک / من در شب هجران و تو در ابر جفائی

کو کو سپر روزن چشم گذری تیز / بیمار دلم باز نپرسی و نیائی

دل جای تو شد خواه روی خواه نشینی / بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی

ای غارت جان هیبت خود این جا تو یا کیست / گرگ آشتی کن مکن این گرگ ربائی

هیچ آمده تا شب که بر افتادگی من / رحم آری و در کامش جام تفرائی

یا بر شکر خویش مرا خوان مهمان / یا بر جگرخسته مرا دست روائی

تو بر جگری دست نیالائی حقا که / یا بر جگر ریش مهمان من آسائی

خسته دل خاقانی در روزش نپرسی / کای خسته پیکان من آخر تو کجائی

او در سخن از تابعه رد و قصب السبق / چون خسرو نعمان کرم از حاتم طائی

کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر / بر خسرو توران رسدش بار خدائی

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی / کز چشمه جودش بخورد خضر جدائی

اقلیم گشائی که ز جاسوس عدلش / سجاده نیارد که کند کاه ربائی

شاهی که دهد صدمه گرز ای فتوحش / گوش کر پیران فلک استوائی

توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز / هم داعیه امنی و هم دفع وبائی

شمشیر ملک دید چو گفت خدایا ک / ای غوث پرستار ز طاعون بلائی

در شانه دست ظفر است تو فیضی / هم آینه صیقل شمشیر زدائی

از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ / گر آینه جهلک زنگار زدائی

ای دو دهنگ نهنگ ای دریای نهنگی
ای جود ملک واهب ارزاق جهانی
اسپ ملک ... تو ... سلطان دار و فا
ای رایت ... آفتاب ... ارزانی ... قائم
اجدان کوکی ... ماه ... فنا
ای ... رایات ملک ... هیبت ... دو
از ... آب ... ورق ... جهان

ای کلک تنه ... عدل لشکر ترا رمح خورشید
کلک ... ابر ... لشکر وطلب
... دولت
... لشکر ... بخت ...
... لشکر ... کرد ... غنیمت
... لشکر ... دولت
... گرد بحر ... کمال
... کوکب ... خورشید کمال
جشن ... لشکر ... خورشید

چون نقش بصر در سپهی تو رسیدی / چون زلف بتان در ظلمات اهل ضیائی

مسند حجر الاسود و کعبه علم شاه / تا کعبه بجاست در آن کعبه بجائی

ای پایه فلک ذات سپهری که بهر وقت / یا صاعقه خشمی تو و یا ابر رضائی

ای نامزد خاتم جمشید که بر تو / ختم است جهانداری حقا که سزائی

ای تخت ولایت همه آفاق بنام / ظل ملک العرشی و یا عرش کرائی

چون آدم و داود خلیفه توئی بر حق / حق زی تو پناهد که پناه خلفائی

از رحمت حق است علی پاش و خلافت / تا رحمت حق بر همه آفاق خفائی

ملک از تو علی است و خلافت ز بنی‌ها / عیسی عطائی ملک الموت خفائی

بهرام اسد بستی از چه که بخشش / خورشید فلک هست چو برجیس حیائی

چون ماه همه خرم چو مشتری همه سعدی / چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی

بودند کیان بهتر آفاق و نیابت / بهتر ز کیان بود و تو بهتر زنیائی

رستم ظفری ملک فرامرز شکوهی / جمشید فری ملک کیومرث دهائی

در کشور دولت چو شهنشه علومی / در شیوه صولت چو علی شیر وغائی

مانند علی سرو غضنفر تو لی ار چه / از نسل فریدونی و از آل عبائی

گر تیغ علی فرق سر مکیر و شکافت / البرز شکافی تو اگر گرز گرائی

روزی که برا عدا کنی آهنگ شبیخون / خود روز به آئی که شب روز نمائی

آوازه کوست نپذیرد و لعبا کوه / ز شنده کوس تو دست از سخت صدائی

از گرد سپاه سپهت بر تن گردون / قطعی شود این ازرق صباغ ردائی

از نور جهانی همه رخ چون شب ...
چون خضل بهی تو چون خضل بهی
از جود طبیعی همه تن لطف عطا
خود تو برافلاکی سپهر ... لطف
در تو ... کلیم ... لبریز عطا
از دفع وبا ... و دید ... صدا
افسر ... کران روی ... نی وبای

آتشی برانند و برابر چون نقره دوند | ایلاج نمودند که جاوید بقاے
کردند همه حکم که دریا افشد و دنیا | اشجار بدست آوری و در دم کاے
خواهند ز تو امن فزع یافتگان زانکه | در ظلمت و در جوف چرانی در جاے
گر چه ملک الغرب تو لی تا ابد اما | بر تخت خراسان ملک الشرق تو شاے
هر چند که لبنک وهم آسایش بهرام | بهرام نباهی به لبنک بقاے
صد منزل از آن سوی فلک رفته بنای | در قدر تو صد منزل از آن سوی بناے
زلزال فنا گر بدر سقف جبالی | تو سد همه رخنه زلزال فناے
ایران تو شد حسرت غزنین و خراسان | چون کعبه من رشک ختن و سپاهے
فی وصف معالیک معانی و نباهت | اندیک نبغنی معا ریک فداے
اصحبت و راس الامرا تحت حبیک | هست و خیل الشعرا تحت لواے
در شان تو و من بسنا و سخن امروز | ختم الامرائی به و ختم الشعراے
با داره و عدل تو پیوند حیات | کز عدل قبول آر اخلاص دعاے
از بخت شهنشاهی در سند فرو | ادریس بقا باش که فردوس لقاے
حالات جهان منفق کام تو باد | کو را ابد الدهر جهان را تو بپاے

هر صبح که تو جهان به بینم | از منزل جان نشان به بینم
صبح آینه شود که در وی | نقش دل آسمان به بینم
بوم پی کاروان دوسی | غم بر دل جهان به بینم

هر بار نفس که بر کشیم
غم تشبیه در زبان به بینم
صحرای دلم هزار و نسکل
آتشکده کاروان به بینم
خرم دلکین که فلک را
بلکه سیر دل از نشان به بینم
بوم که صد کرده ان را

ساز و دلشان زمان به بینم
نازم که سر بر دو دوانند آن هم
چون سر بر کلان به بینم
لب و دو سر کان تیر مردان
در کف نشان آستان به بینم
جان را بنک است چنین وقت است
لب با بنک نشان به بینم
کز دیده بنک ... ان

ناشگفت که چون تنگ بر شب | لب را مه و از دهان به بینم
از جفتی غم و بار غصه | دل عالمه را گران به بینم
چون گریم و زرد و پهنه ویشی | روی هجکان دوان به بینم
بر هر مژه درچاشنگ داو | پرگرده بر لیمان به بینم
میجویم و وادیست ممکن | لیکن نادره در جهان به بینم
صورت نکنم که صورت دل | ور کو هر انس جان به بینم
در صد غم تازه در گریزم | گر یک غم جان ستان به بینم
چون تب خالی که تب نشان | دل با غم غم نشان به بینم
ترسم که بچشم البق عمر | از ناخنه استخوان به بینم
عمریست بهار نخلبندان | کش هر نفسی خزان به بینم
گفتی بر دم تو پسم نو نو | سوز جگر فلان به بینم
عمرای بگران نکنم که اهل | زین کوچه باستان به بینم
در عوره چار مکنم صبر | تا باده بختیان به بینم
دل تنگم از عتاب یاری | کو را دل خرده دان به بینم
دل را نیز مش یا د نارم | چون پالش پرنیان به بینم
بر آینه چشم از آن نگارم | گر هم جنس نشان به بینم
سازم دل مرده را خوش | گر آینه زعفران به بینم
هر شب که صفحهای افلاک | صفحها زده میهمان به بینم

چو چشم زحد که از تو را
کش پیوم مهربان به بینم
من خود بکنم طبع ارکش بار
از آتش سوی نغمه خوان به بینم
از کعبین را
هم چون سر هم ... به بینم
آن نقش لب بیان به بینم
آن یک دو دست زندان وار

در یک دو آشیان به بینم
پس کوبم دیده دیگر ناخنه
هم فرقه فرقدان به بینم
هر مه که یک دلی مه خور
با هم چو دو عشق ان به بینم
حالی بود داغ از اشک هر دو
گون شفق ارغوان به بینم

این تازه محن که کردم اجماع
در روی زمین روان به بینم
دیوانه مرا که گنج و حشمت است
چون هفت گنج بان به بینم
فرزندان کو درد کنجه
هم دست بریده شان به بینم
فرزند بریده سرو جبار

از تحفه لب زبان به بینم
امید طلایع است از مه
میلاج بقا چنان به بینم
کاندر سفر اختر سعد
طالع کامران به بینم
تشریف سال در قران انجم
دارنده دهر در کان به بینم

خو رو تب و صرع دار یابم	هر در دو دق ناتوان به بینم
از قحط کرم کب کریزم	کانجا دل میزبان به بینم
جانی چو مزاج مشتری پاک	زآلایش سوزیان به بینم
طبعی چو بنات نعش زامال	دوشیزه جاودان به بینم
دیریست که این فلک نگونست	زو دوش چو زهی ستان به بینم
گویم که فلک علاقه کاهیست	کو راره کهکشان به بینم
مه زان باشد رسد بهرام	تا در دم شیر نان به بینم
کو چرخ مکن زمانه روزی	همت بدل عمان به بینم
از شیر شتر خوشی بجویم	چون ترکش تیر کمان به بینم
روزی چو طلب کنم بخواری	خود در طلب هوان به بینم
کر موم که پاسبان در جست	نگذاشت که لعل کان به بینم
چون بر سر تاج شاه شد لعل	بی منت پاسبان به بینم
نی نی بلکان نکلم از بخت	کارم همه چون کمان به بینم
نجی که سیاه و سست دندان	خنکیش زبیران به بینم
دل خفت کرا هدل نیابم	زین مرهم زخم آن به بینم
خسته نشوم ز خار نااهل	زان خار گل خیان به بینم
بهرام نیم که تیره گردم	چون مقنع دو کدان به بینم

هر هفته رسد برج میزان	تا پیت و کیس قران به بینم
کیوان بکنار سیم ارچه	هر هفته یک مکان به بینم
کز خط شمال خسف گیرد	زی مکه و روم امان به بینم
در عهد حجاز امن یابم	گر سوی خزر زیان به بینم
در سایه کوسعد گردون	من حکم به از زبان به بینم
در طن بتری که هیچ نکبت	زین حکم در دو نشان به بینم
ره سوی یقین ندارد این حکم	هر چند ره بیان به بینم
حقا که دروغ داستانیست	بطلانی و داستان به بینم
خاقانی راز بان حالست	از نامه ترجمان به بینم
از خسف چه باک چون پناهم	درگاه خدایگان به بینم
و دیدار ستاره وار ایران	در آینه روان به بینم

در هفت فلک فراخته سر
تاج قزل ارسلان به بینم

با کوکبه مظفر الدین	وین مهره و مهرهاش به بینم
امر ملک ملوک مغرب	هم رتبت کن فکان به بینم
جم ملکت و جم خصال جم خوست	جم را ملک الزمان به بینم
گنجور دین که در سپاهش	صد رستم پهلوان به بینم
پرورده ای که در بلادش	صد نعمان مرزبان به بینم

تاج سر فرزندان سلطان
ایلخچتد در کیان به بینم
ابنا و کیان کو دلت هم
کو را کو کیبان به بینم
کودا کو کب است سودا بابر
خورشید اسد در آسمان به بینم
بهرام ز حل آسمان

از رایت آفتاب ظفر
در مرزش دو دوان به بینم
در بارگه دوم سلیمان
سیمرغ کرم عیان به بینم
چون خوان صفا هند سلیمان
عیسی است طفیل خوان به بینم
از سنگ بخور ذات و دلش
ز آتش زنه خیزران به بینم

دستار چه سیاه بر سرش ... چتر سر خضر خان می‌بینم
نشست سرتاز پایش ... حبل الله سنه طغان می‌بینم
در یک سر ناخن از دو ... صد شیر ز اژدهان می‌بینم
او شاه سه قعده و جاملت ... بر شاه مدیح خوان می‌بینم
وهراز فرعش ... ور شده امتحان می‌بینم
از هفت سپهر و هشت خلد ... روز آخر سیان می‌بینم
نه چرخ ز قلزم کف شاه ... مستسقی دو هنان می‌بینم
رو بین تن عالیست صدش ... هر هفته بهفت خوان می‌بینم
مانند هلال شاه مغرب ... کافر و شش فرو زان می‌بینم
نشکفت گران هلال و دولت ... عید دل خاندان می‌بینم
آری سنه مغرب آن هلالت ... کاندر صدف زدان می‌بینم
بر خاک در ش بوس شاهان ... نقش رخ آبدان می‌بینم
گر بر سر چرخ شد حسودش ... هم در بن خاکدان می‌بینم
گر کس که بکرشه سوی برخ ... بر خاک چو ماکیان می‌بینم
گر حضم امیر مصر گردد ... گو را عدن عمان می‌بینم
پندار بسر دین که خار ... در عرصه بوستان می‌بینم
انکار عروس پر زن ... بر بادیه نرد بان می‌بینم
ای تاج دارد شیر اسلام ... کامرا خورت اردوان می‌بینم

الطاف ... کل ...
... ایقان می‌بینم
... فلک المحیط ...
... می‌بینم
... فلک ...
... می‌بینم

... می‌بینم
... می‌بینم
... می‌بینم
... می‌بینم
... می‌بینم

آتش که ظلم دارد و ... ... دو دسیه خو طبش خاک کبود ...
بر یک نمط نماند کار بد و ملک ... مهره دست ماند خانه شود ...
سنجر مر بود دیگر سنجار ماند و ... چون شکر می الصورت سنجار به ...
اقرنیر سکندر شد تخت پوش عالم ... ی یار ماند نقش در تخت ...
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه ... اینجا سفید هستند انجا سیاه ...
نگه غذای فرزند از خون حیض ... پس آنکه آید صورت شود ...
آنکس که طعمه ... خون ... که آفرش ... خون صورت شود مصور
شاه به خون حیض که آید برآرد ... سال از خون خلق خسته چه آرد ...
شاهان عرب نژادی ... کلش و خلقت ... شاه بشر چو احمد ز عرب ...
معمار عزیز دارند اهل عرب ... زانم عزیز کردی دادی کمال ...
رومی ز دستی اطلس مصری ... عمامه ... خلقی برای ... ترک و شاق ...
اعجاز خلقت تو این بس بود که ... با ... آتش ...
بود آن ... دنیا فانی ... هست این عروس خاطر ... طراز معجب
جان سخنوران ... شنید ... هر چنین ... رسید ...
عیش ... محمود ... گوهر فروشی من به محمود ...

ای قند لب جانها ... ای ... لب ... عشق ...
ای غنچه ... از چشم سوزنی کم ... سوزن ... سوسن ...

ای ... در آن ...
... تو ... وصلش ...
... آن لب ... تابش ...
... می‌بینم ...
... غالب ...

... گران ...
... بادام ...
... جان ...
... آن آب ...
... رسد ...
... می‌بادر ...
... چون ...

تو شاه نیکوان تاج تو زلف مشکین | ماه که چتر سلطان سایه فکنده بر سر
از چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد | ... ر چار ملت گردار هفت کشور

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر | حسن جسم ندیدی بر قصر شاه بگذر
بر چین جباغ پروین بلبل پر نسر طایر | بوش فضای گردون دیوار خط محور
کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی | پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
شاخش جلال و رفعت بر داده طوبی | طوبی لعین طوبی کزین صفت ده بر
هم آشیان عنقا در دامن ریاحین | هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر
عیسی خلال کرده از خارهای گلبن | ادریس سبحه کرده از غنچهای نشتر
همچون درخت و قواق ادراطیوگویا | بر فتح شاه کرده الحمد لله از بر
قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان | گردون در و مرکب گیتی در و مصور
جفت مقوسش او چون جفت طاق ابرو | طاق مقرنسا و چون خم طوق عنبر
آن جفت را کز دست قوس قزح ملون | دان طاق را کز و شد صحن فلک مطیّر
ادریس جم و هندس موسی خضر بنا | روح ملک مزوق نوح ملک در و گر
انجم نگار سقفش در روی هر نگاری | همچون خلیل نجاری بخوانده از بر
خامه زده عطارد و زلاجورد گردون | بنوشته نام سلطان بالای جفت معبر
پیش سریر سلطان افتاده تاجداران | چون ناشکفته لاله افکنده بر سراسر
ناهید زخمه مضرب می آفتاب تابش | چنگ ار نفاح می ار دهی لیشکل مسطر

ان باربد که از صحن اسلام نیک بادی
شیوه نظم سلطان بر داشته بر ...
فرمانده سلاطین سلطان محمد آمد
جبریل جان محمد ... احمد
مهدی صفت ... پناه ...
جان بخش چون ملک ... گوهر ...
شاه فلک جنبت فرشته ...

... پیش محو خنجر
دوام کوه زند ... ن
... تیغ خونبند پیکان
ابر ... و ... ستاره ...
فلک ... سام ...
جمشید سام ... سام ...
دارای ... زال ... زال ...
سر ... حضرت ...
سروران ... ورع ...

یک گنبدش نگنجد در سینه گنج قارون | یک ستبدش نسنجد در دیده ملک بربر
تیرش بدیده دوری خیال چشم خاقان | تیغش بکفر شوی قصار جان قیصر
جز تیغ کفر شویش کاری که دید آتش | جز دیده تیر دوزش در زی که دید عرعر
هر مه ز یک شبه مه چرخست طوقدارش | یک طوقدار داده در خدمت غضنفر
ز اقلامهات خایض اقلیمها و فتنه | اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر
دیوان و ترک و رسمی انجا ز ورد دم و مے | ز می هزار رقعه رسی هزار لشکر
مخدوم چون ترنجستا برص چو سیب دشمن | کش چو هر حاست معلول کرد جوهر
وانگه ترنج و سیبی بی چاشنی لذت | چون سیب نخبد ان یا چون ترنج بی بر
ای طرفه در عهد دشد مخدوم طرفه تر آن | کانی شدست رحمت ز فیضش برسد ...
افعی خورنده مخدوم اریچه لسبی شمردی | مخدوم خوار افعی جز رمح خولش شمر
شاها به دولت تو صافیست خاطر من | چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
دانم که سایه حق دانم که سے ندارد | در آفتاب گردش گیتی چنین بخور
تا قایم و واقف خاقان نظم و نثرم | گوینده کان نام متن جبال و بعضر
این نکتهای بکر نه آبستان حسرت | شن عقیم خاطر چون سقیم ابتر
زین خامه دو شاخه اندر سنه اامل | من خار و حامهم ایشان ز باد منکر
در غیبت من آید پیدا حسود آری | چون زادن مخنث در مردن پیمبر
ای در زمین ملت معمار کشور دین | بادی برحمت معمور اندر فلک معمر
عشری ز سال هجرت خمسین الف حاصل | ستین و تقه ... فلک مقدر

... بر تو نسیم ... بر آینه
... نگاه ... اندر آینه
... دیده ... حسن ...
تا آینه جمال تو دید ... عاشق تر آینه
تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
... آینه جانها ... خیال
اندر رخ تو ...
زین روی ... اندر بر آینه
در نور صفوت ...
در یک مکان ... آینه
ای ... آینه ...
[illegible]
... دل ... آینه
... آینه
... دیگر آینه

قیدساز ز آئینه هرچند مر ترا | صورت هر آئینه نماید هر آئینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرنک | رخسار او نگر که تماشاگر آئینه
در آئینه دریغ بود صورتی که زو | شد هزار صورت جان پرور آئینه
از رای شاه گیرد نور و ضوء آفتاب | وز روی تو پذیرد زیب و فر آئینه
سلطان اعظم آنکه اشارات در غیب | چون آن دهانی که پیکر آئینه
شاهنشهی که هر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آئینه
ز اقبال عدل پرور او جای حکمت | از زنگ زنگ باز رهد یکسر آئینه
ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت | کز روی تو نمونه ایست هر کشور آئینه
ساز و فلک ز عزم دایم سلاح خویش | دار و شجاع روز وغا در بر آئینه
کز نظر تو نور بر آئینه افکند | روح القدس نماید از آن منظر آئینه
گر و خلاف تا بر دو درو یار خصم | بیکار ماند اینجا تا محشر آئینه
ماند نوک تو و جان بد سگال | چون در حجاب زنگ شود مضمر آئینه
باشد چو طبع و مهر من اندر هوای تو | چون تاب گیرد از حرکات خور آئینه
من آینه ضمیرم و تو مشتری هم | وز تو جمال هست وز چاکر آئینه
در خدمت تو ز خوان آمدن از آنکه | گردد سیاه روی چو گردد تر آئینه
گر در دل تو یافت توانم نشان خویش | طبعم شود ز لطف چو از جوهر آئینه
طوطی هر آن سخن که بگوئی ز بر کند | هر که که شکل خویش ببیند در آئینه
کز لطف تو خرید مرا پس شگفت نیست | کاهل بصر خرند بسیم و زر آئینه

در نازکی ز دخت مرا ام دو ابرو
کاعمی در زشت را نبود در خور ابرو
کوجز ز اسنودم این یکبار از آنک
مردم ضرورتی کند از خنجر ابرو
نام تو کز من بگویم چرا ابر نک
کاکنسته چاک زن کز اجبر
از بیم شاعران بزمن بجای ازانک

نادیدنی ز راهن بگو هر آئینه
دل مجرح روزن
تن پیکر کنا و درم بر خ اصفر آئینه
زنیه کن کش کم بر ز انیک
سر زیم بسیم بشود دیو بر آئینه
در جیب کم طلبد وحدت آئینه
در بر و دینی شعر مرا آمدی بکار
کرد دور قطعی بسند آئینه
تا که خود ز نا قتی

این تو و نقضه ایست که گفتم بدین طریق | کز ذره ها ز نور تو افتد بر آئینه
یاد تو جلال و مرتبه چندان که آسمان | هر صبحدم برآورد از خاور آئینه
حاسد ز دولت تو گرفتار آن محن | از بس کند برآتی وی آهنگر آئینه

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم | بلبل امرغ دار وقت سماعست هم
بر لب جام از صفا عکس شاهنشاه بام | مطرب مجلس بیا زیر و دو بر آهنگ بم
هدیه بر لب رسان تحفه سوی گل فرست | قول سبک روح راست رطل گران شست خم
پیش که اسپ روز برد و یک قید صبح | دیو دل کن جدا زداد فلک این یکدو دم
پیش که طاوس صبح بیضه زرین نهد | از پی بیضا بیا زینت مجلس ارم
گوهر می آتش است در دو غلیلش بخوان | مرغ صراحی گلست باد مسیحش بدم
تا به گل چون تو ای ساقی دل هم تو باش | جام چو جانها بده در چمن جان بجسم
نور بچرخ کهن نیست بجز جام می | خاک ز آب خنک آتش زر در شکم
قبله خاقانیست قند می تا شود | سوخته چون سیم عقل گشته چو سیماب غم
جام صدف ده چنانکه گوهر می زیر بحر | ماهچه زرکش بر تن ماهی درم
خون ز رزان ده که هست خوردن آن واجبست | صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
گرچه خورد در خلت بر خط میده ار سر | تا خط بغداد ده وجله صفت جام جم
چشمه خورشید لطف ملکه صفر لاب دو رخ | گوهر گنج حیات ملک کلید کرم

نا چه بر دل حید جان ملک عدل را
داغ خسکی بر نیم بر در کنف الام
خرو چتر جام سال نعش حب ام
خرسند ز سایه شاه ز بیدون علم
ای ملک دز یقین تو از وی افق هم
افقی تو دوام دیو جود تو جود بم

درخش روی تو چهره ز گل درد کس
در طی جسته تو چهره بند دهم
مریم بسته است لعل نواز بوسه
تا بجدائی شود یعنی تو متم
ای دولت بخت و بساط دولت
ایچه زبان هست پیش البلاغتی دلم
فالی توام سایه دار سایه زمن دیده
نا رسته ام بر مجوش نا رسته ام درم

خود چه زیانت بود گر بقبول سگی   عمر زیان کرده از تو شود محتشم
در طلبت کار من خام شد از دست هجر   چون سگ پا سوخته در بدرم لاجرم
صورت عین شین و قاف در سر یعنی که عشق   نقش الف لام میم در دل یعنی الم
خون چو خاقانی ریخته بر لعل تست   قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم
ماهی خونخوار دیت شاه وجه زانکه هست   خاقلهٔ دور ماه شاه ولی النعم
ابر صواعق سنان بحر جواهر بنان   درج ملایک سپاه مهر کواکب حشم

گر نه شب از عین عید کرد طلسمی بجسم   عین منعل چراست از خط مغرب رقم
با بلبیان عید را نعل در آتش نهند   گر عه بابل رسند عید و مه نو بهم
گرد رخ آفتاب زر و قواره نهان   بر فلک از ماه نو شد ره سیمین علم
بر زه سیمین ماه گوی زرند اختران   بسته برای کوی زر جیب قبای ظلم
چرخ کبود انچنانکه ناخن تب بردگان   قفلهٔ ناخن شده ماه ز داغ ستم
گفتی گفته اش چرخ ناخن زهره گرفت   از بن ناخن دوید بر سر دامنش دم
آب نجم شد شفق مه خم سبز رنگ زر   از لب خم نیمه غرق نیمه در آب بقسم
خلق ز قول شدند هر شب عید را   برد و کرده خلق ماه نو آمد حکم
گفتی شب مریم است یک شبه اش ابن مریم   هست مسیحش گواه عیت بکارش قسم
ماه سر انگشت خلق این چو قلم وان چو نون   خلق چو طفلان نوشته و نون القلم
گفتی غوغای مصر طالب صاع زر شد   صاع زر آمد بدست شد دل غوغا خرم

صاع وزر ناشد ماه بدان نیمه ... / سنبله چرخ ارا بر کف ... / از بن گوش آسمان زر و مه ... / حلقه بگوش شود بر در ... / خسرو مهدی ... مهدی ادم معظم / ادم موسی ... موسی احمد ... / مهدی جان کش ادم ... سلطان ...

... در یا ... احمد جبریل دم / قابل انوار ... ارواح ... / فتنه آخر زمان ... / اول سلجوقیان ... / ... / تیغ ... / تیغ ...

آتش تیغش چو تافت پنبه شود تو بس   یا د تهتن چو خاست پشه شود پیلسم
چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه وار   زادهٔ خور دید لعل با کمرش کرده ضم
هم پدر ریما نمود در حق مختار حق   کردهٔ مختار بین در حق فرزند جم
ای بر صدگاه دهر صاحب صدر بقا   وی بقدم گاه عقل نایب حکم قدم
شرع بدوران تو رستم دگار وجود   ظلم بدوران تو پیشه ان وجاه عدم
دور سلیمان و عدل بیضهٔ آفاق ظلم   عهد مسیحا و کحل چشم حواری دنم
در عجم از داد تست چشمه ریاض النعیم   در عرب از یاد تست شوره ریاض النعم
اوج تو تند وز حس تخت تو تربیع عرش   در تو به تثلیث ذات صورت عدل و حکم
جد ز رواحم هشت خلد تخت بود و جد ز هشت   تیغ و هشت خلد شد و جد را اهم
ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف   شاه بود ظل حق فوق کمال التم
عطسهٔ تست آفتاب وی ز دی ای ظل حق   سند تست آسمان تکیه ده ای محترم
ایسیح مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک   در بر شش آسمان صفر معنی آه از ندم
انحی از آسمان ملک خصم تو صفرست و بس   گرچه رود در حساب ایسیح بود در رقم
ملک خراسان تراست در کف اقیال غضب   موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم
غبن بود کنج عرش خازن او اهرمن   ظلم بود حکم شرع حاکم او بوالحکم
آخر خر کس نکرد وقعهٔ دار السلام   گس جل سگ هم نساخت خلعت حیت الحرم
در همه ملک و فلک نان دو خوشه بیک بیست   داده کف و کلک تو خوشه عطا نان سلم
چون کف تو را از قیمت نورده دو نش بخش   نان سفید فلک آب سیاهت دهم

حاصل ... شش ... کون چون تو ... / ... / ... / حلم ... / ... / چون ... / ... / گرده ... / ... / ... / ... / چون ... / ملک خراسان بر تیغ ... / ... ملکی ... ملکم

ای

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تیغ — کی شودش پای بند کوره و سندان و دم
کو بحیات که بر داب تن لات نام — لیکن همه زیر نامش چه زنی لا و نعم
گرز پی غز غر قصد خراسان کنی — گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم
از جگر چشم خان خاک زند جوش خون — علقهٔ خونین دهد چشم شیران رستم
ورکه میزان عز در شکنی نیم روز — چون درا فراسیاب نیم شبان رستم
گرد فشابور و بلخ ورنکهت را خور — بر در مرو و هری بار کهت را ضیم
گرد چو شک سیاه خاک چو کوکرد سرخ — بهر وحنوط و حنا طراز پی خصم و خدم
شیر دلان را چو مهر کو برقان کار زار — سنگ جگران را چو ماه کوه دق الهی دم
تیغ تو لشکر شکن علم بز رنگین آب خور — تیر تو طغرای فتح پیش طغان معتصم
طرفه رکابت چنانک روح امین معتبر — بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم
ای سر پرزرت گنبد مایل حقیر — دی صریر درت پاسخ سایل نعم
چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل — علم تو برجیس حکم حکم تو کیوان شیم
سهم تو قطران کند نطفهٔ سرخاب دل — تیغ تو زیبق کند زهرهٔ کرشاسپ و جم
عزم تو معیار ملک قوت تو مستقیم — حزم تو معیار شرع نطفهٔ خاتم
گر بزمین افکندی چند سنه رای تو — قوس قزح سازدی طاق پل ودم
تا تمامی رسد ماه شب عید و باز — جبهت مه را نهد داغ اذا قیل تم
ملک جم رحم فوح بادت و در زم تو — کشتی رستم چیل ماهی مقلوب یم
کلفهٔ بت نوش لب بالب تو نوش نوش — برده می مجوز نکا از دل تو زنگ هم

رسم جور از سالی سقف مصطفی خواسته شد — پس چیل خورشید سالی بجز اخضر ساختند
تا دهان روزه داران وثیقه مهر بست — سایه پر وردان خرامهر بر در ساختند
چون لب خسم شد موافق با دهان — بر سر کشک آلوده یک باشش معطر ساختند
از پس یک ماه سنگ انداز در جام — روزه داران زران را حلها بر ساختند
هم صبح عید به کز بهر سنگ انداز غم — روزه جا دیدار روزی مقدر ساختند
سرخی جام شفق در دست آنگه در صبح — طغرا صبح و دستنبو ز اختر ساختند
کف در آن ساغر معلق زن چو بلبل غایبان — کز ملاو لو پاش طوق و چنبر ساختند
هاست قلقل خامه را یا خیر العمل — قلقل حلق صراحی را مرابر ساختند
بلبله در قلقل آمد قلقل بلبل نفس — تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند
آن می میدان زرین هیچ کم پنداری هم — آتش موسی و گاو سامری در ساختند
از مسام گاو زرین شد روان گاو سر — چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند
هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون — آتشین منقار کرو ندانگون بر ساختند
ریسمان صبح بگسست و گستی تا فتند — کوهر قندیل بگسسته و ساغر ساختند
آتش قندیل بنشست آب بسجه هم رفت — کاتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند
خانه زنبور شهد آلوده رفتار صحن خوان — کانچنان هم بسته چشم مه در ساختند
صحن مجلس را مه در جام نوشین چشمه یافت — چون زغمزه ساقیان زنبور کافر ساختند
او قتان خیزان سرمست شد چون آسمان — کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند
وانگه از روی تواضع پیش وی نهادان — دیده ها را جرعه چون خاک اغبر ساختند

در زبان چرخ را گویی چه سهو افتاد باز ‖ کان ره سیمین بران اکنون نه در خور ساختند
باز شب را که قصد کردند اختران تب زده ‖ کآسمان علت ز شفق خون ماه بستر ساختند
ماه چون حلقه ابریشم و شب چون چنگ ‖ موی ابریشم هم چون عود و شکر ساختند
مهر چون در خوشه یک مه ساخت عزم ... ‖ ماه را ماهی ز زر شاه مظفر ساختند
نیمه قندیل عیسی بود یا محراب روح ‖ یا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند
درش چون من ماه نو دیدم بر دو نیکی ‖ از زبان خاطر این قطعه نور ساختند

طره پیچان کز ملالت عید بر جان ساختند ‖ طره پرچین کز جالت عشق لشکر ساختند
ماه نو دیدی لب من رشته جانم نگر ‖ کین سه را از بس که باریکند همبر ساختند
پیش بالایت بیالایت فرو بارم گهر ‖ زانکه صد نوبر هزاران یک صنوبر ساختند
چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از زر نگر ‖ چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند
زان لب چون آتش تر هیچ کن بلوس خشک ‖ گرچه بر هر آتش مهری ز عنبر ساختند
من نی خشکم در گرچه طعمه آتش نی است ‖ طعمه این خشک نی زان آتش تر ساختند
سرگذشت حال خاقانی بدو فرسا ز انک ‖ تو بتو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند
ساخته عو است للبدان دیوان ... ‖ شوق شاه آتش شرر دانش مجمر ساختند
نصرة الاسلام گیتی پهلوان کاجرام چرخ ‖ چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند
قلق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال ‖ بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند

هست مرکش از قزل ارسلان تا بکی
هفت گردون را دران برجش مظفر ساختند

مملکت تحتی که نقش ... دست
... ساختند
... ساختند
... ساختند
... چون ... ساختند
... ساختند
... ساختند
... ساختند
... ساختند

مصطفی در دست سه اسکندر دو ... ‖ آسمان را فتح کردند و مسخر ساختند
هست تا تا بک آسمانی کین خلف خورشید ... ‖ آسمان را افراز خورشید انور ساختند
هست تا تا بک بهمن آسا کین خلف دارای ... ‖ ز جرم در ملکش دارا و داور ساختند
پیش یاجوج که ظلمت خانه انگار است ‖ دست تیغ این سکندر سد اکبر ساختند
خشکسال دیو ظلم از خاک درگاهش ملک ‖ قطره کردند و آب رخ معصفر ساختند
پیش سقف بارگاهش خانه مورست چرخ ‖ ز آشتیان سلیمانش منظر ساختند
کعبه ملک است صحن بارگاهش کز شرف ‖ مرغ رضوان را کبوتر خانه ایدر ساختند
ملک تا این کعبه رضوان را کبوتر خانه ... ‖ چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند
ز مظالم توز و ظالم سوز تر شاهی نبود ‖ تا ظلم گاه این میدان معنبر ساختند
کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ... ‖ تا سه اقلیم طوفانش ز خنجر ساختند
گاه درم کرمش از و پاشش ز واسلام ... ‖ زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند
از پس عهد کیومرث و کیان تا عهد ... ‖ کارداران فلک آیین شکر ساختند
کو بنا پالی ز باد انجیر و بید انگیخت ... ‖ کو نکو در آن بید انجیر دعوی ساختند
شیرخوار از امغر و شیرمردان را جان ‖ طعمه گرگ و شکار گرگ ... ساختند
پس با خراین نکو کردند کاندر صدر قران ‖ این یکی صاحب قران را شاه سرور ساختند
پایگاه تازیانش ساخته ایوان روم ‖ ملک خوک پایگاهش جان قیصر ساختند
حاسدان در زخم خوردن سرکوه چنان ‖ تا بپاش سکه ایران مشهر ساختند
وز پی تعظیم سکش ... می‌نهند ‖ تاه چین را چون خسان و هم دگر ساختند

... سلاطین ... پارچه ...
... ساختند
... ساختند
... ساختند
... ساختند
... ساختند
... ساختند
... ساختند
... ساختند

چون دو لشکر بر هم افتادند چون گیسوی حور | صفت گیسو را چرخ از کرم معجز ساخت شد
نوک پیکانها چو در هم خانهٔ عیسی رسید | چرخ ترسان جامه را دجال اعور ساخت شد
در میان آب و آتش کین سلاطین سمند | شیر مردان چون سلحفات و سمندر ساخت شد
تشنه خلیل آسا ز رزم جاش برکرد خلیل | از بهار رو گل نگارستان آذر ساخت شد
مرکبان شاه را چون جوز بر بستند دم | لقمی از هر جوز هر جوزای از بر ساخت شد
چون همای فتح پر المید کز بگشاد بال | کرکسان چرخ زان خونخوارگان خور ساخت شد
از دل و رخسارشان خوردند چندان کرکسان | کز شب منقار و زرین زاغ ساخت شد
بر چنان فتحی که این میر ملایک پیشه کرد | هم ملایک شاهد حال اند و محضر ساخت شد
دشمنانش همه غولند کز خود بهر حرز | هفت حرفش هفت هیکل وار در بر ساخت شد
بخت کم کردند چون یاری کافر خواستند | روی کز دیدند چون آینه مغفر ساخت شد
تخت زد ملک را زافسون که بد خواهان او | هفت نراد فلک خانهٔ ششدر ساخت شد
نو عروس از ره نشینان لشکر چون گو بگیر | دام عیش از سعتر و رمز و در ساخت شد
ای که مردان عرب پیش تو طفلان عجم | طوق در حلقه نامت تاج مغفر ساخت شد
ناخن از معنی جعفر کم نکردی فضل از آنکه | فضله هر ناخنت را معنی جعفر ساخت شد
تا درت پیغمبر دیگر جای نفرستم ثنا | گر زدت دعوی که روح معطر ساخت شد
کودکی با سوی پیشان خواند عم کودک گفت | کفت رو پیشان مال پیشان مادر ساخت شد
شعر من خاقانیا مشتی سعد اکبر کز آنک | زادی من در ثنات از سعد اکبر ساخت شد
چون کف خلعت بنازی اسفار و شیخ | نازی من حله و بغداد از ششتر ساخت شد

عمت و لطف برادر خواندت ای کل [illegible]
زر و زر لفت و فام و لون [illegible]
عدو ز زر احمر و ابو مذ عرت باد دل
کز جهان عدلت بی کوره معجر [illegible]
عید با فتح ز کر تا ساعت روز و [illegible]
ساعتی اعت بهفته روز [illegible]
ملک و عقل و شرع زر فام و ملا [illegible]
[illegible] کیش سپید زجبال این در کتب با [illegible]

صبح چون زلف شب سر اندازد
شیخ صبح از طرب سر اندازد
نرگس شب خراب و از نیم صبح
غنچه آتشین در اندازد

کرته قصب بدرد چرخ | تا مرغ نوا کر اندازند
بر شکوفه صبا شبیه شب | طفل خونین بجا در اندازند
زخمهٔ مطربان صلای صبوح | در ره بانهای فرهر اندازند
زلف ساقی کمند شب پیکر | در گلوی دو پیکر اندازند
بر قدحهای آسمان زنار | مشتری طیلسان در اندازند
لب هر روز دور بوسه کر | در لب چنگ ساغر اندازند
در دل بلبله نواق افتاد | کز دهان آب احمر اندازند
مرغ فردوس پیداه هر کز | کز منقار کوثر اندازند
از نسیم قدح مشام فلک | چون دم عطسه عنبر اندازند
لعل در جام تا خط ازرق | شعله در چرخ اخضر اندازند
ادهم شب کر نجیب ساقی کو | کمند معنبر اندازند
جان بدستار چه ام آن | کز جیب طوق در اندازند
خار در دیده فلک شکند | خاک در چشمه خور اندازند
عاشقان را که نوش نوش کنند | عاشق لب چه شکر اندازند
خاک مجلس شود فلک چون | جرعه بر خاک اخضر اندازند
رنگ شوخی مجلس آمیزد | سنگ فتنه بلشکر اندازند
در غم رستم زنسل آید | تیر آتش ز عبهر اندازند
بیر و سنگ داد آخر سنگ | گیسوی جلند اندازند

بامدادان که یک سوار چرخ
تافت بر پشت اشقر اندازند
سپر زر درکره دیلم دار
مهره در جیب اصفر اندازند
از در شرق آتش افروزد
سوی غاری دون اشکر اندازند
آن عروسان خوردوعش را
سرانداز چادر اندازند
از ابدات نحب دو زربفت
بر سر کور و کر در اندازند
گنبد پر حبابهای بلور
در دماغ معطر اندازند
آن من سازد انتن پیکان
در دیو کوسه اندازند

دور نه چرخ بهرا قطع ش — قرعه بر بخت کشور اندازند
تیر چون در کمان نهند بجرب — که نهنگ شنا ور اندازند
دام ماهی شود ز زخم خدنگ — کرانت بد سکند اندازند
چون کشد قوس جوز هر چینی — که ز جوزای ازهر اندازند
اسد از زخم ناخنان بزند — عقرب از بیم نشتر اندازند
از شکوه همای رایت شاه — کرکس آسمان پر اندازند
دم بد بان ا دست رقصد ش — نی وک ظلم کمتر اندازند
انکه در کعبه اعتکاف گرفت — سنگ چون برکبوتر اندازند
دولتش باز قصد خصم چه باک — کو هوسهای منکر اندازند
آتش دان که آتش افروزد — تا شرر در سمندر اندازند
نصرتش همرست در هر ملک — رای رای دبیر اندازند
یاری از کرد کار و انکه رسول — خاک در در دیگا فر اندازند
گر مخالف معسکری سازد — طعنه در برابرا اندازند
تحت شه چرخ را فروز آرد — کاتش اندر معسکر اندازند
بد سکالش کجا زجر بتا ز — کشتی جان بعنبر اندازند
دست رحمت کجا زند در ابک — تیغ او دست جعفر اندازند
خصم فرعونی ار کینه ش — آلت سحر بر سر اندازند
ید بیضای شاه موسی ار — اژدهای فسون خواندانند

سنگ در آبگینه خانه چرخ — این ال عصه بر در اندازند
آتش اندر خزینه خانه دل — چرخ ناکس برآور اندازند
که از چرخ خیت از بخت — که مرا بخت در سر اندازند
یوسف از گرگ چون کند نالش — که بچاهش برادر اندازند
دم خاقانی از فلک شنود — جان بجا تا سے اندر اندازند
فلک از خلعت قبا بر د — بر قد شاه صفدر اندازند
شاه ایران مظفرالدین آن — که سر کسری افسر اندازند
نفس بلبلان مجلس او — زین غزل شکر تر اندازند

دل بسودای تو سر اندازند — سر ز عشقت کله بر اندازند
چون تو بر رقعه کرد ای حرکت — در تو هر رقعه زیور اندازند
بتو در زلف کافرت نا — ترک غازی که چنبر اندازند
همه آن مرغ کا در افروزد — خویشتن را در آذر اندازند
طالعم از برت برون انداخت — کر بنالم برون تر اندازند
کیست کز سر نوشت طالع من — سر کشتی بیاد در اندازند
چشم من در نثار بالاست — هم ببالات گوهر اندازند
زیر پای غم تو خاقانی — پیل با لاشه در زر اندازند
عقل ازو که هزار جان دارد — پیش شاه مظفر اندازند

شه قزل ارسلان که در صف کشتی
تیغ ندکش سر شتر اندازند
سر درگاه او کلاه اسلم
در گلوی غضنفر اندازند
همتش کاجرای مسیح د
وقت در حلقه چنبر اندازند
آتش تیغ او که بسکار
شر قضب بر اندازند
و آن قطره
بحر اخضر بر ارزد و آن قطره
بحر اخضر اندازند
از بر فلک اسپر
آسمان در نثار رب عز و ار
سنگ بسعد اکبر اندازند
ختم او پیکر به معدیت
گو بتال اعور اندازند

کتب صحیفه پنهانیت که مید
بر ز دو بین و خیبر اندازند
قصر جانها مهندس قدرت
بر پرکار و مسطر اندازند
شه کرد و بان زنبر سلیمان وار
زین پر ان با د صرصر اندازند
جفت در وقت بسپر و نشکند
جفت آن نکاد در اندازند
بشکند سنبله پای چنانکه
دانس در چشم اختر اندازند
کوکه از کلک آن از علی
زان سم دراه کتر اندازند
مجلس از دم در عرب جلفه
کرد ش از حسن در بر اندازند

چون شاه چو شاه پسند از دو
خنده زنیان جان زند صبح
ان یک دو نفس که عمر دارد
باشد چو راه جان زند صبح
شاه چو پس پرده دارد اینک
شاید که دم از نهان زند صبح
پس عزت از اندیشه ساکو

نقش زان گروه سپیدی سا | بر سر هر سه دختر اندازند
دشمن سنگ نهاد فعل سگی | پشه است شیر مطهر اندازند
دیو گر گرد مردم اندیشد | فعل بد بر بجا در اندازند
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت | تا حفاظی بخواهر اندازند
دست عزو و چین که تا رگ کفر | در سپهر مدور اندازند
سنگ تحت گر که دست بیرون | در مسیح مطهر اندازند
بر رعیت ملک جهان انداخت | که بهشت پیمبر اندازند
لاجرم آتشش جهان خاکی | که مجاز جسید را اندازند
تا زمین رکیف ظلمت رنگ | طیلسان فر معفر اندازند
تا سپهر از ستارگان بر کن | شب که زتاج بر سر اندازند
دولتش باد تا بساط جلال | بر زمین ملک را اندازند
قدرتش باد تا طراز کمال | بر سپهر معما اندازند

لاف از دم عاشقان زند صبح | بیدل دم سرد از آن زند صبح
چون شعله آه بیدلان نقب | در گنبد جان ستان زند صبح
بازیچه روزگار چند | بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح از نه مرید افتاد بست | چون آه مریدسان زند صبح
بر اختر شاه اختران جست | بس چون دم جانفشان زند صبح

ان خنده که قاتلان زند صبح
مشرق ... است ... ارسلان
چون خنده ... ان زند صبح
چون نا ... شب ... و
... ان زند صبح
... ... زند و
... ان زند صبح

ناهید شود هزار دستان | تا بر ان تو گلستان ببینیم
الطاف تو تیر هندسی را | در ظرف القسان ببینیم
هارون تو ماه و زر تر باش | ... نکله در میان ببینیم
امر تو و ابلق شب و روز | یک فعل و مادیان ببینیم
محمود کفی که سیستان است | محکوم تو سیستان ببینیم
چتر سیه و سپید سلیت | ... و سیستان ببینیم
فتح تو سومنات یابم | غز تو بلوشان ببینیم
گر دست تو بهر ولایت | رستم تو نهروان ببینیم
چون قصه کنی فتوح فتوح | ملکت تو شادمان ببینیم
تو خسرو خاور و زامرت | تعظیم بجاوران ببینیم
تو دامغ و روم و رحمت | زلزال بدامغان ببینیم
دریا صفتی کوه هیبت | کز ذات تو این آن ببینیم
از رای تو صیقل فلک را | هفت آینه در دکان ببینیم
گر اسپ سپه کسی سوی شام | انجا سقر و جنان ببینیم
از خلق تو خار و حنظل شام | ملک شکر اصفهان ببینیم
صور و عکه در امان امرت | چون ارمن و نخجوان ببینیم
سکبانت شه فرنگ یابم | دربان شه عسقلان ببینیم
تو قاهر مصر و چاوشت را | بر قاهره قهرمان ببینیم

دزدی که ز دار ایوان نیست
... ببینیم
... فلک نصیب گردت
... زمین جهان ببینیم
چون گاو زمین ... چرخ
... ان ببینیم
سوزان ... کار ز خون

... سبیل زان ببینیم
فلک ... روان ... فیع
اندر طوفان روان ببینیم
چون فال برآمد از مصحف
نصرالله در قران ببینیم
در شان تو ... فتح
کاسباب نزول آن ببینیم

ای داورش سریر و آستان صدر
گر بزم تو خلد خان ببینم
در کعبهٔ صدر خلد بزمت
کوثر نم و ناودان ببینم
بر خاک در تو آب حیوان
چون آتش رایگان ببینم
در خواب جلالت تو دیدم
در بیداری همان ببینم
زین شهر دو رنگ شکوه دل
کو را ولتا بر آن ببینم
از جور دو مار بر تکوشم
چون رایت کاویان ببینم
فر تو خبر دهد که چندان
تأیید ظفر رسان ببینم
کر عمر هزار سال چون نوح
صد دولت درمان ببینم
برگ همه دوستان بسازم
مرگ همه دشمنان ببینم
بر خاک درت ز گاه دربان
گنج زر شایگان ببینم
این فال ز سعد مستعار است
امنیش ز مستعان ببینم

ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ
در مشرقین ز جاه تو کسب ضیا کند
درگاه تست قبلهٔ پاکان و جان من
الا طواف قبلهٔ پاکان چرا کند
تن را سجود کعبه فریضست و لیک بت
گر دیده را ز دیدن کعبه جدا کند
گر تن بقرب کعبه نگشت آشنا رواست
شاید که جان بقرب سجود آشنا کند
ور تن نماز خدمت اگر فوت شد کنون
جان هم سجود سهو کند بر دو هم قضا کند
تن چون رسد بخدمت ملک جدا ز مسیح
کوچک را بمسجد با قفس رها کند

چون جان بخدمت تن ایمن کرد ...
دل دهر یافت از ثنا چو لحن
که چو سر شکست شناسند بلکه در
چون شکر یافت سر ابد خط لحن
چون شکر چمن تو داری آهوی چرای
آهو کمین بدست دل سنبل چو لحن
دیوان و دبان در کفر ذرت دوی تو
... غنچه فتنه ... کنند
گردون برین و ... تو در ... دری ...
دیوان من ... تو در وحی ...
عالم صفات بزم تو ... زمین ... بس ...
ای آسمان گرده زمین ...
هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند
بادت بقای خضر که تا خضر با جهان
صد سال آنچه بانت ثنا رها کند

این که بمیدان حسن حسن دو غنچه
چشم بیاتر ز جان لعل بهای یار
دیدی رکابش بگرد حلقه گوش آتش
چشم چو آتش بکار خانهٔ گرم روزگار
از پس رخ بها که رخت غمزه سر
عشق با کشت پای سکندر از شمار
نقش سر زلف او درست مراد هم
زانکه بهم در خور و خنجر دریا
فتنه ز تب وش ...
صبح قیامت شدست ... او
... آهن با تب المس او
دیده ز ... لاجرم المس
عالم جا بها بر دهد مظفر خالک
دولت خوارزمشاه داد جهان
شاه فریدون تو خضر و سکندر نما
خسرو امت پناه اختر مهدی شعار

دست صبا بر فروخت شعلهٔ نوبهار
شعله واری گرفت کوکب شاخسار
آتش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوخت
قوت از آن یافت روز خوش شده از آن بهار
نامهٔ نافست طبع چهره کشت نوبهار
تاب عسل است ماه رنگ زر شاخسار
گشت زبان زدهٔ خاک سبز پوش
گشت زبان بر دهر طرف سبزه زار
پرور سبزه دمید بر رنگ ...
زلف بنفشه خمید بر غبب جوبیار
نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون
تا رگ گلبن گشاد نیشتر از نوک خار
شاه ریاحین بباغ خیمهٔ زربفت زد
غنچه که آن دید ساخت گنبد مشکبار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون
سوسن کان دید ساخت گرد خود آتش حصار

حسن تا زه داشت مجره ... سود
کرد که آن دید ساخت ... نام ار بار
... که آن دید ... لب ...
چرخ بچار ... دید ساخت شرت ...
داد که آن دید ... در ... قیامت
آتش در روز ... ساخت ... در دهر ...
باد که آن دید ...
چمن ... سیل ... دو چو ... دی
ناحیه کان دید ساخت ...
فوق کف شهر ... گل ... کرد
بلبل کان دید ساخت ... شهر یار
... اندر دل داور ...
هم ازین ... ابرش ... لهار
... ختم ... کردن ...
... کند کردن ...

ای یکی آسمان ز آتش شمشیر او / گنبد چراغه رنگ سوخته عرقه وار
نام خدنگ تو هست صرصر وادی شکاف / گیتی تیغ تو هست قلزم آتش بجار
از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم / از پی تریاک نوش دفع کنی زهر مار
تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم / هم بنجر اخضر است هم ید بیضا و نار
مرو کند ریح آن از جهت آرزو / طفل کند در و گوش از جهت گوشوار
از فزع آنکه هست هیبت تو نسل بر / خصم ترا آب تیغ خون شود اندر زهار
پنج جهان اصل تست پنج فلک نقش کل / پنج زمان عدل تست پنج زمین کوهسار
هست سه عادت ترا بخشش و مردی و دین / وست سه عادات تست تخم سعادات کار
فرق ترا در خور است افسر سلطنت / گرچه برین مرتبت غیر تو شد کامگار
مهلکه شهباز راست گرچه خروس ابن شب / هست لبر تاجور هست بدم طوقدار
با تو نیارد جهان دون ترا در میان / گر همه عنقا بپر در دوش در کنار
گرچه ز نارنج پوست طفل زاز کند / لیک نسنجد بران زیرک زر عیار
صورت مردان طلب کز در میدان بود / نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار
عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست / عالم اعظم توی از پس هژده هزار
گرچه ز ابعد همه آمده در جهان / از همه به گزین بر همه کن افتخار
زان سه نتایج که زاد بود غرض آدمی / لیک پس هر سه یافت آدمی این کار و بار
احمد مرسل که هست پیش رو انبیا / بود پس از انبیا دولت او را مدار
صبح پس شب رسد بر کمر آسمان / گل پس سبزه دمد از دمن مرغزار

چون کنی از تیغ خاک رفته نقطی که دوم
از پی کرد بر ده چرخ شود آشکار
بشر علم را جهات هر چه دهد نا شود
بجای بشر ازان شکل علقه طلکان فی
در شب ربع او ز فند بسته شود از پیش
تحت محاسب شود فته چرخ از فار
از قوی مردان شهاب ز روی شود بار

در تن انسان نبات جعد شود در کنار
شیخ شود کند با
ترک شود والعجب شیخ فلک شود لاله زار
کوش شود عندلیب خاک شود در فلک
ترکش تیر فلک ... مردان در لطف
اهی کار ... من ... پس ان زنان زار
چرخ چو لاله دل ... ز نقشان زیب صیب
در زمان نامه یار [illegible]

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود / گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
امر و نهی کردگار کای ملکوت احتیاط / پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار
نوش کند تیغ تو قاعده انتقام / لاش کند رمح تو مایده کارزار
بار نشانی ببر سینه اعدا چو سیب / باز نمائی ز خون دانه دلها چو نار
تا مژه بر هم زنی چون مژه با هم کسی / رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار
ای ملک راستین بر سر تو سایبان / روی فلک المستقیم از در تو مستعار
در کنف صدر تست رخت فضایل مقیم / با شرف قدر تست تخت افاضل بکار
در روش مدح تو خاطر فاقه نیست / موی معانی شکاف روی معالی نگار
مشرق و مغرب مراست زیر در خیل سخن / رسته لشکروان نهال رفته بعالم تمام
هست طریق غریب نظم من از رسم و سان / هست شعار بدیع شعر من از پود و تار
ساعت روز شبست سال حیاتم بلی / حجله ساعات هست هیچ و چهار از شمار
عزت و جلال آن تست وانکه ترا هست جفت / تا ابد عاجز کند از درج خواستار
روز بقای تو باد در افق ما مدار / رسته ز عین الکمال دور ز لطف الشمار
بزم تو فردوس وار وز در دولت ویرو / راه طلب رفته است جوی طرب سبز جای

رخسار صبح پرده ز عمدا برافکند / راز دل زمانه بصحرا برافکند
دستان صبح چهره مطرا می‌کند / کین پیر طیلسان مطرا برافکند

مسند نشست تقره صبح دهم کنون
زیم کز تقره فنک با بالا افکند
در دور کار می کز شعاع فغان از بن
زنک صبح از تیغ رخسار برافکند
گردون سود دیا بنیف کبود و ش
آن زر دیا ره پس کو چه پیدا برافکند
چون پرکند تواره دیا ز جیب صبح

گر برفواره دیبا برافکند
هر صبحدم که برچنان هر فلک
از حقه لعبتی همه یکی برافکند
ماه دریا کم فرو چه جو آسمان
آن لعبتی رخ همه مینا برافکند
دریا کشان کوه جگر باده بلف
از نف بکوه زرده دیبا برافکند

کیخسروانه جام ز خون سیاوشان | گنج فراسیاب بسیار افکند
عاشق برغم شحنه زاهد کند صبوح | پس بر سر هم نزاهد قرار افکند
از جام دجله دجله کشد پس بروی خاک | از جرعه شحنه جویبار افکند
آب حیات نوشد پس خاک مردگان | بر روی هفت دخمه خضرا برافکند
از بس که جرعه بر تن افسرده زمین | آن آتشین دواج سراپا برافکند
اول کسی که خاک شود جرعه را منم | چون دست صبح قرعه صهبا برافکند
گردد زمین ز جرعه چنان مست کز درون | هر گنج زر که داشت عیار برافکند
ساقی بیار داروی چو جام صدف تهی | بحری دهی که کوه غم از جا برافکند
یک گوشه‌ای ز همه کس پیش ده مرا | تا بر سینه حقه سودا برافکند
می لعل ده چو ناخنه دیده شفق | تا رنگ صبح ناخن ما را برافکند
جام می چو صبح و شفق ده که عکس آن | گلگونه صبح را شفق آسا برافکند
آبستنانه عدت توبه مدار پیش | کابستن توبه قفل مدلها برافکند
آن عذره وار بکر طلب کن که روح را | آبستنی بمریم عذرا برافکند
هر خفته کرده پرده‌ی رنج بر من آر | تا هفت پرده خرد ما برافکند
بنشین و عقل برفکند کاسه صبوح | عقل ار فتاست بسیج نکو ما برافکند
داری کشش نامه جان در ده فلک | کو ده کیا که منزل تو اینجا برافکند
کس خیت دره ار چه علف خانه کجاست | کس بر علف چه نزل مهیا برافکند
چون لاشه تو سخره گرفتند بر تو چرخ | منت سرال یک تن تنها برافکند

ور در زلم فرزانه فردا چه دانی کز | ایام فعل بد در فردا برافکند
نقل در آرد چون دل مشکو که پر | رنگ سر سک مشک بد برافکند
بر دست مخزن بنده ز مخزن آن | تا مستی عجب سر ما برافکند
پی مرغه در خور آن آن زر هم ز دا

کو شعله‌ها بصرفه دهد و بر افکند
گویی که صبر همی ز دو از خوان عنکبوت
چون پنبه ورنگ خیرا برافکند
اده عنکبوت و صطرلاب کان
در روز های لاجوردی برافکند
ز چرخ مسیح پیکل عیسی چو در دبان
از رنگ روی تجیر برافکند

نالند هاشعق ز بر بستر پلاس | رومی لحاف زر ده نهنیار برافکند
غوغای یو و خیل پری چون بهم رسید | خیل پری شکست لغو غار افکند
مریخ بین که در زحل افتد پس از دها | پروین صفت کواکب خشار افکند
طاوس بین که زاغ خورد وانگه از گلو | کاورس ریزه‌های مسمار برافکند
مجلس چو گرم گرد و چون آه عاشقان | می از عاشقان شکیبا برافکند
ساقی تذرو رنگ بطوق غبب چو کبک | طوق یکی ز عنبر سارا برافکند
بر دست آن تذرو چو خون کبوتران | می این چه رنگ عید که زنهار افکند
چون آب پشت دست نماید نگین نگین | پس مهر جم نجام کو یار افکند
زان خاتم سهیل نشان بس که بر زمین | چشم نگین نگین چو ثریا برافکند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد | گویی که عود بال نعفرا برافکند
یا فاخته که لب بلب بچه آورد | از حلقه ناردان مصفا برافکند
خیلکت زنگی خفقان دارد و جگر | وقت دهان گشا همه صفرا برافکند
مطرب بسحر کاری رود در سماع | خجلت بر روی زهره زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن و می بر جگر | تب لرزه تا قیامت ما برافکند
خنگ بده بلوری سه آبدار | چون آب وقت محاکا برافکند
بربط کر است هشت زبان کش بخشت گوش | هر دم شکنجه دست توانا برافکند
نایست بسته حلق گرفته دهان چرا | از سرفه خون قنینه حمیرا برافکند
در حضر دف آهو و گورست یوز و سگ | کین صف بدان کمین مدارا برافکند

عکس باب بسته قابها سیر دار | عکس ناله را جفا برافکند
گر زر در عکس ناله که خاطر قانی آورد | در دری کز خاطر قانی آورد لالا برافکند
نیست بزم خسرو ملک شاه فلک غلام | ره عید مهر شاه آورد ابر افکند
بر بوقبیس ارزد و بر آورد ابر افکند | بر بوقبیس ارزد و بر آورد
هر ایت سید عالم شاه مظفر که در دو

باکی که خزان بخرا برافکن
تاج دبیر اخترد ما زندان شک
خورشید را الداز بما برافکن

نور دو زبرقع از رخ زیبا برافکن
بر کسوه آن بدلدل صهبا برافکن

شاهان یک سواره گردون بجنگ او … بر جرم شب بنده وده هزار افکند

با چست یک شاق سقلاب درکشد … بر راه وی کمین تغا جار افکند

از دلو یوسفی بکشد آفتاب در چشم … بر حوت یونسی تماشا را فکند

ماهی نهنگ وار بحلقش فرو رود … چون یونسش دوباره بصحرا را فکند

چشمه بماهی آید وچون پشت ماهیان … زیور بر روی مرکب غبار افکند

آن آتشین صلیب دران غایت مسیح … بر خاک مرده باد مسیحا را فکند

آن مطبخی باغ نهد چشم بر ره … همچون ره کشم عرعار افکند

از پشت کوه چادر احرام برکشد … بر خاک رخساره شد بش غار افکند

مغز هوا زفضله دی در زکام بود … ار بش ظلا بوجه مدا وار افکند

گر شب گذار داد و بیرغاره دور … تا هرچه داشت قاعده بنداز افکند

شب راز گوسپند نهد دنبه از … تا کاهش و قش بجا فا را فکند

در پرده خاهی ار بسکاهی … رنگ خضاب بر سر دینار افکند

قوس قزح بگاه شامی بشامگاه … از هفت رنگ چین که چه طرار افکند

روز از پی تقل کشی موکب بهار … پالان توبن اشتر کار افکند

روز از سر کین چو سکندر که کهان … بر خیل شب هزیمت و ادبار افکند

روز از بتیغ خسرو مازندران بست … چون بشکند نهال ستم بار افکند

اعلم صعود آنکه کشید تیغ زهر فام … زهره زبیم شیر زه اشجار افکند

انجم دهوی که ملازمش را خراج … علما حسان بخت وبغار بر فکند
حل خزانه اش بیم قند بر هند … زال ستانه اش بخار را بر فکند
تا پس شد در خسرو شام وسر این … باج خطر وساده بغار افکند
ملک عجم بکاستش دولت پرورد
نام هوت ختن نثار را افکند
چون تخت زر آب خضر جام بلند کند بزم … کنج سکندر از پی نثار را افکند
در پیماش سبزه کرده زطلب ملک … رکیب ها زطلب مون را را افکند
چیت خان و تبر چلیپا کنده بزم … تا اسم روم ودیم چلیپا را افکند

تمیز انصرة الدین چون پر جبرئیل … خسف سپاه گمشور اعدا را افکند
تحت لیا لو اشیر از نه فلک کند … سایه بهیبت جنب ماوی را افکند
ز حرف نام اوست بده نوح خروج … تا نقش آن عروس معلا را افکند
زان مح مار سان ز دوم گردوم فلک … بیرون کند کره زبانا را افکند
ز اشکال تیغ او قلم تیر بندی … بر سطح ماه خط معما را افکند
ترتیب نوقه کله نید کامش است … رنگی که آفتاب بجا را افکند
هر شب برای طرف کمرها رخامش … دریای چرخ لولوی لالا را فکند
آقسنقر نیست دوز قراستقرب شب … بر هر دو نام بنده و مولا را فکند
هر سال صد سپاه شود ز امید کمه … روز یش نام خادم لالا را فکند
آبای علوی اند کمر دار این خلف … راضی بدانکه سایه آبا را فکند
مشفق پدر مرید پسر بود که نخل … بر تن کمر بخدمت غرا را فکند
گر بهر عزم فتح کیان عراق و فارس … بر دوش طیلسان الغضا را فکند
فتح انچنان کر زید بپضای عسکرش … کاتب بر عسکر وبغضا را فکند
مهد بر فلک سوار بر آید چو مصطفی … زین بر براق رفعت والا را فکند
مراز وپهلوی سرطان کند کند … از جنبش لگام بجوزا را فکند
شیر فلک بلا وزین جت بر بند … گر بر فلک نظر معادا را فکند
گرنه بقای شاه حمایت کند فنا … تیغ نژاد آدم وحوا را فکند
در مجمعی که شاه دو گر خسروان قوم … او کل بود وسهم که اجزا را فکند

از کیارتا سر مجره پیک تشاخ … در کوکب شب بلیدا را فکند
پنج کوکب شب پلید ار کر تیش … روح القدس سراچه پیشا را فکند
پرده درین سراچه ش شود موسی از این … شکفت اگر زپیش ش بر افکند
کازرد بعد نور تجلی بر افکند … نقار کان مصر پر بدست از تن
بوسف نقار طلعت غرا را فکند … از فعل پرینش بپیرایه سر جهان
پیرایه جمال زلیخا را فکند … کز دست کرم چو کف شریعه دار
بر قالب کرم دم احیا را فکند … معجزه بر آورد سر رفعت چو مصطفی
شکل قدم بمعجزه احیا را فکند

عالم نسب نتواند چون کند چو دید
کو همچو من بهشت بیکبار بر افکند
ملک عجم چو طعنه ز کان [illegible]
مقتل کجاست [illegible] تن را بر افکند
تن گرچه بسوی ملک از ایشان چه رسد
کی هر شه بر اسر و جنز ابر افکند
زال ار چه موی چون پر زاغ در افکند

پر زاغ کی بعیب قفا را بر افکند
یعنی بود [illegible]
یعقوب [illegible] را بر افکند
او صد یوسف [illegible] دل خواه
بدام [illegible] بر افکند
[illegible]
کاتش [illegible] دل [illegible] بر افکند

بس دوزخیست خصمش ازان تیغ دوزخش — کآتش بزیر پا سره کوه بار افکند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند — چو خوک دم بمسجد اقصی بر افکند
از تاختن عدو به دیارش چه دید کین — یا بولهب بچه ره [illegible] ابا بر افکند
نقص بکاسته زر پرویزی رسد — از ان عمر کسی که سایه بیکبار بر افکند
گردون بخیم او چه کلاه بهی نهد — کس دیو را چه زیور حورا بر افکند
مدبر ز راه خصمش گوید که قبلهم — بر خویش این لقب بچه یارا بر افکند
نه دمنه چون اسد نه دمنه چو سگ سبت — هر چند نام بیده کلان را بر افکند
از شیر خواره راز سازد صفت جوان — نام سپندیار که بابا بر افکند
شاها طراز خطبه دولت بنام تست — نام آن بود که دولت بر آبا بر افکند
اسم بلند هم به بلند اختری دهد — چون روزگار قرعه اسما بر افکند
دست تو شمس و خطی تو خط استواست — کاقلیم شرک را بتعدا بر افکند
آری بنای جادوی فرعون ازجهان — ثعبان اسود و ید بیضا بر افکند
گفتم که آفتاب کفی سهم او قضا — سهم تو سهو بر دل انار بر افکند
خود چیست آفتاب چو من سالها — کس لرزه وقت شرم تقاضا بر افکند
وادرم نیاز جنت بزم تو لاجرم — غم دوزخی بین دل در وا بر افکند
زین چشمه حیات بزم خضر داد کر — چشم نظر بمجلس اعدا بر افکند
هر یا منم تو قرص شمسی روا بود — از قرص شمس نور بحربا بر افکند
زر دست دورئی آدم خورشید خلق عالمم — چون زعفران که رنگ کلوا بر افکند

الی

آنکس که یافت طرای طرف یا ملک — طرفه بود که چشم طرفا بر افکند
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر — ز هر روز رشک صاحب انشا بر افکند
گو عنصری که بشنود این شعر آبدار — خاک در دهان مجازا بر افکند
چندان بمان که ماه نو آید ز جیب شرق — و ز سوی غرب شمس جلالا بر افکند
بادت سعادت آید و بابو بخت یار — دوری که جان سعد باسما بر افکند
بخت تو خواب دیده بیدار تا ز من — در چشم فتنه خواب مهنا بر افکند
تو شاد خوار عافیتی تا دهای غم — سیل خون لطف حسد از مزا بر افکند
عدل تو دین طراز که بر آستین ملک — هر روز نو طراز منقش بر افکند
خصمان اسیر قهر تو تا هم به تیت قدر — عنیا وشان خدا تعالی بر افکند

ای جان داوری که دوران را — عهدنامه بقا فرستادی
ای کیان گوهری که کیوان را — مدد از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه ره بکمین — راه گیر قضا فرستادی
پیش مهدی به پیش گاه هدی — عدل را پیش وا فرستادی
آمده ره رفته بود از آتش قهر — رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سهیل را زمین — سلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را — مصاف غزا فرستادی

ای کسی ان را ز چرخ چون کند
دردم اژدها فرستادی
سپهر کوه بیکبار ان دردم
کوه را در هوا فرستادی
زاستیغ ابا بید استری
آتش اندر دعا فرستادی
آخر نام خویش با بر چرخ
غم بار بلا فرستادی
از سنان بر تن آتش تیز
وشیان را فرستادی
شررش در کواکب افکندی
دودش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت ز بیت
گاهی آتش اژدها فرستادی

قطران ز بحر خاطر من قطره‌ای بود
فضلون ز خوان نعمت تو فضله‌ای بدست

... بر کس ... گام برآید
خنده ... صبح از درین جام برآید
صبح فلک ... موافقت جام

دم زد و بوی ... کام برآید
مهر ... شد و ...
نقش ... بر سه ... کام برآید
داد طرب کن تمام ... که اکنون
عده ... تمام برآید
... که در خمار
نام ... می با جام برآید

نقد ز روح اول البشر است / که بر دم کیا فرستادی
ماه دی کرم پیله را از قوت / بلبل بالا نوا فرستادی
سال قحط انگبین و شیر به است / بلبل بهشتا فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا / زین چه ضیا فرستادی
در سراب زخش به سیلوفر / از رجب نوا فرستادی
شاه جان کلاه کم شده را / ... قبا فرستادی
دانم از جان گرامی‌تر / ... گرا فرستادی
افسر زر چو شاه دانستیم / بر سر پیل پا فرستادی
تا ان اسکندر ارسطو را / گنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان کفی و نابغه را / زر و فر بها فرستادی
مصطفی دولت سوی حسان / خلعه چون مصطفی فرستادی
مرتضی دولت سوی قنبر / هدیه چون مرتضی فرستادی
...م در فلک مدعات / که کلید دعا فرستادی
باش تاج کیان که بر سر جمع / تخت عز و علا فرستادی

اعظم صغری دار تو قبلهٔ کعبت / عقلی که شد دو قطعه درین قبله نماست
خاقانی از سخای تو بگرفت از سکوت / کالا سکوت وقع چنین حجت عجاست
قطران گرفت از در فضلون زبس عطاش / آن جز تو بذل درین جور هی بذله وند بست

زمرد آب گشته کوه است / گوهر را اجرا فرستادی
نی نی آن زر ز نور خلق تو زاد / که بخلق خدا فرستادی
هر چه خورشید زاده بود انک / هم بخورشید را فرستادی

اعظم صغری و اینجا قانی
گنج خاقان عطا فرستادی

مدرها وادی ز نهان و کنون / حلها بر ملا فرستادی
چشمها وادی ز مکارم با / قلزم از سخها فرستادی
آسمان را که اختران وادی / مهر و مه بر قضا فرستادی
هر زری کو آفتاب آواز کان / بر بها رها فرستادی
پس ازین آفتاب بخشی ار نگم / نقد کان را فنا فرستادی
پارم امسال شد ز هر عطا / کو مثال رضا فرستادی
جان مصروح شوق از ... دل / خط مرز شفا فرستادی
چون سه حرف میانه بر نابت / از قبولم لقا فرستادی
خاطر مریم است حامل بکر / که ... ز عطا فرستادی
مریم کش هزار و یک ... است / صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشته هوای توام / کشته را خونبها فرستادی
خونبها گر هزار دینار است / تو و چندان مرا فرستادی
زین صلت گر قصاص کشتن ماست / من شدم زنده تا فرستادی

فو

گنج ... کی بیت ... یابان
که مرا کیمیا فرستادی
همه وزن آن گنج من کو زد
تا مرا تو بها فرستادی
من بیابش ... برآیی تو دام
که فلک چون بها فرستادی
بخشش تو به قدر همت زن

ز تعمید ثنا فرستادی
فضل و نعمت سپاس دار تو ...
... بها فرستادی
لیک علت ... چنین که ...
... سزا فرستادی
... ان کو ...
لیک چند را بلا فرستادی

ساغر گلفام خواه کز دهن کوس | نغمهٔ گلفام وقت بام برآمد
بلبله چون درگرفته نغمه ر[illegible] | کز دهنش ناله حمام برآمد
کاو سفالین که آب لاله تر خوار | از تن زرینش از مسام برآمد
زان می گلگون که بید سوخته بر رو | بوی گل مشک و عود خام برآمد
بود فلک جام رنگ جام فلک‌سن | روز ندانم که از کدام برآمد
دست قراسنقر فلک سپر افکند | خنجر اقسنقر از نیام برآمد
وصف دریاکشان ز خم صبوحی | جام چو کشتی کش خرام برآمد
خوان صبوحی بزیر مقرعه کن لاش | کارش روز آتشین ستام برآمد
گوش باب ز هوا بام طرب داشت | از سه زبان رازدار ببام برآمد
حلقهٔ ابریشم است موی خوش چنگ | چون مه نو کز پس ظلام برآمد
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است | نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد
هست دو چار شخ بام تافته لیکن | ناله نه از ناقه از زمام برآمد
نای چو شهزادهٔ حبش که ز حشم | بانگش از آهنگ ده غلام برآمد
از پی دستینه رباب کف می | چون گهر عقد یک نظام برآمد
مهر خیلهای گوش کردن بربط | سیم زر از ساغر و مدام برآمد
از حیوان شکارگاه دف آواز | تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه عجم رکن دین که آب قدمش | نام عجم روضة السلام برآمد
مغز اکل طغان رک که ز عکسش | بر سر دهر چون نکام برآمد

شکر ثانی که در قفیصش دل
دانش از دو دو ملک ام برآمد
کوس جلالش [illegible]
شکر نوالش زبان [illegible] برآمد
پهلوی ایران گرفته رخ فلک
ور دگران شام خام برآمد
دام دریا [illegible] دو سلیمان
[illegible] بام برآمد
ذات جهان پهلوانش [illegible]
از افق چرخ [illegible] برآمد
[illegible] صبح [illegible]
راست چو [illegible]
تا جوری یافت تخت و مملکت ایران
[illegible] نام برآمد

آرزوی جان و ملک عدل عمر بو | از ملک عادل تمام برآمد
تخت براو رکلید دولت او بو | زان همه کارش بانتظام برآمد
گرچه محمد پیمبری عرب یافت | صبح کمالش ز حد شام برآمد
دیرزی ای بحر کف عطسهٔ جودت | چشمهٔ مهرست کز غمام برآمد
مژده دهاد ای بجور که نصر الله | فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حسام قیام ملک عجم شد | آه از اعدای ناقوام برآمد
چون نم ژاله زغایه در تف خورشید | جان حسود از تف حسام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت به لب | پس نفس شکر کز هوام برآمد
نخل موصل شده ترنج رطب داشت | میوه و سایه‌اش فراخ دوام برآمد
مرغ دیدم گرفته نامه منقار | گز بران نخل شادکام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر نخل | سری بر منبری رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بسته در خوش | نعره [illegible] ز رخام عام برآمد
من متعجب بخود فرو شده زین حال | کز خضر آواز السلام برآمد
جستم و این خواب پیش خضر بگفتم | از نفس هدی الکلام برآمد
گفت که نخلست رکن دین که ز نصرت | شهد و فقاعش بر سهام برآمد
مرغ بقا دان و نامه بخت که زین دو | کار دو ملک از انتظام برآمد
منبر بخت است و بر مشتری فرخ | کز بر نحسش سه چار کام برآمد
ای پدر آن آسمان که زان افق ام | کوکب مهر روزی کرام برآمد

از دم خاص تو در [illegible]
[illegible] من برآمد
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible] ورود جام و بام برآمد
گفت [illegible] فلک
[illegible] تمام برآمد
چون تن [illegible]
در کوه زنجیر [illegible]
فلکه این نیلگون [illegible] برآمد
در محیط گفت جان [illegible]
کو براب کف [illegible] برآمد
از نفس [illegible]
مغز جعل را که باز کام برآمد
از سر [illegible] از دست [illegible]
[illegible] فلک جزام برآمد

جوان دوران را بگانه سر آمد … زآتش تیغ طعام بر آمد
بر درت از پس که حسن وانس ملک است … جان شیاطین ز ناز و عام بر آمد
کوی که انبوه عاطفان مناسک … کرد در مسجد حرام بر آمد
از حرمت هر کبوتری که بپرید … نامهٔ او عنبرین ختام بر آمد
سهم تو در زین کشید پشت زمین … گرچه زمین بود قعده رام بر آمد
بحر محیط از زمین نزاد عجب نیست … کان قوی از زین مرکب جام بر آمد
زایچه طالع مطالعه کردم … سلطنت از موضع سهام بر آمد
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه … صبح من از غم برنگ شام بر آمد
دوره خدمت درست عهدم لیکن … نام دل از نامه سقام بر آمد
گوهر جان رام کردم از پی تحفه … تحفه بزرگ است از آن بنام بر آمد
پیش چنین تحفه گو تتمه عقل است … وامن از جان تو تمام بر آمد
گوهر سحر حلال من شکند آنگه … گوهر پس از نطفه حرام بر آمد
وز دو جان من است هر که پدید … بیت شاعریش نام بر آمد
نیم شب چون شب خوام و گفت … هر نفس امتنی از عوام بر آمد
باد و حیاتت بکام کز ظفر تو … کامهٔ صد جان مستهام بر آمد
ملک جهان را که بر صحیفهٔ ایام … مدت عمرت هزار عام بر آمد

میر کشورگشای کمنا تدین … که درش دیو را شهاب کند

وز امت محمد الک ز حلم
بخشش دیو بوزا بر کند
فخر آل عفان بزرگی که فلک
دو فنش خط بر کند
خیمه دو قنش جوان دو چرخ
که ز جلال قنش خط بر کند
آتش تیز مرهم الم زش

زهره ... سر بت
کر جهد جوان سپید سر بت ... کند
کز سر کلک او خطا بر کند
عکس رای ساک ... بر کند
خب را کیمیای ... وید ... م
نحت ... از خواب ... خوار بر کند

انک

رنگ عیش جهان خون شد … حلوی آن که کار آب کند
کو جهان حصنهای دو شش … قصد بند دبر و صواب کند
نوک منقار کلک از مدحش … کار ناخن پر عقاب کند
افتاب کعش تب لرزه است … کانجم دلش فتح باب کند
چون تب لرزه آفتاب دو دست … عرق سرد چون سحاب کند
افتاب ار چه خاک زر سازد … نحس از خاک آفتاب کند
سخن در خراب گنج نهد … لیک گنج را خراب کند
دهر چندان مناقبش انده … که بدست حساب کند
گرچه پهنی رسید ز ایامش … زو دش ایام کامیاب کند
کوه چون سر رسید گشت از رب … چرخ نعش خفته تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی … زان گهر زر انتخاب کند
هر سحر گو بدیش دعای بخیر … ایزد ار چه که مستجاب کند

دوستی کو تا بجان دربستمی … پیش او جان طیبان دربستمی
کاشکی در عالم دو یکدم دیدمی … تا دل از عالم میان دربستمی
کو سواری سر میدان درد … تا بفتراکش عنان دربستمی
درد از آن دارم که در دفتر احسن … کاشکی نتیجه بجان دربستمی
آفتابم تا بدی در چشم درد … تا طبیبان را دکان دربستمی

کو ... خوش کمان ... نا
کشوری کو ک نان دربستمی
سایه دیوار ... ام ... ی
من در ... آسمان دربستمی
گر چلیپا داشتی آوازت درد
پیش زنار از نهان دربستمی
گر ... نام ... ی داشتی

دست ... زبان دربستمی
در ز خون بودی ... عاشقان
کی قبای ارغوان دربستمی
گر ... جانی ... ست
از ... زبان دربستمی
پرده ... فغان ... میبود
کاشکی راه فغان دربستمی

کرم از دستور دستور بستی | دل به دستور جهان در بستی
خواجه سلطان نشان مختار دین | افسر گردون نشان سرور دین

یوسف دلها پدیدار آمدست
عاشق را روز بازار آمدست

عندلیب عشق را از سر گرفت | کان گلستان بر سر کار آمدست
دیو دل با شیم در پاشم جان | کان پری بیدار دیدار آمدست
نور هان خواهیم بوس از پای خسش | کافتابش آسمان وار آمدست
این تبر در شیشهٔ افلاک از آنکه | کل بپیل جان غمخوار آمدست
شب قبای صد زره وز دنبالهٔ او | کان زره زلف کله دار آمدست
از نثار خوان اهل در راه او | گر کس شب کبک رفتار آمدست
از مژه از لعل لبش وز جبین | لعل لبش لعل سمار آمدست
دل جوی مذهب به بایع فلک | کافتابی را خریدار آمدست
وین فروشان را به بوی کفر او | طیلسان در وجه زنار آمدست
مادرم را زان مژه وز کار او | نیم دینارش بیازار آمدست
خرجهای گلشکر زهست لک | کار با رنیم دینار آمدست
خاک ره بر نافه مشک است که بگذشت | موکب زلفش باواز آمدست
باد او خورد دست خاقان آن | بوسه کاهش دست خار آمدست
نسخهٔ روشن موقع ویژه | تا ابد تعویذ احرار آمدست

صاحب صاحب قران در عالم اوست
آصف ایام و سلیمان خاتم اوست
جش درگاهش جهان بت آسمان
مهر جاهش بر آن بت آسمان
هدی اگر زان بت که در دش
رنجه اگر زان بت آسمان
بر در او تا شود حسلا دهم

... بت آسمان
ما در ابر استان بت آسمان
روح شید انه زیول ابو کیتب
مه با رو لبیان بت آسمان
زان سلاسل زرنیجان ناتوع
زان ملاحل ز اختران بت آسمان
زیور امن از نتال امر او
زجین انس جان بت آسمان

ازو

از سر کلاهش جواهر خام کرد | بر کلاه فرقدان بت آسمان
زان ملکرا چون گهور ریزیش | زیر پر خط آسمان بت آسمان
گنجهای بکر سر پوشیده او | عقد بر صدر جهان بت آسمان
تیر دون التقیس بار از تیش | آب بحرین در زبان بت آسمان
از خطوط جام جم ادست شام | زان حجاب از زعفران بت آسمان
در خفای ست بخت ادست مسیح | زان نقاب از ارغوان بت آسمان
بهر ندرش لطفه خورشید را | نقش دیوار جام کان بت آسمان
وقت استقبال عهد بخت او | قبه در صحرای جان بت آسمان
چند گوی عهد بخت او که بت | عقد بخشش آسمان بت آسمان

رای مختار آسمان آگاه گشت
آسمان محمود وار مختار گشت

روشنان زان حکم کار کرده‌اند | دست زاقت ز معطل کرده‌اند
کار داران ازل بر دو قش | تا ابد فتوی مجمل کرده‌اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت | فتوی آن فتویست کاول کرده‌اند
انیست از رستخیز افلاک از آنکه | بر بقای او معول کرده‌اند
در حایل حیان از نام او | هشت جنت جنت محلل کرده‌اند
بحر مصر عیش از رشک سخاش | زان سر پایش مسلسل کرده‌اند
بر فلک با دست بر دو کلکاه او | در سماک رامح اعزل کرده‌اند

در تعاقد ز امر او در بحر و بر
دو نیس از دست و دو مرسل کرده‌اند
ده صدرت نجیب انجم نجت ابیت
حال نجین را سنبل کرده‌اند
زنجیر رند از نجم کلاهش دوشنی
لاجرم جرم زحل حل کرده‌اند
زان آتش بندی نقش سنج او

چنان جبنی محمل کرده‌اند
بیشتر زان نبکت باده زان بحیت
کامتحان چشم اوهال کرده‌اند
رادیان شوش در مدح او
نحوه با عشق و حفظ کرده‌اند
بنای او در دان قوافی فن نه
کنج معنی بر جهان قوافی فن نه

بر آب و سنگ من من از آن سنگ دیده ام
عشق آب و سنگ بر در نکوترست
یکجو ز سینه ام لب و زلفش دوای من
کین در در ابنفشه بشا نکوترست
در چشمش آب و نی او ریغ از شرم وفی داد
با دام خشک و شتر لکی از نکوترست
خوی پیش کی باز ره نه زمره از من

آن خوی پیر ز روح نکوتر نکوترست
ای بخت از وقت فا دم بیت من
ور بیت وفا بیشتر نکوترست
اسال ابر دل وفا ما بیت وقت
وقت بود ابت وقت بود نکوترست
ونی بیدا ابت بنی بنی
فا فایا روز را زین نکوترست
شد ار ره کیباست از وز نکوترست

کلک او رخسار ملک آرای باد | دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فصل فصلش چون ربیع | چون عطا کش آن عطا بخشای باد
زیست او چون خضر بخشش چون مسیح | این چنین کو آن فلک پیمای باد
از در افریقیه تا حد چین | نام او فاروق چین افزای باد
دشمنانش سر ز رکن او وروم | حاصل از ظلمش وبس مطلب پای باد
علم او در زان چو رایت روز باد | رایتش چون کوه پابرجای باد
عالم است اقبال ما وزداد | قابلش ناهید عشرت زای باد
دیده بان بام چارم چرخ را | نعل اسبش کحل عیسی زای باد
سکه ایام را بر هر دو روی | نقش نامش صد صادق نمای باد
هیبتش چو کاشه سر خصم را | جام ز خون خصم می پالای باد
زان آتش تیغ و داغ شکل | بر سر شیران دندان خای باد
زان اسری در ره البستان فتح | سرو پیرای حاسرای آرای باد
از گل یاره و که دیوا ماد | مشتری بام و مسیح اندای باد
آسمان در بوس سجده بر درش | از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

دل صد زلف است نگاری گرفتار است | وان صد کان دست نکوی گرفتار است

فلز

ما را بیغ کیقباد و نکوترند که در
عدلش ز فضل عالم فکرش نکوترست
احکام کرده دیانت بندی که در
عدلش ز فضل ملک پیروز نکوترست
افلاکشان ز عدلش ز پیروزی بود
رز هر دو آن کدام نجم نکوترست
این دادگر دو آن ستم آورده است

هم عدل داد گر ستم نکوترست
امروز عدل او در بخشیده ای
ای در طلب که در طلب او نکوترست
کری و جعفرست که یک نفس تخمش
از هفت نفر کری و جعفر نکوترست
ای خواجه زمین و دست بخشند
در سایه تو چارم کشور نکوترست

محمد دین نظام عالم کرای او
از آسمان قوی تر و از چرخ نکوترست

دستور اعظم افسر دارند کان ملک | کز فعل عرش بر سرش افسر نکوترست
راز عقول و مشکل رواح کشف او | اسرار ملک مطلقش از بر نکوترست
هست آفتاب دولت سلجوقیان ازل | اکسیر گنج ملک بگوهر نکوترست
در عهد این خلف آل اسلافش از شرف | خاقانیه مسیح مجاور نکوترست
مختار کو هر آمده اسلافش آفتاب | وز آفتاب زادن گوهر نکوترست
بر افسر ملوک تند نش سپهر از آنکه | فرزند آفتاب بر افسر نکوترست
در خطبه کرم لقبش صدر عالم است | بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست
سنگی است حلم او که بکردار شیل خشن | آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست
محضر کنم که او ظفر دین مصطفی است | عدلش گواهی محضر نکوترست
عدلست بس کلید در هشتم بهشت | کو عدل اگر گشادن این در نکوترست
دین جیست عدل بس تو در عدل کوش بکو | عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست
هر جا که عدل خیمه زند کوس این زند | کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست
عدلست و دین دو کان ز یک مادر آمده | فهرست ملک زین دو برادر نکوترست
هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه | کین سایه بان ز طوبی خضر نکوترست
هرگز تف سموم سپاهان ظلم جست | عدلش سقای رکه کوثر نکوترست
سر سامی است عالم و عدلست نفع او | نفع از دوای عافیت آور نکوترست

از خواجگی چه فخر ترا کز کمال فضل | هر حاجتت ز خواجه سنجر نکوترست
شهباز ملکی ز پی نامه بردنت | سیمرغ در محل کبوتر نکوترست
آذین باغ دولت و ایوان کبریت | از قصر و قیصریه قیصر نکوترست
ای حیدر زمانه بملک تو ذوالفقار | نام فلک بعهد تو قنبر نکوترست
خاقانی که نایب حسان مصطفی است | مداح بارگاه توحید ز نکوترست
عیدانه تو رضای حق است و دعای خلق | لیکن دو ز صد سرب شکر نکوترست
در ناف عالم دل ایام مهر تست | جای ملک میان معسکر نکوترست
از یاد نام کرده تو کام سخنوران | چون نکهت مسیح معطر نکوترست
چون آستین مریم و جیب عیسوی | از خلق تو زمانه معنبر نکوترست
ای صدر ملک صاحب عالم نثار تو | از هر کسی نکوست ز چاکر نکوترست
تو داوری و ما همه مظلوم روزگار | مظلوم در حمایت داور نکوترست
عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من | پروانه در پناه غضنفر نکوترست
من خضر دانشم تو سکندر سیاستی | هرچند خضر پیش سکندر نکوترست
لیکن چو آب روزی خضر از مسافرست | عزم مسافران سفر در نکوترست
وارد سر و تنم سر و پای مال جوست | تشریف و وعده دادن استر نکوترست
از رنگ خلعه خلعه که فرمودهٔ مرا | هم خانه کارخانهٔ آذر نکوترست
دستار خز و جبه و خارا نکوست لیک | تشریف تو سلاح و تن و سر نکوترست
آن لبس پیس غضایری از بخشش ملک | اینجا ز هر معانی و درخور نکوترست

پس هست کلاب جود که دریا فتن ...
عزّ ز دشتم بیغمه بعز نکوترست
رهواری بیغمه چو بسی ...
بجو صلای ... نکوترست
سو کند ... بخواب ...
گرچه عطا چو ... نکوترست
هرچند کمان عطای تو ...

وانند کین سرای ... نکوترست
... بخشش لطف ...
گرچه نکوست ... نکوترست
... زبان ... نکوترست
... کردن از زر ... نکوترست
آن زر و سیم ... و گل
... زرین ... نکوترست
... نکوترست

نُ

ساقی کجاست شیشه زبانی که گویم | شکر کیاز ابر مکدر نکوترست
خوش طبع از عطات ولی زرنج بزمم | هلا که آن خواجه مزعفر نکوترست
چاره از دل دم سرد و دم عزورست | چاره دلکو که مزور نکوترست
چاره دل بجز ره مزور نمیرسد | کورا دوا مفرح اکبر نکوترست
گفتم ترک این طرف قبله ساختم | عزمی که از یقین مقرر نکوترست
راهب که دست داشت بعید برهان | شمعی شبستان ز چوب صنوبر نکوترست
گرچه نکوست رزق حلال از قضای | قانع شدن برزق مقدر نکوترست
نی نی بدولت تو امیر سخن منم | عسکر کش من این نی عسکر نکوترست
من در جهان عزیز جهانم بشرق و غرب | از شرق و غرب نام سخن ور نکوترست
جانم بحشمت تو نه غمناک خرم است | کارم بعهد تو نه بتر نکوترست
این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار | کز بس عروس باز ر و زیور نکوترست
در غیبت این قصیده که گفتم بشکر تو | در حضرت این قصیدهٔ دیگر نکوترست
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکر است | لاف عطارد زدو پیکر نکوترست
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز | معمار باغ ملک معمر نکوترست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل | ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

دلا از جان و جان تا کی کجا بی جان شو | چو سلطان دست بر جانها غلام خاص سلطان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجاب و در عیاری | نخست از کفر بیرون آی پس همخوان ایمان شو

ترا یک ... نزند تو ... آرد
صد ... این ...
تو خود ... آب ...
... و زندان ...
اگر با ... پایان ...
تو ... و دیوان ...
... تو خود ...

دلا و چو مان ... دو ...
تو در جای ... از جای ...
چه داری ... آن ...
تو آن ... شوم خواهی ...
... دل ... سوی ...
تو ... از ... که ...
ز خاقانی بردن ... شو

اگر پای طلب داری قدم در نه که ره اینک
شماره بخوان را قلم در کش که ره اینک
نجات از عاشقی خود را بر اجمت ادم اینک
که خود زنجی بگدا که ای سرگشته ره اینک
سر بازی قوان طلب و با کلاه او
اگر داری سر آن در سرای بلا اینک
سری چه به چو در بازه ...

اگر خواهی گزین منزل امان آن سرا یابی
امانت دار ریز و انزا نیابت دار از جانع

رسول کاینات احمد شفیع خلق ابو القاسم
جمال چهره آدم کمال گوهر هاشم

براه عاشقی شرطست راه عقل بار فتن
چو در عشق پیش آمد بصد جان پیشوا رفتن

بگوی عشق هم عشق تو رهبر زانکه مردان را
بسر پا دشاه باید بصد رپا دشا رفتن

بهوا را راه ده لیکن نه آن راهی که و لهو را
گذار عاشقان کفرست در راه هوا رفتن

بترکستان اصل شو برای مردم معنی
بجوی صورت تا کی پی مردم گیا رفتن

وال اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن
بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بد بدست بیخودی خود را
بیفتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن

که از سوز جگر در سوز شیر دلیران بودن
که از راه صفت بر خوان اخوان الصفا رفتن

بمجلس رازدار دوست تا کی اند کی...
تجب است کرت باربست تا کی راه ما رفتن

هنوز اندر بیابان باش آن ساعت که ...
ازین کرخ فنا باشد ببغداد بقا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه یک روزه چه صد سال
چو راه و درمیان داری که می باید ترا رفتن

اگر تو دشمن خویشی چه می باید همه خود را
درون سوخته جا کردن برون سو ... رفتن

فذین منزل زسر باز آن بنا ...
بگذر ... دست نتوان بی عصا رفتن

زده ورنگی پشیمان باش قاآنی که ...
رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار مملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

سرش را صد سر ...
چو دعوی دل کس
سرش را صد سر ... و دعوی و دعلم
دلا چون عشق او ... رفت و دعوی او کرد و بیک
که تحقیق این دعوی تا بول او کرد و بیک
چو دارالملک جانت را بجبر ... او بنی
بیاید آن گه ... وقت تا بیک
تویس ... جهت خود ... و خود ...
خود در جا بتحیر ما نده و در ... ع و ...
دل او ... بنسبت را بالای جاه و بیک

برون تا زاسب همت را کجا پرون از این گنبد
اگر چون سر خوش خواهی بجای آب دکیاد اینک

زصف تفرقه برخیز و در جمع صفا بگذر
که از زندان ناله دل سیاه اندر سیاه اینک

بغفلت کرد قاآنی گناهی در وجود آن
باستغفار آن خورد و بزرگی عذر خواه اینک

حریف خاص الکاری محمد کز لی جانش
سر آهنگان کوفی اندر سرشکان وکالش

شهنشاهی که اوج شرع هم بالای او آمد
قدر دستی که فرش عرش قطع پای او آمد

بدرگاه قدم در تاخت تیغ قطع همراهش
ازل دستور او گشته ابد مولای او آمد

ملایک باوزه و در لوای عصمه او شد
خلایق با هزاهز در رکاب رای او آمد

بدست لا اله انگند شاه روان الّا را
که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد

مبارک خطبه او کرد سبحان نوبا وزد
لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او شد
زبان گشته بزه هر چه گویای او آمد

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن
قدم بیگانه نعل جهان پیرای او آمد

شب خلوت که موجودات بر دی ...
جهان چون ذره پیش ... جمای او آمد

هیاکر و پنج ارکان ملت را بچار ارکان
که هر یک جدولی بودست و او دریای او آمد

کنون چون ناصرالدین کیست کز هر نیابت
زبعد چار تن در چار بالشهای او آمد

سر اندازی که تا بود از برای کردن ملت
نظام عقد شرع از کلک گوهر زای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین آن
که تا رایات او آمد نگون شد چتر بدینان

او بر چه تن دار او ... جیب انفاس
یک ذره بنی از زندو سپهر بقعت آورد بکس
برهان زنده ... او ... ا طراق ...
کز نفس زنده ... است ...
لطف ... که ... ز عقل ... و ...
برآمد اختر اقبال و دیده هم ...
سکه زر ... در ... را ... چنین ایم

که نه جدی بخود ... داین گرد ...
اگر دجال شکل سنگ زر ...
هم زانف کردن ... نفس ...
که بود دست ...
که فرش سنگ باران ...
که فهم ... نابت ...
چو ... ادوا ... سوزنداند ...

بی ... کو کردون را ولی عهدست باد
اگر در عهد تو چون من سخنگویی به جای ...

سلسلهٔ ارکت زلف زر دون اد
فرهٔ خورشید کت کوی کیهان اد
منجم شیران ملکت فوت سودای اد

من اندر طالعش دیدم سعادت‌ها و میدانم … که گر ادریس زنده استی همی گفتی در احکامش
چه باک ار یک جهان خصم است الکس را که گرد … جهانی نو پدید آرد و جهاندار از پی کامش
دریغا گنجه خرم که اکنون جای ماتم شد … که از قر چنین صدری فراق افتاد فرجامش
اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود … گزین کوه شریعت او چندین گاه آرامش
نیابش هر زمانی از زبان حال می گوید … که کیهان را به ماتم کرد کم باد از جهان نامش

زهی صدری که با حضرت کی نفرین همی خواهد
مگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان آید

مبارک حضرت ایام در ظل تو آساید … مقدس خاطر اسلام را رای تو آراید
روان صاحب اعراف موقوفست تا مخبر … میان دوزخ و فردوس تا ایست چه فرماید
کسی کز خیل اعدای توشد بر روز کار او … قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید
نفرساید ز سوز دعوت تو جان اسکندر … چه باشد جان یاجوجی که از آتش نفرساید
حسودان تو گر چه دیگها پختند میدانم … که در دیگ اجگری که در وی چه شمار آید
حدیث فضل او بحرف کوئی حضرتش را … چو گفتم در دگر خدمت دگر گفتن چه فرماید
عروسان سر کلک تو در پرده شد تا دیگر … مرا هم هدیه باید که هر یک دیده بگشاید
من این تحفه طرازیدم هدیه آن مرزبان آرزی … اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید
چو یزدان رحمت گرد از غیب سوی کلک من باشد … عروس اکنون چو هدیه یافت دانم روی بنماید
اگر ذات تو فیض فضل بفزاید ز لطف او … بغیر من تریح است شفای جان بفزاید
سخن در ساکه کهنه ز طبع من مطرا گرد … مرا نامه‌ای استادی کز میان کهنه برآید

چشم مردان گشت ... ورگس کان او
... نمش
چون نگل آتش تر ... تر عارضش
... ازدل مهمان او
... نیک دز ... چین ... چهره ... رو ... کم
رنگ ... سبزی ... بنگ ... خندان او
... سر ... آن سی ... من آن او
... بمه ... راست ... من آن ... او

دارم ز نگار دل ... … کیست که نقش کند زین دو بر ایوان او
عمر من اندر غم عشق رفت چو ناخن ببر … ماندم ناخن کبود در تب هجران او
گرچه شکر خنده کرد در دم جان آتشم … آتش من بگذرد در شکرستان او
دیلم نازی که جان از دست من یاد خیم … بنده و کی عجمی بسته در بان او
عشق بانگ بلند گفت که خاقانیا … یار عزیزست سخت جان تو و جان او
دی به رخ من بوهم دایره تا دیده … دید در آن دایره نقطه مرجان او
صانع زرین عمل بر ... عمل … زید بی‌قضا گذشت دست عمل ران او

عشق ببین کو هر سبب که هر دل ... … دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او
فاعلی ذات است بر در وحدت … این که بر دست چپ داغ کران او
تا نگرید ... خود آینه دل که عشق … هست بیازار غیب آینه گردان او
عقل چار نقطه است جنت خشک آخری … جرعه کش جام دل ... خورده خوان او
از خط هستی نخست نقطه دل زاد و بس … لیک نه در دایره است نقطه پنهان او
وود دل انجمست از رصد و هر دو انگه … گرچه پروانه است و هر دو دیوان او
دل بحد کاه و هر ... بها کو هر سبب … وصل ابد عشرت و فیض ازل کان او
لیک ز چه رصد در کلش آلوده اند … تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود … و هر لگد کوب گشت در یک جهان او
خیمه زین آب و خاک ز آب و هوا و خنث … کاتش بازی کند شیر غژمان او

ال شد ... در دست تو ... دل ناج تاج
... ارکان او
... ران ... نیش ... ارکان او
... تو نظر ... ز دندان ولب
... دندان او
دو بیعل آورد ... و درین زندان او
قفل ز ند ... کنده ... بر در زندان او
... کلید ...
... ... زر ... زندان او
لب ... اسب ... ز ... زندان او
... ... دل ... زندان او
... ای ... نظر ... زان او
دل که کنون بپذیرفت ... شود
چون که پایان رسد نهفت بیابان او
... دل و صل ... ت
که سر آن ... غست ... جان او
عشق با نگ بلند گفت که خاقانیا
کار نه خود دست غرچه و با زان آن او

لشکر غم ران کشاد و آمده دوران او ‌ ‌ ایلی روز وثبت نامزدان او

هر که چنین لشکر فعل نقش نهاد ‌ ‌ نعل بها داد عمر بر سر میدان او

غم که در آید بدل سپر شکیب او ‌ ‌ آتش کافند در آب بیکری افغان او

اول جنبش که نو گلبن آدم شکفت ‌ ‌ میوهٔ غم بود و بس نوبر بستان او

وآخر مجلس که دهر سکدهٔ غم کشاد ‌ ‌ دور زما در گرفت ساقی دوران او

بر خط از دست غم گشتن ما راست بس ‌ ‌ این همه بر پای جیب جلبه گردان او

آمد باران غم پول سلامت ببرد ‌ ‌ بر سر یک مشت خاک تاکی باران او

حجرهٔ عنکبوت نیست چنان استوار ‌ ‌ کز احد دیو قیس باید عصیان او

ناف تو بر غم زد و نه غم خورد فاقه ‌ ‌ تاکه جهان برشناخت قلعهٔ سلطان او

وال غربت تو لی اینک طغرای فقر ‌ ‌ مشرف وحدت تو باش اینک دیوان او

سر و هنر چو تو لی دست نشان هم ‌ ‌ دست ثنا داد آمده از پیچ زندان او

حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی ‌ ‌ کالبد جان ماست چشمهٔ احسان او

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او ‌ ‌ بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد خطا میرود ‌ ‌ بسته از نکری رستهٔ خذلان او

دهر هوی تست خاک بر سر سالار او ‌ ‌ ده چو ترا نیست خاک بر سر دهقان او

خیز و بین سبز لنگ کعب زنان بر دل ‌ ‌ ریکی از آن او صبح سقف شبستان او

[right margin]

لا... خود را بدر زاران صد دین او

یوسف خود را براز آر ز چه زندان او

زاهل جهان کس نماند لا جهان بی بلا

پای خرد در گذار از سر بهمان او

ماه در کشتی و ماهی شی زاید که باز

ای جمشی لب ... بر بستان او

کار ده و فام او گشت آتش کی زیرا او

روی از آن ... داست کج نیایان او

[illegible] ... بر دل ... او

آنکه سود ... دوسی ... پیشان او

سود ... ... جو جز ... است

پیش دو جان پاک ... ... سر دان او

کج ... ... زمین

دست ... نقش ... ... او

راه زنی ... ... زمان

کوزهٔ فصاد گشت سینهٔ او بهر آنکه ‌ ‌ موضع هر مضبع است بر سر شریان او

گردل و رخنه زن زلزله حادثات ‌ ‌ شیخ مروت گرست بر دل بریان او

شیخ مهندس لقب بر در دو گرملی ‌ ‌ کز روی اقلیدس اند عاجز برهان او

یوسف نجار کیست نوح درودگر ‌ ‌ تا ز هنر دم زند بر در دکان او

نوح نه بس علم پیشت کرده برش ‌ ‌ ظطره ... بر سر طوفان او

نعل پی اسب دست کرده گل ... ‌ ‌ آن دره و نرگس به سر ایوان او

غارت بحر آمدست غارت جودش ... ‌ ‌ آتف چشمه شدست تشنه لبان او

ریزش سودای دست ... ‌ ‌ هست لسان اهل صورت سودان او

چرخ مقرنس نمای کلبه میمون ... ‌ ‌ نقش ... تحتها قطب کلیدان او

رنده و مریخ رند چون ... ‌ ‌ چرخ کند ساقی از زحل ... او

... ‌ ‌ ... بر سر اخوان او

هست چو هم نام خویش ... ‌ ‌ ... وان او

مغلس و انا ... ‌ ‌ پایه صدا ... رمان او

دوست طغا ... ‌ ‌ من برضای تمام سنقر کان او

گر بود ... ‌ ‌ رای همه رای دست فرمان او

آیت مبارک سحاب گر صدف ... ‌ ‌ گوهری آرد چون نظر ... او

روح طبیعی گشت پاک از روح ... ‌ ‌ تا علم من گرفت ... او

[left margin]

... فعل ... ... انگشت من

... انگشت من ... نکدان او

... ... خود

... ... او

... ... این

... ... او

... ...

ملک قناعت ... ...

ملک ... ... او

... ...

... ...

... ... او

... ...

... ... او

... ... او

بت خیالش که هست مسرمن ای عجب / نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست الفش رمز از سر سام جهل / این همه ماخولیاست صورت بحران او
گرچه کرش خسته شد از فرح این کرد / نعت محمد بس است نشره دیوان او
دل بید کبریاست تحفه نگارش کند / خاک در مصطفی است مایه حسان او
قابله کاف و نون طه و یس که هست / قافله کاف و لام طفل دبستان او
گیسوی حوا شناس پرچم منجوق او / خطبه آدم شناس شیهه یکران او
در وش ملایک بجست غاشیه حکم او / گوش خلایق بسفت حلقه فرمان او
هم ثنای پدر ختم کنم چون معیم / [illegible] من از خوان او دست عالی از عمان او
عقل در حق است پر شطر ان کرد / خواهی تحسین کنند خواهی گمان او
با دو دعاهای خیر ورد بی و تا دعا / اول دیار رسد و آخر پایان او
در عقب نخ قرص دست دعا خوانمش / یارب کار رواج قدس با دو دعا خوان او
از قضای ازل عهد عمر در گذشت / تا باید بگذرد نوبت عثمان او

دام ز حسن تو شد استان / ای مزد عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشته عقل / حاشیه دار لب تو گشته جان
زلف تو شیطان ملایک فریب / دری تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید / فتنه تو کرد سلامت نهان
تا چشم خمار تو از دام چشم / گرد خورشگاه دل زار عوان

سپهای فلکست ان دو زلف
[illegible] کمی هندی سرکش دان دهان
زانکه جان کرده بکرخواب
کربری سلسله استان
حلقه ارکم شود از زلف او
خاتم جم خواب شادان او
در لب تو هست زکوثر اثر

در دل خاقانی از آتش نشان
قبله او اختر چون آسمان
در ده او گوهر دریا نشان
جز امام حرا امام احسان
نامش شد در سلسله نشان

انجم

از همه عالم شده ام برکران / بسته ز سودای تو جان بر میان
از تب هجران تو ناخن کبود / پیش تو انگشت زنان کالامان
جان نه و چون سایه تو زنده ام / با تو و صد ساله ره اندر میان
آن نه زکریاست که چشم بقصد / هست که هر ریز تسوی دهان
لیک ز بانم چو حدیثت کند / دیده بهار آرد و در هر زبان
وصل تو بی هجر توان دیدنی / گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر / سوخته شد در دهن من فغان
در لعبرم سفته شدست آفتاب / زانکه مرا دیده شد الماس دان
دود دلم گر فلک پر شود / هفت فلک هشت شود در زمان
تیغ که غم دل خاقانیا / زان کشد اندوه دل کاردان
وین رتبتی که ز نقش مانده است / از ظل خورشید سپهر آستان
مشتری حصمت خورشید دین / صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احمد / گوست در اقلیم کرم کامران

شاعر ساحر منم اندر جهان / در سخن از معجزه صاحب قران
از شجر من شعرا میوه چین / در صحف من فضلا عشر خوان
وز حد لفظ گهر پاش من / در خوی خجلت شده دریا و کان
نعش من یافته در نثر و نظم / ساخته دیباچه کون و مکان

وارثه قطره درین تنگنای ال
ان ابعاقبه و دنیا ده خوان
هر شود دست بر بیده چون
بیف خاطر غیب بیم عیان
اهل زمان را نیز با ان
از ملکوت و ملکم تر جان
وحده و من وارد و دولت خبر

وانکه من کرده بجرت ضمان
برده از ان سوی عدم رخت جز
مانده از ان سوی جهان خان
کز قلم تختی الس ای
زین نشوم عمل وزان شاه
من بسخن سبع و ملائم
جو قاز نر سبک جان کران

کوهر خانه و لاف بصر / جوهر گویانه و لاف بیان
قالب جان سبع ازین ادهمت / هیزم نار سقران از روان
این چه مکس خو کوز بسته رواست / وان چو خره سرزن و باطلیان
عقل گریزان ز چه کز خروس / بیک گریزد و دل شیر ژیان
کشته نشسته نه اشتر نه مرغ / آتش خواران هوا و هوان
هست فرو مانده این زحف / قافیه هرزه این شایگان
خنک عبارت چو سموم تموز / سرد معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون بد و مجهول گست / سخت مباهات شوند این دوان
هست عیان تا چه سواری کنی / طفل یک چوب دو تار ریسمان
خاطر خاقانی و مریم یکیست / وین حبل حبله بیو دی کلان
حجت معصومی مریم بس است / عیسی یک روزه که امتحان
نثر امن مدح اما مست و بس / تا زند راهر سنام زبان

پیر و لبان علوم جهاد / کز شرف دهر خرف شدگان

هشتاد و مالک رق تاب / حصت و مالک خطه جهان
پنش و و دید کمین کاه کن / دانش ریافت کند کاهکان
هست تباید خصال وزیر / قاضی از ان گشت به اهل جهان
هست خبیث کش و نفس کل / عالم از ان میر و دش درفشان

ای کف تو دم جود افشرین
جاه تو در دم جان داستان
معتکفان حرم قدس را
هست به از فاطر من میزبان
کلبه دیده اسلام را
هست به از فاطر تو دیده بان
از پی کین تو فتن حصن را
[illegible] دو دار دو و اسیر کنان
ای به [illegible] ثنای تو گفت
چرخ [illegible] ست [illegible]
نیک نقش است [illegible] لا نظیر
ما و جام [illegible] دو بند زدان
در طلب [illegible] من
صبح [illegible] بر صبح [illegible]
نیل [illegible] بند [illegible] زدبان

صدق فی الله و جف القلم / صبح فی و حکم طب الفان
زین مشغل سخن نام مبین / زین صحف عرفان نام ندان
دانم و داند خرد پاک تو / موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر بخشدم / کلک و بنان تو شفای جهان
نیست عجب گر شود از کلک تو / شوره بستان و گلبن بوستان
بس که بزرگان جهان دیده اند / خرد و بس ابر از شرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم / سوی مگس وحی کند غیب دان
حق لبنان تاج نبوت دهد / گرنه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی نامه فرستد بلطف / پادشه دام و دد و داش جان
از در ستید سوی کبران رسید / نامه پران و بریده روان
نور مه از خار کند سرخ گل / ترس خور از سنگ کند بهرمان
ابر گهر باشد و بر تیره خاک / بار گلستان کند از گلستان
سنت فضل و کرم است این همه / وین همه در وصف تو گفتن توان
ای همای تو میان بسته چرخ / وز تو همی زاده دو پیکران
صدر تو میدان کرامات باد / واسب سعادات ترا زیر ران
محمل مرقد تو فرقد بین / مقعد مسند تو ثریا ن
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر / عمر تو چون عقل تو جاویدان
فتنه ز تو خفته بخواب غرور / دولت بیدار ترا پاسبان

دان شه دولت است از آشوب جهانت امان
دان شه زلف است که دست از زرقان امان
زلف [illegible] گرد دولت بیدار یکی
که بیداد ازین پیر انصاف جهانت [illegible]
راست خواهی [illegible] نشان
دمم آن کیست که [illegible]
کرده دارم افتاب [illegible]
درنه [illegible] چون [illegible]
جان [illegible]
در همچنین [illegible]
کفش [illegible]
جز نام [illegible]

بر درِ من بگذرد و پسندد مرا در خاک و خون | یار رقیب از طنز گوید کان فلانست همچنان

او کند دعوی که خون اهل خاقانی مراست | من کنم اقرار و گویم کانچنانست آنچنان

عشق او را مرد صاحب درد باید سنگ کش | کاندرین آخر زمان صدر زمانست آنچنان

حجت الحق عالم مطلق عماد الدین که هست
ملجا و جان من و صدر من و دستان من

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست آن همه | در سر زلف دلاویزش چه تابست آن همه

در دو لعلش آب و اندر چرخ پی اختر گوی | کین چه پیچ و تابست چندین آن چه تابست آن همه

خون خلق ریخت و آنگه سرخی بر دامنش | آن نه رنگ پر و رستان خون نابست آن همه

چشم مستش را که لب آرزوی زین رو درا | قصد و لعل میکند یعنی کبابست آن همه

شحنه وصلش خراج از عالم جان برگرفت | جای دیگر شد که میدانم خرابست آن همه

کو بسوزد که ببازد و الغیاث ای قوم ازانک | خوی مردم نیست خوی آفتابست آن همه

قند وصلم مرا آن وعده های کژ که داد | گر کند دیری که میدانم سرابست آن همه

کاشکی بخیه شدی باری بریدی گر خوش | در دل آن دیگ خاقانی چه تابست آن همه

گر حیاتش را فروغی بانسیمی باید است | از ثنای صاحب مالک رقابست آن همه

صاحب مالک رقاب و دوده آزادگان
کاستان بوس درش شد دل آزاد من

سرکشان را ز عشق تو در خاک و خون افکنده | من کهم در کوی عشقت این رقم بر من کشند

گر کسان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم | پیش تو گر تو بگویی گردن کشان گردن کشند

غمزهات صید کنی دارند دارم من در غمت
سایه مانده گم این کهن برهای کشند
آه من چندان فروزان شد که دامان [illegible]
از تف این آه سوزان زلف شد در سوزن کشند
دیده من شد سپید از هجر و دل [illegible]
فالها تاری شود چون پرده در سوزن کشند
باغبان در ساعتی تا بر در دروازم [illegible]

[illegible] در دیبا [illegible]
منتظم چون کنم داریان [illegible] ز رخسار
نیکوان کن [illegible] جهد [illegible]
در دو زلفش آتش [illegible] آسمان
هر زمان در کوی تو [illegible] کفش
[illegible] جان فشانند [illegible]
در پای تو [illegible] دیوار [illegible]
طاوسون میخ صد [illegible]

بنر

تا چه در سر میگذرد عمر فراری
حل و عقد عیسوی دارد حیات آباد من

دیده خون افشان لب آتش فشان است از غمت | داغ دل را انصاف خواهی جای آتشت از غمت

تا غمت را بر در من نامزد کرد آسمان | حسن صبرم را بسی بام آسمانست از غمت

زگلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست | مرغ از چشم من پر ارغوانست از غمت

هر زمان کوئی ز عشق من بجان پرداختی | این سخن باشد مرا پروا بجانست از غمت

زعفران شادی فزاید وین بتر کاندر دو من | دور از آن شاخ زین شاخ چون زعفرانست از غمت

محنت اندر سینه من ره نداشتی کنون | شاهراه سینه من بادرانست از غمت

از لبت چون بوسه خواهم گر بی آن لب را | آنچه اندر کیسه باید بر زبانست از غمت

آنکه در عشقت زر افشاند ندانم کیست آن | این که خاقانیست دانم جان فشانست از غمت

همنشین دی گر با خبر بودی از آنکه | عالمی در دست مجلس جانستانست از غمت

آنکه در برهان زرتشتی تمامم بس بود
هم این استاد ده وین من استاد من

ترکتازی غمزه تو غارت از جان در گرفت | رای قربان کردن دل زخم ایمان در گرفت

روزگاری روزگار از فتنها آسوده بود | زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران در گرفت

کار ما خود رفته بود از عشق بازار دست تو | و هر زخمه در فزوده و چرخ دستان در گرفت

خوی تو با ما چه داری زندگانی دیده | گر بی خون ریز ما را در هجران در گرفت

ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین | تا در آمد شحنه هجران و در جان در گرفت

ای کها کردم جهان را پیچ بالین [illegible]
ای فغان [illegible] در کوی [illegible] ذره زمان در رفت
از دم سرد دم چراغ آسمان شوان در رفت
ور تف [illegible] هم از آن [illegible] شوان در رفت
تعمای [illegible] از نظر [illegible]
چون [illegible] پای [illegible] سر [illegible]
دل کز از کار تو [illegible]

[illegible] در راه آستان صد یاران [illegible]
سر دری گز زو دی لبت [illegible]
هم پر غم من است امروز هم [illegible]
[illegible] دیده ما را روشنائی [illegible]
[illegible] تو با جان آشنائی [illegible]
کار جرع و لعل تست آزرده [illegible]
هر کرا این [illegible] بی نوائی [illegible]

جام صدف نتوان دیدن زنگ نقوم داد
قفل یک روزهٔ مجلسی گر داد نقیم اد
تا که نتر خا دست اجرام فلک را زفلک
آن دو دم محن علت کرده اند از بیم اد
همی دارد جهان کآفاق با تیغ و قلم
کمترین جز دیت اندر دو قرن تعظیم اد
بلند دیدم در ... علی الظفر شکر بزرگی

یاد تو خونها خورده‌ام تا کوزه‌ای می چون لبت	من چکیدم خود لبت بر تو گواهی میدهد
تیره شد کار من از غم آن شب آن	تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد
از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو	چون کنم چون بخت روزی از گدائی میدهد
بر یکی می‌زنم در هجر و امید وصال	که کلاهم میشهد که پادشاهی میدهد
گر مرا دولت کیائی میدهد از باغ عشق	در رنگ اشکم کان مرا دولت کیائی میدهد
جان خاقانی بر شوت میدهد ایام	گر مرا زین روز غم روزی هائی میدهد
غم چه باشد چون ضمیر وحی پرواز دم	در مجلس آیت معجز نمائی میدهد

متصل بی نام عقد دولتش بادش از آنک
منفصل گردد آب و نار و خاک و باد من

کلک تو قصر مکارم می طرازد هر زمان	نام تو چتر معالی می فرازد هر زمان
بر فلک احکام دست و راست من الکریم	کآسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان
چشم زخمی راکه دید اقبالها چند چنانک	قدر او در چشم خورشید دست تازد هر زمان
خاک بر سر میکند گردون ز دستش کو چرا	تحفهٔ خاک از سر کیوان فشاند هر زمان
زین خطر کو خاک را دادست خاک این کربلا	بر سر عنصر تا قیامت می نبازد هر زمان
حرمت آن را که میل و باصل از آهن است	نیست آتش را محل کآتش گدازد هر زمان
چون نیابش سوی کلک آید بدان مانده	کآفتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان
زان نوازشها که او دارد دل مجروح من	جانم از بدحش نوائی می نوازد هر زمان

نام نیکش را نهم بنیاد تا نفخ صور
کآسمان بشکافد و نشکافد این بنیاد من

در چو تا علیها نه در یکی تسلیم اد
من زن محکم تر تیغ آدمی
کآتش از بر زن اسماعیل را تسلیم اد
زیبت نقره دو اسماعیل را کو ... کس
مشتری دیده در روشن کرکوی ... بکی تسلیم اد
سبب را نتکافت سوی چرخ سیدی
آن ... از کافی عمر دیگر داد
فی هر ستاد ... داد ابراهیم اد
من نغمه آید سلف فنان

چیستی‌ام با دو احمد دیدم چشم حادثه	در شکر خواب عروسان وزدم وازدم
بر جنابی و در ایل جهان فرخنده با	جعبت نوروز و ترجیع من و تقویم او

چون مبارکباد گویم روز او اشک کن
کآسمان آمین کند وقت مبارک باد من

طفل طفیل قامت آدم	خسرو دی زبون قامت عالم
پروردهٔ چرخ قامت عیسی	آبستن لعل قامت مریم
تا چشم برنجیت خون عشاق	زلف تو گرفت زنگ ماتم
ای عارض زلف روی داری	طاوس بهشت مار با هم
در سینه ما خیال قدت	طوبی است در آتش جهنم
آویختی آفتاب را دوش	از سلسلهای جعد پرچم
مارا که کند مسلم آنجا که	خورشید نمی‌شود مسلم
با لذت طعنهٔ تو دل را	فرموش شد آرزوی مریم
چون خاک شود لطیع جرعه	چون طل طرب کنی دمادم
خاقانی خاک در که تست	او را چه محل که آسمان هم
هرچند جهان گرفت طبعش	در حجت فیلسوف اعظم
ذو الفخر بهاء دین محمد	مقصود نظام عقد عالم

با آنک بگوی نام ارغم	مولی ز جفا همی کشی کم

دندان بکن پسته تا لب
وز تب نشتر کبود است دم
سر کوه در غم ... ن ن خبر دم
زانست که بستم از تو خود دم
دانی ز چه پسته سرخ دیدم ای یار
سیارد دید آتش غم
از هر تو تنها بجسم

در عهد تو دب رفته از سم
خاقانی را به پیش تو کمان
بس کرد لب جان کی ده دم
در خاطر او ز آتش و آب
عشق تو بسی کشد دمادم
زان آتش و آب بسته تر دی
کز فیض بهای دین کشد نم

مصباح امم امام اکمل　　مفتاح همم همام اکرم

ای تحفهٔ نشش جهات عالم　　در چار دری دهشت طارم
ای جنت انس را تو کوثر　　وی کعبهٔ قدس را تو زمزم
تیر ورده نشست ناف چر جنگ　　عشر نگه تو ده نان ضیغم
ام خانه شوی بمهد عیسی　　رجعت کنی از اشارت جم
در بوته خاک سازی اکسیر　　آتش ز اثر و آسمان دم
که پاره کنی ز ماه که تاج　　که زنگ دهی بخاک و که شم
از رفتن تست بر تن دهر　　از نقطهٔ زر سیاه ملحم
از آمدن تو دست گیتی　　افراخته آستین معلم
تف علم تو در دم صبح　　از برق شام سوخت پرچم
خاقانی را تولی همه روز　　در روزی ده راز دار محرم
تاب تب او میان خاطر　　کاندر دلش آتشی است در غم
از خوارزم آرمه‌ای تب　　از جیحون ساز نوش این سم
جان دار وی او چار ریعی　　خاک در قدوه معظم
در کرد رکاب ادهمی تو　　در کرد عنان ادهمی سم
تا خورشید می‌بارد خندد　　خورشید و کر فراز داد هم
محتار عجم بها و دین کم　　منشور رجال و دست معظم

با جوش فخر و جیش نعمتش　　روشنه زمن دعا رو دایم
با لطف کلفش کو فت زیا لی　　چون چشم گوزن کام ارقم
بر زاده تیغست ادهمی نام　　یک ادهم از دو دست او ملهم
ده نام مکن که فرزین

از زاده صدف عیب پیمبر　　از زاده انا بهشت منبت
بی با نوت ده مقدم　　جفت اختر کرمت مقدم
بی پاری زال دیر خفا　　ابخیم خفر نیافت دیشم
ای کامل کنایت تو بر ده　　از دیده آتش از نهان نم

الطاف تو و عقول یک خیل　　رمزی ز تو و فحول یک رم
مولای تو تا بتاب این مره　　سا کرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر هیبت وا خورد　　گفتا ای پدر قدم تقدم
رای تو با آسمان ندا کرد　　کای طفل معالمت تعلم
وا دست خرد بهای قدرت　　یک کشن و هشت باغ درهم
والطاف بده که هست ارزان　　یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن هست　　کس زخمه نکرد بر تر از بم
در وصف تو کی رسم بخاطر　　بر عرش که بر شود دلسلم
طبع تو شناسد آب شعرم　　ویلم داند نژاد و دیلم
گرچه شعرا ابی ستامرزن　　این هر همه را منم مقدم
هرچند درین دیار منحوس　　بیت است مرا قضای مبرم
مرخاتم را چه نقش اگر هست　　انگشت نگین محل خاتم
در قالب آدم امیدم　　ای همدم روح روح دردم
یعنی سان بحضرت شاه　　این عقد جواهر منظم
چون بحر میان جانپن بود　　کارم ز خطر نمود مبهم
در حال بگوش هوش من گفت　　وصف تو که با ضمیر شد ضم
کای ما در موسی معارف　　فارغ شو فاقذفیه فی الیم
ای داعی حضرت تو ایام　　گرچه نکنم دعا مقدم

گویم که چهار اساس عمرت　　چون تا سبع شداد بادمحکم
کار تو تمام باد و چون ماه　　نقصان نرسد پس از تمم
عشق بغفر دیای ابر کرم

از دیده آتش بسی باران　　با وشمار ابغد بجودی در وزن
زانکه بلخند دروهشتی دستان　　چرخ درین کوی چنبت حلقه در داید
عقل درین خط کشت نخته زاد خاک　　از بر این تیر کمان کی سی ای دل
ز در این دار ملک کی شوی ای

از بهر صد جوی بر ده صد جهان
دلیعت با زکرده در صف اصحاب
ابراهیم بن کشته براهیم دار
وم اخوان فقر بر خوان رها
نظم اعلام شرع ناصر دین رسول
که عدو علم اوست نصرت جبرئیل

است بعیار عشق کو هر توکم عیار | است بیا زار دل یوسف توکم بها
دیده‌ای هر بدوز با وکه اینک ببین | جوشن صورت بدر معرکه اینک درآ
از سوی درگاه هم خطر و هم خطاب | بهر شهنشاه دان هم صفت هم صفا
در صف مردان بیار قوت معنی ازآنکه | در ره صورت یکی است مردم مردم گیا
اول غسلی بکن زینسوی نیل عدم | پس تماشا کن زان سوی مصر بقا
گیرم چون گل نساخته خوی لباس | هم زبنفشه مباش دوخته نیلی لقا
خیز که استاده اند راه روان ازل | بر سر راه که خیت تا ابدش منتها
مرکب همت بتاز یکره برون جهان | از سر طاق فلک تا کند استوا
مردمک چشم ساز نعل پی صوفیان | دانه دل کن نثار بر سر اصحاب
از کنف فقر بین سوختگان خام پوش | قبه ازرق شعار خسرو زرین عطا
صاحب دو تیغ عصا چون عمر و چون کلیم | گنج روان زیر و تخت باز نهان زرنها
کرده بدیوان دل چرخ وزیرش لقب | بر مجلس نهاده زشت شب یکه لقا
از که عدالت چهره زبان دریلی | پیش ده لا اگر تسبیه میان هیچ لا
هر یکی از زنگ ورای چون فلک آفتاب | هر یکی زرتب و قدس چون ملک پارسا
کرده بهنگام حال حله زچرخ چاک | داده بوقت نوال نقد دو عالم عطا
رسته دهر و فلک دیده و نشناخته | رایج این را وقل باری آن را دعا
بهر فریدون راز کرده زعصمت علم | در صف فغفور آن کرده بهمت غزا
بر از داغشان هر دم سلطان عشق | گوید خاقانیا خاک توام مرحبا

ای نفحت زلف تو غارت ایمان
شی جهان سوز تو بر دل ما بار
در ابد ان نیست پای ناسکسته خرد
بر سر میدان نیست دست کسی زیحله
صد لطفا زکرده کار وز دل تو یک جفا
صد ستم از وزد نگار وز دل تو یک دغا

ازوی

تفتیم کلام در قیمت از سخن در جهان
گفت کرد فاغاقیت بلبل باغبان
ادی شیخ امام عالم و عامل کرات
مر دین فدای مفتخر اولیا

ادریغ تو کس نداد هیچ نشان تمام | از مژه تو نگرد هیچ خدنگی خطا
ای تو زما بیخبر ما تمنای تو | بس که بیهوده ایم عالم خوف رجا
گاه بدزدیم چشم از تو زبیم رقیب | که نظر بکنیم چشم رقیب ترا
لعل تو طرف زرست بر کمر آفتاب | وصل تو مهر خبت در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم | تو که بدیوان عشق نام بر آید مرا
صبح امید منی طاب علیک الصبوح | گرچه لبت‌های هجر طال علی البلا
موی شکافم شعر موی شدستم زغم | لیک نگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم نام راد سلیمان جلال | خواجه موسی سخن مفتخر احمد سخا
بافت زاخلاق او عالم فتوت فر | برده زالطاف او فصل بهاران بها

داد و مراد از دو نگار ما اش دست جفا

نافه آهو شدست ناف زمین از صبا | عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از سحر
خلق روانست آب پی عمل امتحان | زر خالص است خاک از اثر کیمیا
شاخ شکوفه نشان سنقر ماندغر | هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا
دفتر گل را فلک کرده بشنگرف رنگ | رندی شیرازه زد هر ورقی را جدا
بر قد او قمر دوخت قباهای رش | خشک لطفی نهاد بر سر چینی قبا
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد | گفتم کان کیست گفت قاصدم آشنا
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار | از نفحات بریع در حرکات صبا
گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگوی | گفت دل بلبلت در کف گل مبتلا

پا که توام خود ما اش این همه
در سر ما اخذ چرخ زلی سبا چون
برتم آورده بیان با که کذارم
محنت چون خون و گوشت بر تم
تا نشود جان زتن زر نشود آن را
گر توام گرفت بر ما گاهی زعفف
گرچه نعوذ یکی است روی من دلبر

گر زغم صدی کی سخن گم چشن کوه — آه وهم با تحم کوه بجای صدا
پای بهم در عدم بوکه بدست آدم — هم نفسی تاکند درد دلم را دوا
این همه زحمت که هست از دو دو دست — هیچ کمو عهد نیست گوشود مو توتیا
هیچ کمر ده که تا کی باشم کجای — خسته هر ناحفاظ لسته هر ناسزا
از کلمات سخت شکسته دلم — لبته خیالم که هست این همه از جوان لعل
پیش بزرگان ما آب کسی دو شنیت — کاب زبس میخورد به صفت آسیا
رنج دلم را سبب گردش ایام — فعل فلک غرضیست قدح حوروست
خود بخود دخوی کجا نگردد تجس — خود بخود دخوی خلد نیاید و با
این چو مکس میکند خوان سخن را عفن — وان چو ملخ میکند کشته دین ما نما
من شده چون عنکبوت در پی این در بدر — بانگ کشیده چو سار در پی این جا بجا
یارب خاقانیت بانک پر جبرئیل — خانه دکانشان باد چو شهر سبا
هم جاه چنین هم بود از قدر جهد — ورد در را کهف طرح در انتها
عاذر ثانی منم یافته از وی حیات — عیسی لها ولیست داده هم راشفا
اشرف قطع اوست قبله که آسمان — منظر جمیع اوست قبله مصطفی
گرد و شود قبله ان جسم بی گی کی — در شباهی نها دکعبه دین را بنا
ورد از آن آن کعبه بود قبله دین — تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا
ای فضلا پر دری کو شرف نام تو — مدعیان را ورید قافیه من قفا
تا بخواهی مرغ وصف تو برد ایم — ورد در باب جنت رود و اهل ریا

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد — لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
شهر بد اندیش باد خاص شبستان او — موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا

صدری که قدر کان شکند چو بزم گهش — بحری که زر ز کان فکند پیکر سخاش
صدر سخی که لازم افعال او سخاست — هم اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
تا روز صدر اوست فلک آنکه انجمش — هر شب جلاجل کمرش از زر سخاش
شعری بشب چو کاسه فوری نمایدم — افقی سکل است حلقه بگوشش در سخاش
شمس فلک زبیم از شمس لدکر بخت — در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش
وانشمس خوان که داد قسم خواند زیور شمس — کوکب بهر هم لقبی زیور سخاش
تا شمس دین براسب ریاست دو است — یک ذره نیست شمس فلک زاختر سخاش
هست از سخاش عید جهان دختران — از خوشه سپهر زکات سر سخاش
این پیرزن زدانه دل سیه سپند — تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملک خسرو مالک رقاب — کار بهشت عدن شد از کوثر سخاش
لابل که در قیاس در مناست شوره خاک — طوبی تر ز خلقش کوثر بر سخاش
پیش رئیس عالم و عادل شود طراز — هر حله که بافته در ششتر سخاش
تا خلق را ز خلق و دو دستش دو قلزم — بحرین دو قلزم نیست بر اخضر سخاش
تشکفت اگر بگیرد زر جیب بعد از این — آز و صدف ز ابر گهر پرور سخاش
کوری که فتح باب نخست آفرینش اوست — بهر نظام کل جهان گوهر سخاش

بر ناخنش معین و مه انگشت جعفر است — پس معین و جو چون کنم از جعفر سخاش
از چشمه کرم شد و صد نیاز کرد — پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش
ابرار حیا گنبد و برون برد برق وار — گوز و قفای ابر به دست تر سخاش
غوش همی شکنجه کند کعب کوه را — تا گنج زر نشان دهد اندر خور سخاش
هر دم هزار عطسه مشکین زد از بری — مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش
مرغیست همتش که جهان راست سایبان — بر هفت بیضه که زمین یک پر سخاش
بر سر برند غاشیه چون عبهرش سران — گر سیم و زر شدست جهان عبهر سخاش
هست آفتاب زر و شفق چون طبه کنی — شب پرده کش ده رگی از نشتر سخاش
ساعات بین که بر ورق روز و شب رود — از منظر سپهر مستبطر سخاش
بس حال کسر یافته کو کاه رفع فلک — ساز و چو نعب کان ز دهانه زر سخاش
بر خوان همتش جگر آز میخورد — دندان تیز سین که شدست افسر سخاش
او شیر خیسه انش و دانست لاجرم — برده تب نیازی شکر سخاش
در هیچ جا ز شهر خراسان مکرمت — کس هیچ نوبه نازده چون سنجر سخاش
بگذر ز استعارت از اینجا که راستی — ازمن کند نظیر خراسان خور سخاش

محمود بن علی است چو محمود چون علی
من هم ایاز جودش ام قنبر سخاش

محمود وار بت شکن هند خوانش از آنکه — تاراج هند آز کند لشکر سخاش
یعسوب بخت علی وار از آنکه سوخت — زنبور خانه زر و سیم آذر سخاش

چون در زمانه آب کرم هیچ جو نماند
جوی نجم هست بی کی در بی کس
نی نی چون جهانی پر آب فضل او
پر آب چه کوزه تن زوینی کس
بر فارغ فطم ار آورد الکن
بادی کوه وزرد نی فی سخای کس
زان مجلی [illegible] ده مثود [illegible]

چون مریم است حامله تن [illegible] سخاش
[illegible] ذان کس
چشمم چو ماه قعده [illegible] سخاش
تا خاتم آفتاب غیبت [illegible]
[illegible] ز سهیل گنجم [illegible] سخاش
[illegible] محمود و سپاس از دو سخاش
تا [illegible] از کلیم مصر
بار آن آفتاب گنجم [illegible] سخاش
از تیغ [illegible] سخاش

دل کو

دل کو محقه دار امید است ز دو ابت — تا چون کند محقه تا ز اختر سخاش
پای دلم برون شد از خط مهرهٔ — مهرهٔ امید من از ششدر سخاش
کر داشت یک مهم بعزیزی چو روز عید — شد چون هلال شهره ز من پیکر سخاش
کر کعبه نامه آب نخورد و بتشنه داد — مشهور تر ز دجله شد ابشخور سخاش
در عالم اسپی ز پی طفل ورزی کسب — زنده نامده نام شد آن مفخر سخاش
امروز مقتبر و سار ز مانه اوست — صد کعبه حاتم اند کنون کهتر سخاش
خوش لفظم و خوش مراعات اولی — هست این گلاب من ز گل اشتر سخاش
از لفظ من که پانصد هجرت چو من نزاد — نامد هزار سال دگر مخبر سخاش
کستردم این نثار محبت نه از طمع — تا دانمم محب ثنا گستر سخاش
این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ — کردم نثار بار که انور سخاش
او راست باغ جود و مرا باغ جان و تن — نور ز شمس عوض نور سخاش
او مرد ذات و همت و من بکر لاجرم — بکری عقیم شده در بستر سخاش
من یافتم ندای ناقه کلیم وار — تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا برفروختم — از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش
صد نافه مشک وا دوش از تبت ضمیر — کز یک بخور یافتم از مجمر سخاش

ای نایب عیسی از دو مرجان — وی کرده ز آتش اکحوان
ای زهر تو دستگیر تریاک — وی دده تو پای مرد دهان

از جام تو صاف نوش ابریغ
در دام تو صید خوار زر جان
جیغ تو بیخ [illegible]
لعل تو [illegible] داده [illegible]
وصل تو زیر پای سیمرغ
[illegible] لب سلیمان
از چین قبول تو [illegible]

یک رنگ شود کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق
بر فلک صدت کریبان
گرفته [illegible] خیزد
هر [illegible] دهان
فاقه [illegible] بکوی عشقت
کاریست برون ز وصل و هجران

راهی است والکعبه مجید — پی رحمت تا که بیابان
ختم فضلا موفق الدین — مقصود قران صدر اقران
عبد الغفار کاسمان را — در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او — مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان و کنم یاد — چون دست کشم بدین بیابان

اکنون که کشد گل گریبان — دست من و دامن گلستان
پیاله زرفشان نباشد — چون باد شدست عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشست است — صد بار بدار هزار دستان
از شاخ شکوفه زیر گوئی — گردست فلک ستاره باران
رنگ سپهی لاله ماناک — اندر دل مشتری است کیوان
هر پیکر باغ و شکل نرگس — چشمی است که بخفت مژگان
بر قامت گل قبای اطلس — از نعمت نهاده گرد دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه — چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طرب است و روز عشرت — ایام گلست و فصل نیسان
زین پس من و آستین برزن — خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب آنگش — چون فاخته ساخته بالحان
فهرست دو دل موفق الدین — کز خط سعادت است عنوان

عبد الغفار کز کمالش
در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال زد فلک را
شش ضربه و داد قدر امکان
ار بوالکرم است و دولت او
دشوار زمانه کرد آسان

یعقوب دلم ندیده [illegible]ان
یوسف صفت مقیم زندان
ادریسم و [illegible] بود از اوفتاده
من در چه [illegible] چشم نالان
چون صفر و الف تهی و تنها
چون تیر و قلم نحیف و عریان

صدزنه

صد زنه فصل بار بسته — یک شتر م نه پیش دکان
از دل سوی دیده هر دم سیل — آرد پی شور خاست طوفان
شنگرف زانک من [illegible] — صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم — از ننگ شکسته نام از آن
الحق چه فسانه شد غم من — از شرف دکوی شهران
گاه از سک ابترم بفریاد — گاه از خر اعورم بافغان
این خیره کشی است ابترش — وان زیر بریده موش دندان
من خسته چو باغبان پی این — آشفته چو گربه در پی آن
هم صورت من چنین و این نیز — چون جسم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت — ایشان زبهیمه من زانسان
جز دعوت شب مرا چه چاره — هان ای عوا و نیم شب هان
خاقانی بیدار لکن قطع — از فضل خدای حال گردان
از دیده روزگار نیفتی — در سایه صدر باش پنهان
برگزیده حق موفق الدین — کز باطل شد سپید دندان

عبد الغفار کز سر کلک
در خلد ممالک اوست رضوان

عمان و محیط و نیل و جیحون — جودی و جمی و قاف و سهلان
در پیش زمین [illegible] وطلش — با حد و دل خرد اند یکسان

ای کرده جلال تو چو تقدیر
واخنده کمال تو چو یزدان
در گوش زمانه حلقه تسلیم
بر دوش جهان ردای فرمان
فرتیشه دلی و مشتری شه
احوس بری و جبرئیل احسان
شدلاحوم از برای عزت
گهر چو عقل رد و چو جان
با پشت دلی شکسته آمد
در خدمت تو درست پیمان
ام بر در لطف [illegible]
امن امن [illegible]ان
کرمدح تو دیر زاد [illegible]
سرایت در [illegible] طغیان

یعنی تو محمدی الصفوت | گرچند که بوحی برهان
از خاتم انبیاست مسکن | آمد پس از انبیا نگهبان
مقصود طبیعت آدمی بود | از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی او | بعد از سه کتب رسید قرآن
اندک عمل بود با خوان | از اول علت قرار آن
گل با همه خرمی که دارد | از بعد گیا رسد جبان
بس شاخ که بشکفد بجز دل | میوه اش بخورند جز باآن
افراز پس کند در دیگ | حلوا ز پس آورند بر خوان
ای آنکه صریر خامه تو | زد خنجر شاه را بافسان
غرشیت بلبک دولت تو | بر شیر دلان درید خفتان
آن خواهد دیدن از شه ترک | کز پور قباد دید لقمان
یعنی بخند با ی پیش | تا کج شود میان میدان
تو صاحب کار جبرئیلی | بد گوی تو لیم کار شیطان
پرورده نان تست و کفر | در نعمت تو نمود کفران
نانش بفرست پیش از تو | تا خواست کند بخشم خدا ن
نان تو چو قطره ربیع است | اسرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد | لؤلؤ گردد به بحر عمان
باد اربد ها ن افعی | زهری گردد بلاک جوان

بهار دلاست داور داد اکبر
سر سام خلاف ورزد و خدا دان
مشنو زنهات او که بهار
پرگوید سر زه روز بحران
ای دیده عقل در دو شاخ
او دام زدی بحق تو حیران
لی بار چون نولی کرد

باری چو بنی پرک در ان
بیا رفت ادی وکف موسی
کردن شو ان زچوب ثعبان
من صد بجام تر از یک دل
و عیسی یک نقد ان
از نکته کرد و نوش خن
من بو تماشا هم رو نو شد ان

بپرده شده و بپای جمال | بپاره مرا بدست اینان
برهان داری مرا یک لفظ | از پنجه روز کار برهان
تو خورشیدی و من در گنار حصن | افسرده ابر و سیر حرمان
در من نظری بکن که خورشید | بسیار نظر کند بویران
گیرم که دل تو بی نیاز است | از شاعر و فاضل سخندان
هم هندوکی بیانک است | بر در که تو غلام و دربان
هنگام سخن نکمن قیاس | زان دشمن روی ناهسلمان
آن کو زبان رید هر سال | کی شکر خاید او بدندان
تصنیف نهاده بر من اجمل | الحق او لسان به تبیان
گفتا ز برای عشق بازی | بر ندیده موی بهمان
لیکن جالی باشد انجا | از خانه خدا ایش پشیمان
من دادم پاسخ انیت نکته | او جست خلاف اینها دادن
وین طرفه که موبدی گرفت | بایک و دو کینش یک گشتمان
یعنی ز نقض ارشمیدس | حکمت نه و دین اهل یونان
اعلیم گرفته در دو ساحت | تعلیم نکرده در دبستان
کرده ز برای غرض چند | از باد بروت ریش پالان
بر دانش لغت آفریده | از ترتیبش جهان پریشان
در فضل بوده داکع جلد | وامروز رسیده کشکلان

درخواه گذشت در بیانت
بیجز سبب نکرده دستان
صد لعنت باد بر دو پیش
بر است او هزار چندان
سبحان الله که این عمل را
چون نیست فرو گذاشت سبحان
ای در کنف تو رب امین

از جیفه زنان دم فرایان
از کارها غلامی تو داده
او را چو هم از هزار سلطان
هر کس که نوشته این قصیده
در صد عراق تا خراسان
داند که تویک پای مردی
خاقانی را بعید رفاقان

زین سپس بحث آورم لعبت
لیک از پی نام نه از پی نان
عید آمد و من بصحف عید
این نقد بسنجه ام بمیزان
دارم دلکی کبوتر آسا
پیش تو کنم بعید قربان
باری بچهار فصل خرم
باری بهزار عید شادان
رای تو ورای نعت طارم
خصم تو فرو دنعت بنیان

الصبوح الصبوح کامد کار
الشتار الشتار آمد یار
کاری از روشنی چو آتش آن
باری از خوش دلی چو باد بهار
چرخ بر کار و کارها بصبوح
میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعون اندر آر که صبح
دست موسی بر آرد از کهسار
در سفال خم آتشی است که هست
عقل حراق و درخ شرآر
درکف از جام خنک تر بکر
چو رخ از باده سرخ تب نگار
فاصله کام ایام قست پرورده
فاصله دوران کشاده بسته گار
مرغ دل نافت وا شلوة
پرن میوجت گشته تیمار
بازگشت و زعفران جام
چین خط جام چون خط طیار
ای ابی الکوس والاقداح
ای ابی الشموس ودار قار
بمغان آی تا مرا بینی
که زحبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند ببیت مشی
چون رزه بر دهان زنم مسمار

خوانچه کی ست مغان می را
در بلورین رکاب می بکن
عجب است این رکاب بلوری
که ندارد مشتق دیدار
بکشد عقل را بزیر رکاب
چون رکاب عنان کشد اقرار
آفتاب را سوار شد بزیر

هست پا آفتاب سوار
هست ... نجنبی
چونکه بر ...
شود از عقل زمین گردار
در زمین را دری می جوید
گرد از ... آسمان رفتار
... ربع ... اربع
میکند در ...
مهات ثلث را انوار

ساقی آر که خارشکن
نقع شکرین زدانه نار
ناربه نقل چون شراب خوره
نقل ما نار ریعی از لب یار
تیغ خونین کشد می کافر
زخم گوید که زاهد الکفار
بر فلک شو تیغ صبح نگر
که نترسد زتیغ و سرعیار
بر فلک خوانچه کن زهفت و می
زن اختران خوانه از خم خار
ماه نو کن قدح چو هست نوان
از شفق کن می چو هست یسار
نان ثریا نه خوشه عنب است
دست پرکن زخوشه می نعبار
نار کز روی خاک زهر خورد
ریزد از کام زهر جان او بار
نحل کاب خورد و عنب ترگ
بار داز لب شراب نوش گوار
مثل جام پارسایان هست
آب دریا و مرغ بوتیمار
هر که جوید محال نا ممکن
هست ممکن که جست زر یک بار
گر تو در وهم بهمه می جو لی
دره جست کم کنی مسمار
نکبائی که بگذرد در وهم
عاقلان زاسترات استغفار
گر درستی برای عشرت نان
دستکانی بدست خضر سپار
پارسا را چه لذت عشرت
خنفسان را چه ذوق از عطار
لیکن آنکش حریف پنداری
عقل طعن آورد در این پندار
یا اگر گوئی اهل کس هست
گوید دل خلاصه این گفتار
از زکات سر قدح لفرست
هر دکن بکاکیان ایثار

پیش پای دل نگار آب که نقل
هست از آب کار او بیزار
همت لعبت افسر است انجام
باده نیک را بجست خار
چه بپا بابیست گر بد
... بین را ابیست ...
سنگ را آب ...

آب را سنگ در فند بزیر
یک فرح بزار غم زینی است
کو پس بر فرح غمت بزار
بر چه زین روی بعین بکه دست
بد گر روی پشت است چار
گاو عقل بر حد نات
خود بدلا بر بگهین دن

دل بقضا ور خانه ملک ملت | شد ره اتمه نوشته کرده عذار
هر عقل است مرهم دل ریش | تیغ زد رست صیقل شب تار
همچو رف کاغذیش پراهن | همچو چنگ از پلاس پس شلوار
باده را بر خرد مکن غالب | دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی آهوی سیمین | گاو زرین که میخورد گلنار
کر بود زان چو ره نگار | طرح گاو زهره شیر شکار
هم زمیدان که شه بیاد خرد | کلک زهره شود دلیر سوار
از من آموز دم زدن به صبح | دم مستغفرین بالاسحار
جام کم گیر دست هست هر | که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام | وز جحیم حرام شد بیزار
فیض ابن السحاب خور چو صدف | فیض بنت العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خور دستی | فیض خرگوش پس مخور زنهار
ز آب رنگین حجاب عقل مساز | شعله نار پیش شیر میار
عیش اسلاف در سفال مدان | گل سیراب در سراب مکار
بول شیطان مکن تغار | پیش چشم طبیب عقل مدار
لهو و لذت دو مار ضحاکند | هر دو خونخوار و هیکله آزار
عقل و دین لشکر فریدونند | که بر آرند از آن دو مار دمار
گر چه خاقانی اهل حضرت هست | باده در باغش هست دست آوار

نیست چون پیل مست مور که بیک
عنکبوتیست روی در دیوار
سار مسکین که نیست چون بلبل
روی ما رغنون زن گلزار
لاجرم شد پیدا از پشت پیل
زنگی چاره پاره روزن شد سار

دیده با نان نان کم دهر
روز کور دنیا و او دوالا
چون جهان زخمه تاست
آتشین خنده تاست کرد
چشم پر زن جهان
زنده یک آن آتشبار

ای زبر کار امر نقطه کل | تو ای بر دن شد از پرگار
همچو پرکار راز در دن کمال | یک قدم ثابت و دگر سیار
کیست دنیا رخت در خانه | همچو دار القمامه پیش اللدار
هفت پرده و در انبار | چیست در خانه زنی غدار
عقل بگریست دختران جهت | حاسد حاسدا بکار
دست کفچه مکن به پیش فلک | که فلک کاسه لیست خاک انبار
آن زر آن جانت آرزوست | زانکه آرزوست خود سر آزار
گر بمیزان عقل یک درمی | خلق دست کفچه چون انبار
آز در دل کنی شود زالس | سر که رس کنی شود زنگار
چون تهی عمر شد چه باید کرد | غصه از یار و درد سر ز دیار
لاشه چون سم نکند کس نبرد | سنت نعل بندی بیطار
گنبد یاد عقل از مولد | آز ندلاف سنجر از سنجار
چون سرازش برف و سر کشد | نحوت تاج بخش دستار
عمر جام حجت کاپاس | بشکند خرد و پس نشد ذخار
همچو کوهر سکنش خوار است | همچو سیماب نبش دشوار
آه کز بیم رسم اهلست | فیل افر اسباب عار ادبار
نقد عمر تو رد فاقات | دهر نوکیسه کهن بازار
چون بهین مایات برفت از دست | هرچه سود آیدت زیان پندار

از رنج ... حلقه در باب
... بلند ... بار
... بار ... زد
شکل ... دو بسیار
در دو رسی ... عجب بود
... کند دست جبار
روز دولت را ... ست

چون ... کار
بخت برنا و ...
چشم ... رخسار

باغ ای ...
... دار

که را در سه ده بادو امام
پلکی سال دیده بیدار
دو امام زمان دو رکن الدین
دو قوی رکن کعبه اسرار
بولای این دو رکن شریف
هم مسلک کنی هم استغفار
کر هجر دراز هست ۱ ۲ ۱

من ترا زان سوی جهان جویم	تو بدین سوز و من گرفته کنار
طفل میخواندت زهی بالغ	مست می‌گفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته چون گویم	که توی خواب دیده بیدار
سر نیزه زد آسمان در خاک	که توی آفتاب نیزه گذار
طیرانت چو دور رکرت من	باز این نه مقرنس دوار
سدره مرغ شهر بند قفس	قفص آب نوس لیل و نهار
باش تا کم لقات چون گویم	تو چنین تازه صبح صادق آر
دست بر سر زنی گرت گویم	کان همین عمر رفته باز پس آر
ور تو خواهی درا جرا اهل	روز ی خط محو کرده باز
هرچه بخشم بدست مزد ازین	بپذیری و بس کنی پیکار
عهدنامه وفات زیر پرت	نامهای لقات در منقار
دانه از خوشه فلک خوردی	که به پرواز رستی از تیمار
تشنه دارند مرغ پروازی	که چو سیراب گشته ماند قرار
تو ز آب حیات سیرابی	که چو ماهی بآبی از پروار
هدهدی کز عروس و ملکی	خبر آورد توئی و ما سیار
گلبن تازه روئی است ترا	چون گل نخل بند تیزی خار
شاهباز سفید روئی ازانکه	شوی از زاغ شب سیاه قار
افت شهباز کز پی چو منی	صید نسرین کرده نهار

فرزندت هر دو رکن چو رفتار
از کجای دو تمامت سال آورد
از کجای این دو دولت آورد بار
چو عجب سال دولت یک وقت
دو قوت تازه در یکبار
دو لطف است نقطه در پرکار
هر دو در کنار فر و جود دار
هر دو رکن اختر سعود نگار

هر دو رکن جهان مردمی اند	آدمی مجتبی و علیمی یار
شدم از سعد اتصال دو رکن	فی الی التیر زاف استر ار
این چو رکن هوا لطف پاش	وان هو رکن زمین خلاف وقار
وهم این رکن چون مقوم روح	یار ارکان چشم را معیار
فلک آن رکن چون مهندس عقل	پنج ارکان شرع را معمار
آن ز خوی حاکم ملک عظمت	وین ز رای عالم و فلک مقدار
نام خوی ان هردو تازه	کار رای این چو نقد خوی عیار
روی این در ری آفتاب اشراق	خوی آن در ری خوی آن ابرار
رکن خوی حبر شافعی توفیق	رای ری صدر بو حنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع	ری ز خوی کوفه وان ز بصره شمار
این حدیث نبی کند تلقین	وآن علوم وصی کند تکرار
مجلس هر دو رکن را خواهند	کعب اخبار و کعب احرار
هر دو فتاح رمز را مفتاح	هر دو سردار و علم را بیدار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه	این یکی صادق آن دگر طیار
در سوم جعفر از سخن رانم	هر یک از آل خویش دار و عار
هر دو ز هیبت و هبت مبدو قت	همچو گل خاضع و چو گل جبار
هر دو برجیس علم و کیوان حلم	مه و خورشید جود و قطب وقار
خود برین هر دو قطب می‌گردد	فلک شرع واحد مختار

سر و از این دو قطب بگردار
که فلک راست هر دو قطب مدار
هر دو چون کوه کنج کان علم
ملک بحر از درون و دل ذخار
هر دو در کوه همین کنون پیدا زان
سکوه در مکسب دیده اسپار
هر دو در منور خانه شهوات
کرده غارت چو حیدر کرار
چون علی مالک نظام کند
دو علی بین بعلم وحی گذار
هر دو کشته داعی دل من
عمر آن بین مراعی اعمار
آن بنر بزداب چشمه خضر
کرده جلاب جان من نا هار

برکرد درین دهان کن و ده بادام
پیش شیخ زبانش چون سوسن
مورد بیخ الوزن دو لا نجب
فالیواقیت معجز الاحجار
دل پاک محل مهر منت
مهر کنف بی ثابت جای بخار
مهر او نازم ز صعف دل

آن پری قالب مرا چو مسیح | داده بتریاک روح رلیتمار
این مرا از ایران مراعاد | این مرا مخلص آن مرا دلدار
چه عجب کادست ذو القرنین | سلام بر بهمنی در غار
برد بر شاه مرو کشان | آمدش ارسلان نداده بار
شاه سنجر شدی بهر عشق | سلام در کفکر چهار
شمس خ داده رود مادام | روح سوی حیدر و دمهوار
ذره را آفتاب خواند | گزیرش قدر هیئت وزیرکار
کم از حد و مدح این داوام | ری خوی راز محمدت دو ادرار
کرکرمشان عطیه ماند رست | کامد الحمد واجب آخر کار
گرچه قبله یکی است فاقانی | ری خوی ان دو قبله زوار
ربع مسکون که پر شکر وی | هم شد کعبه عشری انجشار
من بی بکر می دکردام | بکرا فلاک حاصل ادوار

صدر مشروع میر تاج الدین
کوست تاج صدور فخر کبار

خلف صالح وامین صالح | کو سلف را بذات وست لی
خیر اکرام نقش کرم | نسیه اعظم آیت وادار
چون خط جود خوان از اشرف | چون دم زهد ران از خیار
تاج را طوقدار ملوک شد | مالک طوق و مالک دینار

الحمد

چون درایت تعلیم کبار
تاج دین جعفر رامین سیمیات
تاج دین ربیع دان جینیه نثار
این بیبن ربیع ساعد امین بیت
تاج دین ساعد نفاد
سر کتاب دانش نظار
فقل با کان نقش دوکران
بازین هیئت در نشا کفت

هیبت چار حرف تاج سعرف | بسم هم سه حروف واپرچار
این یمین مراست جای یمین | وان یسار مراست جز یسار
شمس ملک آمد فلال ملوک | عید کو برشد وهلال نثار
آمد العید والهلال معا | بغریقین منجه الافکار
قد رایت الهلال فی سقری | مرتا فدی ایه الاسفار
تا بر ولیش گرفته ام روزه | جز بیادش بکرده ام افطار
کنت بالتری فاستقت علی | من عوادی سحابه المدرار
دار تفاهی بفیض همت تو | کار تفاه الریاض بالامطار
توضی بالنوال لی وطرا | قضیت بالثنا له اوطار
زنده ماند از تعهد چو منی | نام او با لعشی والابکار
آهوان سنبل تار چرید | نیز مشک زنده نام تتار
تاری از رای او چو بغداد است | از عزیزی بکرخ ماند خوار
ملک تا زان عزیزی مصر است | خوار صد قاهره است تا بر جار
او دست عیسی من حواری اند | که حیاتم ده بحسن جوار
خورد اند حواری عیسی | روز کوری صاحب معیار
خصم خواهد که شبه او کردد | شبه عیسی که بر رود بر دار
نیک داند محصل دوران | دلم از چرخ ماه طبع فکار
نشکند قدر گوهر سخنم | نظم است دیو گوهر هندار

گل آبی که دام فاش ویا
کو بر دات قند و دلندار
منم امروز دیب تی الفضلین
خوان گفت لا تقند اعبار
کو عیار بران من بر او نیش
مهر دو این ف ان حسود خوار
این صدر ابیت با نواکمان

کو عیار مسند روزی فوار
بل این هم مراست باشد
که مجلی غم درین مصار
همه در دان نثر نظم شد
در درها چون نیم محل دنار
یک دردی که شوخ ربلت
بانک دردی بر او آورد نا پا

گرچه حاسد بخاطرم زد نیش — خاطرم گشته خواه او ناسار
بارها صد سال اگرچه خاک خورد — عاقبت خورد خاک باشد بار
این قصیده ز جمع مستعبات — نامه استاز غرایب اشعار
ازدها کعبه کرد از آویز — کعبه بر من فشاندی اسرار
ز قفا نبک را قفانیک — وامرؤ القیس را فکند از کار
کردم الطناب و کنفه انسل — فاطلب اللیل مطلب المختار
اگر نامه نام تاج کنم — کو عسل باشد اگر از انهار
هست طومار شکل چون کلید — چار جوی بهشت از آن طومار
هر دم معلق است از آن — اگر ست از صحیفه اذکار
عذر من بین درا اگر ترک — لطف و انفاس را مکن انکار
تا بروز قیام یار بود — واهب الروح وارث الاعمار

صبح ز مشرق چو کرد برق روز آشکار — خنده زد اندر هوا برق وار بر دار
برق چو کوکرد سرخ کرد چرخ کبود — دود مس خاک را کوهر زر عیار
خسرو چین از آتش آتشین نمود — زآینه چرخ رفت زنگ شه زنگبار
گرد سپر ماه ماند تیغ زده سپهر — برکف کوه و درخت دست سفید غبار
شد قلم از دست این رمح بدست سماک — شد آدم از دست آن باغ لب جویبار
نخل صنوبر مثال گشت مغرب نگون — ماه ز مشرق نمود مهره زر آشکار

دامن خواب زمین رو روی بسوی عروس
تا کند نا گهان باز بهشتی نگار
سوخت شب مشک رنگ آتش و برتاب
گشت باد سحر قیمت عود قمار
برخ زرین هم ... چرخ بانوغرا
پیش و دی کسپهر زر کوا گلوی
تیغ زن آسمان ما کسپه ...
... زن شیر ...
کرد منشور چو دی رای ... بیان
آصف مدح ... آصف ...
یمن فال ... عطا ... اردن ...
... مست در آمد نگار
چرخ از دو رم
غالیه برده بنگاه بر گل سوری نگار

بسته بر اسب ندم پس بکف جام — کرده زبان عذر خواه آن بت بی عذار
لبلبه بر داشت زود کرد پس آنکه سلام — گفت بود سه شراب دارو ی درد و خمار
جام ز عکس لبش خنده زنان شد چو گل — وز لب خندان او لبلبه یکسر بیت زار
چون سه قدح کرد نوش درج گهربار گشاد — خنده فشان شد ز لب آن صنم قندهار
بلبل نطقش نیاز غنچه لب کرده باز — گشت زگل عارضش همچو گل کامکار
گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنکه — غم نخورد هر که هست چون من غمگسار
زین می خوش همچو من نوش کن ای خوش سخن — وز سر رنج و خمار خیز و برآورد دمار
خاصه که دور سپهر گوشه خوش گذاشت — و آتش گردون گذاشت پله لیل و نهار
کعب پیاله بگیر تا قدح سینه برج — گوش چغانه بمال سینه بربط بخار
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان — گفت که خاقانیا وجه داری بیار
خواجه دستور شاه داور ملک سپاه — دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

کرد خزان تاختن بر صف لیل و نهار — باد وزان بر رزان گشت بدل کینه دار
سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت — کاتش خورشید کرد خانه باد خیسک
چون رز سرخ سپهر سوی ترازو کشید — راست برابر بداشت پله لیل و نهار
حلقه سیمین زره چون زر کمر شد به پیر — غنچه زرین فشاند بر سر هر شاخسار
دست خزان در فشاند چاه زنخدان سیب — لعب چمن برگشت و گوی گریبان یار
تا که سر انگشت گل کرد خزان فندقی — گرد چمن بر نگار رفته دست چنار

خلعه درج قدح گشت پر از سیم خام
شد چو شکم در صدف پیکر ناسوار
کرد سحر شد ... چو طفل ... بیکند
رنگ خزان ... باد نسیم ...
گلبن و رزان دست ...
خون رزان ...
آتش آورد ... دریا کنار
... نقش ...
از رخ ... بیش ...
عزم ... کردیدن از ...
گشت زرافشان چمن کف ...
خواجه چارم ... دهر ...
آنکه ز ... فلک ... اشعار
ملک جهان ... دین ...
خواجه ... زبده ... چهار

شحنهٔ او آفتاب شعبهٔ او مشتری / بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار
نوک سر کلک او قبلهٔ در عدن / خاک سم اسب او کعبهٔ مشک تتار
گشت بساط نشاش مرکز عودی لباس / گشت عنان نقاش گنبد گوهر نگار
بر سر گنج سخاش خامهٔ او اژدهاست / در دهن خاتمش مهرهٔ او آشکار
مهره ندیدی که هست مهر عروس ظفر / مهر فلک را مدام نور از او مستعار
ای که انتقام مهم حسودت مدام / خواسته از چشم تو چرخ فلک زینهار
جاه فزای از سپهر هیبت جودت کند / آینه آسمان نور فزای از بحار
همچو مه از آفتاب هست بتو نورمند / [illegible] زمانه که اوست سایهٔ پروردگار
نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون / غیر تن گل بر ز خون جگر دل لاله فکار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک مثل تو / تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار
گرچه حسن بذر طوس صاحب آفاق گشت / ملک بدو همچو تو کرد بدو افتخار
از هنر و بذل مال وز کرم و حسن رای / ز آنکه اگر چون حسن صد بودت پیشکار
مصری کلک چو سحر عرضه کند گاه جود / مصر عزیزش بود بر دل جز چشم خوار
هست ترا ملک و دین تحت نگین قلم / هست ترا یمن و یسر خدمت یمین و یسار
عدل تو تا ز اهتمام حامی آفاق شد / با گل هم کس دگر خار ندید و خار
هست ورای ترا هست همی [illegible] / خسرو چارم سریر شحنهٔ پنجم حصار
از اثر عدل تو بر سر و بر پای تو / [illegible] کینه شکیل او هم فتنه فشار
هست حسودت را از دژ عدت [illegible] / رنگ حسد در جگر اشک عنا در کنار

ابر کف از کرم [illegible] چو تو یک [illegible]
بحر دلا بر سخن [illegible] چو من [illegible]
چون شود از نعت تو این [illegible]
چون شود از مدح تو خاطر من [illegible]
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب
تیغ زبان مرا [illegible]
بندهٔ خاص تو ام [illegible]

نعت تو و مدح او خواند [illegible]
دادن تعریف تو [illegible] تعریف [illegible]
[illegible] عصر کرد [illegible]
[illegible] هست [illegible]
[illegible] مدح [illegible] شعر [illegible]
[illegible] تو [illegible] مدح تو [illegible]
[illegible] چمن [illegible]
[illegible]

تا که تو در سپهر هست مدار و مدر / تا که بگردد مدرست فلک را مدار
باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا / باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک آکنده باد از دل و جان حسود / تا که بود آب و خاک دایرهٔ آب و نار
از دل مه دوست تو باد کار فلک انتقام / وز کف بخت تو باد ملک جهان را قرار

دوش چو سلطان چرخ تافت عنان از جهان / گشت ز سیر شهاب روی هوا پرسنان
داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه / یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو جیب ز نور قبهٔ چرخ از نجوم / شد چو جحیم بوصف خمهٔ ارض از دخان
شاه مشعبد نمود حقهٔ ماه و ملعب / مهرهٔ زرینه مهر کرد نهان در دهان
چون سر زد مهر گشت نهان زیر خاک / باج سیمین ماه کرد پدید آسمان
مطر و سرخ شفق دست هوا کرد شق / پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
راست چو از آینه عکس خیال پری / گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق / که چو جمال الیقین که چو خیال گمان
وزیر ایران [illegible] بارگهی خوب بود / ساکن او خواجهٔ فاضل نیکویان
نسخت اسرار غیب ذوقرا و برکنار / قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان
وزیر آن بارگاه بزمگهی بود خوش / حوروشی اندرو غیرت حور جنان
سرو قد و ماه روی لاله رخ و مشکبوی / چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان
وزیر آن بزمگاه نوبتی خسروی / همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

[illegible] با [illegible] لیل و نهار
دال المرج و فیض [illegible] عمل دریا دهان
وزیر آن نوبتی [illegible] گل [illegible]
وزین خنجر گذار [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آب [illegible] تیغ او
آتشی [illegible] گاه وبال قران
[illegible] خواجه
وزیر آن [illegible] خواجه

گوشت [illegible] سعد صورت معنی [illegible]
معنی کل علوم خواجهٔ چرخ و نجوم
صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
وزیر آن خواجه [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] بهنگام جنگ [illegible]
[illegible] تیغ بیان

گشت ز سیارگان رفعت او بیشتر — نام خداوند راهست شب پاسبان
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

شمع هدی شمس دین خواجه روی زمین
مفخر ملک و ملل سرور صدر جهان

منتظم روی دین هست ز عدلش نظام — چون عمر و چون علی کرد جهان راستان
مکرم کیانوال صفدر بدخواه مال — خواجه گیتی گشای صاحب خسرو نشان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم — از ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار — دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان
عمر ابد رانده مدت او پیشکار — سر ازل رانده خامهٔ او ترجمان
با خبر پاسبان در ملکوتا و فتاد — سبحه روح الامین خیمت مکران مان
رای صوابش بهین کرده و نه فلک — خان خط را نها دمایهٔ صفوان
اشده بدخواه تو مضطرب الاضطراب — همچو بداندیش تو ممتحن الامتحان
ای الصدای حریر خامه‌ها بخش تو — تاج ده اردشیر تخت نشان اردوان
بخشش تو چون هوا از همه کس را نصیب — کوشش تو چون قضا از همه کس جان ستان
قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب — سرعت عزم ترا باد بزیر عنان
هم سبب امن را رایت تو کیقباد — هم اثر عدل را رای تو نوشین روان
چون رخ و اشک عدوت از شغف توام — کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه — شیر علم کی شود همسر شیر ژیان

حشمت اگر بر خلاف لعل تو گوید سخن
آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو
خنجر خصم تو گشت خنجر ادراف ان
پای ترا بوسه‌ای پل سبز اطهر زمین
گشت بری از بلا فتنهٔ آخر زمان
گر دبی حشمت و جوی در همه عالم دنیم

چشم بد ایزد زمان
تا نه قرآن جهد در دل فتنه امان
کینهٔ عدل تو هست در دل بدسیرتان
هست قدیمی بلی کینهٔ گرگ و شبان
بیکفاف از کرام در همه عالم تو ماند
کامل شهر از زفت قاعدهٔ نام و نشان
خاصه درین عهدها کز سبب بخل آن
خاصه درین دورها کز اثر جهل آن

ادی

روی سخا گشته است زرد ترا چشم ... — وانگ سخن گشته است سرخ ترا زرعون
لاجرم از حشمت وز شغف مدح تو — آتش خاطر مراست شعر چو آب روان
غایت مطلوب خدمت درگاه تست — ای در تو خلق را گشته پر وزی گمان
نیست جهانم بکار سی در میمون تو — در بودم فی المثل عمر در وجاودان
خاک در تو مرا گر بودم دستگیر — خاک زدست فنا بر سر این خاکدان
بگذر و از بانه شش از تو قبولی بجای — تا قاقم را سخن پی سنگ از فرقدان
تا شفق وقت شام دامن گردون — همچو زخون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده‌دار — چشمهٔ خورشید باد مایهٔ انس و جان
باد مسلم شده کلک و بنان ترا — خنجر گوهر نگار خامهٔ گوهر فشان
جاه ترا مدح گوی عقل و زبان و خرد — حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان — ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل به مداین کن — از دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی — کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون به دهان آرد — گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله — خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وز دیده زکاتش ده — گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل — نیمی شود افسرده نیمی شود آتش دان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون

گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم به درد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان

گویی که نگون کرده است ایوان فلک‌وش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیده من خندی کاینجا ز چه می‌گرید / گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

نه زال مداین کم از پیرزن کوفه / نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

این هست همان درگه کو را ز شهان بودی / دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

این هست همان صفه کز هیبت او بودی / بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این هست همان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان

پندار همان عهد است از دیده فکرت بین / در سلسله درگه در کوکبه میدان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه / زیر پی پیلش بین شه‌مات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را / پیلان شب و روزش کشته به پی دوران

ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه پیلی / شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان

مست است زمین زیرا خورده است بجای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا / صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز به هر بومی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو / زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / ز ایشان شکم خاک است آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپیدابرو وین مام سیه‌پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن / تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه تحفه است به هر شهری / تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مداین بر سبحه ز گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز راه آیند آرند ره‌آوردی / این قطعه ره‌آورد است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند / معتوه مسیح دل دیوانه عاقل جان

نکهت حوراست یا هوای صفاهان / جبهت جوزاست یا لقای صفاهان

دولت ملک جنابه زاد چو جوزا / در تحت یگانه زای صفاهان

چو زر جوزای اختران سپهر / نسخه تبریز آن از کیای صفاهان

بس که ز جوزا خضاب بر در رفعت / خاک جناب ارم نمای صفاهان

ملک چو جوزا دو صورت آمد جنابه / عرش جناب جهان‌گشای صفاهان

زان نفس استوا زند علی العرش / گر به عرش آمد استوای صفاهان

خاک صفاهان نهال بر در سدرست / سدره توحید منتهای صفاهان

دیده خورشید چشم ممد است / از حسد خاک سرمه‌زای صفاهان

لاجرم آنگه برای دیده خورشید / دست مسیح است سرمه‌سای صفاهان

چرخ زمینی که هست از آن سر / رنگ گرفته ز سرمه‌های صفاهان

نور کسی شناس و صبح بین دان / روح و جسد را بهم هوای صفاهان

بر حک همه ز آسمان که دم صبح / عطسه مشکین زند از صبای صفاهان

دست خضر چون بیافت چشمه دوا / کردیم نجاک پای صفاهان

جای صفاهان بدان نشیمن اجلال / مهبط مهدی شمر فنای صفاهان

چرخ سپاه است خال چهره ملکت / زان سپه خال آن ضیای صفاهان

مرغ ضمیرم را ز همت عقاب است / مالک من بلبل صدای صفاهان

ملت الله را ز تحیات بل الکین / قال نعیم کنف ز ضیای صفاهان

ملت نشر ز اتحاد بل لک طعم / قال بلی چون داسی صفاهان

رای چه بست فخر رای بلخی جوی / ما نکه رای او داشت رای صفاهان

یارب از جمع حاج بر لب دجله / خواستم انصاف ماجرای صفاهان

مستمع گفت ما صفات بغداد / چند صفت پرسی از صفای صفاهان

شکر بغداد چون شنوی گه ز قند رست — رنگ بن دجله سرنهای صفاهان
خاصه که بغداد خنک خاصه خلیفه است — نقل بها ز پدش بهای صفاهان
آن دگری گفت گرز کات بن کرخ — هست بهای جی و نوای صفاهان
گفتم بغداد نفی دارد و بغداد — دیده نه داد بادهای صفاهان
کرخ کلوخ سخایه خانهٔ جی دان — دجله نم قربه سقای صفاهان
ایمه بغداد جای شیشه گرانست — بهر گلاب طرب سرای صفاهان
از خط بغداد وسطح دجله فزونست — نقطه از طول و عرض های صفاهان
چون بر کوه نقطه‌ها دان — خطهٔ بغداد و دار زای صفاهان
عطر کشند از پلنگ مشک بغداد — وآهوی مشک آید از فضای صفاهان
ناقه کنعان ده خواست بغداد — نعمت مصر آورد سخای صفاهان
بیضهٔ مصرست به ز فرضه بغداد — وز خط مصرست بهای صفاهان
نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی — قاهره مقهور پادشای صفاهان
ناحیه عین شمس گلشن جی دان — از لبان به ثمر کیای صفاهان
این همه دادم جواب و خصم گواهم — هست رفیع ربع علای صفاهان
مدت سی سال داشت گز سرا خلاص — زنده چنین داشتم وفای صفاهان
در سنهٔ ثی و نون الف بحضرت موصل — راند ثی نون الف ثنای صفاهان
صاحب جبریل دم جمال محمد — کز کرمش دارم اصطفای صفاهان
داد هزار اخترم ضیمهٔ خورشید — آن کهر شعر سمای صفاهان

بس چو بکوشش شدم شدم [illegible]
حلقه بگوشش ثنا سرای صفاهان
کعبه عبادت ستای من شود از کی

دیده مرا کرمت ستای صفاهان
کعبه مرا شده داد شقه [illegible] بس
تا بنهم که [illegible] درهای صفاهان
این همه کردم با بیکان [illegible]
کافر [illegible] از عطای صفاهان
دیو [illegible] انکه بود در [illegible]
کردم طغیان [illegible] جای صفاهان

ابولد

داد بقیامت سفید روی بحیرد — زانکه سیه لب بر قفای صفاهان
اهل صفاهان بدی ز چه گویند — من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان
[illegible] نگار آمد مرا شده زر رسس ایرا — سر که رسید تن بکیمیای صفاهان
جرم من آنست کز خزاین عرشی — گنج خدایم ولی گدای صفاهان
کبر کدای مجسم نه‌ام اخسته — هرکس خوان زیر پای صفاهان
گنج خدا را الجرم دزد بگیرد — این نه پسندد خدا ز اصفیای صفاهان
دست دراز بانش چرا نداد بریدن — محتسب شرع پیشوای صفاهان
یا سر دار بر چرا نکشیدش — شحنهٔ انصاف کدخدای صفاهان
جرم زنا کرد بس عتاب بر استاد — آیت بد استاد اصدقای صفاهان
کرده قصارلس عقوبت هدهد — این شکستان اولیای صفاهان
این نکرد آن حکم باز کونه مصرست — آری مصرست روستای صفاهان
بر سر این حکم نامهٔ مهر نه بند — پیسته چرخ در قضای صفاهان
کرد لبم کوش [illegible] کار پراز مهر — تا شده چشم من آشنای صفاهان
پس لب کوثرم بگل خشک ابایست — ام قصه کاشکر فزای صفاهان
راست نهادند بر دهانش بچشم — پرده [illegible] چشم رسای صفاهان
شهر ز زر تخت و تاج [illegible] — باز مرا حقت گیر نوای صفاهان
وآخر ناگفته ام لب [illegible] — دیگله [illegible] خدای صفاهان
گفت چو [illegible] زبان [illegible] — دم ز زره چشم زن جزای صفاهان

وزن [illegible] خورند کوشت [illegible]
زه چکونه [illegible] بغدای صفاهان
[illegible] ابتدام که درست
داد صفاهان ز ابتدای صفاهان
کرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سیب صفاهان الف [illegible]
سیب [illegible] جان کرای صفاهان
تا خوردم [illegible]
[illegible]

[illegible] بلای صفاهان
عفو الکلب [illegible] عفو کلاب
[illegible] بلای صفاهان
این همه [illegible] خوردم [illegible]
هم [illegible] رضای صفاهان
[illegible] صفاهان جزای من بدی کرد
[illegible] جزای صفاهان

خطهٔ شروان که نامدار من است
گر بجای رسد لقای صفاهان

نسبت خاقان من کند چو کند فخر
ور نکرد و دانش آن ای صفاهان

پانصد هجرت چو من نزاد یگانه
باز دوگانه کنم دعای صفاهان

مبدع فهم نظم و نثر شناسا
گر کنم تا زیم ولای صفاهان

از دم خاقانی آفرین ابدا
بر علماء الله والتقیاء صفاهان

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند

...نیت تبان خراسان را چون من مرغی
بر غم آوخ سوی تبان شدنم نگذارند

گنج در عاشوان بر دید ریای عراق
گر ببازار خراسان شدنم نگذارند

...رشته حیوان بخراسان خیزد
من نه خضرم سبر آن شدنم نگذارند

چون سکندر من و تحویل ز ظلمات عراق
که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند

عیسی‌ام منظر من بام چهارم فلک است
که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند

هم چو عیسی گل دربان ز نقش ربودست
گر چه نزد گل دربان شدنم نگذارند

چه سارت ز من آید که درین تشنه دلی
سوی مشرب و احسان شدنم نگذارند

با جنابت چنان پاک و من آلوده چنین
با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند

با من آن پیل غریوان در ابرهه‌ام
که سوی کعبهٔ دیان شدنم نگذارند

آری افلاک معالیت خراسان چه عجب
که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند

من همه رفت و تاری همه ره شادان دل
دل ندانست که شادان شدنم نگذارند

ری خراسانست خراسان شده ایوان...
در خراسان که بایوان شدنم نگذارند
در خراس... ری از ایوان خراسان پر...
گر چه این طفل نه ... پرسان شدنم نگذارند
گردن من ... بت گیرون ... دو رگ...
سوی ... فلک ... جهان شدنم نگذارند
هم آن نقطهٔ منقط شده گز بعد...

چون سموم ... کز آن شدنم نگذارند
... خراسان ... ثبت ...
از خروسان خراسان شدنم نگذارند
گر کسی صبح خروسان ... لب
شبم آن صبح بخندان ... شدنم نگذارند
... خندان ...
تا هنگام ... که به دی ...
کر بنگاه ... شدنم نگذارند

صدول

درد دل دارم و درمانش خراسان لیکن
چون سزد گر پی درمان شدنم نگذارند

جانم آنجاست بدریای طلب غرقه ولیکن
گوهرکرم سوی جان شدنم نگذارند

که چو خورشیدش کنم پی ز ری سیر حسود
گر چو آتش به نیستان شدنم نگذارند

شهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری
چو نسیمم که به پنهان شدنم نگذارند

باز گردم چو ستاره که شود راجع که
مستقیم ره امکان شدنم نگذارند

باز گردم چو اشک غیوران از خشم
گر ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند

مشتری وار بجوزای دو در دیم و بال
چکنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند

بوی مشک نخم مغز خراسان بگرفت
تیر و دوی کراشان شدنم نگذارند

سوی من صد پی از آن سوی سر میدان شش
گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند

قید پی فایده مبسم زی من قید پیش
گو سوی کعبهٔ ایمان شدنم نگذارند

روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیانست
شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند

در حبط م شدن نیز بی سامانست
چون سران جبر و سامان شدنم نگذارند

این دو صادق جز دو رای که میزان دلست
بی عقرب عصیان شدنم نگذارند

وین دل و عقل که بیکان ره توفیقند
بر سر شه ره خذلان شدنم نگذارند

دارم اخلاص یقین کام پرستی نکنم
کان دو ... نه که سگبان شدنم نگذارند

عقل و عصمت که مرا تاج و فراغت دادند
بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند

منم آن کاده که ناید فرید و نی بخت
طلب گوره و ستدان شدنم نگذارند

دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت
دین دل از عشق با وطان شدنم نگذارند

از وطن دردم امید خراسانم نیست
که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند
که بدان ... جدا ماند و ... شدنم کاوان
دیک آن ... جدا شدنم نگذارند
محرم ... سلیمان شدنم ... ازین
فتنه از من چه نوید که مرا ... نگذارند
... قبا ... که فتان شدن ...
دیر ع ... و غم جان دارم این ...

بخراسان سوی اوان شدنم نگذارند
هم بر جاه بی‌غم و برهان ...
جاه و جانی کن ... شدنم نگذارند
هم قدم بهر بی ... و دام و تحت
تخت و تاجی که سلطان شدنم نگذارند
هم گذارند که گوی سر میدان کردم
که فلان بن ... شدنم نگذارند

آن بخارم بهوا بشده دام بجز بجز … باز بس گشته که باران شدم نگذاشت
گر بغربان نه بهندم بخراسان رفتن … باز تبریز بغربان شدم نگذارند
از پی آنکه دو مکتب و دو دکان دارم … نه بمکتب نه بدکان شدم نگذارند
هرچه اند و ختم این طایفه را شوه دم … تو که در راه کردکان شدم نگذارند
تا گزیست مرا طعمه بموران دادن … گرنه موران قبرکان شدم نگذارند

بخراسان شوم انشاء الله … آن ره آسان شوم انشاء الله
چون طرب در دل و دل در ملکوت … ره به پنهان شوم انشاء الله
خضر پنهان گذرد بر ره من … خضر دوران شوم انشاء الله
ایمن از کوه نشینان مگذر … باد آبان شوم انشاء الله
پیش آن کوه پرستان بشکوه … کوه شهلان شوم انشاء الله
قمع آن را که کند کوه چو … نوح طوفان شوم انشاء الله
ملک غزلت طلبم دافر عقل … تو که سلطان شوم انشاء الله
تازه چتر سیه بخت سپید … ابر نیسان شوم انشاء الله
چو نشینم بو فا خانه در … بخراسان شوم انشاء الله
عندلیبم چکنم خارستان … بگلستان شوم انشاء الله
همه سر عقلم چون عزم کنم … همه تن جان شوم انشاء الله
خاک شوره شده ام جهد کنم … آب حیوان شوم انشاء الله

چشم بازم همه بیماری و باز … همه درمان شوم انشاء الله
عرض او کرد و بگوشم سروش گفت … کی بپایان شوم انشاء الله
تب مرا گفت که سرسام گذشت … من پس آن شوم انشاء الله
چون ز شربت بجواب آمده ام … به زبحران شوم انشاء الله
بمز و در زجواب آیم اسم … رغم خصمان شوم انشاء الله
وز بمز و در جواب آیم باز … مرغ پران شوم انشاء الله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد … ... غفران شوم انشاء الله
کرده هر روضه کنم جنت طوس … خوش شادان شوم انشاء الله
بر سر روضه معصوم رسد … شبه رضوان شوم انشاء الله
گرد آن روضه چو پروانه شمع … مست جولان شوم انشاء الله

... روم مقصد امکان بخراسان یابم … تشنه ام شربت احسان بخراسان یابم
گرچه در روم کسم نیست موافق تر از نگ … کشش مهمانخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان جگر عود سپید … دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
بر کنم شمع وفا را بخراسان طلبم … کان کلید در رضوان بخراسان یابم
طلب ار یافت نکوتر من مرکوب طلب … کان ره آن ز در میدان بخراسان یابم
نوح چل صبح کوس سال زبر گردم رفت … بهر چل صبح و تابان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست اگر هست آنجاست … کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم

بکم دیو دلیت ... تا سلیمان شوم انشاء الله
چون صف پا فکان ز ... زکریا ن شوم انشاء الله
چون شکر فان ره از کربه ... خنک داران شوم انشاء الله
ملکا فان شوم ... از دیده کنون
... ان شوم انشاء الله
کرچه نرکس ... ان ورم باز
گل خندان شوم انشاء الله
فلک چون ... درد شده ام
تازه ریحان شوم انشاء الله
سنگ زرد ... شده معدن خوبت
لعل غلتان شوم انشاء الله

... مردان که تم ... تبان یوکه ... یابم
کعبان خانه اخوان بخراسان یابم
... لکان را که چو دریا ... بخراسان یابم
چون صدف ... و زوده ان لب
از سر زانو ... بخراسان یابم
یار با تان ... مردان دارد
... مردان ... کیش
چه کنم ... بخراسان یابم
سران را که بو ... بخراسان یابم
... چون ... بخراسان یابم
... سینه و ... دل
... بخراسان یابم
همه دل ... دو ...
... بخراسان یابم

اخران چنم زنبور صفت کاز سرخ — شاه زنبور رصلان بخراسان یابم
در پایان سموات همه غولان شد — دفع غولان پایان بخراسان یابم
بر سر خوان خران خرکس اند طفیل — پرطاوس مگس ران بخراسان یابم
این سویدای دل من که چیر اجمیغ — لمای از تهت صفران بخراسان یابم
کز شروان بدراند خت مراتب دل — خیر وان ملک شرف وان بخراسان یابم
ترک دل دل ان زپی قصد خراسان گفتم — عارض سلوت دلدان بخراسان یابم
منم آن موم که دل سوختم از فرقت شهد — وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم
گم شد آن گنج جوانی که بسی کم کم دست — از پی کم شده تاوان بخراسان یابم
درد دل دارم از ایام تبر انگ مرا — نگذارند بدرمان بخراسان یابم
هست بستان کرم خشک من از انجم دل — فتحباب از پی نیسان بخراسان یابم
گر ببین عمر من آمیزش شروان کم کرد — عمر کم بود و شروان بخراسان یابم
یافت زر رفعت خوانم علم کافوری — من همان سندس پنهان بخراسان یابم
مصحف عهد سراپای همه البقرۀ است — حرف انس نه پایان بخراسان یابم
آه صبح است که مرنجل که برشته ره غار — عرش افکنده و عریان بخراسان یابم
ما در بخل که افکانه کند هر سحر ش — چون شفق خون شده زندان بخراسان یابم
رخت غولت بخراسان برم انشاء الله — که خلاص از دل و زندان بخراسان یابم
از دری بخراسان نکنم رای دگر — که ره از ساحل خزران بخراسان یابم
به بر تشنه اگر از لب دریا گذرم — میل آن تشنه بران بخراسان یابم

آه شان فندق سر بسته و چون پسته — زآنچه ان ساحت چهقان بخراسان یابم
دل مرغان خراسان را من دانه دهم — که ز مرغان دل کان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضۀ خاکی قفس است — دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بس که پیران شبخون بخراسان جنیم — بس که پیران شبستان بخراسان یابم
ملک سنجر در و زشت خراسان چه عجب — که شبخون که پیران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم از آنکه — تشنه سواران که حولان بخراسان یابم
آسمان بر زبر دست چو من زان که بصبح — چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم گلستان که نماند اهل دلی — آنچه جویم گلستان بخراسان یابم
حجرۀ دل را اگر از کعبۀ وحدت ارشت — در بفردوس کلیدان بخراسان یابم
بختیان نقش من که جرس دار شوند — از دهان جرس افغان بخراسان یابم
از دم من کعبه کعبه است خراسان که بسوق — کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
بر ردای طلب احرام همی گیرم از آنک — عرفات کرم آسان بخراسان یابم
گرچه احرامگه جان ز عرفات مرا — لیک میقاتگه جان بخراسان یابم
بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من — عید را صورت قربان بخراسان یابم
بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی — کانچنین آینه عریان بخراسان یابم
آن گهی شیشه نارنج نماید ز گلاب — گر روش بوی گلستان بخراسان یابم
چون دم اهل جهان کان تحیات شنید — لذت اهل خراسان بخراسان یابم
از خراسان بدر خود دمن جسم لیک — از من گفته ایمان بخراسان یابم

آن

بنشین این علم ز دیباچه ادیان بدرست | من طراز همه ادیان بخراسان یابم
این سخن فال سفیدتن خذلان دانم | من خلاص از غم خذلان بخراسان یابم
فلسفی فلسفی یونان همه یونی ارزند | نفی این مذهب یونان بخراسان یابم
ای فتی فتوی کفرست ورفته زدن | شوان گفت که فتان بخراسان یابم
نکنم باور کاحکام خراسان خبث | گرچه صد پرسش لقمان بخراسان یابم
حکم و حشر مصروح نکرم گرچه | نامش ار در پس صد وان بخراسان یابم
مصطفی ساکن خاک یمن و تو در عجم | این چه غفلت که ز اعیان بخراسان یابم
کان با قوت پس انگاه با و مگن چیست | شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم
انت فیهم رب خوانده و ما کان الله | که عذاب از پس باکان بخراسان یابم
گرچه خسفی است برغم همه در روم هجند | شاهان همه ایران بخراسان یابم
گر ز باد است و گر ز آب ز و طوفان مثلا | هر دو ج از پی طوفان بخراسان یابم
هفت رخشان مرا آبان بهم آید چه بک | که سود از مه آبان بخراسان یابم
چیست دیک ده و قرانست بمیزان بکر | مه همه لوح ز میزان بخراسان یابم
ز اینانند که در دار قیامه جمعند | من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم
هر ایمان که هر آن یافت لصد قرن کزن | زین قران حاصل قران بخراسان یابم
بسر پاک محمد لب یحیی پاک | روم رب حسان بخراسان یابم
از سر روضهٔ فاروق فرق صد شهید | بوی جان دارو فرقان بخراسان یابم
چون بتازی دری یاد ان فضل کند | نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم

من که فتح از لب نان بر چشم | ... صورت نان بخراسان یابم
در مراتب همه دست ... | نفس عقل ... سخن ران بخراسان یابم
چون ز من اهل خراسان همه ... | من سلیمان جهان بخراسان یابم
... که سلیمان صفت ...
... جان بخراسان یابم
... دانش و ملک ... انگشت ...
... بخراسان یابم
ملک واحد ... نعمان ...
ادبی ... زمان بخراسان یابم
... صفاهان بخراسان یابم

کوه را افسر اسلام که از خاک درش | افسر گوهر تاجان بخراسان یابم
سخن و لعبت یحیی محمد نگرم | عیسی و ابنت عمران بخراسان یابم
دل و تا نی خورشید فلک دانم و باز | فلق و تاله معدان بخراسان یابم
القصالات فلک دانم و دل از قبلش | کاهوی تبت توران بخراسان یابم
رستم از نامه او نافه گشای سخن است | غالیه سیر رشیدان بخراسان یابم
خضر و موسی کف نیل ز سر ثعبانش روان | نیل ز دمن و ثعبان بخراسان یابم
چون نشان نامه کنم بر سرش از ظلک | قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم
بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک | شرط پر که پرانش بخراسان یابم
از ضمیرش که یک دم دو جهان بنماید | جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
وز دو آتش که جان هزاران سیراب | شور صد رستم دستان بخراسان یابم
در خراسان ولش سنجر همت گذشت | بدل سنجر سلطان بخراسان یابم
تا نی مصری و یوسف مصریت بجو د | صبح خواهنده کنعان بخراسان یابم
بر درش همچو درش حلقه بگوش است سپهر | کرمش حلقه فرمان بخراسان یابم
و در باش قلمش چون سر سر شک سر | از دو دم اختر سر افشان بخراسان یابم
گر کف دارد ول سنگی ده و دو چشمه علیم | من لبی بحر ازخیان بخراسان یابم
از دو انگشت و دو نوک قلم صدر امام | ده و دو چشمه حیوان بخراسان یابم
پایه منبر او بوسم و بر سر گیرم | گر درین ناحیه نقصان بخراسان یابم
گر امان یابم از احداث زمان شکر کنم | گر معالیش گر ارمان بخراسان یابم

من که فتا فاتم از نسل ... | ... تا ان بخراسان یابم
... فرست
از دان ... که سر عالم ... دارم
... سرای ... فرو ... آرم
... زنکات
... بچه ... تا ...
اگرچه در قفس ... کردارم
نه الم که درین دامگاه ... دستور
چو ... ان ... کاری کارم
ده جهان ... با دست ... کاری
نه ... چه فردی با درست ... م
علم مدار که ... از ... ان
... جان ... چه ...

مبارک پی چو خسروی چهار رئیس / دو پا دشا ما ده ملک دل نگهدارم
شده وانگه پست فروغ غرور آتش آن / میان دیده بهمت جهان بیدارم
از آن خیال مناره وز غلوی جستم / از آن فروغ من اکنون فراغتی دارم
ب کز پی حسب جهان چون پرگار / چو دایره همه تن گشته بود زنارم
کنون نگر که ازین منزل تهی و فریب / بسم طالع خود و البس است رفتارم
اگرچه زین فلک آب رنگ آتشبار / چو خاک و باد سبک سایه و گرانبارم
چو باد از در هر کس نخوانده نشوم / چو خاک خوار راهم پی خطر نگهدارم
ندام چو آب که با هر کسی درآمیزم / ندام چو ابر که با هر خسی گهر بارم
چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم / چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
نیاز کرد به در دیگر مرا ز همم / نه نیستی ز پی کار نیاز بیکارم
چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسی / ز حرص انگه زر همچو زر شود کارم
چو آب در نشوم هر زمان به هر گوشه / از آن چو شمع همه ساله خویشتن خوارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را / که داده دانش و دین کرده او دینارم
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید / کلاه گوشه همت به چرخ دوارم
طبیعتم چو آتش صفات مردم را / از آن گریزان از هر کسی بری دارم
بدان که چون الف وصل باشم از خلق / که نام خود و پسند خلق دیدارم
اگر بدانی سیمرغ را همی نامم / که من نهانم و پیداست نام اخبارم
بدانکه منت کم چون دهان گل پر زر / بدست هیچ چو اهر خسی نهد خارم

کریم طور مکارم اجل بهاء الدین
که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

سزای احمد و محامد سعید بن احمد / که خاک درگهش از روی آب بازارم
ملک صفاتی که اندر ممالک شرفش / سپهر گفت که من کمترین علم دارم
ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان / بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
به پیش فیض تو زان آمدم به استسقا / که سیرابی از خشک سال بیمارم
صورنگار حدیثم ولی هزاران صورت / که جان در و نتوانم نهاد و بنگارم
اگرچه نام من اندر حساب الشعراست / ز مدحت تو بیالا از آن سزاوارم
کدام علم از آن علم من نیافت اثر / بیا زمانی مرا نا به پیش آرم
بدین قصیده که یکسر غرایب و غرر است / سزد که خوانی و چون من رشید و شاعرم
جهان به دولت و جاوید تا بجز مت تو / زمانه زی حرم خرمی و ده بارم

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنی است / ای تن ببام گلشن جان بر گذشتنی است
ای پر عاشقان که در این چنبری گره / چون طفل فارغ زچنبر گذشتنی است
صبح خرد دمیده درین خوابگاه غول / بختی فرو مدار که زاید گذشتنی است
در خشکسال مردمی از کشت زار دین / بردار جمع خوشه که بر گذشتنی است
هر پل که بود در دل خاصان شکست چرخ / زین پل که چون پل شکسته گذشتنی است
طاق فلک برزد صور درشکست / از طاق درشکسته بیکبار گذشتنی است

خاقانیا عبرت نما پاک فلک — بر خاک این شهنشه کشورگشا ببین

اندر لیس خانه گور منوچهر صفدر است

عیسی که خطیر خاقان اکبر است

اندر شد جار آخر سکین چه مانده — در زیر هفت آینه خود بین چه مانده

جان شهر بند طبع وخرد و کیای کوان — در خون این غریب نوا بین چه مانده

ای بسته دیو نفس ترا از عروس عقل — تو پای بست لعبت آذین چه مانده

آمد سماع زیور دوشیزگان غیب — ای قصر حال چون کردهش چه مانده

ننرین ببهای چتر سپهر است بالشت — پی بال چون حواصل آگین چه مانده

ننرار خالصی که زپی همرهی چو — موقوف حکم خانه شاهین چه مانده

روزت صلای شام هم از بامداد — کو در نماز دیگر و پیشین چه مانده

این چرخ زهر نام چو افعی پیچ پیچ — اندر شد کنج و مهره نوشین چه مانده

در کام افعی از لب و دندان زهر پاش — در آرزوی بوسه شیرین چه مانده

گر چرخ را کلیچه سیم است و قرص — کو باش چرخ گرسنه چندین چه مانده

مرگ از پی خلاص تو غمخوار واسطه است — جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده

مرگت چو روشنی حیات تو هیچ می — می بر کف است و چهره پر از چین چه مانده

خاقانیا نه تشنه دلا اند زیر خاک — کاریز دیده پی نم خونین چه مانده

گر جان سگ نداری زین چرخ سگ نهاد — لعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

پندار این سخن به اراجیف رانده اند — یا خاصکانش از پس پرده نشانده اند

ای اذن

این روز شان فرو شده حق است اگرچه — هنگام صبح زهره زنا که بر آورید

یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان — با چرخ ودیم را از چه بر آورید

ای طاق ابروان بدرانید جعبه جعب — زی ق نیم خایه علی لسه بر آورید

ای روزنیکوان همه چار و شبه — ناخن چو ماه یک شبه دوده بر آورید

سرهای ناخن از رخ رخ در رنگ کرم — چون نقش بر زر و چو زر از که بر آورید

اندر سه دست نه بر زنان بر سر دیای — سیوان بام و باغ خورانکه بر آورید

حلقه پیش بر کشیده و تیغ آه — ترکانه آتش از در خرکه بر آورید

گر خون کشید خاک با نُکی و آن سزاست

کین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

کو آن سینه کشیدن و توران نگشتش — یال یلان و گردن گردان نگشتش

زاب سنان بر آن نی چون شاخ خیزران — بازار آمل و نی خزران نگشتش

زان هندوی چو آینه چین بکین و — رایات رای قدر قدرخان نگشتش

کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش — کو آن مصاف غز بخراسان نگشتش

کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن — وز زور دست مجلس و میدان نگشتش

نقش طراز جامه توفیق بستنش — مهر سجل و خامه فرمان نگشتش

از نیزه طاق بر روی گردون کشادنش — وز حمله کرسی سرکیوان شکستنش

از خنجر دو رویه کشور گرفتنش — وز پرچم دو پایه سلطان شکستنش

چون پشت قلعه اسب سواری کند بر آن — وز نعل قلعه قلعه نهلان شکستنش

پرویز وقت بودی و نوشیروان عهد | ایوان نیم کرده روان چون گذاشتی
در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را | همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی
تا که سپر فکندی یاد تو نیامد آنک | بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی
خط بر جهان زدی و زغال سفید ظلم | بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی
از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه | زیر خسوف خاک نهان چون گذاشتی
ملک ترا حیات بجهان صحبت رفته بود | این ملک را زمان زمان چون گذاشتی
مارا چو دست سوخته میداشتی بعدل | دریای ظلم سوخته جان چون گذاشتی
این گلبنان نه دست نشان دل تواند | با دام راشکوفه فشان چون گذاشتی
آسیب مهر دریغ و سموم داغ | بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی
چشم سیاه شان که زند داب یکشن | نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی
مارا جریده از شب اول که زیر خاک | شب با سیاست ملکان چون گذاشتی
در کنج لطف دهشتی از روز وقت نزع | مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی
دانم که کوچ کردی ازین کوچهٔ خطر | ره بر چهار سوی آن چون گذاشتی
این راه غول دار و پل هفت طاق | تا چار سوی هفت جهان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن از کار و بار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

تا روشنا چراغ بسر گز تو باز ماند | با فرق همای ظفر گز تو باز ماند
شد پایمال تخت فلس گز تو در گذشت | شد خاک رو تاج و کمر گز تو باز ماند

زین رنج خیمهٔ افلاک سبک دار
در خاک و باد کو خنده گز تو باز ماند
با دار بی کی بسجلها ی روشنان
کیوان زگال آتش ور گز تو باز ماند
کردت قضا چرخ نسخ چو بست ون
مسحش کی در ورق گز تو باز ماند
بعد از تو زرسالهٔ پند زرخ بلی عقی
ملکند و در نقش زبر گز تو باز ماند
آن تیغ را که آینه دیدی زبان ما
مدان بکرد ز در گز تو باز ماند
کیمیاگان و کمرهای کوب
نه بادند و کمر گز تو باز ماند
کعبه سپاه تو ننه مرخم فرین کاینت
در مرخم فرو دند چو چو گز تو باز ماند

ذی

حال دلم بدین تن چون بید سوخته | از دل گشاد خون جگر گز تو باز ماند
رنجت من که کور تر از میم کامیابت | بگریت چشمهای هنر گز تو باز ماند
گر بر تو رنج خاطر من نا خجسته بود | از بود من مباد اثر گز تو باز ماند
ور در عذاب خشم تو دل زد تعللی | پس باد شن این عذاب دگر گز تو باز ماند
از تف آه بر لب خاقانی آبله است | تب خاله حسرت دگر گز تو باز ماند
زین پس تو در ترحم در روحانیان خلد | خاقانی و عذاب سقر گز تو باز ماند

آن پیر ما که صبح لقا هست خضر نام | هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش کام
بار ترش کو هر چه شد بست بپت | با چنگلیش چو هر خورشید خام خام
شهارو ی ز صومعه داران شهر قدس | کو که کند بزاویهٔ خاکیان مقام
آنجا بود ز سجده گاهش بدست راست | و آنجا بدست چپ بود ش تکیه گاه عام
بوده زمین خانگهش بام آسمان | بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام
چون پای در کشد ز سر صفه صفا | سر بر کند بحلقه اصحاب کهف شام
سازد وضو بمسجد اقصی با آب چشم | شکر وضو کند بمسجد الحرام
با آب محیط راز کرامات کرده پل | بگذشته زآتشین پل این طاق آب جام
هر شب قبای مشرقی صبح را فلک | نور از کلاه مغربی ورد بوام
پیکر شب ز رویت نه زجسته وزرا | ز رست نحی است نه می دیده و نه جام
شب روکه دیده ساخته نور مبین چراغ | نحی که دیده یافته حبل المتین نه نام

گور درع بانیر داران مهر و ماه
پیر ده دل بتپلمن با قت بجام
تعطیع او دوان زن کردن بریکنام
تیغ او ز تقعد زبانه یک نظام
پر دل چو چو ز بندوی دیو نش جو م
هر پس دم چو پلنگ چینی و خرش سلام
قفقش مور دریزه و نو ریزه ابی
چونکه مور دریزه عفونت زاک م
چون زال برزاده بلطفی دفت
در حلقه دیو خام چو رستم بخنده خام
پوشد لباس خاکی و مار اوزدای نور
خاکی لباس کرده و نوری ردا [illegible]
دلغش برادر محیی ز چرخ ال چرخ دل
باز افکنش ز نور فزاد در بیان نظام

گاهی کبود پوش چو اثبت به چو خاک — گمجور دایگان و کاسته عوام
گاهی سپید پوش چو اسب همچو آب — شوریده و مسلسل باران ز هر خطام
گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب — پوشد برهنگان را چون آفتاب لام
او بود لفظ حرف الف و دال و میم را — گاه چهل صباح و چهار اصل و یک قیام
زو دیدن آن نماز که قایم بود الف — راکع نمود دال و تشهد نمود لام
گاهی براق چار ملک را لگام گیر — گاهی به یوم هفت سری برکند لگام
با آب کار تیغ و چو تیغ از غزای نفس — صوفی کار آب کن از خون انتقام
در صورتی که دید کمال صور نگار — زو شاه گرفته رفته ره مدام
در بند عشق شاه و هم عشق شاه شش — عشق چو قیس عامری و عروه حزام
در آینه عناب صیقل شناخته — زو قبله کرده و شده هر سست سهام
چون نوح پیر عشق زهی رانه مهلکات — آتش بکوه و کشتی و هرم ز سام جام
ریز آن زدیده سنگ طرب چون خنده — کز آتش ناشنو و آتش از مسام
در وعده وصال همچو حمام است چرخ زان — بر دیده و نام عشق رقم کرده چون حمام
کرد و فلک ز حیرت عاشق زمین نشین — کرد و زمین ز سرعت رقصش فلک خرام
پیری که پیر هفت فلک زنده‌اش مرید — پیری که میر هست جهان شاید ش غلام
آید مسیح وار به بیماری پرس من — کاز روح دید جان من از غصه لئام
کاین آبنوس و عاج شب و روز رود — چون عاج و آبنوس شکافد دل کرام
من دست بر جبین زسر درد چون جنین — کارد ز عجز روی به دیوار پشت بام

من خفته چنگ وار کشته سرنای چون
خالی ز خون از درم و کاسه از طعام
در مطبخ فلک که دو نان کرم دارد
هم به نوا از من و خون جگر مدام
هم در دو عز است چو فتح غزای جنگ
چون تیغ زاهی است چو پیراهن شده ام
دو گز درم درآمد و دندان به جزای
چو سپید بام را سر و دانش نور بام
سر دانه دید و چهره و فروت کهند دل
کرسی نهاد و دید برآمد سه چار کام
هست و خطبه کرد و به فصل و خط بگفت
کز شکلیست هست سواد است کن تمام
رسته همچو قند قاشارت الحاشیه
کاین پس چو پسته کند و چو بادام کن کلام

گفتم بیار کاه ملایک توان رسید — گفتا توان اگر نشود پای دام
گفتم کلوی دیو طبیعت توان برید — گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتم ز دار و می بشریت توان گذشت — گفتا توان اگر به ریاضت کنیش رام
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت — گفتا توان اگر نشود نفس امر کام
گفتم ز شاه هفت تا دم توان نشست — گفتا توان اگر شدی شاه شاه تام
ای فاینا سبوک سپهر داشتی کبود — از سوک شاه شیخ سپید پوش بود دوام
کار داح سبز پوش و سیه جامه اند پاک — از مرگ زاده حیدهٔ خواجه بود امام

شیخ الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ ما
صدر الشریعه حجت حق مرشد امام

او کعبهٔ علوم و لغت کلک معجزش — بود ونه زمزم حجر الاسود مقام
او و همه جهان مثل زمزم و غلاب — او و همه جهان حجر الاسود و رخام
زمزم نمای بود همه جش زبان من — تا کرده بود از حجر الاسود استلام
زان بو حنیفه مرتبت و شافعی بیان — چون مصر و کوفه بود و نشابور ازخرام
پس چون زکاه او وز نشابور در رسید — تبریز شد هزار نشابور از احتشام
بت ریزهای بدعت تبریز برگرفت — تبریز شد ز تربت او روضهٔ السلام
من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت — خاکیست کاندر و اسد الله کند مقام
از هجرش اتابک سلطان غیاث داشت — کو داشت هر دو راه پناه ملک اتمام
چون او برفت اتابک سلطان پس برفت — این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام

از رفت و شستباشد ریحان لا یقاد
از هفت و شش باشد ریحان پیدار لا یام
از جنبش گرفت ریحان باشد چو یکدیگر
از بوی نافه عطسه ریحان زدوده ام
چون باسیب نشکند بر زر دسبک او
زین تیغ فلک این شکلین ن چیام
زین تیغ فلک این شکلین ن چیام
از نفس عمدة الدین در ترون و خوبد

یا امت استغاث با امت الطعام
لت چو عقد نظر الاقصار فاقم
امت چو شاخ فود اسباغ فاقمقام
چون زدهر چون مرید اهل حجم
آتش نفس چون شب قدر از دو جام
او بود هم چونی غزالی الحث فاین
الحذر جهان یکند زلی بود و والغام

آن لیان خورشیدی که به ماه آسمان خورشید | گروهی بر لیبان اشارتش اعتصام
وان فصل کز که بود کلید سمای علم | کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام
یحیی صفات بود چو یاسین خصم اوست | من ینکر الیمین ان یحیی العظام
خصمش مسیح آمد از ابلیس همچنانک | یاجوج بود نطفه آدم با احتلام
گر ناقص فدیه کالش عجب مدار | گر سگ پلید بود مغز بازکام
بودی قوام شرع به پیری ز مرگ تاج | با داغ و درد زلیت دین و هم قوام
ز آن حیدر و داغ سر انده نامرد | انگ پلنگ در برص و شیر در جذام
خورشید شاه و انجم و هم فاتح | مصروع بت زده است و سها این انتقام
چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت قران | چون روح شد چه نوش چه حنظل الصیب کام
ای مقتدای ملت مه ملک و مه کتاب | ای شهسوار زابل مه رخش مه ستام
او سوره حقایق و من کمترین آیتش | زانم بنامه آیه حق کرده بود نام
حرز فرشتگان چپ و راست می کنم | این را که داشت ز مشک ختن ختام
این نامه بر سر دو جهان حجت منست | کو نامه نیست عروه وثقی است لا انفصام
این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است | کایمن کند ز هول سباع و شر هوام
آیم بحشر نامه او بسته بر جبین | گر دین ازین ره آن نامه از دعام
تا وصف او تمیمه شد من بخت من | تمام تا تمام سخن بود بو تمام
وصفش مطهر است چو قرآن که خواندنش | بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام
ای در سخن ندانم و کی پرورد سخن | حسان پس از رسول و فرزدق پس از هشام

خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود | از مرگ خواجه رفت جراحت ز ابتدام
که صدر رشید دانشی کردی ذاتی | از روز کامدش ز رسول اجل پیام
گر زهر جان گزای فرقتش چو جرعه | یارب زهر خوام از بهر سید الحکام
افضی القضات حجة الاسلام بنی ...

کار رمید او جاه بار بسته ... | سیف الحق افضل ابن محمد کو عالیش
وارد خلاف الحق در موضع السهام | قدر قضش و هاوی من از صدق شنو
من نامرادی ولش از درد بیشتر | وارد السلام اهل چو پی باد صبا
دور زد در دو بیت درخور شان السلام

ای روز رفتگان جگر شب فرو ده | آن آفتاب زان جگر شب برآورید
شب چیست خاک خاک کم آفتاب خوار | خاک چو آفتاب خورد خون او خورید
ای خفته آفتاب شما در کسوف خاک | چون پخته ماه سپار از آن خاک برپرید
در فقد آفتاب صبح رو غیب درنوشت | چون میغ و شب پلاس مصیبت بگسترید
زه چرخ گوشه جامه شده تا بخور رد | هین زخم آه و کرده چرخ ازو لایه
رمح سماک و زهره بهرام بشکنید | چتر سحاب و پرتو خورشید بر درید
چشم ار ز گریه ناخنه آرد بناخنان | بلبل در و کشید بگوش بر بدرید
تابوت اوست غرقه ز یور رجوع سوا | هر هفت کرده هشت بهشت است بنگرید
تابوت او چه علس فکنده است بر شما | گز اشک رخ چو تخته او غرق یورید
تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر | چون سوی حوض دیده بکاریزی برید
در پیش گنبد فلک آنگ جنبه دار | کاه جنبیالش کشید ارچه سنجرید
شنبد ز نعره خنگ فلک را بمرکبا | پی برکشید دم ببرید او وفا کرید
گر گوش تان اشارت غیبی شنیده بیت | بر خاک روضه در فرحه ز بگذرید
آنکه بنوحه بازپس آمد بسوی حق | بهر تف شاه تفرج برآورید
کامروز رسته اید یکان از سموم ظلم | کاندر ظلال شاه ممالک تو بگرید

خوار دره رفت ابغ تعد باد جان | خوی بیکر دو چرخ تعفش تعد کان
لیکه بیت نوحه زا بجا مانده آمده | احمد مشعف نعت سرای بجا مانده آمده
از زانک کرم تفته دوان دریوا دیگ | خوش آب و آتش زادی بجا مانده آمده

این زال کوژپشت که ایمانش ... | از سر بریده موی بپای اندر آمده
وز رضوان طل هدای هفت خاک | پی رونق مجلس هدای اندر آمده
رخش بجو ملقه در ار بوده باز | صدره شکاف جعد کی اندر آمده

ای سبز خانه که بساس کی دور کی
بی سر نگون و خود چون انجنه
چه بت کو ده داده و سایه چشم و پشت
ای سینه ز شب و ده ده باد اگر بسته
وچند موی حلقه زرین گوش تو
سکین دلان حلقه خضرا گریسته
بادا تو بر چشم حسن تو خورده رز

بر فلک از رشک شب دو هفته آفتاب	دست زمانه غالیه سای اندر آمده
شب کرده گرد مه و مارش گزیده سخت	مستی بدست مارفسای اندر آمده
آه خدایگان فلک زیر کعب تست	چه را هم شنوده بوای اندر آمده
مسکین طبیب را که سر دیده نور رسل	کاهش بعقل نور فزای اندر آمده
شریانش دیده چون رگ بربط خون حشن	خاک وحش بدیده درای اندر آمده
گردون غبار زده زد بر انتقام مرگ	مرکش ز راه در زقبای اندر آمده
گوی شب بخنجر روز و عمود صبح	هنیم پای مرگ ز جای اندر آمده
با تیغ شد و گردن مرگ انجمان زده	تا سبب آن ز خلق نمای اندر آمده

اختر شد آفتاب ام تا ابد زیاد
بیدق رفت شاه کرم تا ابد نماند

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته	بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته
اجرام هفت خانه زرین فسوک تو	بر هفت نیم خانه جیا گریسته
از رفتنت ز بیضه آفاق کوه قاف	بر نوپران بیضه عنقا گریسته
از حسرت کلاه تو دریای عالمه	چون ابر بر جواهر دریا گریسته
تا کشوری در آب و در آتش شعشعه‌ای	آتش کشور از وفات تو برما گریسته
هر دم بجای اشک یک دم دو هر د	بر خاک تو حباب جو جوزا گریسته
بزم از پیت بدست رباب و بچشم نای	ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته
رزم از پیت بدیده و درع و دهان	الماس خورده لعل لعقا گریسته

ز ماتم تو دشمن خ بر شده تا اریسته
ای آب رخ ز نور بر جان دوران تا کند ابک
کرده بر تو جانوران نالیسته
عقرب ز زادن و ز ما اریسته
چند ان گریسته دل غار اسپر تو
تا ابکینه در دل غار ار گریسته
اکنون شاید ز تیغ خلعه پیش تو
خنده بر یکل تیغه حمرا گریسته

دست تو در ازل زده برد دست چون ...
ای کوه از کوه سر و داد چه خواستی
یاران تا احسام شاه کرده کینه از تو بار
از غور ریشه صفد کرد سینه از تو بار
ای بر سر عالک و هر افسر آمده
ای کوه بر است در افسر دین کوه آمده
ای تیغ هرب افسران کرد پای تو
تو افسر سر همه را افسر آمده
ای هر کو افسر دست سرش پا بود کن
مست چو لاله پی سر دوران زاده
ای خاک بارگاه تو و خود پایگاه
هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده
ای بر دور دوی سکه ایام نام تو
فاقان عدل در زدوی ... آمده

شاه جهان گشت ده اقالیم را به تیغ	تیغش به هر خنده و برا عدا گریسته

انجا و تو کجاست که به خاکپای تست
احمدک آنکه حجره جنات جای تست

ای چرخ از آن ستاره رعنا چه خواستی	ای باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی
ای روزگار گرگ ال افغان ز دست تو	از جان یوسف دلها چه خواستی
ای ال استماعه که آتش زشر	زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی
تا ما جگر دریغ خود از تو یسبح قبت	آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی
گیرم که آتش شده در جان ما زدی	زان مشک ریز شاخ چلیپا چه خواستی
گر دیده داشتی ونداری بدیدمت	زان نو هلال آمده پیدا چه خواستی
بر سقف چرخ ز کینه داری هزار سقف	از بندان دو نرگس شهلا چه خواستی
زان برگ باد در سینه سوزش گسسته بود	ای باد در سینه چشم بگو تا چه خواستی
کو هر شکن کسی اگر تاب شرم بود	زان گوهرین دو آتش گویا چه خواستی
آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن	از درج در و برج ثریا چه خواستی
چون خاتم ارنه دیده دجال داشتی	زان نگین لعل مسیحا چه خواستی
ای کم ز موی عاریه آخر ز چهره	گلگونه نارسیده بیجا چه خواستی
ای اژدها دم ارنه چو ضحاک خون خوری	زین طفل پادشاه جم آسا چه خواستی
گر زانکه چون تراز وی وزنان و دوشتر	زان سیر زاو سنبله بالا چه خواستی
قاف از تو رخنه سر شده عنقا شکسته پر	از زال خود یک تنه تنها چه خواستی

جز بار کسی بجوم من پیت ز مردم
جز سایه کسی عوض من پیت ز اصحاب
ارزنده چو خم بلکم ارزنده کس
ار کنده چو کلک کنده زبان بر
امروز منم روز فرو رفته بشکنج
سرگشته ازین گشت پیاپی کان دو
سر زنده و دل مرده ز ازمی پیسلم

آیا و عدل تو که مطرا گشت جهان — آیینه ایست صیقل خاکستر آمده
از بیم کز خشم تو نام سنگلگی — از پهلوی زمانه مردم خور آمده
ای آسمان لعبد در چه سر شناسی — سرو قاتق از پیت از بر آمده
عالم همه سبوک جگر کوشه توانم — ای ز چهار گوشه عالم بر آمده
پس بفید مهر امرک اصیفا بکر — از مهر های زرد پریشان تر آمده
تضمین کنم ز شعر خود این بیت را بکر — با اشک چشم سوز دلت در خور آمده
کشتی صبر ساز که داری ز سوز و بیگ — دلچون شور گشته و طوفان تر آمده
دیوان عمر تو ز فنا ی گرند باد — ای ملک را بقای تو صد دفتر آمده
ملکت چو ملک سام و سکندر بنا بتو — هم سان سام و هم سر سکندر آمده
ای خوش نگفته ام ز در بارگاه تو — هم سام و هم سکندر اجری خور آمده
نعل سم سمند ترا نام در جهان — کحال دیده ملک اکبر آمده

حکم تو دیو بند و حسامت جهان گشای
اقبال بر در تو در آسمان گشای

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب — گویم نفسی تا نفسی رانم ازین باب
از بیم نقصان نیست مرا روزی از آنکه — بر روزن من هم زد و صورت مهتاب
پی هم نفسی خوش نتوان زیست بکیتی — پیداست شناور نتوان زیست ز غرقاب
امید وفا دارم و مهمات که امروز — در کوه را دم بود این گوهر نایاب

ازرده وه رمه ازرده

ازاده و هر ست همه زاده و سلوت — از تحبس جا است همه بر بس دولاب
از مرد سلامت که شناسد روش و هم — از مهر خلیفه چه نوید زر قلاب
از حادثه سوزم که بر آورد یمن دود — ور نا چه نالم که فرو برد یمن ناب
سرگشته چو کویم که سر و پای ندارد — خسته بکه خرما اشکسته که طبطاب
چارم چون گل که تهی دردم کوره — که در عرقم غرقه و که در تبم از تاب
حاجت بجوالست و جوم حب ملکن — ول است بحقه صفت اشک چو عناب
چون زال الطفل شده ام پیر ز حاجت — زالست که رود کرده ام از مرم دو حباب
فرسندی من زال دهدم کرند خلق — سیمرغ غم زال خورد گر بخورد باب
همت لسرم گفت که جاه آمد و صد پر — غولت بدم گفت که فقر آمد و دریاب
زان زال که در وجاه بود ناید تسلیم — زان نی که از و چشه کنی ناید جلاب
بگزین در دونان چو بود صدر قناعت — لشکر همه تخت چو بود ماه جهان تاب
ایام نقصان ترا گوش چشی — خورشید بسرطان و ترا یوش سنجاب
کی فربهی عیش اهم افزا ایام — کی پرورش پیل جانب قلاب
تکیه نکند بر کرم دهر خردمند — سکه ننهد بر درم ماهی ضرتاب
وهر اچه کشی مهره نگون ریختن من — خور ریخته گردد تو کشی مهره و مهتاب
قصاب چه آری ز نی کشتن ماهی — خو کشته شود ماهی پی حربه قصاب
ماه این ال خاقانی اگر چه ستم دهر — بر تافتی غیبت مشو تا فته بر تاب
خطا نقد کی قدر بگذشت چه قلب چه رایج — لفظی که قضا راند چه سلب چه که ایجاب

خط در خط عالم آتش و در خط منسوار کین
در فاق کی گن ازینش برهان نه پایاب
در قی ترسد در تن ز رف ترازی
عابل ز سد بر بیحر آید که پیدا نه پایاب
کف در بحر آید که بیخ و تن ور ور
شخصیتن سخن کردی که بحر و ز سخن ور در
تعلیق سپس بازنیا پی ز در سبق
گو انکه بنجد ز ان همین بود و بیکت
گو انکه هنر کسی همین بود با ذات
گو صدر افاضل شرف گوهر ادم
گو کافی دین واسطه گوهر انساب
گو انکه دل نعمت من بود و غم من
غم چه پدر بود خداوند بهر تاب
آن فخر من و فخر دو عالم اسلام
آن صدر من و صدر جهان مستقل

آن نماند کار مرا خاتم دولت | آن نه کز طبع مرا فتح ابواب
از دولت غم بود مرا سادت طبع | آری ز دماغست همه قوت اعصاب
از دیو گریزنده و داوود اعلى اصناف | ز حکمت نازنده و دادستی الباب
زان عقل بدو گفت که ای عمر و عثمان | هم عمر خیامی و هم عنصر خطاب
ادریس قضاتش و عیسی دوان بخش | داوود لقبش در ره و هنر واضع القاب
از نفس بدی تحفش وز تیر ملک مسیل | وز قوس قزح ریشش وز ماه صطرلاب
دانم که دگر باره که روزه داری عقل | آن طفل و دبستان من آن مردک کذاب
هند و بچه ساز و از این ترک ضمیرم | زان آشنا شد که در آید جلباب
چون خیمه اسات جهل و ریح نشاندم | بگسست طناب سخن از غایت اطناب

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن | مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن
روی در دیوار عزلت کن در این عهد کز آن | کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن
تا درون چار طاق خیمه فیروزه | طبع را یکچار میخ غم نخواهی یافتن
پای در دامان غم کش کز طراز بخش | آستین دست کس معلم نخواهی یافتن
آه را در تنگنای لب بزندان کن از آنک | ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن
با جراحت چون بهایم ساز در پی زخم | کز جهان مردی مرهم نخواهی یافتن
نیک عهدی در زمین شد حادثه جان چاک | کز فلک زین صعب تر ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ | رنگ خود بگذار بویی هم نخواهی یافتن

بر زبان ار ز اتفاق آوازی آید ترا
کاندرین عالم کز آن جوم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان جی بنده در چنین
همچو صورتش غنچه و دم نخواهی یافتن
تاج دولت باید ت زر سلامت بوی بک
آنکه ز را اندر بوته عالم نخواهی یافتن
تا چو هیچ تا جدا در بی باید در ذل
وصلت ما طوق آتش کم نخواهی یافتن
فلک پنج آرزو در افتی بار از زمین
کان کشتن را از این عالم نخواهی یافتن
زان کفت ن را از این جهان زادن لاجرم
عقد کنست در گاه جهان نخواهی یافتن
تا در آنچه داشت هم با غم نخواهی یافتن
چاکت ز دل عالم است در پناه جدی از نیکی
کوشش خود ز دل دم از غم نخواهی یافتن

بان خاقانی بنای عمر بر یخ کرده‌اند | ز وقع کشای چون محکم نخواهی یافتن
و هر کو در خون نشین چرخ کو در خاک | چون از این دون آن وجود غم نخواهی یافتن
فیلسوف اعظم و جز او هم کز رود هم | جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن
کتب حکمت را بآتش ده که او چون رفت | جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن
رخش دانش را ببر دنبال می گرزنکه | بعد از آن عقل را رستم نخواهی یافتن
چرخ طفل مکتب او بود داد و برخرد | لیک از پیران چنو معلم نخواهی یافتن
صد هزاران خاتم ار خواهی توان یافت لیک | نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن
چشم ما خون ال خون جگر از بس که ریخت | اکحل و شریان ما در دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را دگر | بر نگار این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری از پس کزین غم ریخت خون اندر کنار | مصحفش با گز بحرف معجم نخواهی یافتن
از دریغ آنکه روح و جسم او از هم گسست | چار ارکان را دگر باهم نخواهی یافتن

گر نقد سوزش من چشم من بگریستی | بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
صد هزاران دیده پاسی دل ریش مرا | تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی
دیده‌های بخت من بیدار باستی کنون | تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی | بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
یاسمن خندان ز خوش خوانت گر من فلک | یاسمن را دیده بودی یاسمن بگریستی
سنگ دل از غم گرم رباب زن بودی فلک | بر من آتش وهم کردی باب زن بگریستی

ای در دنیا طبع من تا یک دو اندازی
کو خندان و چین تا بچمن بگریستی
تقد او حکمت و صد زمین از عبادو
کز زمین ما بچشم بودی از زمین بگریستی
کو هر ما بود او کرد و ز نیش باد الی سکب
در بر ما کوش ما بین چو جان سکن بگریستی
او در سر دو آن زود و مردی با چمن بگریستی
ابر طوفان بار کو تا در چمن بگریستی
شوریان از دریغ رفت در چمن
چرخ با سنگی کو درشتم و دین بگریستی
کو عمر تا همی سوک بگرد اد بگریستی
کو سکندر تا برکی برهمن بگریستی
کو شکر لفظی که از رشک زبانش انجمن
کحل است چشم بلا تا دامن بگریستی

گر صبا خلقی که از تشویر جاه و خلق او / هم بهشت عدن هم حور عدن بگریستی
کو فلک دستی که کلکش چون بهم کردی سخن / دختران نعش کلیک بر پرن بگریستی
پر زمان ازهم نار الله زرک ران چشم / کوثری بر روی موی چون سمن بگریستی
پیش چشمش مرغ اکشتن که یارستی که او / گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی
آنت مومن دل که گر چشمش بکشتندی چراغ / طبع چون مومش چو موم اندر لگن بگریستی
کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانستی / تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی
کاشکی خورشید را زین غم بودی چشم / تا بدین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی / تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی / تا بر این خلف بر مرد و زن بگریستی
آتش او باد ار بدانستی که از گیتی که رفت / آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی
او جای بودی ار قصر حکمت شد دگر / گو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی
اهل شروان چون نگریند از دریغ او که گر / بشنیدی بر فراز نارون بگریستی

جان سگ دارم سختی ورنه سلیمان بودی / از فغان زار چون سنگ هم فرو شودی
ورنه جانم آهنین بودی با آه آتشین / دیده چون پالونه آهن فرو پالودی
آه جان فرسای اگر در سینه بشکستی مرا / این که جان فرسودم از آه آسمان فرسودی
غرقه ام در خون و خون چون خشک شد گرد سیاه / خود سیه پوشم که دیدی گر نه خون آلودی
کوه غم بر جانم دگر دون بخت بد مرا / این غم ار بر کوه بودی هم برو بخشودی

یوسفم بسته چاه زین اندرزه من
چشمهای خون زرکهای زمین بگشودی
گوش من با سیستی از بهر جشم [illegible]
تا زرای ناربان را خبر شنودی
کاشکی فاقانی [illegible]
تا زبان کم کردی و اشک خون از [illegible]
روی من خاک [illegible] کاش از خون [illegible]
تا بجز این دل در خاک وحید اندر و
از زبان گو جان چیدا دارین جای بودی
جان است تن [illegible] آه جان بر بودی
دیده در از سیل خون [illegible]
[illegible]
[illegible] زبن [illegible]
دست [illegible]

بالای

پای در گل چون گل پای آب غم بدیهی / خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودی
اول از خونابه دل نکهتی عذارش شستمی / بعد از آن از زعفران رخ خوش خوش سودی
گر رسیدی دست خاکش به انجوان / خاک چون اسکندرش تابوت زر اندودی
آنچه ما در بر سر تابوت اسکندر نکرد / من بزاری بر سر تابوت او نمودی
یاد شیرین کو ز هر تلخ بر تابوت شاه / جان شیرین دادمی جان دادمی بخشودی
پرسشی خاکش ز خون دانه دل کشتمی / هر سحر خون سیاوشان از و بدرودی
واپسین دیدارش از من رفت جانم / گر بدیدی درد داغش من ز جان بشنودی
گر فدای او ز خشم من چرا جانم نرفت / گر اگر زان بر زبان بودم از این بر بودی
من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام / ور بعنبر بودی عنبر حنوطش بودی
چون بدین زودی کفن می یافت اینک / کاشکی در بافتن بر تار و پودش بودی
کیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم / هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودی
ای آن فرزانه با داغ فراقم بلی / گر بعالم داده بودی هم با خود
شد ز من بدرود کرختیم بودی پیش از / او ز من بدرود رفتی من ز جان بدرودی
گر دلم دادی بشروان بجانش دیدمی / راه صد فرسنگ را زین سر بسر پیمودی
جانم از دریم تیمار فراقش میتی / آخر از جان تیمارش غمی پرودی
گفتم ای باز سپید از دود دل چون / کاشکی از باز سپیدم پی سیاهی و دی

تا در و محنت است و در تنگنای خاک / محنت برای مردم مردم برای خاک

فرجامت و مصل این یکی کی چیت
ای یک وحید عقلی یکتا و فاک
این بد بلی است جان زرنجیده موج زن
سودای جان بلب که تفتن شد هوای دلک
ها یکی جان [illegible] بردن بلی
بجز از این غریزه وقت غزای خاک
دوران آفت است چه جوبی سواد دم
ایام مر درست چه سازی برای خاک
هرگز دفاز علم خاکی بیافت کس
حق بود دیدرا که نه [illegible] خاکی
خود را بدست عشوه ایام وامده
کز باد کس امید ندارد وفای خاک
اجزات چون پای شب از سود [illegible]
تا دوران طلب کمن زنهار وفای خاک

کتب وبب

خاکی که زیر سم و درگه غبار گشت | پیداست تا چه مایه بود خون بهای خاک
لا خیر دان نها و جهان ورز و شوم دان | لا شی شناس گنبد سپهر و نوای خاک
چون وحش پای بست سپهر و زمین مباش | منکر وطای ازرق و منکر عطای خاک
ای مرد چیست خود فلک و طول و عرض او | در بیت قبه بسته معلق ورای خاک
شهباز گوهری چکنی قبه‌های دو و | سیمرغ پیکری چکنی تودهای خاک
گردون کلان کرده بازیست کاندرو | طفل جهر ماست لقطه کس نمای خاک
تا کی ز مختصر نظر جسم و جان تهی | این از فروغ آتش آن از نمای خاک
جان داده حق است چه خوانی مزاج طبع | زه بخشش خورست چه دانی عطای خاک
خاقانیا چه جنبت دوران وا عدم فرست | کان چرب آغوش به از این سبزه جای خاک
محمل چو جان سوی بستان قدس شو | طیری چو عنکبوت شده کدخدای خاک
میلی بهر بها جگر درد و دیده کش | یاری به پیشگاه این کهربا بهای خاک
خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت | خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک

گیتی پی محمد یحیی با تم است
از قبه ثوابت پی شهای خاک

او کوه علم بود که برخاست از جهان | یکبارگی قرار پذیرد بنای خاک
از کنده فلک شما آمد بجسم او | کای کعبه تو کعبه حاجت روای خاک
بر دست خاکیان خفه گشت آن فرشته خلق | کاینات واحسرتا مان از جفای خاک
ویدا آسمان که درد هنش خاک میکند | واگاه به که رفت دانش سزای خاک

ای خاک بر فلک اگر جوابی بگفت
یکس چشمه حیات من زیر بهای خاک
جبریل بر موافقت آن دهان پاک
بگفت از دهان ملایک معنی خاک
تب در ره یافت پیکر خاکی از زبان
هم ز قدر مقدس را دشته شفای خاک
با عطرهای روضه پاکش عنبر بار

گر خون دل پر حبت برآرد گیای خاک
سوگند هم بخاک سر نقش که خورده نیست
ز دیده نوانه دهن ناشسته ای خاک
در مدت محمد مرسل ندانست خلق
در قدرت محمد یحیی بجای خاک
ناخلفان قوی محمد سرتبلک زندان
ان کرده روز تیلک زندان خدای
دین کرده گاه خسته دهان را غذای خاک

گر فرآن که بود ضیا بخش آفتاب | گو لطف آن که بود که درت زد دوای خاک
زان فر و علم ابر زمین لی الغیب تا | این گفت وای آتش آن گفت وای خاک
خاک درش فزاین ارواح دار چرخ | فیض نفس معادن احسان ورای خاک
سنجر لیس دولتا و بود دولتی | پایان ز ریاستش شده مهراز نمای خاک
پی فراز چه سنجد تعظیم سنجری | این پادشاه دین چه بود پادشای خاک
پاکا منزها تو نهادی پا مر خویش | در گردنای چرخ سکون و بقای خاک
خاک چهل صباح سرشتی بدست صنع | خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک
خاقانیت خاک درش حافظ تو باب | زین مشتی آتشی که ندارند رای خاک
جوقی لیم یک دو گز سیر و کرسار | چون هیچ پای لی و چون جاریای خاک

وان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد | وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان ذکال گشت | اکنون بر آن ذکال جگرها کباب شد
آن سیل اشک بر سر طوفان واقعه | خونابه قبه قبه بشکل حباب شد
چل کز سرشک خون بسر خاک بر گذشت | لابل چهل قدم ز سر ما هتاب شد
هم پیکر سعادت و هم نقش عافیت | از دیده نظارگیان در حجاب شد
دل سرد کن ز دهر که هم دست فتنه گشت | اندیشه کن ز سیل که هم جفت خواب شد
ایام سست رای و قدر سخت گیر شد | اوهام کند پای و قضا تیز و تاب شد
کار جهان دبال جهان دان که رجعتی | بر عقاب آفت جان عقاب شد

ربع قضا تا شب کند در کند
تا چند باری گر قضا تیز یاب شد
گر آتش بهشت فدا است خراب
از تاب نرم بین که بر وجهان نذر شد
دیتاب سر نرم بین که جهان دار ظلم گشت
ز قلل کبار و در که کیان ز خراب شد
عمل از کجا چه و که کیان شب ربع مرو شد
ربع زمین بیابان شب ربع مرو شد

از لرزه و هراس دو اضطراب شد
و زرکی تا ز فتنه ز ملک رحال خون
کیوان بشکل هند وی ظلمی نقاب شد
افلاک را پلاس مصیبت ببار گشت
اجرام را دو قبا ظلمت جاب شد
نام برای کشت سپهر چار بین
روح القدس بنوبت آنگاه شد

وز بهر آنکه نامهٔ تعزیت شود | شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
دوش آن زمان که طرهٔ شب شانه کرد چرخ | موی سفید دهر ز عنبر خضاب شد
ای دست ارغنون زن گردون ز رنگ شکل | شب موی گشت و ماه کمانچه رباب شد
دیدم صف ملایکه بر شرق نوحه گر | چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست | کاشکال حال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت | دردا که کارهای خراسان خراب شد

گردون سر محمد یحیی به باد داد | محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد

از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد | وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد
بدعت زره وی حادثه پشت وی شکست | شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد
ای آفتاب حربهٔ زرین بکش که باز | شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
وی مشتری ردا به سر که طیلسان | از گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلف | دار الخلافت تو خراب و یباب شد
ای عندلیب بلبل دین زار نال زار | کز شاخ شرع طوطی عامر جواب شد
ای ذو الفقار دست چو ز نیک گرز رنگ | کان بوتراب علم به زیر تراب شد
آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود | اکنون به پای پیل حوادث خراب شد
غرقست کشتی جناب خراسان که بود | برهم شکن که نوح زمان زان جناب شد
برطاق نه حدیث سفر زانکه روزگار | چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در جاه شر دان با در دون ...
کان در دره فوشتاب بوم الحکمت
گل در میان کوزه بسی درد در کشید
تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد
وز چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
آن دلوها درید و رسن هم طناب شد
دولت بروزگار تو اندازه خود

صدرم چکید ... تو اندر شراب شد
غزلت ... را آمدت
فتح سعادت از تیر دولت اقتباس شد
گر کشت زاد عمر ترا ... خراج گشت
فضل از برات دولت منصب نصاب شد
ابر اندر آن کلاه در یا منصب ...
منسوخ شد آن کشش سخن تست اگر چه ...
با ... مرد بوده در ... کتاب شد

سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند | هر چند هم لباس خلیفه غراب شد
اول نبات قصّان کرد و هر که گفت | انگشت کوچک است که جای حساب شد
از مطراق این کره زمرّس ازانکه | با دست کوه بل زن خیل سحاب شد
بر قصر عقل تو نام تو خیر الطیور گشت | ور نیت جبل خصم تو شر الدواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده | آمین چه مسکنی که دعا مستجاب شد

صبح گاهی سر خوناب به جگر بگشاید | ژاله صبح دم از نرگس تر بگشاید
دانه دانه گهر اشک ببارید چنانکه | گره رشتهٔ تسبیح ز سر بگشاید
خاک لب تشنهٔ خونست ز سرچشمهٔ دل | آب آتش زده چون چاه سقر بگشاید
لؤلؤ از چشمهٔ خون ناب چو گل تو بر تو | روی چین شده چون سفرهٔ زر بگشاید
سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ | ناودان مژه را راه گذر بگشاید
از پس سیل بزیر آید و سیلاب شما | گرچه زیر است رهش سوی زبر بگشاید
چون سیاهی شب گلاب دهم سرخ شود | سرخی خون ز سیاهی بصر بگشاید
برق خون کز مژه بر لب زده و لب آبگون | زهرهٔ ری ز لب آتکه در بگشاید
بر دعای حال من ناله برآرید چنانکه | چنبرین فلک شعوده گر بگشاید
چون دو تش جمع برآید چو یاران مسیح | بر من این ششدر ایام دگر بگشاید
دل کبود ست ز نیل فلک ار بتوانید | بام خم خانهٔ نیلی به تبر بگشاید

دیده دو نان فلک از خون جگر دندان ببرید
تا ز بنیم سر که ما نان لب پاره بگشاید
از طرب ... زند و ... بگشاید
... از ره ... صدف آه
... پشت ... بیک ... بگشاید
... پشت جهان ... مژه را
گریه گر سوی ... بگشاید

ره سوی کعبه کرد و حجت گذر بگشاید
گر سوی قند ز مژگان ز ... بگشاید
زاه قند ز سوی ... بگشاید
بعث چشم بخون ... ماند
راه آن ... بگشاید
گر بیاید ... چو ... فرش
... گوش سران به بلا بگشاید

ور بگرید چند وازدوم دریای سرشک / گوشه‌های زاهم ما و حسر بگشاید
غم رصد دار ز لب باج نفس می‌گیرد / لب هم رصد غم بگشاید
غم تازه مرا اید شب یار کهن / سر این بار غم عمر نگر بگشاید
خون گشاد از دل و شد در جگرم جستن / این به بندید که بند آن باز بگشاید
آگهید از رگ جانم که چه خون میریزد / خون ز رگها که حال وسوسه بر بگشاید
نکمید از شجر زر که کشید رگ آب / رگ خون همچو رگ آب شجر بگشاید
دست خونت درین قمره خاک کرسم / آه اگر شسته ره دور قمر بگشاید
سحر چرخ از دو قواره مه خود خوابم بست / بند این ساحر بارد سیر بگشاید
همه هم خواجه و هم درد دل تنگ منند / هر کب خواب مرا تنگ سفر بگشاید
نه نه چشم پس ازین خواب ببینا و بخواب / ور به بندد رگ جانش سحر بگشاید
خواب بد دیدم وز بوی خطرناک جواب / تیک بد رنگ شدم رنگ خطر بگشاید
آتشی دیدم کو باغ مرا سوخت بخواب / سر آن آتش و آن باغ بر بگشاید
کرده اند که تعبیر کنید آتش و باغ / رمز تعبیر ز آیات و سور بگشاید
آری آتش اجل و باغ بر فرزندست / رفت فرزند شما زیور و فر بگشاید
تا ز خیال ان مرا مرد چراغ دل من / همچو شمع از مژه خونابه جگر بگشاید
خبر مرگ جگر گوشه من گوش کنید / شد جگر چشمه خون چشم عبر بگشاید
سنگ داد و دو بباریدپس از نوحه خوان / تازه طوفان مژه خون پدر بگشاید
با دغم جفت در لهو و طرب در بندید / موج خون خاست سر لهو و طرب بگشاید

سر بر باغچه الحب به که بگشاید
رگ هر ناخن ز سر سرو دهن بگشاید
گلشن آتش به بند وز سر گلبن شاخ
تا رسیده گل دانگه خوش بگشاید
نخل بستان ورثه سراوان ببرید
نخل موبین ز دام بر که بر بگشاید
تیغ نسیم از دهن طوطی گویا بگشاید
طوق مشکناب کبوتر ز گلو بگشاید
... طاوس کش ان سیکاب
خوان غم را ... بگشاید
... کمالات سفر
بلبل باغ ... نظر بگشاید
گوش ... بگشاید
کیسوی چنگ ... بگشاید
گره از چشم ... بگشاید

سنه

سند از حجت و محضر ز غلط برگیرید / جمله از بهره دستار و زحجر بگشاید
گرچه غمخانه ما را زحجره ماند بهم / هر چه آرایش طاقت زبر بگشاید
جیب و گیسوی شاقان تبان باز کنید / طوق و دستار چه و اسب شتر بگشاید
پرده بر روی سفید ان و مجمر بدرید / ... حنا از پشت سیاهان اغر بگشاید
کوته بر قد غزالان چو قبا فشکانید / چشمه از چشم گوزنان شمر بگشاید
از کله قوقه و از صدر علم برگیرید / وز حمایل‌های وز جیب در بگشاید
صورت ازو فتر حلیت ز قلم محو کنید / حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشاید
در دارالکتب و بام دبستان بکنید / ... نظاره ... در و بام مقر بگشاید
عبد تشر ز هر شاخ نکت باز کنید / جوهر نظم ز هر سلک غرر بگشاید
نسخه سرخ هم عجم و هم نقعت از خط او بکنید / ... معمای غم من نظر بگشاید
شد رشیده و قلم و لوح و دوات بشکنید / خون بگرید چو بر هر سه نظر بگشاید
من رسالات و داوین و قلم سوختنم / دیده از خویش این حال ضرر بگشاید
پای ناخوانده رسید و نفر موی کنند / ور رسید آه کنان راه سفر بگشاید
دشمنانی که چنین سوخته دارندم و دوست / راه بدمید بروی همه در بگشاید
دوستانی که دو فاشان ز نهان داشتیم / خون در آید ره از پیش حشر بگشاید
ای نهان داشتگان موی سر بگشاید / وز سر موی سر اغوش بر بگشاید
ای تذروان من آن طوق ز غبغب ببرید / تاج لعل از سر و پیرایه زبر بگشاید

... بر گردن مرغان ...
آن ... پیچ بگشاید
... آرایید
... بگشاید
... بگشاید
... بگشاید
... بگشاید
عقرب ... بگشاید
...
... بگشاید
... بگشاید
... بگشاید
خون ... بگشاید

بامداد ان همه شیون لب بام برید / ز آتشین آب مژه موج شرر بگشاید

پس آن کعبهٔ دل جان چو حجر بگذارید / بو فا زمزم خونین ز جگر بگشاید

انگه آن مرکب چوبین که سوارش شد رفت / ره دروازه بر آن تنگ شکر بگشاید

انگه آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات … / تشنگان را ره ظلمات بدر بگشاید

انگه آن یوسف احمد خوی من در چاه / ز یور فخر فراز مصر و مضر بگشاید

انگه آن تازه بهار و من اندر دل خاک / از سحاب مژه خونابه مطر بگشاید

سرو و سیمین قلم زن شد و در صف قدس / سر زرین قلم غالیه خور بگشاید

سرو چون مهرگیا زیر زمین چون رفت / در خشش لب یاران نغز بگشاید

مادرش بر سر خاکست بخون غرق چنین / دم فرو بسته عجب دارم اگر بگشاید

ای همه عاجز اشکال قدر ممکن نیست / که شما مشکل این غم بهنر بگشاید

عقدهٔ با جیان بتوانید گشاد / نتوانید که اشکال قدر بگشاید

این توانید که مادر بفراق پسرت / پیش ما در سر تابوت پسر بگشاید

پدر سوخته در حسرت روی پسرت / کفن از روی پسر پیش پدر بگشاید

تا ببینید با غش ز چمن مانده بسرو / در آن باغ با آیین و خطر بگشاید

از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست / چشم بنداسل ز چشم تر بگشاید

جای عجز است و مرا نیست خاقانی که شما / گره عجز با انگشت ظفر بگشاید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید / مایه جاهیست از و دام نظر باز دهید

شهربندان

شهربندان بلا گر خبر از ضر پرسند / خانهٔ غوغای عثمان بر وخبر باز دهید

پس غریبند درین کوچهٔ سر کوچ کنید / بقیان نو این کوچه شر باز دهید

چه نشانید جنازه به سر چشمهٔ آب / نشنید و عثمان را بسفر باز دهید

بشنوید این نفس غصه خاقانی را / شرح این حادثه عمر شکر باز دهید

همه هم حالت و هم غصه و هم درد منید / پاسخ حال من از آسته تر باز دهید

این جگر گوشهٔ من نزد شما بیمار است / دوش ما اید که چون بود خبر باز دهید

همه بیمار نوازان و مسیحا نفسید / بدو روح به بیمار دگر باز دهید

در علاجش ید بیضا بنمایید مگر / کاتش حسن بدان سبز شجر باز دهید

راه درمانش بجویید و بکوشید اگر / سرو خورشید مرا سایه و فر باز دهید

هر عقاقیر که در دکدهٔ کابل زاست / حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید

دیه یا رنج طبیبان بیبانجی بنهید / خواب بیمار بر ستان بسحر باز دهید

ماهک عافیت از عالم جان بستانید / خط بیزاری از آسایش سر باز دهید

سر و بالان که ز بالین سرش آید بوی / دایگان را تب بالانش بر باز دهید

روز هفتم به تب گرم و خوی سرد فتاد / شب هشتم خبر از حال دگر باز دهید

خوی تب کلکل بر جبهت گلگون چو خطر / آن سفر روین زان طرفه قمر باز دهید

جو بجو هر چه ز ان دانه زن از جو بجو / خبر آن زشت باز خطر باز دهید

قرعه اندازگر ابجد صنعت فال نگفت / شرح احکال ز آیات و سور باز دهید

وانه در که امانت بشما دادستم / آن امانت بمن ایمن ز خطر باز دهید

نسخهٔ طالع و احکام لقا حاصل ندهست — هم کتاب صفت لب نگر باز دهید
سحر و سریع و طلسمات که سودی ننمود — هم بافسون کر هاروت سر باز دهید
اسکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت — هم تعویذ شعوده کر باز دهید
آن ز کالات و سپندی که عرض و دیگ — هم بدان پیرزن محرقه جز باز دهید
رشتهٔ پر گره و هر بت قرایان — هم بتقرا آدم شیخ شمر باز دهید
در حمایل سر و چنگ چو سودیش نکرد — چنگ شیر و سر و آهوی زر باز دهید
چشم بد کر نبر و آهن و تعویذ نخست — بند تعویذ ببرید و پر باز دهید
بر فروزید چراغی و بجوشید مگر — بمن رز فرو رفته بسر باز دهید
جان فروشید و اسیران اجل را بخرید — مگر آن یوسف جان را بپدر باز دهید

قوت روح چراغ من مجروح رسید
کز معانیش همه شرح هنر باز دهید

دیدنی شد همه نوری بقلم درشکنید — چاشنی شد همه حرفی بگذر باز دهید
از درون آنکه را چاره شراب کنید — چون درون آنکه دارید گذر باز دهید
بر ناخنه غم روی طرب بخراشید — بر انگشت عنا جام ظفر باز دهید
موی گزنا که زرانست رهش بکشایید — تا می نوشی که از دست گذر باز دهید
اشک اگر یار گران کرد بمویه گران — دام اشک از صدف جان بگهر باز دهید
گر بخواهید که الوان وجهر ریزد خون — نقش تو شادیان و جهر باز دهید
گر نیاید که شبستان و طرز نالد زار — سر و بستان شبستان و طرز باز دهید

چون گمان گوهر تابنده تابوت کنید
قدر هر چشم بر آن چشم بگوهر باز دهید
چون گمان سکرت در لحد تنگ کنید
بوسه‌گاه وداعی بگهر باز دهید
چون گمان چشمه فرود در چو فلک زر کنید
تاب دیده به دریا قوت و در باز دهید
زو بخت بخوانید کسی مرد مرا

چون لعل رکیان ... پرده در باز دهید
... کلاه ... باز دهید
... غالیه تر باز دهید
پس ... قلم ... ان ...
... بگهر باز دهید
چون ... که ...
... باز دهید
... ره ما ...

بدلی

یوسفی را که ز سیاره ابد جان گیرد — پی مداراش بزندان ابد باز دهید
سد مدبید مرا گر بتوانید بمن — آن چراغ دل از آن تیره مقر باز دهید
تا نه وحلی که بر او بمن آرید ورا — گهری آن گهر کحل بصر باز دهید
او بشر بود و ولی روح ملک داشت از آن — ملکی روح بتصویر بشر باز دهید
نه نه هر بند کشادن نتوانید ولیک — بتوانید که جان را بصور باز دهید
عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید — نفس واقع شده را قوت پر باز دهید
عمر سحر بستانید که خاقانی راست — زاد محول که بدزدان غرر باز دهید
تا توانید ز پخته که چو طباخ مسیح — بستانید چو خام بخر باز دهید

بر سر شنه ره عجز ایم و کمر بندیم — رخت همت ز رصد گاه خطر بندیم
لاشه‌ای تن که بسیار زغم افتاده رهاست — رخش جان را بدلش نعل سفر بندیم
بار محنت بد و بختی شب و روز کشیم — بختیار از جرس از آه سحر بندیم
کاغذین جام صدف وار علی آلبرزیم — تا بتیر سحری دست قدر بندیم
که چو سوفار دهان وقت فغان بکشاییم — که ز دود دل بن چرخ کمر بندیم
چون جهان را نظری سوی نیست از اشک — دیده را سوی جهان راه نظر بندیم
از سر نقد جوانی چه طرفه بر بستیم — گز بن کیسهٔ او سود دگر بندیم
آب آتش زده گر دیده ما سوی ...ان — سکه‌های نفس از موج شرر بندیم
چون قلم سر زده گریم بگو نامه سیاه — زیوری چون قلم از دود جگر بندیم

دل بجای گرانست که بیشم ...
... دیده ... بگر ... بندیم
... عروسان ...
این ... جامه عروسان ... بندیم
علیای از انک علیای ... بندیم
... کنون ...
... را ... بندیم
... زلف آه
... بندیم

... غم را خواهم ... بسته ایم
... ز نار ... شکیم
... بندیم
... بندیم
... بندیم
... بندیم

بسک مانده که بگو بند دکن
گرچه او در از دوی بتر خبری می رسید
که چو بکی چه چون سوی تو من بگشود
که گر بسته شود دانی بجز خبری می رسید
[illegible]

چون سکندر ز پس ظلمات چه ماندیم	شد خون چشم و دو یاجوج لعل بر بندیم
خاک را جای عروسی است که در دانه دراست	تو نوش عقد عروسان ببر بر بندیم
بگذاریم ز زر چهره خاقانی را	لعل آریم تا تابوت ببر بر بندیم

کو بر دانش کنج گوهر سود رسید
قبله ما در و دستور و بدر بود رسید

دارم آن درد که عیش بسر می رسید	نیست دردی که ز درمانش اثر می رسید
دل پر درد تهی دو دیده وانی رسید	خود دوا بر سر این درد کمر می رسید
اجرای کام ز دیوان امیدم نرسید	چون زمانه عجب وار اگر می رسید
چه عجب گر نرسد دست فقیر اکلید	گر بلند است بجائی که نظر می رسید
میل خوبان که بیابی آمد و تا ناف	لب آمد حکم تو که لب می رسید
روز عمر ست شام آمده وین چو شفق	فرق خونم که شب غم سحر می رسید
ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب برفت	صبر یاران شده و دامن بر می رسید
کاشتم تخم امل رتیا جمل پاک برفت	کشتن تخم چه سود است که بر می رسید
ریزه‌ای ز چاشنی کام بکامم نرسید	روزی کام نه نها دست قدری می رسید
خاک روز بیت دلم گرچه هنر ریز بسست	ریزه بگذار که روزی هنر می رسید
شهر بند فلکم بستر غوغای تمام	چون زنیم گر بمن از اشک خبر می رسید
گریه کو که بگذار یاری از آن گریم خون	گرچه خواهم مدد از خسته تر می رسید
آه ازین گریه که که شد دو که بگشاید	که کعب آید و کاهی بکمر می رسید

[illegible]

شمع کو بر شمع دل برگشته من
که ز دود آتش زبان بر گشته من

مشکل جان چنان هست که سر باز کنم	عمر در سر شده چشم چو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی دو کله چندانکه پرس	در جهان پر شود از یک کله سر باز کنم
شب روان بار ز منزل بسحر بربندند	من سر باز ز نظم سحر باز کنم
زیر پوش است مرا آتش بالاپوش است	با حرم کوی گریبان بگذر باز کنم
ناله چون دود به پیچید و گره شد در	چه کنم تا گره ناله ز بر باز کنم
آه من حلقه شود در بر من حلقه	من زم بر در امید کمر باز کنم
صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت	اهل کو تا سر خونابه جگر باز کنم
سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم	چشم همت بکدام اهل خبر باز کنم
رشته جان که چو انگشت همه تن گره است	بکدام سر انگشت هنر باز کنم
غم که چون شیر بکشتن کمرم خسته گرفت	من بسک جان ز جگر دامن تر باز کنم
با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم	تا نبرد کمر عمر کمر باز کنم
از غم تا مرز لهو و طرب کاه کرمن	سر به دیوار غم آرم چو بصر باز کنم
گاه دیوار و گل و بام نگون میشویم	پس ازین حال چو دریای نظر باز کنم
فارغم در ره و بس شاد دلی محکم نیست	کاز رها صفر و من کنج گهر باز کنم
خواستم کز پی بیرم باشد مثال	صرصر حادثه بگذاشت که پر باز کنم
بر جهان می نگرم باز یک بار دو چشم	چشم را در عدم آباد اگر باز کنم

در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر / بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر

تا شریکان تر آتش تو چیند بر آه / از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر

بی زبان نغمه های تو تازی در تب / کرش پر ز نبی چشم آمده کر باد پدر

جیتمه نور مشا خاک چه هادی که تست / که فدای سر خاک تو پدر باد پدر

تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی / بر سر خاک تو آلوده جگر باد پدر

تا تو چون مهر گیا بر زمین داری جای / بر زمین همچو گیا پای بسر باد پدر

یوسفا گرچه جهان انجمن تست کنون / همچو چون گرگ گزیده بحذر باد پدر

تو گل خون طلبا آورده شدی چو رطب / خون بچشم آمده پر خار خطر باد پدر

با لب خونین چون کبک شدی خوشخند / چشم خونین ز تو برسان پدر باد پدر

غم تو دست میان است و کنون بی همت / همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر

تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم / کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر

خاطرت جان هنر بود و خلت کان گهر / هم بکان گوهری از کان گهر باد پدر

چون علی تب تابوت و لیسخ کفن است / هم چنین پشت بخم روی بدر باد پدر

زیر خاکی که فلک بر زبرت کرد چو بن / همچو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر

ز عذارت خط سبز و کفت خط سیاه / چون نه چند خط سبز بدر باد پدر

بی چلیپای خط مویت و زنار خطت / راهب آتش همه تن سلسله در باد پدر

زانکه چون تو دگری نیست و نه چند دگر / همه زبان نامزد درد دگر باد پدر

ای گمت مادر سوا شده را سوخته دل / از دل مادر تو سوخته تر باد پدر

کاروزی جان چه بود و گذشت / تا ابد معتکف خاکی پسر باد پدر

دل نوروز من بهار شما آید همه / مهر بهار نوروزی بمن آمد آید همه / من چو مولی وز من تا بابل کرجی

کر مولی زمین و درد چرا آید همه / من جیم ز غم بنت که بهشت خطم / من کا بیم ... کی آید همه / از آن نیز ز نسیم ... / من بیچاره خران از زود / دور ما ندید زمین ... نقا آید همه / که خزان نیم غم ... / شنبلت از غم فلک کشت شوند / کرد آسوی خطا آید همه / صبا آید ...

اجل و نیرنگ و از بر چرخ و شما / بچه آمو بره مشغول چرا آید همه

مه من چار ده بودم مه سی روزه شدم / ای شما شمع من و مهر شما آید همه

گر بسی روز و دو شب بهرم ماه آید / بس شب از من بچه تا ویل جدا آید همه

چون مرا کاست شب از شب بزم خش شما / کز سر روز بهی روز بها آید همه

سر و بالای شما ام سر بالین مرا / تازه دارید هم کار شما آید همه

من چو گل خون بدهان آمده و تشنه ام / بر لب تشنه که تازه هوا آید همه

از چه سینه پدیده نفس رشته جان / گر کشید آب که تا کم ز شما آید همه

همه چار برستان ز غم سیر شدند / آنکه ادای خورد امروز شما آید همه

چون سر انگشت قلم گیر من از خط بدیع / بد خط و در من انگشت نما آید همه

پدر و مادرم از پای فتادند ز غم / شما دست زدم کاهل ما آید همه

همچو عمر فاتم ز غصه او در خواهید / که هم از کعبه پرستان بجدا آید همه

بس جوانم بدعا عمر مرا دریابید / گرچه عیسی زبر بام شما آید همه

آه کام مرو ز تم تیز زبان کند شدست / ... به بندید و زبانم بکشا آید همه

بوی دارو شنوم روی بگردانم از آن / همه زمان شربت تو در مقر آید همه

تنم از آتش تب سوخته چون عود و ... / چون نی دعو و سر انگشت بجا آید همه

گرهی بر سحر خیزه به نی بر دو تب / نی بر پدر آن پیر گرا آید همه

نکران تب شما طالعه خواهند بره / کز سر رزده هوئی بر سر ما آید همه

من چو مخمور ز تب شیفته چشم چه عجب / گر به مصروع ز غم شیفته زا آید همه

آمدان ما اجل ایچ غربت داید / که نخواید بر آن آرزو آید همه / جان کز آن نفس ما اجل جدید کشید / چون نفس ما اجل ما کز آید همه / من چو تیر و بیت ... / ابر ما اجل ای ای ما آید همه / چون کودن از این ... دیاری

از ترکه ز یا کشا آید همه / من ایر اعم ... خواهد چرخ / جو بید ارچه بجز آنکه تو آید همه / زد از بند اجل کش خوا از زنت / کار ما فی ده چه دربند تو آید همه / در ما جان ز رشته در باید مرا / کو شما بر از این خبر ما آید مرا

روز تحویل من آمد رسیدن قضا | خون گرید که در خون قضا آید همه
فرعها در واقعات پدر سود نداشت | بر فغان فرعی بود و گواهید همه
چون کلید سخنم در غم کام شکست | بر در لب امید چه پایید همه
تا چو نوک قلم از درد زبانم سیه است | از فلک خسته شمشیر جفا آید همه
چشم بادام منست از رگ خون تیره دل | بر زبان آن رگ خون چند زبایید همه
خون پیشانی و کف بردهم پس ظاهر است | گلاب آن خوی کف چند ربایید همه
چون صراحی بفغان آمد و کف در دهنم | زان شما زهر کش جام بلایید همه
جان کنم چون بفغان آیم و لرزم چو چراغ | گر چو پروانه بشنوید سرایید همه
من چو شمع گل گریم و خندان غنچه | گر شما بلبل پروانه سرایید همه
جان بفریاد المدد در و سرها بکشید | یک امروز زمن سیر مبایید همه
تا دمی ماند زمن نوحه گران بنشانید | ور رسید آه کنان نوحه سرایید همه
هم بمویید و هم از نوحه گران درخواهید | که بجز مویه گر خاص نشایید همه
بشنوانید مرا شیون من از دل تنگ | بشنوید آه رسید ار بشنوایید همه
اشک داود چو تسبیح برآید از چشم | گوش بگشایید که داود نوایید همه
گفته گفتم دهن و حلق فرو بست چو نای | ور سرنا و شما نیز چو نایید همه
پیش جان دادن من خود همه یکسان شده اید | زان چو سگ در پس زانوی عبایید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید | نوحه جغد کنید ار چه همایید همه
من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان | گر شما در پی عید لقایید همه

بر سر سبزه باغ رخ من گلگشت ال | زار نالید که گلکان سرایید همه
پس بگویید زمن با پدر و مادر من | که چه دل سوخته و رنج مبایید همه
پدر و وای پدر و مادرم از من پدرود | که شدم فانی و در دام فنایید همه
خط سیه کرده قلم بر در چرخ برشت | که شما در خط این سبز و طلایید همه
پس گر آتش سری و باد کلاهی گف | بر سر خاک نگون لعل قبایید همه
چون درخت زر اگر آن رگ جان ریز | آب چندان ز رگ چشم چه زایید همه
خاک من غرقه خون گشت مگرید دگر | پس کنید از جزع ار اهل جزایید همه
گر من از نظر من عمرم شده بر باد چو کاه | جای شکر است که چون دانه بجایید همه
من عطای ملک العرش بدم نزد شما | صبر گم گشت که گم کرده عطایید همه
ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما | نامبارک دم ناساز دوایید همه
اثر عود صلیب خطر ساخت خف | ور مسیحید که در عین خطایید همه
ای حکیمان رصد بین خطا احکام شما | همه یاوه است و شما یاوه درایید همه
خانه طالع عمرم ششم ششم کشید | چون ندیدید که جا جاب و هایید همه
ای کرامات فروشان دم افسون شما | علتم افزود که معلول ریایید همه
رشته جان ز کرمتان گره رشته نشد | باز نگشاد که در بند هوایید همه
وای کسانیکه ز ایام وفا می طلبید | نوش دار و طلب از زهر گیایید همه
یا شما را خط امنیت نه ز بی آب و گلید | که چنین سنگدل باز جدایید همه
چه شنیده اجل را اجل آمد گولی | اگر از فارغ مشغول بقایید همه

کارم از دست و پای بر دگذشت / آبم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شب است خاصه مرا که / روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام ما که / همه عمرم بچشم درد گذشت
زین دو تا مهره سفید و سیاه / که برین سبز تخته نرد گذشت
بانفاقم ز روزگار رسید / که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغم نیست / زانچه برمن ز گرم و سرد گذشت
همه آفاق آگهند که باز / کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه کز گردش جهان ز جهان / آن جوان عمر و زاد مرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید / زین مغیلان سالخورد گذشت

شاه عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود

ذالفت روزگار پر خطرم / هرچه روز است تیره روزترم
دور گردون گسسته بیخ و بنم / مرگ یاران شکسته بال و پرم
کز فروشد نقد ریک جو صبر / تا بنرخ هزار جان بخرم
چند گوئی که غم مخور ای مرد / غم مرا خورده و غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر / خویش را از زندگان شمرم
گرچه از اول کژ خشم هست / عمر یک روزه را دو می کرم
پایک استاده ام بزیر فلک / مگر از چنبرش برون گذرم

من که فرقانم بباغ جان
عندلیبم ولیک نو در کرم
شمع گویای من خموش نشست
من چرا بانگ بر فلک نزنم
شمع بیدار انجمن مجلس
قرة العین جان ابوالفرج

سایه‌ام هست شرب جام مرا
میوه‌ام گشت شخم [illegible] را
جمع مقصور دید و [illegible]
بانگ زن فاخته لن ترانی
ای حریف عدم قدم در نه
کم زن این عالم ازکم را

این که دشمن فنا مکرزند / درخورد این لب طغرم را
رخنه گردون نیاورد کجری / این معلق حصار محکم را
پس بدست خردش تر دم / چاک زن تا این قبای معلم را
رستخیز است خیز و بازشکاف / سقف ایوان و طاق طارم را
یک دم از درد و آه تحانی / نیلگون کن لباس ماتم را
کز نعرت سموم قهر اجل / خشک کرد این نهال خرم را
خیز تا از آب دیده آب زنیم / روی این تربت معظم را

دوستانش مگر که تو چه کنند
دوستان چه که دشمنان ترحم

کوهی کافتاب جا کرد است / نقطه خاک تیره فاداد است
جان پاکان نثار آن خاکی / کان لطیف جهان مجاور اوست
حقه گوهرا رچه در خاک است / مرغ عرشی است آنکه گوهر اوست
همه تابوت باز گوهر بین / گرچه زنگست آنچه پیکر اوست
سوسن و بکوره سنبل / لاله او برگ شهر اوست
این زگردون چنین که کرد رنگ / با لباس کبود غمخور اوست
بر ودآن کس نظم زن / که فلک سلک عقد در اوست
ربغر شد کجا باغ بهشت / طوبی و صدره سایه پرور اوست
زنده ما هم خیال او باشد / آن کبوتر که نامه آور اوست

او خود از سوده در کش پدر
اندوه او دیرپای ما در اوست
پس از این درد و آن رفتن باد
آنچه در سینه برادر اوست
چشم دوران ترک این درد
دشمنان هم دریغ او خوردند
یوسفی از برادران گم شد
آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان چار نوحه نوح
گوهری از میان مردم شد
عیسی وقت آمده بزمین
باز با آسمان چهارم شد
گوهری کم شد از خزینه ما
چه عجب گر همه جهان گم شد

موکب شه سوار خوبان رفت / لاشهٔ صبر ما دو مام شد
عالم زخم ما ز فرقت او / دست بر سر زنان چو گردم شد
نه سپهر از برای مرتبتش / ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس / گو بستان الصید شم شد
تا کی از هجر او تظلم ما / عمر ما در سر تظلم شد
شو ترحم فرست خاقانی / قصه کو عالم ترحم شد

دیده از شرم رخ جان بگذاشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

دور نه چرخ ناز موده هنوز / سال عمرش دو ده نبوده هنوز
ده هزار دوستان نشنود / غمزهٔ نیز نا شنوده هنوز
هلاکش جان ز موده جهان / او جهان را نیازموده هنوز
شد بنا که ربوده ایام / تیر ایام نا ربوده هنوز
دیده تیر زنگ چرخ آهنه رنگ / آینه عیش نازدوده هنوز
کفن مرگ را بسود تنش / خلعت عمر نا بسوده هنوز
روز عمرش خط فنا بر خواند / خط شبرنگ نانموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده / نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبرانند بر سر کویش / زلف بر دیده رخ بسوده هنوز
رفت چون دود دود و هستی او / کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان ایست
زهرش اندر رگ و پی بیزیست
روی فرزانه دیت دم مزند
رفته رفته بود حسرت بکند
نتوانید ایچ درمان کرد
کو جهان سوز آسمان شکند
قطره من جیب داغ و دل آن مرد

ت بیار سوکوار مشیند
ماه تابان در سقف سیاه شدیست
زان چو کردون کبود بر پوشید
رخ آن ماه چو جان ارنه
پس او دار تیغ درون بکنید
کز نانه لعبتان نوشند
فاک و در دیده زمانه نشینید

دز فلک شربت غرور دهد / سنگ بر ساغر فلک فکند
رخصه من میدهم بدو نفس / پرده بر روی قناب فکند
هیچ تقصیر در عزاش / گیند از موافقان مفکند
بشنوید از زبان خاقانی / این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسیده هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

ای صورت ندیم خاک شده / از صفت ساکن سماک شده
از جمال تو وقت جان سبستن / ملک لوت شرمناک شده
جان پاک تو با صحیفه خاک / جسته از نار و نور پاک شده
حور پیش آمده باستقبال / عقده بگشاده حله چاک شده
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح / بر فلک ای نجیب پاک شده
نعت انجا خلیفه ارواح / نعت اینجا اسیر خاک شده
مرکبا از چوب ساخت کو دارالملک / پس بدروازه هلاک شده
پی تمات ای چشم روشن تو / چشم خورشید دردناک شده
شرف خاقانی از عزای تو / سنگ خون کرده خاک شده

ای قبلهٔ جان کجات جویم / جانی و کجا حیات جویم
از خم زنی سنان تو سیم / در خشم آری رضات جویم

دی روز چو آفتاب بودی
امروز چو کیمیات جویم
در دست چو مهر بت چو...ت جویم
ای شب جو چون شهاب جویم
ای در گران عاتر از درج
چون روح سکندر از لقات جویم
ای آب سکندر از عمان عم
چون عمر گران بهات جویم
خورشید تابناکی از کوه
ماهم جدم از حباب جویم
فرزیر زمین شدی چو خورشید
اکی زبر سمات جویم
ای کم شده ماه چو حظ
زان انجم رحمت جویم

صیاد قضا نهاده دامت … از دانه قضات جویم
ای کوه به یادگار همدم … چون طلبم کجات جویم
دریا کنم اشک پس به دریا … در هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون دلهای … از وهم برون چرات جویم
در جانی و ز اشک جانت پرسم … نزدیکی و دور جات جویم
خاقانی است تشنه عشقت … هم در دل آشنات جویم
ای صبر که گشته فراقت … در معرکه بلات جویم
وی حال که به نیم نقطه مانی … در دایره فنات جویم
وی جان که کبوتری بیانی … پرسوخته در هوات جویم
وی نقش زیاده طالع من … در زایچه فنات جویم
چون نقش زیاده کش پی هم … [illegible] در ورق نقات جویم
ای مرکب عمر رفته ای کو … زان سوی جهان جلات جویم
وی بلبل خنده گشته قیمت … گر نوحه کری نوات جویم
ای سینه که دردمندی ای غم … هم راس غم دوات جویم
درد تو چرا حق است تا کی … از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بچشم دردی آری … از جود تو توتیات جویم
چون خوان کرم نماند تا کی … برکت طلبم نوات جویم
ای چرخ شریف کش که دونی … جان را دیت از دهات جویم

ادی

ای فاکه عزیز خور بگواری
تن را عوض از جفات جویم
ای روز کرم فرو نشستی زود
از ظل عدم حیات جویم
ای ماه گرفته نور دانش
در عقده ما ارادات جویم
ای رود [illegible] پرست جان و دین
در قبله یادت جویم
ای تاج کیان [illegible]
در عالم [illegible] جویم
قدرت تو [illegible] دست [illegible]
[illegible] آن [illegible] جویم
زان سوی فلک [illegible] جویم
[illegible] کرم [illegible] جویم

رفتی که وفا کنم دعمرت … تا جان دارم وفات جویم
ریخته صدق بود ای جان … زان اول ولیات جویم
بگذشتی صفر جای تو پاک … از صفر کجا صفات جویم
قوت کرم است روزی جان … از مایده سخات جویم
طفل است هنر که مادرش مرد … پرورش از عطات جویم
گرچه ز ملوک عهد بودی … در زمره اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی … فیض از کرم خدات جویم
فردا بهشت گشته سیراب … از کوثر مصطفات جویم

چراغ کیان کشته شد کاش من … مرکش چراغ سخن کشتمی
کرم تو [illegible] چراغ فلک … با تیغ یکدم زدن کشتمی
کرم دست زخمی بشمشیر صبح … اجل را بدست زمین کشتمی
سلیمان چو شد کشته اهرمن … مددباد بی اهرمن کشتمی
[illegible] ظفر بادی … که دیوانش را [illegible] کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را جنتی … پس از خسرو تیغ زن کشتمی

اگر با صفهور وفا کردمی
بهجران او خویشتن کشتمی

اگر تن مهرش بجا آرمی … طرب را چو گل برچمن کشتمی

دل و دیده در دست [illegible]
چو سیلاب از آب دهن کشتمی
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] شمع سان در لگن کشتمی
[illegible] حاصل [illegible]
هم او را از آن حاصل [illegible]
دل از خویشتن در حزن کشتمی
رفیق [illegible] در [illegible]
گر ایشان [illegible] من کشتمی
عهد عشق [illegible] جوان [illegible] باد
وصل و هجران [illegible] باد
[illegible] در میدان [illegible]
صلح و جنگ [illegible] باد
[illegible]
[illegible] جوان [illegible] باد

چون گوزنان هوس نخجیر	آن شکارا آهوان بدرود باد
نعل در آتش نهادندی مرا	از نهاد جادوان بدرود باد
صف صف از مرغان نشانی چمن	سر طاق ابروان بدرود باد
تا توانی خون گری خاقانیا	همچو شاخ ارغوان بدرود باد
پاره‌ها تازه تر جوان	حص سنندان ورجوان بدرود باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ	بستن اندر گیسوان بدرود باد
گرد ترکستان عالم صف زدند	آن سپاه هندوان بدرود باد
تا توانی خون گری خاقانیا	همچو شاخ ارغوان بدرود باد

پیش ازین در دیاری داشتم	پس راحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد	گر نه روشن روی کاری داشتم
زلف و دندان من بدرود باد	خون آن سلوت که باری داشتم
گنج دولت پی شمردم لاجرم	در هر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب گوی ماهی داشتم	گریه در ره گولی اری داشتم
من نبودم بی‌دل و یار همچنین	هم دل و هم یار غاری داشتم
آن نه یار آن یار کار عمر بود	پیش ازین یاد کاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنود بود	کآشنا دل رازداری داشتم
هرچه از هیچ اندهم اندوه بود	کز جهان اندهگساری داشتم

اندهان خوردم که با کسی مرا
کاندر اندوه اختیاری داشتم
آن دل دل کو که در میدان ...
از طرب دلدل سواری داشتم
پیش از این خشم خزان غم رسید
هم بباغ دل بهاری داشتم
... اندوه بخت ... شکست

... و باری داشتم
گرنه باری ... من دریش فتاد
... کاشتی من ... داشتم
گاه در دون دل شراری داشتم
کس مرا باور نخواهد داشت
... نگاری داشتم
کار ساز ... دو خود ...
من زلیخایی ... داشتم
هم نه پندارم که باری داشتم

دردا که دل تمام بر و نام درد ماند	وز رفته یادکار دلم یادگر ماند
بر شاخ عمر برگ که گذشت و خزان رسید	یک نیمه زرد و سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ	خار بلا بماند و نه خرما نه ورد ماند
عمرم بشد بپای شب و روز غم گذشت	کوکب دو اسپه رفت و همه راه گرد ماند
دل گفتی از مراد چو موم از نگین گرفت	یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
گردون نبرد ساخت بخون ریز بادلم	در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند
خاقانیا چه ماند ترا کاندرش خوری	کانده و ذلت بخورد و جگر نیم خورد ماند

دل درد زده ماست ز غم زنهار نگهدارش	کو میوه دلداری بربار نگهدارش
گفتی که بدرد دل صبرست طبیب اما	امروز طبیب ست بیمار نگهدارش
ای صبر تو لی و دم بر ورده کار دل	دل شیفته پروانه است از نار نگهدارش
ای دیده نه سیل خون فردات بکار آید	خون از رگ جان امشب مگذار نگهدارش
آن تازه گل ما را هنگام وداع آمد	زان پیش که بگذارد گلزار نگهدارش
شب بیست و ششم رفت از چارده ماها	شبهای دو دو هفتاین زنهار نگهدارش
تا عمر و می ماند از یار نه بگریزش	گر عمر شود گو شو گو یار نگهدارش
سرگشته دلی دارم در پای جهان معکن	تاریخ شکستان سیار نگهدارش
خارست همه عالم تو ابله برچشی	چون آبله دار و چشم از خار نگهدارش
ان ای دل خاقانی پیش قفس نفس اری	از عمر چنین هفت اندکار نگهدارش

یا باغ رخت جهان ببینم
یا داغ غمت روان ببینم
یا وصل تو کامل دهانت
یا وصل تو کام دل ببینم
تن در دل است دهان ببینم
یا لطف تو کام ... ببینم
از آتش غم دهان ببینم

دل زنده شدم چو بوی
کان بوی ز دل نهان ببینم
ای بوی تو آشنای جانت
گلی ز حیات جان ببینم
تا جان کرده می است با جان
از دو دیده روان ببینم
در دیده خیالش چون ...
هر نام تو جاودان ببینم

هم سنگ خویش گوهر خون راندم از دو
هم سنگ دز گریهٔ من دل به درد ریخت
در کار عشق دیدهٔ او پای عمر بود
هر درد سر که دیدم ازین پای او ریخت
دل یاد کرد باز فراموش میکند
در خون نشستن من ازین باد او ریخت
دل اشک ترا دادم دیر آمده زغم

ای سرو قد تو جیب شمشاد و | ز جنبت بوستان نبینم
یک دانه آفتاب پی تو | بر گردون آسمان نبینم
در دانه دل زکشت شادی | یک خوشه سالیان نبینم
در آینهٔ دل از خیالت | جز صورت جان عیان نبینم
تا وصل تو زان جهان نیابم | در اسرار این جهان نبینم
در آینهٔ خیالت از خود | جز موی خیال سان نبینم
جز اشک و داغی من و تو | طوفان جهان نشان نبینم
چون حقه سینه برگشایم | جز راز تو در میان نبینم
کر عمر گران کند بسود دست | سودای ترا گران نبینم
کفتی دگری کنی مغزهای | کان در ورق گمان نبینم
پی تو من و عیش عاشقانه | از خواب و خیال آن نبینم
قاآنی راز دل چه پرسی | کانست که کس چنان نبینم
جانی که بدشمنان نخواهم | جز دل دوستان نبینم
غمخوار ترا نگاه کی تبریز | جز خاک تو غم نشان نبینم

اگر نه کرد دلم از غم چه درد خاست | محنت دوا دوا آمد و از سینه درد خاست
بر سینه داغ واقعه نقش جگر بماند | وز دل برای نقش جگر لاجورد خاست
جان شد سیاه چون دل شمع از تف جگر | پس سیم چشم از مژه خونابه زرد خاست

دل بین که آتش ز ملک بین التجور خاست
ای دل که بخت من چنین کرد پای کنت
درد اگر بخت من چنین کرد و فات
این کعبه پای از فلک تیز گرد و خاست
ای کعبه پای که اسیر شد رسم
در تخته نرد و فاکی که زین تخته نرد خاست
زین مهره دور بنگ که زین تخته نرد خاست
جز مهره دو رو دست کوفت
خصم گر پا بال بلا دید و دست خاست
با درد سر دادم گردون نورد خاست

گر باد خیزد ای عجب از دست کوتست | از دست کوب خصم مرا باد سرد خاست
قاآنیا مثال که غم را چو تو بیست | کاول نشست جفت بفرجام فرد خاست

راز دلم چو روزگار برافکند | یاد و صبرم فراق یار برافکند
خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بود | قفل غمش بهر بار غار برافکند
این همه زنگار غم ز آینهٔ دل | ذرت یاران غمگسار برافکند
زین که غم فتاد در دل ویران | سوی خزه گنج شاهوار برافکند
گنج عمر عزیز ستا آه که گردون | لقب بگنج عزیز است خوار برافکند
من همه در خون و خاک غلطم از آنک | خون دلم خاک رهگذار برافکند
غصه هم قسم من فتاد که ناگه | قرعهٔ غم دست روزگار برافکند
دل ببر بیل غم درخت طرب را | بیخ وی از باغ اختیار برافکند
سوزن امید من بدست قضا بود | بخیه از آنم بروی کار برافکند
رشته جان صد گره چو برشت | غم به دل یک گره هزار برافکند
جامهٔ جان هم بدست کار غم | داغ سیاهش هزار بار برافکند
در پس زانو چو سنگ نشستم ایام | بر دل سنگیان مرا غبار برافکند
نعره کنان چون نهنگ در شکم | غم بکمر بر دل فگار برافکند
از دل سرد دم صدا بکوه فتاد | لرزه دریا بکوه سار برافکند
شورش دریای اشک من | بر تن ماهی شکنج مار برافکند

چرخ که درد دلم پلنگ منش کرد
دراب بچشم پلنگ وار برافکند
شب خواب بخت دو خواب برم
تیره خوابست بخت در برافکند
شب دیده ریای پلنگ برافکند
چرخ زبان بکشت که بر دو ساز نبات
پرده قاآنی ز آنکار برافکند

با درد دل دوا چه بود ما من ان کیم
گویند هر کی نهان من ان کیم
در فراق را بهان طبیب عشق
بر ان رخ چیست مداوای ان کیم
کوئی بان هر چه کوچه دین ودیت
گوید بکن عزیزش هم امن ان کیم
که بیخ تیز در صفات سکندری
دل را از آب خضر نیکمان ان کیم

یاران بدرد من ز من استیده سر زنم | ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کنم | در چشم من ز آتش سودا من آن کنم
آن ناله که فاخته می کرد بامداد | امروز یاد دار که فردا من آن کنم
گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی | جانم که جانم آن طلبد تا من آن کنم
اندوه کسار من شد و اندوه گذشت غم | دانم جگر و اندوه عذرا من آن کنم
کاوس در فراق سیاوش با شکر جوان | با شکری چه کرد به تنها من آن کنم
خورشید من بزیر گل اکنون چه میکند | غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
از من جان طلب کن از برای من آن کنم

در خبر داشتی که یار تو کم شد | جام جم از دست اختیار تو کم شد
خیز دلا شمع بر کن از کف سینه | آنچه جو بوی کز دیار تو کم شد
حاصل عمر تو بود یک رقم آنهم | آن رقم از دفتر شمار تو کم شد
نقش رخ آرزو بروی کهی بود | کآینه آرزو نگار تو کم شد
ارزه چشم و دهان باشک فشان | راز برون ده که رازدار تو کم شد
چشم بد مردمست که رسیدت ناگاه | مردم چشم تو از کنار تو کم شد
چشم تو گر شد شکوفه بار بنرگس | میوه جان از شکوفه زار تو کم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید | نوبت غم زن که غمگسار تو کم شد

این موبت غمی است و ناله کی است
هر موبت که اینه یار تو کم شد
زخم کنون یافتی درد هنوز نیست
کان طبیب کار تو کم شد
منت کشتی هر چه دفتر عمر
کز عمر یادگار تو کم شد
یار سبوچکی که کار تو بگذشت

... چون ربی که یار تو کم شد
... خم روزی
... قانیا ...
روز ... که روزگار تو کم شد

آنچه پیشه ... پیش می شود
آن چه ارزد که ... می شود

دلم از خون چو خون بجوش آید | جان ز کف چون بگوش می نشود
من آن بید سوخته که منم | دیده را دق فروش می نشود
چون گریزد دل ز بلا که جهان | دلم تخته پوش می نشود
من ز گریه کنم خموش ولیک | مرغ جانم خموش می نشود
ساقی غم که جام جم دهدت | عمر در نوش نوش می نشود
نجم آه آخر که طفل گرینده است | کی بهر لحظه ز وش می نشود
طفل بد را که گریه تلخ است | [illegible] در خواب نوش می نشود
خواب آشفته دیده بودم دوش | عالم امشب چو دوش می نشود
آه کز مردن امام شهاب | آه من سخت گوش می نشود
دلم از راه گوش بیرون رفت | بیم آن بد که هوش می نشود
نه بدل بود دم این سخن نه بگوش | که دل از راه گوش می نشود
ای دریغ ای دریغ چندان رفت | آسمان پر خروش می نشود
تف آه از دلم سرشته بخون | شیشه سوز سروش می نشود
بو فاتش امام انجم را | [illegible] زرد پوش می نشود
داغ بر دل ز یاد خاقانی | که دل از یاد اوش می نشود

... قانیا عروس صفا را بدست فقر | هر نعمت کن که نعمت شان در رسید

درد و جدا مال بین و کشور زنند چرخ
یاران که ز آتش ... طریقت ابد اند
چون کوه ز ان موی بر آورده در جای
شیران که ز آتش شب شب ... اند
سلطان و الان ... بیم بد و ...
زنجیر آیت ... تو چیده اند
ز نام او نسبت هم نام او ...

مرغان نفس را در دن ... اند
خضرا ... ما هر نیز ... دیت
... ز نور افریده ...
... جرخ بمعلوم ...
... دو ... او ...
ز مهر باده پر فلک را بدست ...
... زنر ... کشیده اند

وایک پی موافقت صف صوفیان — صوف سفید بر تن مشرق دمیده‌اند
در مشرق آفتاب جهان جامه خرقه کرد — کاو از خرقه جامه مغرب کشیده‌اند
تا کعبه را نجاک براهیم کعبه است — مردان کعبه کنج نشینی گزیده‌اند
من دیده‌ام که حق مقامات او کجاست — ایشان ندیده‌اند که کوتاه دیده‌اند

از مرگ براهیم که علامه دین بود — ورد اک علامات و کرامات نگون شد
تا تحفه خاکست عذارش فضلا را — سر تحفه خاکست و دل خانه خون شد
گویند که سلطان همین رو در تحفه است — در کعبه کنون بین که ز بغداد فزون شد
من کعبه نه بینم که براهیم در و نیست — من که نخواهم که از و کعبه روان شد

درد هر سینه سفید افکند — بخت سیه و سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم — کز بس سیه است و دل فگارم
بخت آمد و خون گریست گفتم — کز رنگ سیاه شرمسارم
ای حکم قبول کن عذر — کز مرگ امام سوگوارم
سلطان ائمه عمدة الدین — کو بود همه روزگارم
فرزند مرد مقتدا ام — ماتم ز پی کدام دارم
بر واقعه رشید سوم — یا تعزیت امام دارم

سلطان ائمه عمدة الدین
که مدحتش اهتمام دارم
جمال صفاهان ... دو دم
که کنیتم جعفر انگاشتش
که ظلم دید در ...

... در نخجم کرم کاشتش
... دوران جهان ناله آرد و ثبت
... بنیاد اشتش
... سلطان چه بکه سر بر افراشتش
قضا چتر دولت ... جون ...
... کعبه جون ... برداشتش
... براهیم ...

اُوزان

از آن کافتاب سخا بود چرخ — ز روی زمین سایه برداشتش
جهان را همین یک جوانمرد بود — فلک هم حسد برد و نگذاشتش
جهان سوخت خاقانی از سوگ او — که با شام بر بیزند عاشتش

کو آنکه نقد او بتر از وی بعث چرخ — شش دانگ بود و دست بهر کفه که بخت
دریغ کاه دهر بادی بداد عمر — در قمره زمانه کجا کی بباخت بخت
جوزا اگر گریست که عطارد نبست نطق — عقاب بخت پر که سلیمان گذاشت تخت
زین غمین چرخ روز چراغیست زیر زر — زین غم عمود صبح چراغیست لخت لخت
آن نقش جم اوست نه او دست فلک — شبه مسیح شد نه مسیح از بر درخت
خاقانی مصیبت غم کار خواره نیست — هین زار ناله زار که بخت او وفا و بخت

خاقانیا مسوک فراوان سواد پوش — کاصحاب فتنه کرد سوادش سیاه رو
عیسی بگو رنگ زردی بر پیشش — از زردی آفتاب لباس سیاه بر
دیهی از سر محمد یحیی ربود فلک — گردون ز فرق سنجر گردون کلاه برد

ای خاقان ترا جای شکر زیست دگر — کرد دهانت را آب زهرناک آکنده‌اند
محیی دین کو دهان دین بر ز آکنده بود — کافران غره‌هانش را نجاک آکنده اند

ای عطسه پیکر جلال من ... کل بود
... ازو نه فلک آگاه
بوده ...
... دو ... که عطسه ...
آنکه ...
جهان ... عطسه ...
... کنت ...

آنکه در دولت شبخون اجل
در زد ...
... ان اند
جل فتحه فتاست کنون
فتحه جهد برادوان ...
استاد عم خوانند علش
کو علی بود ز اقران ...

لاجرم چتر تو زان بگشاد | فر ذوالفقار کف رخشان اسد
لاجرم زالمق حرب آخر چرخ | ولدل داشت خم زان اسد
بود همعن عرب و سیف یمن | حیدر کرم هندوی دربان اسد
اگر اسد خانهٔ خورشید بود | داشت خورشید کرم خوان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود | این نه بین باشد برهان اسد
مشتری ساختی ز جرم حمل | بس خنجر بران اسد
باز مریخ زمهر افکندی | ساخت ز زر بش گران اسد
باز زهره ز عطارد جستی | نامه جو د بعنوان اسد
باز مه بودی و هر ماه دو بار | گاه خوان گاه نمکدان اسد
آسمان کردی بر گنج هنر | حمل و ثور دو قربان اسد
مهر و مه بود چو جوزا و دو بار | نی دم طالع سرطان اسد
کمتر از داس سر سنبله بود | اسد چرخ بمیزان اسد
پیش عقرب شد و دو قوس قزح | هم کمان هم سر پیکان اسد
مجلسش کعبه و اندر خته بود | خلق در زمزم احسان اسد
منجت بر کوس ملک بستی چوب | از تن جدی بفرمان اسد
و ز نم الحوت نهادی بر دل | بر سر ترکش ترکان اسد
ناله‌ها قصد فلک داشت بکو | جنبش پای فلک سان اسد
اسد اکنون چو اسد زملکت | اسدی این شده عطلان اسد

دشمن بکسب هوا شدم
دوستان بر بنا دان بب
بگدائی که فرستاد از وش
آیت ما علمه دست ان بب
بگدائی که رقم حسنات
کرده توقیع بدیوان بب
بگدائی که رسد راز فلک

بگذرانید ز امکان بب
بگذرانی که اسد را بیت
بر بنید ز ریان اسد
کو تو بردان ز دلم سوخته تر
بیچ دل نیست ز هجران بب
علم الله که ز من غم نزد
بیکس نیست ز احزان بب

تنها ماندم و کرامات آن | تعزیت داشتی آن اسد
ما رنیت خواستی کو هر رنگ | زر بدستی که افشان اسد
کس بعد که شماتت و رزم | چون خزان نیستم نیسان اسد
عبرت آید دل ویران مرا | دیدن خانهٔ ویران اسد
گرچه در مدت چهل سال ببر | بی زبان بودم زبان اسد
لیک جز من همه شروان گلبت | که نبد ریزه خور خوان اسد
زان همه ریزه خوران یک کس نیست | تا کرچو د فراوان اسد
لیک از گفتهٔ خاقانی ماند | نام جاوید ز دوران اسد

چشمه خون ز دلم سوخته ترکس را نی | خون شوای چشمه که این سوز جگر کس را نی
تم از اشک بر رشته خونین ها | هیچ نه رشته ازین تافته ترکس را نی
هیچ کس عمر گرامی نفروشد بعدم | سر این تیغ مراهمت اگر کس را نی
درد دل بر که کنم عرضه که درمان دلم | کیمیائیست که ز هیچ اثر کس را نی
آن جگر ترکن من کو که ز نادیدن او | خشک آخر تر ازین دیده تر کس را نی
غم او بر دل من پرده نگاری بست | کس چه داند که درآن پرده گذر کس را نی
آه دردا که چراغ من تاریک بمرد | یاد هم کن که ازین دیده تر کس را نی
غلط من که چراغ همه کس را میرد | لیک خورشید مرا مرده دگر کس را نی
دل خاقانی ازین درد دوین پوست خرست | خنده دون غرقه خون گشت خبر کس را نی

وقت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان
ور ای آسمان معالی کشور ده بود
بلفس لطیفه او باز خویش
دارد از ره بعی هم از ره نشنوده بود
دست کمال بر بام آسمان نشد

آن کو بر کین که درین فاک غنوده بود
اورا فلک برای چیبی و ز نقی بد
گر در بار داروی ا داز نموده بود
انجا که رفته بود هم اندر زمان بداد
آب رز بار ز جرم کواکب ربوده بود
همی بیفت کرده هر د چو پوشیده بیک
رخ برده بود و درکف باش ربوده بود

چو دختر آدمم از بعد این چنین پسری
بر ناله چشم من از غنچه اش بود ...
با برادران دختر عمی رسیده ...
بر دل من دنه در هجر کی ...
چو دختر انده من جمع بود ...
سه روز عده او تم گذاشت بی ...

پی او یتیم و مرده و از اقربای او — کو آدم و قابیل و عیسی زدوده بود
او آینه بود و صاعقه مرگ او ملی — طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود
ف قایا بماتم او خون گری ز آسمان — کین غم کجای تو پدر رهانموده بود

چون من خطر زدم بفراق از بر وحید — جان از بر وحید برآمد بدان خطر
آمد بگوش من خبر جان ز بر دلش — بانم ز راه گوش برآمد بدین خبر

جان عطارد از نفس خاطر وحید — جانان بسوخت کز فلک ای ماند جرس
جان وحید را بفلک بر دو ذو اکمال — تا هم فلک بجای عطارد نشاند بیش

جان پیمانه را ماند بعینه — که چون پر شد تهی گردد بهر بار
کنون کز مرگ صدالدین تهی گشت — نه پندارم که پر گردد دگر بار

وقت رفتن رشید را گفتم — که بخواه آنچه آرزوت آید
گفت که عمر کار آرزو خواهم — کار آرزو بهر عمرے باید

دریغ میوه عمرم رشید کز سر پای — به هفت سال درآمد بیک نفس بگذشت
هر آنچه خیر جهان یک رشید بود و نماند — نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت

یکی چون دختری خواند من
سکن پن دختری ... است نیست
زینه آن کانش از ... است غیب
گفت آمد و کآمد از ... است نیست
ای کین منزل ... است نیست
راه خود رو ... نیک ... نشست
کس جهان پیکر کس است نیست

...

گر بیا کرز وطن کردی نقل
پیش پای تو زنان با ... است
آن زن ز پس پی کر کیک ... دو کرد
چون نز آن کار ... در ... رات
دانکه ... که کرفت است ...
پیش ... درفش ... عفت
کو الف چون بشد از منزل یک

صورتش لبت کز رسیدن او — خاطر من مهوش است برفت
دیده در پرده دختر دگرم — گفت با ماکی هوس است برفت

سرفکنده شدم چو دختر زاد — بر فلک سر فراختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید — عمر تا نی شناختم چو برفت
محنتش نام خواستم کردن — دولتش نام ساختم چو برفت

گویند کز تبی ملک العرش درگذشت — ای قهر زهره دار الهی چنین کنی
ملک از سر جوان و جهانجوی تاج برد — ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی
شاهی خدا ایراست که حکم چنین کند — او را ابد بلوه که شاهی چنین کنی

ای قوی دل بر فیع الدرجات — وز برات بجهان داده برات
پنجم و چار رجب از ملکان — اشتم هفت شش از طبقات
روی خشان تو بر چشمه خضر — رفته لی رحمت راه ظلمات
خصم تو کور تو آینه شرع — کو آینه شناسد هیهات
ماند از درد که دست زبان — هم کز نفس رسد آفات وفات
یک دو آواز برآید ز چراغ — گاه مردن که بود در سکرات

مهر او ... کرد با ...
از تو ... فر تو ... ت ار چه
فب از آدم دارند بدات
که چه ... زجیل ...
... باشد ... تا ...
دایم از باغ ... نور باد
بعد ... بسلیم بر امات

غرقه دارانت معتبد ل حولا / با سلالات محمدوم جولات
گر رسد جنبش کلک تو ممن / هیچ نقصت نرسد زین حرکات
کو دل بسته خاقا نی را / از تحیات ببخشی تو حیات

بستم و بهرام را چه مصافست / این دو خلف را بهم چه خشم و خلافست
مایه سودا درین صداع چه چیز است / سود مرا کاندرین حدیث چه لافست
از پی یک صره رشیم و رز زرد / بر دو مک سپید شان چه مصافست
هر دو چو صبح از عمود کینه کافند / صبح لمی از عمود کینه کافست
هر دو دالو فند ورنه دو الف بین / از پی میم است جنگ نه از پی کافست
آب زنند آسیای کام ز کینه / کینه چه دارند آسیا بکفافست
بر در تعیین کنند جنگ شب روز / ده که عشرین ز جنگ هر دو معافست
کرد یکی انگشتری خاتم جمشید / دیو چهارم ز پیش شان بطوافست
دیو دلی می کنند بر سر خاتم / خاتم جمشید داشتن نه گزافست
تا فزبی شغلشان ز دست نیاید / خاک چنین شغل خون آهوی نافست
بس کن خاقانی از مدایح بزرا / باهن او در دو فی هرش همه صافست
ساحری از قاف تا بقاف قوی دل / مشرق و مغرب ترا دو نقطه قافست
قبله هر کس کسی است قبله جانت / تاج سر خاندان عبد مناف است
بر شعر انطق شد چرا به درست / سحر حلال آنکه با دم تو مصافست

استودکی

استودکی مجوی که کس از زبر چرخ / اسباب این مراد فراهم نیافته است
با خستگی بساز که کس را در روزگار / زخم آمدست و حاصل مرهم نیافته است
در جامه کبود فلک بین بسان / گلبن چرخ خرسرا چه ماتم نیافته است

خاقانیا فریب جهان را مدار دوست / کو راز ده دو قاعده محکم نیافته است

حول و فارگلبن عالم نیافت کس / تا دوستی اندرو دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان / هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس
امثال گرد وفای مکی او بگفته ایم / در دست تا بکوه آدم نیافت کس
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس / کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود / در خستگی فرو شد و مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم ای از بساط کون / کانجا دم مراد مسلم نیافت کس
چون قفل دیره آلت بند است زود / زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس / کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

روی گریز نیست که گردون کانکش است / جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
باور مدار فلک که نه بس چرب مشرب است / بر خیز از جهان که نه بس خوب مفرش است
چون مار ارقم است جهان گاه آزمون / کاندر درون کشنده و بیرون منقش است
با خویشتن بساز و ز کس مردمی مجوی / کان کو فرشته بود کنون اهرمن وش است

سایه است هم نشینم و ناله است همدمم	بیرون از این دو اهل نمائی نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل	کان در دیار کس چو شمائی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده‌ام	کس را بگاه عهد وفائی نیافتم
بر بندیش چو شاخ کنم جامه شانه وار	بر ریش سینه بوی رضائی نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه‌ایست	جستم بچند سال گیاهی نیافتم
زان طعمها که دیگ سلامت همی پزم	خوش خورتر ز نقرابائی نیافتم
بر زخمها که بازوی ایام میزند	سازنده‌تر ز صبر دوائی نیافتم

خاقانیا نبالی که بر ساز روزگار
خوشتر ز ناله زنوائی نیافتم

با بخت در عتابم و با روزگار هم	وز یار در حجابم و از غمگسار هم
بر دوستان عالم و بر اهل جهان نیز	بر امتحان دهایم و با روزگار هم
اندر جهان منم که محیط غمم مرا	پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
حیرانم از سپهر چه حیران که بیش از	محرومم از زمانه چه محروم خوار هم
روزم بغم فرو شد لابل که عمر نیز	عالم بهم برآمد لابل که کار هم
کس با تباه چون کنم و راز چون نهم	کز اهل بی‌نصیبم و از راز دار هم
بر بوی همدمی که بیابم بیانه رنگ	عمرم در آرزو شد و از رنج راه هم
امروز ترا دمی و وفا کیمیا نیست	ای مرد کیمیا که چو سیمرغ دار هم
با مردم اعتماد نماندست در جهان	بقصی اعتماد بگو ز نهار هم

دیده

با این همه بدولت احمد درین زمان
سلطان منم بر اهل سخن کامکار هم
گویند کار طالع خاقانی از فلک
امسال به بشود و پارسال پار هم
ز آتش اندیشه جانم سوخته است
وز تف یارب دلم هم سوخته است
از فلک در سینه من آتشی است

گوهر دل تا سیه هم سوخته است
سوز غمها کار من کرد است خام
خامی گردون ز دردم سوخته است
شعلهای آه من در پیش خلق
پرده دارت نیز هم سوخته است
دود آتش بسم دل آمدست
زان نفس زان هم سوخته است

دیده آتش که چون سوزد بسوز	برق محنت همچنانم سوخته است
شعر من زانسوز ناک آمد که هم	نی طرف گوهر فتم سوخته است

در سخن من نایب خاقانیم
آسمان زین رشک جانم سوخته است

هر خشک تر که یافتم از غم بسوختم	هر بال و پر که داشتم از هم بسوختم
از ناله صفت خیمه گردون شکافتم	وز آه چار گوشه عالم بسوختم
چندین هزار نافه مشک امید را	بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم
بنگاه صبر و خرمن آمال را بکلی	گردم بجهد بام و در دم بسوختم
هر جوهری که بود درین چرخ لاجورد	از شعلهای آه دمادم بسوختم
گر چتر روز سوختم از غم عجب مدار	منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم
از نفط آتش شرار صبح چنان دم	کز دوره دوره سرا هم بسوختم
دوش از نهاد سینه بگاری السلام	بر خاک فیلسوف معظم بسوختم
هر ساعت این خروش آید ز دل که	کای غم بسوختم ز غمای تو هم بسوختم

نی سوختم دل خاقانی از عنا
نی همر که ماند با تو هم بسوختم

در سایه شب شکست روزم	خورشید سیاه شد ز سوزم
از دود جگر سیاه کردم	تا کین دل از فلک توزم
شبها همه شب من و چراغی	مونس شمعه نگاه دوزم

تا بی تو بشب با در و دیوار دست
گاه از تف سینه بر فروزم
کس اهل تماشای پیش چراغم
زین پرده دودمان فرو دوزم
خاقانی و دل شکسته ام بانت
تا هم چو ... دیده بسوزم
غم کرد ز آسمان خبر کردست

خون بود دل من اودو دست
اب دیده سوی سینه برانم
کو باد جفاش کرد برگ دست
پرورده وحشتی زبختی
کو هم نفسی که آتش پر وردست
خورشید بجست دعوی همچنین
نخود هزار دور هم فرو دست

از بخت جهان نزاد هیچ اهلی | الا که دهن جهان فرو خورد است
با سینهٔ من چه کینه گردون را | با پشه عقاب را چه ناورد است
با دانش من زبخت و هر ابلهی | دانش بگریست دهر نامرد است

قاآنی را دریغ بیجان
کشته است که موی او نیازرد است

روی هرکش ز دهر دشمن روی | بخت بر بن بخرخ کاذ خوی
مردمی از نهاد کس مطلب | غرضی از مزاج وقت مجوی
با بلا باش از دوش درده | گر سلامت نه رنگ ماند نه بوی
دود و وحشت گرفت چهرهٔ عمر | آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر | انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت | چند ازین دوستان دشمن خوی

باز قاآنی ز جهان گمشد
باز شد و بی ادب لا تعذلی گوی

زان بخشش که بر در عالم شد | ماندهٔ نصیب که هر آدم شد
یارب چه لطف بود ندانم | کز دور زمانه حلقه خم شد
لطف از مزاج دهر شد گوی | ای مرد چه لطف کرد عالم
زیر سپهر کیست ندانم | کز گردش سپهر مسلم شد
ور در رهم شد ست کارم ویده | کاری دیده فراهم شد

زخمی رسید بر دل قاآنی
کاورا ز نه هر بنه غم شد
زین سگی وحشت اگر باز رسی
خود را با شستان عدم باز رسی
گر راه بر دی سوی این خوی
انگشتی که نالش کسی
در دست من بجز رسیدی جا که

بد طلسم او به دوریم و سسی
گر نه اول سحر کرد من کار ای سی
شک نیستی کرده گردون کسی
این کارها که کرده بکرده و کرده است
کس دید یکی یک اگر چه رستی
جستم میان خلق ... ت نیا جستم
در دو بدگو دمی بکرد و ان چون تنی

امروز شوخ چشمان اسوده و تلخ | من شوخ چشم غمیم ای کاش مستی
از آسمان نیابم هر صباحی | گر زین نحوس فایده شد بر دلی
فایده ده از جهانم چو آتش | ای کاش بخت لب نراقی نه کمی

قاآنی گهر سخنم در نخوردم
ستی از چه پری به گهران بازد

تا جهانست از جهان اهل فانی برنخاست | نیک عهدی بر بنیاد آشنائی برنخاست
گوئی اندر کشور ما بر نمیخیزد وفا | با خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخاست
خون بخون می‌شوی گر راحت انسانی هست | خود بخود هیا ز کجدم وفائی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک | هرگز از کاشانهٔ گرگس همائی برنخاست
با مردم کن کز نخستین تخم آدم تاکنون | در زمین ال مردمی مردم گیائی برنخاست
وحشی داری برو با وحش صحرا انس گیر | کز میان انس جان وحشت زدائی برنخاست
کوس وحدت زن درین فیروزه گنبد کان | از نوای کوس وحدت به صدائی برنخاست
در نور دار آه سرد این نخمه زو سبز را | کاندرو تا اوست حنظل ل دغال برنخاست
سیل از چشم اهل کش تا چند در جهان | کز جهان تاریک تر زندان سرائی برنخاست
از اهل یار دل را هیچ نگشاید از آنک | هرگز از کور و تنها کیمیائی برنخاست

از کس فنا کس بر قاآنی آسا کز جهان
هیچ صاحب درد را صاحب دوائی برنخاست

فراخ فراکش خاطر دهان منست | سخن جنیبه بره خامه و بنان منست

بیان قدای که در دوران پدید آورد
که ورد در دو سنت وزبان زبان منست
درین زمانه که لفظ خسرو بیت منیم
که منزبان از اسنه دهان زبان منست
جهان حدیث نسیم تریج من بکوست
که نخل سار زمان مهان بوستان منست
ز نور ز غاهای سر البدیع نمیر سیم

مخور و در عدم است آنکه هم فراز ...
بقرن غرب و رسد از هجوم از آنکه
بجوز ملکی بیک ... جهان منست
بهم ز روحی معانی بجسد ... شرا
کمو سخن مرده در نهان منست
زنی که صاحب فتح نمی‌ارد دفعی
بعد که نسبتی که آن ترفیم از آن منست

اختران یاد بان آتش بار
بحر غم را کران دهد نه دهد
موج کشتی شکاف چند مرد
لنگر بادبان دهد نه دهد
ز آسمان داد خواست قاآنی
داد گر آسمان دهد نه دهد
دل ز راحت نشان نخواهد داد

پلنگ را همچو مرا نقش گفتن آئین نیست
که همچو من بادب تر ز خاندان ...

مباش منکر من گرچه سنائی جیلی
غزای از خرد جبرئیل سان منست

هرگز بباغ عهد گیاهی وفا نکرد
خیاط روزگار بیالای هیچکس
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد
گردون در آفتاب سلامت کمان نشد
کی دیده ورد دست که حبرا صفت نشد
وقتی شنیده ام که وفا کرد و ...
ور از دهانی مردم خواست ...
بس کس که او وفا و درین عهد ...
آن مهره دیده که زدانش ...

هرگز زمهر شست خدنگی خطا نکرد
پیراهنی ندوخت که از نا قبا نکرد
نقشی نباخت دهر که آخر دغا نکرد
کاخر چو صبح ادلش اندکی تا نکرد
کایام شان چو نقش یا یکجا نکرد
دیدم بچشم خویش که در عهد نکرد
خوردا نواله دم این اژدها نکرد
چشم غلام داشت شینش دفا نکرد
هرچند خواست رفت چو نقش ... نکرد

قاآنیا بچشم جهان خاک در فکن
کو چشم دد جهان ترا توتیا نکرد

عافیت کس نشان دهد نه دهد
یک نفس تا که یک نفس زنم
ددولم غصه گره گیراست
کس برای گره گشادن دل

ور بلا کس امان دهد نه دهد
ره که کارم زمان دهد نه دهد
چرخ لیکین آن دهد نه دهد
فلک ری نشان دهد نه دهد

عمر علامی کجا من نخواهد داد
... فرد است زانفس
عمل ...ان فردان نخواهد داد
گر عدم کس نشان نخواهد داد
... پرست شد زنجیر
آسمان در ... نخواهد داد
دارد فر با ده خوان نخواهد داد
بزین صد هزار خون زبست
... آسمان نخواهد داد

زین دو نان سفله ورزد فلک
فلک آب از خوان نخواهد داد
دیگ سودا سر که بکاسه سر
کس سیه کاسه نان نخواهد داد
سرو آزاده را جهان دو رنگ
رنگ ده ها مستان نخواهد داد
تا عروس یقین نه بندی عقد
دل طلاق گمان نخواهد داد
کیش اهل وفا نخواهد شد
شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه مترس قاآنی
که زمانه زمان نخواهد داد
دیو را هیبت که به دست قشر
هیچ حرز امان نخواهد داد
چون نخرسند ای این مکاسب فت
خواجگان رامکان نخواهد داد
اگر دلی از برای نان حرام
به لکین ... نان نخواهد داد
آبرو هست کیمیای بزرگ
کیمیا رایگان نخواهد داد

گنج خانه است جان قاآنی
دل بکاوان و خوان نخواهد داد

غم بنیاد آب و گل چه خوری
غم گردون مستعمل چه خوری
سایه پرورده شد دل تو چه گل
غم پرورده چگل چه خوری
قطره خون نماند در رگ عمر
نشتر غمزه عدل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر
زسر آز خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه دار
همچو دندانه شانه گل چه خوری
معتدل هست آب و خاک تنت
زنده قد معتدل چه خوری

دم نوشین عیسوی دارست
زهر زرد آن منفعل چه خوری
جام جم هر آن نست قاقب
درد دهر و کاسه چه خوری
دردی در هر ما فدای پر روزه
زهر بست مرا فدای پر روزه
زین کالاسه سر نگون پیروزه
ور دهر را سیاه کاسه دو کام
صد سال دهم غم است شرب یک روزه
دهر یکی کاسه گر داسته
از کیسه او حلاوت دریوزه
در کوزه نگر ز ملک مستغنی
مستغنی را چه حاجت از کوزه
از چرخ طمع بر که شیران
دریوزه نشاید از دریوزه

بر تن زر سنگ جامه چیدی | در ماتم دوستان بسوزد

خاقانی صبح خیز هر صبح
نگشاید جز بخون دل روزه

روز عمرم در شبانگاه دست باز | در شبم روز غمان را دست باز
گو بلی نه در دامن آمد پای دل | گر سران در سر فتاد دست باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم | وان من تا خط بغداد دست باز
هم جواب از آتش آتش زیب [illegible] | دل بجوشش وز تن افزایست باز
تا بدم کالماس بار چشم [illegible] | شد بر تن کوه پولاد دست باز
شد ز بانگم موی شد موم [illegible] | از ظلم این چه بیداد دست باز
سینه من کاسمان در خاک [illegible] | از خرابی محنت آباد دست باز
از مژه در آتشین آیم که دل | خورد این غمها بر دل دادست باز

رفت جان بر بند خاقانی زانکه
دل در غمانه نگشاد دست باز

غصه بر هر دل که کار کند | آب چشم آتشین نثار کند
هر که در طالعش فراق افتاد | سایه او از او کنار کند
روزگارم وفا کند هیهات | روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین بی نقش است | همه بر دست خون خوار کند
هیچ ونک بر کرده با فلک | که دو ششش را دو یک شمار کند

خود بیکم شده مار [illegible] کرد
به بدی چند شرح [illegible] کند
ای خاقانی از فلک زاتشوی
رفت چندانکه چشم کار کند
هر چه پنهان بماند فلکت
ای خاقانی آشکار کند

کار گیتی را نوائی مانده نیست
روز محنت را تعلل مانده نیست
زان بهار عافیت کاهم دمیست
یادگاری اکنون نوائی مانده نیست
دوستی دارم تمام اندر [illegible]
روشنم شد کاشنائی مانده نیست
دل ازین دوران گریزان میشود
زانکه داند با وفائی مانده نیست

زنگ تا نه گوهر جسم نخورد | چون گهر اندوه زدائی مانده نیست
گو ز آهن شد غم ور نجبش | در جهان آهن ربائی مانده نیست

با غذای ساز خاقانی از آنکه
خوشدلی امروز جائی مانده نیست

در این عهد از وفا بوئی نماندست | علم آشنا روئی نماندست
جهان دست جفا بگشاد و آنگاه | وفا را روز بازوئی نماندست
چو آتش سوخت بستان [illegible] | که از خشک و ترش بوئی نماندست
فلک جای تموز [illegible] جانم | کز اینجا تا اجل موئی نماندست
بنی آدم که اندر نسل آدم | بدید آدمی خوئی نماندست

نظر بردار خاقانی ز دونان
جگر مخور که دلجوئی نماندست

دیده از کار جهان در بسته به | راه همت زین دوان در بسته به
دوستان از صحبت دشمن بتر | صحبت در بر دوستان در بسته به
دل گران باری دار از غم | روزن چشم از جهان در بسته به
پشت دستان غم بدندان میخورم | از چنین خوردن دهان در بسته به
چون لعبد جان یک [illegible] | دل فروشان را دکان در بسته به
منقطع شد کاروان مردمی | دیده های دیده بان در بسته به
خاک بیزان هوس سر [illegible] | چشم دل زین خاکدان در بسته به

از زبان در سر شدی خاقانیا
تا بماند سر زبان در بسته به

ز خاک پاشی در دست خون فرو خوردیم
ز پاکبازی نقش فنا فرو خوردیم
نفس به ماتم حیفه تا ز بر کردیم
بغرق کشتی وز قوت خاک برچیدیم
به حدیث تیغ دو دو کردن [illegible]

دارم دلم کز ارقام برافشاندم
چراغ در بکشتن نشسته بر سر [illegible]
با در سر و چراغ [illegible] بنشاندم
یک دو شب سه چار [illegible]
هفت و هشت چهل شده [illegible] ماندم
بر چشت دمی چراغ اندران چون [illegible]
هفت [illegible] روز در ماندم

ناورد کسوی فلک رخنه روا کسته
سایه بالای بزمین بایستی
منت هیاری و علم پر هیبد
صیدر اشیر ورین بایستی
کار فنا قانی هم بهر است
کار گیتی به ازین بایستی
دل از کیتی وفا جوئی ندارد

زین پس که تیغ زبان موی کرد خاقانی
نی چو موی علوی ز تیغ برنامدیم

راز دارا مرا ز دست مده | هیچ دارا ترا بجز درست مده
سجده سا نه از دل تخته دلان | اینچنین سجده را شکست مده
شست تو همت است و صید تو دل | صید هدی را ز دست شست مده
مهر ما را بهر بازی دست | بکسی کز گزیده رست مده
صید و عیار است صید بجز | شبکان ده بهم نشست مده
شمع نفسی به پیش کور مسوز | تیغ عقلی بدست مست مده
با که یافتی بپای فرن | دستکه پاهمی دست مده
عافیت کیمیاست دولت خاک | کیمیا را بخاک پست مده

گنج معنی تراست خاقانی
تو کلیدش بهر که هست مده

روز دانش به ازین پارسی | اشتان مرد کزین بالستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد | چشم ناآمده بین بالستی
پیشکاه ستم عالم را | داوری پیش نشین بالستی
کیسه عمر بسر دم مدبر | مهر هدار امین بالستی
کر با ندارد همت طلیم | فلکم زیر نگین بالستی
سایه مانده زمین ... علم | هستی سایه یقین بالستی

کیتی از وفا جوئی ندارد
چو ایام
چو بوئی ندارد دل مع ایام
چه دردی دلیس که دلجوئی ندارد
وفا از شیر بد عهد بیست
که هیچ خانه دلکوئی ندارد
جهان را معنی آدم بجابت
چه معنی آدمی خوئی ندارد

واگر صد گنج زر دارد چه حاصل | چنین را تراز وی ندارد
کمش چندین کمان زهجیه گیتی | که چندین چرب پهلوی ندارد
نشاید شاه برا کرم بلیه | که چشم چشم و ابروئی ندارد
چه بینی از عروسان بربری گاه | که از او فرق گیسوی ندارد
که از سنجاب شب تا قاقم | دواج تمش بوی ندارد

بیا زو بر جهان خاقانی ایراک
جهان امروز چون او وی ندارد

ز باغ عافیت بوئی ندارم | که دل گم گشته دلجوئی ندارم
نه با کار زدی کجشی نه پنجم | بگریم کآشنا بوئی ندارم
بر آنم خون بیازو از رگ چشم | که با غم رفو بازوئی ندارم
فلک پل بر دلم خواهد شکستن | گر آب عافیت جوئی ندارم
بیارم مجلسی کر سایه خویش | که اینجا مجلس آشوئی ندارم
چه بوم بر دل مرغان عالم | گر آن سر در حیا کوئی ندارم
بهر موئی مرا داغ است بر کیست | که اینجا محرم موئی ندارم
گر از حلوای خوبان نی نصیبم | نه سک پای هر زوئی ندارم
بدین عالم که آب زردی نان نیست | بدان عالم شدن روئی ندارم

نه خاقانی صفت و من ندانم
که تاب درد چون او وی ندارم

من آن زرین نعلم زرخیص بخالت
که بکری وارم و شوئی ندارم
جام قتیا خط نغداد و دوای مرا
جام خط نغداد و طلوع یار مرا
بازم بهم در خط نغداد آتشکی
تا جگر دیدم و طلاد روز آتشکی
عیش چون تاج شد و کار چو طیار مرا
رفت کاو دل ز در طعیه برد آتشم

هم جوان مرزل بر داشت فرود آورد مرا
سوز کعبه بعهد جهد برآورد و در رفت
سوز کوی حنف نست دکر بار مرا
پیش من لاف زشیو جز شیو خزینی
دست من کیر بجز بدر سپار مرا
کوه جح تو بحفا دود و درد بودم
اینچنین سوز کن تیغه زنار مرا

مکشود

گویم از کعبه ز بالای سرت کرد... | این چنین پیچیده و پیدا ز پیدا مرا
شیر مردان در کعبه مرا بیند ز ... | ...سگان در دیر خریدار مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در مکتب | چون ندانم زدن آن اندر بازار مرا
دامن کعبه گرفتم دم من در دگر | ...دیگر و چو نه پسندد دم کردار مرا
معکده دیده که بان رو شده ... | گردن لابه که زین بکشد و بگذار مرا
سوخته چند منم زنگ زدای می خام | ساقی میکده به داند مقدار مرا
حجر الاسود نقد همگان را محکست | کم عیار من لرزان گرد محک خوار مرا
زین سپس خال لبان شد حجر الاسود من | ...زم اینک خم و کعبه در خار مرا
خانقه جای تو و خانه می جای من است | پیر سجاده ترا داده و زنار مرا
بارها دین به بهشتش بر دار ... | ...ها ندهمه زنار من از نار مرا
نیست در زهد ریا دین ... | و اندرین فسق بازنیست کجا ... مرا
اندرین شیوه که هستی تو ... | و اندرین طور که من هیچ کسی یار مرا
می خوری به که روی طاعت ... | اندکی درد دهید از طاعت بسیار مرا
لاله مخور که از پوست برون ... | لاله خوارم کن و از پوست برون آر مرا
گل سنبل تو ندارم من گلگون ... | می خورم تا ز گل گور دمد خار مرا
میخورم می که مرا داده بر این ... | بر دو سر زنش تو ز سر کار مرا
چند نهد پیر سر و تیغ ... | دست در گردن تیغ تو ... مرا
از تو منت بپذیرم که ملک ... | تخت زرین نهی اندر صف ... مرا

منتی دارم اگر بار به تعظیم چو چراغ
بن بی و رتش و ... بکشی دار مرا
کس چه داند که ... دی و کعبی ...
خون بریز در خنجر ... مرا
ورنی ... خنجر دار شوم
کس ... در اندر ... مرا
تیغ چه باید زپی کشتن من

...ل اندر مرا
هم ... کرده تو نا ... دل اندر مرا
... رکش ابرا ... دستی ... مرا
جز ... یاران ... ی ... مرا
... نیست ... ی خوردن ... مرا
... پیشه ... من
روز کار م ز تیغ دین ...
آخر ای روز گار ... تو چند

...ن جانم بقهر بگشادی | ... که آفاق خون گرفته ...
چند خونهای هر زه خواهی ریخت | ... زاین طاقت سرنگون ...
با جفای تو بر که خورد از عمر | شب یلدا ز تو که گردد ...
تا کسان از تو با نواد نوال | بیکسان از تو ناگزیر ...
هم سگان را قلاده ز ... | هم خوار از ... بشماکند
خلف صدق تا رستم بگذار | زادگان را حرام ...
سالها باید که مادر دهر | زاید از صلب تو چون فرزند
ای دل از هر حسی مجوی وفا | کز همه نی ... نخیزد قند
باش ازین روز کار نامحرم | علاقت محرمی خورسند

خسته زخم تست خاقانی
خسته را ای نوازشی ...

دل هم جام زهر غمان هر زمان ... | نا کام جان بکر که چه در کام جان کشد
ای گوهر زهر دل چه نهنگی است ... | در نوش خنده بین که چه هر غمان کشد
... نهنگ دار غم از موج آتشین | دود سیاه بر صد فا آسمان کشد
مرغان روز کار ... | گنجشک وار شان ز ... کشد
آن گو بگوشه ز میانه کرانه کرد | هم گوشه دلش ستم ... کشد
مسکین درخت کندم از اندیشه ... | ایمن ... دار چه ... صد سال کشد
هر چند سوز یان ز بانت ... | خطر خط ... ... سوز یان کشد

دلتنگ این زبان ... جان ...
از طرز یاران درست ...
کز هر بان ... ه ... کفن ...
ادبر ... ی کفن در ...
خاقانی از زبان ...
چند از زبان ...
در جان ... کین ... اندر ... جان ...

کوس ... زن ...
دامن اندر ...
گردن اندر ...
الحکمی ... ی گون ...
... ج ... کنی بی ...
چون فلک با ...
... ی ... از ... خود ...

خبر ای دوست ... من در بود
تاج کیانی ز سر ... بود
... روز ... و ... جمع
... بشود دیو ر باد
تا چه کند ... دمنه ...
تا ... باشد ... باد
این ... و ... عرب

چون سگ ... استخوان خوردن کس مخور | ازین خود گوشت میخور استخوان کس مخور
مرغ فرزند بازی نه کبوتر بچه | صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور
تو نه آنی کز کف روحانیان ... | قدر خود بشناس قوت از خوان کس مخور
آب باران خور صدف ... | ماهی آسا هیچ آب از ابدان کس مخور
... از دل برگ ان ... | شمع وار از خود غذا میخور غذای کس مخور
هر کسی را زعفران شادی فزاید ... | چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور
چون تواند ... خود ... | یا دجان خویش خور یا درد جان کس مخور

... تو خاقانی ... جان ... کس ...
خون دل میخور که نوبت باز نان کس مخور

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست | داور بر آستانه عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب ... هیچ دل | شمشاد ... تازه و خرم پدید نیست
هرگاه اندرون که چهره آسمان نشست | ... منجم زمانه مسلم پدید نیست
ای اهل غم نشین که سلامت ... | ... جم با جام ... پدید نیست
دردا که چنگ عمر شد از ساز ... | سرنای ... بوده و ماتم پدید نیست

خاقانیا دمی که دبال حیات نیست
در سینه کن ... که عالم پدید نیست

تا دل من دل ... نهاد | ملک جهان را بجهان باز داد
... وز بر من درگرفت | مصحف عزلت عوض آن نهاد

وقت ... در ... دیده ...
... آب ... دیده ...
... مردم ... مردم ...
... این نکته ... خاطر ...
... کهری ... کز ...
... فلک ... چه ... باک ...
... جهان ... چه ...

علم ... در ... طلب کن
قدم ... ... از ...
جان ... طلب کن
فلک ...
... طلب کن
...
... در صف ...

... طلب کن
...
...
... طلب کن
...
... طلب کن
...
... طلب کن

اگر ... نشان نجات | وفتر ... وفا پاک شد
سینه ... آه ... | تا که جهان ... پاک شد
گر بر سد دست جهان ... | زان ... اندیشه که ناپاک شد
... اگر چه همه سر ... | خوردن ... همه پاک شد

رخصت این حال ...
کو ... بر سر افلاک شد

ایام ... جهان کشد | ... کشد
دلها ... رنگ ... | ... جهان کشد
ربوی یک نفس که ... | ... کشد
هر بار غم که ... بود | ... کشد
... غرق ... موج غم | ... کشد
دریاست ... | ... کشد
بس ... چرخ ... ستاره ... | ... کشد
روز جهان ... | خورشید چشم شب ... کشد
... حادثه ... | هر کس که اسب عافیت ... کشد

خاقانیا ... زین خاک ... چند
مردانگه ... کشد

برون از جهان تکیه جای طلب کن | ورای خرد ... طلب کن

بهر آن مه نوش دارو می‌بخشی	ز تشنه دلان تا کشتنی طلب کن

با باغ دل از بلبل دردها
قاآنی کی ز نوای طلب کن

بهر بعدم در ره دیاران طلب	لوبی خانخواهی از پستان طلب
بر سر عالم مشو همچو جی	در بن دریا شو و مرجان طلب
مایه جان چه نهی در میان	جان بمیا کجی نه و جهان طلب
روی بین خیل شیاطین گرفت	خاتم را فرد زسلیمان طلب
ای دل قاآنی مجروح خیز	زاهل بدست آرد و درمان طلب
زین شغر نوش کن دل چو خضر	بس بر چشمه حیوان طلب
خطه شروان مشو خیرون	خیر ز آن از خطه شروان طلب
سنگ تفرقه خویشان مخن	خویش و قرابت ز کرسان طلب
یوسف دیدی که زناخوت حسد	بیت برادر شکن اخوان طلب
مشرب شروان نهنگان شد	گر خراسان بخراسان طلب
روی بدریا نه و چون بگذری	و ز طبرستان طبرسان طلب

مقصد از آن اهل شناس
یوسف کم بود به کرگان طلب

بوس که آسمان نعل کمند تو باد	تا ز ره آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جانی بلطف شاه جهان تعدد	کردون هر کردنی رام کمند تو باد

تاریخ ورای ترا دور سپهر چشم بد
مردم آن چشمها جمله سپند تو باد
خنجر تو چون پرند روشن باز تو پست
خون دل حاسدان نقش پرند تو باد
نام زد بلکوئی بر در ایوان تست
نام زد خونی چشم زند تو باد
عشق تا ابد جای جان منست

جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
سرمه قاآنیت خاک سر کوی تو باد
افسر قاآنی چین نعل سمند تو باد
با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد
درمای کرده وردت آمد درمان چه کار دارد
سرای که کرده تو با زلف عارض ارده
در گلشن ملاحت ریحان چه کار دارد

دل پای تسیم وصلت تنها چه کار دارد	جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
دردی شکرف دارد دل از غم تو دانم	در زلف تو ندانم با جان چه کار دارد
در تنگنای دیده وصل تو کی درآید	در تکیه گدایان سلطان چه کار دارد
گر نه بهانه سازد تا روی تو ببیند	آیینه با رخ تو حیران چه کار دارد
چون ترک جان کردم در عشق تو خوشی	در بزم فلان چگوید مهمان چه کار دارد

قاآنی از زمانه چون دست شست گردد
سنجر چه حکم دارد خاقان چه کار دارد

عقل در عشق تو سرگردان بماند	چشم جان در روی تو حیران بماند
در ره سرگشتگی عشق تو	روز و شب چون چرخ سرگردان بماند
چون ندید اندر دو عالم محرمی	آفتاب روی تو پنهان بماند
هر که چوگان سر زلف تو دید	تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که یکدم آب دندان تو دید	همچو گوی در سر چوگان بماند
تا که سر گم کرده در دل کار تو	چون سر زلف تو پریشان بماند
هر که جست آب حیات از وصل تو	جاودان در ظلمت هجران بماند
هر کسی او وصل دارو می‌طلب	دیدم آن درد بی‌درمان بماند
در کس را با تو یکدم دست بود	عمرها در هر دو عالم زان بماند

حاصل قاآنی از سودای تو
دیده گریان و دل بریان بماند

چون ناله به زمین رسید یارم
چون یار ز زمین برید یارم
از هم نفسان مرا چه راحت
زان پیچ پیچ نفس زدن نیارم
زان هم که هم نفس بمیرد
در کام نفس شکسته دارم
چون هم نفسی کسم تمت

بالا چشم برکارم
از هم ز رفاق ای جان هم
زان خواهم که دم برآرم
قاآنی دارد دام ایام
از کینه عمر می‌گذارم
روزم به بیابت شب آید
جانم به زیارت لب آید

از بس که شنید نالهٔ من چرخ
از یارب من بیارب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم
این بار قدح لبالب آمد
کاری نه بقدر همت افتاد
راهی نه بپای مرکب آمد
رفتم بدرش رقیب او گفت
کین سوخته را چه موجب آمد
هم سایه شنید آه من گفت
خاقانی را مگر تب آمد

روز عمر آمد بپیشین ای دریغ
کار بر ناآمد بآیین ای دریغ
سینه چون صبح پسین خواهم درید
کافتاب آمد بپیشین ای دریغ
سخت نومیدم بامید بهی
در دو نومیدی من چین ای دریغ
قصهٔ بطلی بین کز فلک
در دست و جنیت مسکین ای دریغ
آبرویم رفت در زیر اشکنجم
روی چون آتش چنین ای دریغ
چرخ را جمشید و افریدون نماند
از من ای مسکین که مسکین ای دریغ
مرغزاری جان طلب خاقانیا
کاخر گیتی است سنگین ای دریغ

در سینه نفس چنان شکستم
کز نالهٔ دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت
آب از مژه در میان شکستم
بردم بسرشک چون شبیخون
تا لشکر شب روان شکستم
از ناله در آن گران رکابی
الحق سپه گران شکستم

از بس که زدم در مجره گاه
اختر در آسمان شکستم
بر مرده دلان لعبوات
ای زخمه پاسبان شکستم
چون یاد کیان بادکی هیچ
در روی فلک کمان شکستم
با صف حواریان همه

با حوریان مسیح ... شکستم
از فاده که کعبتین طبع داشت
در چشم فلک ... شکستم
دیدم که ز نان تک ازیت
دندان ... شکستم
تیغم که برآرد آتش
دندان ازان ... شکستم

اب رخ آتش جگر برد
من پل همه بزبان شکستم
من بوم و یک کلید گفتار
هم در حلق جهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود
حالیش بامتحان شکستم
هر روز بهانه ار تازیانی
از طبع طفیل سان شکستم
روی این در از آن ز رستم
و آوازهٔ نعمت خوان شکستم
خاقانی دل شکسته ام لیک
دل بهر خلاص جان شکستم

گر از غم خلاصی طلب کردمی
هم از نای و نوشین شب کردمی
مرا غم ندیمی است خوش در نهان
چو هامان خوبی طلب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی
ملاح ار بنات العنب کردمی
کرم دست کردی فلکام آب
برین الفتی روز شب کردمی
ور ار کرده پهن رخ منبر دمی
نمازش سوی دست چپ کردمی
کلیدی زبان گر نبودی بال
کی از خامشی قفل لب کردمی
گر فضل من ناقص استاردمی
برو مکتبه کاهجب کردمی
بری خوردمی آخر از دست کشت
اگر نه زبونی رطب کردمی
ادب داشتم در تهم بر بدان بشت
ادب گاشکی طلب کردمی
عصائی کلیم ار بدستم بدی
بجوش ادب را ادب کردمی
اگر در هنرها هنر دیدمی
میکا فغمی آن در انب کردمی

درا کعبه دل در درون تار و مار
بدون در جهودیت چین بنگار
... قفل زرین کعبه بدانم
در دیر را حلقه آید بکار
از کعبه ویران کنی دیر باز
وز راهب بیش زاهب بار
کر زنی باید بسنگ و زر

هم از تو سنگی برآید دمار
گر اول به فیلی نهد سنگ
هم آخر بر فی شوی لشکر بار
در دست سنگ داخت خاقانیا
خوش هم فکنده تاریخ بار
حصن جان ساز در جهان ملوک
دو جهان ملک یک زمان ملوک

پاک تو قاآنی از تعینات مدار / چون تراشد حصار جان خلوت
ساقیا سنگ و مطرب ناله / تا چه درد و میزبان خلوت
خلوتی ساز کن ز سایهٔ خویش / تا کند سایه را نهان خلوت
همه کم بود تا پدید آمد / چون ترا کم کند نشان خلوت
سایه را چنبه بود احد کا / تا شود ابر سایبان خلوت
حلقهٔ عشق را شوی نقطه / چون برون آرد از میان خلوت
نقطهٔ حلقه زره دیدی / که نشسته است بر کران خلوت
خلوتی کش تو در میان باشی / کرم پیله کند چنان خلوت
همچو تیر از میان یاران بس / باش چون تیغ در میان خلوت
بر در کهف شیر مردان باش / کرده چون سگ بر آستان خلوت
خلوت امروز کن که خواهد بود / در بر خاک جاودان خلوت
یک تن از ما قتا برا کهشد / که عطر بست لیان خلوت
عیسی بر پرسش فرود آمد / تا سراسیمه شد در آن خلوت

انس هر کس درین جهان چیزیست
انس قاآنی از جهان خلوت

دلهای بی‌قرار که در دکرده‌اند / دارالقرار بر دل ما سرد کرده‌اند
این صد هزار نرگس شفتافی احمر / رخسار ما چو نرگس تو زرد کرده‌اند
در پیش آتشی که ز سنگ انهار جهد / جانهای خسته‌ای که گرد کرده‌اند

فرشته که نقاب عدم شد ز ساکن هم
رخسار روز که پرواز گرد کرده‌اند
دایک فرید جوی چو فرشته کم شده
سیم غرا بوشب پر ده شب کار کرده‌اند
در دل که تا سواد غوا سان خواز کشت
دلهای خراب ز زنده در کار کرده‌اند
یارب که دیده‌ام این بغت دارد ب

در جار ملک چه نا در دکرده‌اند
زینجا که جان که طلب نعمت خلد بود
از غیب آنجهان که دیده پر درد کرده‌اند
این یلیس دلاکه ما حرم سان نال
کر بود در جار شنید خراسان حرم
از بیش که بود چون شد ره از نو کرده‌اند
در پیش کودن چو بیت ره بر امن حرم
اصحاب فیل لوردیده پیرامن حرم
گرد زنگ تا زنده در خود که کرده‌اند

ای شاه طیرا با پیل نیها / کاصحاب فیل هر چه توان کرد کرده‌اند

قاآنیا خزانه کیمی که خواهی
گرگیمیا فیتش فرد کرده‌اند

گر دیده یک اهل دیده بودی / دل مژده پذیر دیده بودی
جان حلقه بگوش گوش گشتی / گر نام وفا شنیده بودی
این قحط کش جهان بر او / گر گشت وفا شنیده بودی
گشتی حیات در نگشتی / گر بحر غم آرمیده بودی
می‌رسد از آب دیده جانم / ایکاش که سگ گزیده بودی
کر آتش خواستی فلک را / چون صبح جگر دریده بودی
در چشم فلک شفق ورز / زو خون چو شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برجست / در روز قفس پریده بودی
او که خستی ترا از او / کز آنکه زبان بریده بودی
قاآنی وگرنه اهل جستی / دامن ز جهان کشیده بودی
هر چند جهان چو او ندیدست / او کاش جهان ندیده بودی

با آنکه تمامش آفریدند
ایکاش نیافریده بودی

تا چند ستم رسیده باشم / چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته گلو گرفته چون نای / نالان و ستم رسیده باشم

انصاف مده چه ایرانا ستم
کانصاف ز نرگس ندیده باشم
چند از نیک الهی تب و دروز
افتاده و نیک گزیده باشم
تا کی چو هراز دانه زبان
در گردن ز دو کشیده باشم
چند از پی آنچه بیست هر کس
چون بلبله قهقهه دماسم
چه تخم زبان بسم
نارست دروی گزیده باشم
چون صبح ملک با برات کونی
کوهای زبان بریده باشم
کونی که زغم نخوش و خروش
این پند نیشنیده باشم

در جوش خروش برد بجرم | نتوانم کار میده باشم

قاآنی دل فکارم از آن
اندیک بیتوخ دیده باشم

اهل بانیکه جان افشاند می | دامن از اهل جهان افشاند می
گر وفا از رخ برافکندی نقاب | پس نثار کار زمان افشاندمی
گر مرا دشمن زمین دادی خلاص | بر سر دشمن روان افشاندمی
شاهدان را گر وفائی دیدمی | زر و سر در پایشان افشاندمی
گر مرا یکبا اهل ماندی بر زمین | آستین بر آسمان افشاندمی
بر سرم شمشیر اگر خون کردی | در سر شک خنده جان افشاندمی
گر مقام خیست ستان داغمی | هستی خود در میان افشاندمی
جرعهٔ جام از زکات آن صبح | بر سر سبوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان بربودمی | بر خدنگی کز کمان افشاندمی
دل ندارم ورنه بر صید آمدی | یوسف اخم ستان افشاندمی

گر نه قاآنی مرا بند آمدی
دست بر قاآن جان افشاندمی

گر بدل آزاده بودمی چه غمی | عقدهٔ سود اگشودمی چه غمی
غم بجز ز آنکه آشنا نیستم | گر نه نیاز آزمودمی چه غمی
گر غمی کوی یار شنود | بوی نیاز قناعت شنودمی چه غمی

بخیر

[Right margin, upper, slanted:]
بجناب کاشم دریغ در دم
گر بر دولت در دو دمی چه غمی
این کس دم را دعوی بودم
گر در عزلت بودمی چه غمی
به کهران را ستوده ام ابرام جمع
گر بر استودمی چه غمی
بر رهبری کو خاکی چشم وا ایت

[Right margin, lower, slanted:]
گر حجت جو شنودمی چه غمی
لاف بلبلی زنم و گر نه چو گربه
لقمه دونان ربودمی چه غمی
بخت غنوده بر درد دل غنودمی
گر بخت غنودمی چه غمی
نقد قاآنی تاب هو دمی کاوش
گر من از این دست بودمی چه غمی

بخت بد رنگ من امروز کم است | یارب از رنگ سواد از چه کم است
ولدان سرخند قی عجم | چون جهانم که پس افکنده سم است
با من امروز فلک راز جفا | کشتی جنبه چرا مستلم است
شد چو کشتی بکرنگی کالک | که غاش محل یارو دم است
دولتا مرو زن خادم است | کین امیری می آن شادم است
هر گرانعمت و مال آمد جاه | سعلکی را نعم کلیم است
تا بدرگاه خدا ازی روی | زر آلوده و یک حلقه دم است
باز چون بر در خلق افتد گاه | زر بر سغله خدای درم است
این کرم جستن قاآنی نیست | که کرم در همه آفاق کم است

در جهان هیچ سینه بی غم نیست | محک ری زکیمیا کم نیست
خستگیهای سینه را نو نو | خاک برکن که برک مرهم نیست
دم سرد از دهان بر آه جگر | باز گردان که یار همدم نیست
هیچ یک خوشه وفا امروز | در همه کشت زار عالم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند | کار هامی امید را نم نیست
خواله هزار محرم است | که نالیم نیم محرم نیست
گر نبالی بد وستی گوید | ما خدا فیت بد غم نیست
وای اسوده کیست در عالم | آنکه مقبول اهل عالم نیست

[Left margin, upper, slanted:]
گشت سالی دو در روزگار رعایش
چون بیتی دو در روزگار نتیجهٔ ست
ز آنکه یک غیب در عالم
گر در همه بیراه تم نیست
خیز قاآنی با خوان جهان
گر جهان نیز با آن خرم نیست
ای دل ار سر بودن آزاد نخواهی

[Left margin, lower, slanted:]
موی سفید واندر غم دم شاد نخواهی
دعا فیتا باد از رخنه در آبدم
پس خنه چنان کشته کاباد نخواهی
پولاد بسی دیدم کاب شد از آتش
تو آب شدی زین پس پولاد نخواهی
ای غرزه اقلی کز آتش غم جو بسی
این گر جز از آتش بر باد نخواهی

تا وادهی جولی رنجور رزی ما	کز خود نشود آسوده از داد نخواهی
تا چند کنی کوی کورا نبود کوهر	در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد
میدان ملامت را کر کوی نشد شاید	کاوان سلامت را چنا نخواهی شد
از ریزش سنگ خون کوه شدی اکنون	روزی بدل فرزندی بغداد نخواهی شد
خواهی بدر شین بن خواهیم ام	کز غم همه حال آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی با تو کند عالم
نه عهد کریمان کر یاد نخواهی شد

ابتدای اهل وز کار نیابی	واش طلب چون کنی که بار نیابی
کر دگری ز اتفاق هم نفسی یافت	چون تو بکوبی که اختیار نیابی
خوش نفسی بکران کامروز	نافه ای سرب کر تتار نیابی
آینه حال تیره کار چه بینی	زآینه تیز نور کار نیابی
روز و فا ز آفتاب رو شکند شست	شب خوش از نقطه رونما نیابی
قاعده عمر زیر گنبدی آب	گنبدی آب کاستوار نیابی
نقطه کار کنار و کن که زدار	سار جز از نقطه کنار نیابی
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی	کافر ازین خاک جز غبار نیابی
دهر چنان کف خاک بیزتر از قیست	زانکه دو نقدش یک عیار نیابی
بگذر ازین نیلگون پل که ز ملکت است	کآب کرم را در او گذار نیابی
دست طمع کفچه چون کنی که بهر دم	طمع ازین چرخ کاسه دار نیابی

چرخ تهی کز پی فریب دو چند
کاسه بوزنت کش قرار نیابی
کشت کرم را نخوشه ماند نه دانه
کاهی ازین ده کشت زار نیابی
فاک جا ... ز کاس کریمان
از غم جرعه ... دار نیابی
جرعه و باده کار کاس درین ...

بس که ازین جرعه باده کار نیابی
با وفا فا بیا ز داد ... سود ...
راستم و ... نیابی
... دارند
... ان دارند
... دارند
... ان دارند

عزلت گزین ز پیشگه گیتی	کان پیشگاه بارکسان دارند
نیکان عهد را ابدی کرده	عذر بنه دست رسان دارند
از مقبلان نوال طلب کم کن	کاین آن دم و بال آن دارند
بیرون همه صفا و درون تیره	کوئی نهاد آینه سان دارند
دولت باهل جهان وهد ازکی	کوان مسیح جز کسان دارند
اقلیم خاد ما ن و زنان برده	آفاق خواجگان و خسان دارند

خاقانیا لغتی که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش لغتان دارند

غصه آسمان خورم دم نزنم دریغ من	از خم شست آسمان بسته منم دریغ من
چون دم سرد صبحدم کاتش روز بردهد	آتش دل برآورد دم نزنم دریغ من
بس که فلک پل جفا بر دل من بخسته من	این پل آب ورنگ رای بشکنم دریغ من
برکنم از زمین دل بیخ امل به بیل غم	خار اجل ز راه غم بر بکنم دریغ من
اهسته کشته سران از پی هستی دوان	هستی بر تنم دلی نیست تنم دریغ من
دیده آنکه چون کند با دز کر دیرین	یاد مرا کر دیجوری سر انهم دریغ من
هرچه من آورم ز طبع آب حیات از او	لعف دل آتش زند در دهنم دریغ من
آب ز چشمه خضر خوردم و بس بهم جان	سنگ بچشمه خضر در فکنم دریغ من
هم صفتان ز خوان من ریزه حسد	مور دش از ره حسان دانه چنم دریغ من
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده بسی لبکی	دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من

بس حیات دوستان کرم سرم غم ...
زین پیک دشمنان درد غم دریغ من
تا چه ... آفتاب ... عجب کرد ...
بیم ... تن ... دریغ من
... دارد ...
... دریغ من
... کرده ...
چون زبان من ...

هم کرم ... دریغ من
... کفت ...
... دریغ من
... از جهان کفت ...
بیت کسی از کرم ... دریغ من

راستی چون دیم چه گوئیش
گرچه از نقش چون نگین باشم
افتادم که خاک ره بودم
نه غلام که از زمین باشم
نه نجوم طمان کشم
هر یک شب که در نگین باشم
هر چند آفتاب از فلک

من هم از فلک جو چنین باشم
از فراز کشف سیر و دان
نیک از آسمان زمین باشم
نه از جمع بنعت مردانه
من که باشم که اینچنین باشم
من از نغم که در وجود نه ام
تا دین و درکم حزین باشم

گر صبح که بار تب کشیدم | در بار که تعب کشیدم
صبرم بکشید تا سحر انکه | از موکب غم شعب کشیدم
جان هم بکشد بحیله تا روز | من تا سحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم | تا صبح بدین سبب کشیدم
صبحا بگلاب ترا فشان | این درد سری که شب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون | با آنکه می طرب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل | گر آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست | هر چند کمان بحب کشیدم
بر آمده شد لبم ز بس تف | گر سینه بسوی لب کشیدم
گویند لب ترا چه افتاد | این عذر نهم که تب کشیدم
کردم طلب و نیافتم اهل | اکنون قدم از طلب کشیدم

قاآنی وار خط نخواست
بر عالم بو العجب کشیدم

منم آن کز طرب غمین باشم | لیکن از غم طرب گزین باشم
درد و غم بایدم نه عیش طرب | زانکه با درد کس قرین باشم
یک دم و یم جان گرو دارم | من مقامر دلم چنین باشم
سه و یک دوستان شش خواهم | که همه بار دلگین باشم
همه شش نقش خویش یک بینم | نخواهم که نقش این باشم

یا صد سال پس ازین بودم | یا صد سال بعد ازین باشم
چون من از عهد پیش خویشم | از بد عهد چون غمین باشم
چون من امروز در میانه ام | چه میانجی کفر و دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانم | تا کله دار راستین باشم

شرق و غرب اتفاق کرده که
مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مراست بهر هم نگفرو شم | گر عاقبتش سر فدی هم نگفرو شم
انداخت مرا مرهم نو جست مرا | من درد نواز نده و مرهم نگفرو شم
ای خواجه من تو چه نویسم که زبانت | شادی بغم خوشی تو من غم نگفرو شم
کو محرم غم گشته و دل زنده بدین | این راز بدل مرده و محرم نگفرو شم
رازی که چو جان از لب یاران شنیدم | از راه زبان بر دل همدم نگفرو شم
من بخت شدم چنانکه هستی است | این بخت بهشتی ادیم نگفرو شم
گو تیغ که مفتاح سیاست سرم | کان تیغ بصد تاج سر هم نگفرو شم
لب خنده ز زخم سر تیغ تو کنم | زهری که بصد مهره از آن هم نگفرو شم
دستار سر بوس زنان داده حقا | کان ز ابهای حلقه آدم نگفرو شم
زان معغه کان شاه بهرام فرستاد | یک تار بصد مغفر رستم نگفرو شم
زان خام که دادم بر بحیره رس | بر زی هزار اطلس و معلم نگفرو شم
گفتی نکنی خدمت سلطان بکنم | یک لحظه فراغت بدو عالم نگفرو شم

بر گو دل ان سوزن عیسی را
بر پرده دل ان رشته مریم نگفرو شم
گویند که قاآنی زند که چنان
دل کو بسلک کشف است بعلم نگفرو شم
ای خواجه جب بر جم کیست
زین خط و در سلک است نام کیست
در خط هر ورتب و ورد

حاصل چه ازین سرای پر کید
خواهیت جهان درم نقد
خواهیت حیات مرگ غم
قاآنی از آنده الشهدات
تا کی بود اینک ز دو دو فرخ
کین ز دو نوح و آنک چو یعقوب
در یوسف تو کرد نابو

جانی ز تو بسته و داوند — فرزند ترا ابکاه تصور
فرزند که بسته از تو ایام — آن جان تو باز داد تقدیر

او رفت و تو در ماندی
این سود بران زیان فزو کر

ای چرخ لاجورد چنین بو العجب ای — کامنه خسان راز نکار بار دای
هر ساعتی بوی در دکس فزای — چون من ز دست فتم آلمست کای
از تحفه تمام تا چند برکرای — دلبسته عیار ما تا چند از مای
فیروزه دار یکدم بربک اصفهی — تا چند خس پذیری غزنه کهربای
خرم سبو اگر درد در شناسی — بی خرد کی کن خود با خود به سر بر نای
چون صوفیان صورت زنکون — یک زمعنت چو ایشان
الحق کنیف رای گرچه لطیف فی — یکبار ان کسی که لطفی بود و دای
الکه از دهان کار بخور دآب بار — رز نجیب انکس هیچ کیمیای
از آفتاب و دولت ارانست — گور خسته کرد درون تپ فراخ یای

قاآنیا نماندت آب بر سر نمای
ای سوخته توانی کین خام کم

مرا ورنه دل در آتش فتادست — ازان اندره من چنین خوش فتادست
بهفت آسمان بستمین در فرایم — ز دود دل که آسمان وش فتادست
من آن آب دیده کحل طبیبم — که از جان من در من آتش فتادست

جفا گفته ام کل چه کز دود دیده
چو نیلوفرم آب تو بش فتادست
دلم عافیت می شمارد بلا را
بناچیز دارین دل بلاکش فتادست
امیدم با نداز اوی دل رسیدست
بیکی بیاده ی زکش فتادست
بیم خرم ویک فتادست نقش
[illegible]
که نقش زاتش ناتش فتادست
ز سب بلا من بمنزل رسیدم
[illegible] فتادست
[illegible]
من دگونه کمتر از ترکش فتادست
[illegible]
[illegible]
[illegible] نقش فتادست

مدهوش قاآنیا بر جهان دل
که عاشق کش است این چه بر کس فتادست

نماند اهل دلی که من داشتم — ز دست آب بسکی که من داشتم
بهوی دل یار دیگر یک بود — همه صبح و جنگی که من داشتم
بجز با لب و چشم خوبان نبود — تغزل در رنگی که من داشتم
خزان شد بهاری که من یافتم — نکان شد خدنگی که من داشتم
چو شیر آتشی جنگ وجست آمدم — پی هر پلنگی که من داشتم
کنون خوشتر یند طفلان ازدن — نه بیند که جنگی که من داشتم

نه قاآنیم نام کم کن مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم

گویی سلامت کس ای نه بیند — رخ آرزو دل لقای نه بیند
هر چند دل آن رخ بخواب اندر دی — که در دیده بخت خوابی نه بیند
هر نقب دل بر خراب آید آوخ — چرا گنجی اندر خرابی نه بیند
اگر عالم خاک طوفان بگیرد — دل تشنه لا اسرابی نه بیند
کسی رنیا رو سر از جیب دولت — که در کردن اندر طنابی نه بیند
دل افسرده ماندت چون تعرض دل — که از آتش لهو تابی نه بیند
طلب سبز رنگ است ولی سرخ گرخی — که آبی مه و ماه تابی نه بیند
همه عالم انصاف جویند و دد بینند — از اینجا کس انصاف یابی نه بیند

وگر الها دل در داد کویند
بجز با یک صفدرو دل نه بیند
چه قوقوف رزقت عوان کویز
ر ز تیغ آمدن بر ربت لی نه بیند
چون بکث نرد دود نه بیند
کردر بکریم فتح باسپه نه بیند
[illegible] قاآنی ایرا

طراز سخن را بالی نه بپسند
بگوید غزل آفرین هم بخواهد
که معشوق الکار نه بپسند
لسان الطیورش فر دولت از بر
جهان را سلیمان حقانی نه بپسند
به آب لا فرد ماند به پایم
گیاه ای سراقا بی نه بپسند

باطین که ضیاع شود در باطین	گر انجم خواسان غزای نشنند
سر ورانی که مرا تاج سرند	از سر قدم همه تاجورند
لطف و لعب عالم را	عز و اسلام ضیا لی البصرند
آری نفس ملایک نفسند	پادشا سار و چمبر سیرند
برتر از نقطهٔ خاک اندید آب	نه به پرگار نه افلاک درند
همه صاحب صدر فلک اند	القلم نایب حکم قدرند
بنی عسکری ملک طراز	عسکر آرای ملوک بشرند
تا دوامی همه پر شکر است	همه شیران که خشکرند
تب بر دشمن نهد سوی لب	آتشی بوکه تبا و برند
بر سفر مایده بر داد همه آبست	تا همه سفره نشین سفرند
خوانشان خوانچه خورشید	که بعیت همه عیسی هنرند
که کهی خسروی ترکان طلبند	که همه در رخ ترکان نگرند
همه ترکان ملک را پس از این	علق تماجی ایشان شمرند
خورد ترکانه عجب می سازد	هندوئی دو که مرا طبع گرند
گرچه مخمور سر و قرصه خور	قرص مه بین که مخمور سرند
هند دانند سیر ساز ارشیم	تیک دارند و تیر خزرند
سر تیغ لصد پاره کنند	چون به تیرش لب بازرند

هندوان بینی و در طبع من
که چو دیلم همه سیمین پرند
اینچنین مختصری ساخته شد
که دو عالم بر اوش مختصرند
طبع خاقانی عسکر هنرست
چون بنی عسکری همه شاکرست
نظره کوثرست نظره فن

از شکر های لطف ادرار است
کان کاس بینی شکر مانده
لب یاقوت بر بر بین تبرست
کان شکر دادار ریک نیشکر است
زهره در حلق قار دو یکبارست
کان عزت بند هند میز اد
ما همه قند و قند او شکرست

در شکر ریز تو عروس سخن	ی مصر تین خاطب شهرست
بر عروس فلک تبرز دست	کان مصرین یوسف دگرست
کز فلک زاد کلک و چه عجب	این شکر خا از این عجب جگرست
زعفران گرچه پخ در تب	آرز و هند زاله بر سحرست
زین اشارت که کرد خاقانی	سر فرازست ملک تاجورست
نیست خم راست دل که جدت او	همچو نون القلم همه کمرست
نجم از سر بکون قلمش	چون سخنهای ملبند سرست
سیم و شکر در ستم و خجل ست	که چرا دست رس همین قدرست
شعر گفتم بعد ز سیم و شکر	مختصر عذر خواه مختصرست
سیم و شکر به جنس همت او	از من و شعر شرمسارترست
خود دل طبع او ز سیم و شکر	کان طلعاج و باغ و شوشترست
سیم و شکر لست و متنی به دهکم	ام زانشش ز فلک داورست
اتصال نجوم خاطر او	فیض طبع مرا نوید گرست
زین سپس ابر دار باشم جان	این قدر قیحاب خطرست

تا ابد نام او برافرز عقل
مهر به سیم و نقش زر جگرست

دست دارشان چو زینت تیغ درفشان او	لشکر گردون را بجوان تیغ معهان او
بر زو چون نارش اندر چرخ سایه پیش او	ماهی گردون بدندان فرد وندان او

ابر هر دو هم ز تیر ار سخا بهر زمان
ابر سر خوان اسکیه سیمرغ بریان آورد
انت خلد کلیسش را نه فلک ده باز ده
پنج دختان زچار دیبا و خراسان آورد
پیغ مه تا کیمه چاکر از در گاه او
تا چتبان نقد او و سر ردیف جان آورد
اینچنان باشد که کاهی ابر سلطان نهد

هرکه زی وقتی از تحف سلطان آورد
تا جی فزاید سلیمان را که از با دیها
پر مرغی را بحق زی سلیمان آورد
یا درا ار در حضر بادا از فلاک در کمینی
تو بنای چشم فاقه ای ننر دان آورد

دوستان خون رزان پنهان کنند [illegible]
آشکارا خون مژگان در کشم بر صبحدم
گر چه مستند از آن زادن نیم [illegible]
خون چشم را دو تا تن در کشم بر صبحدم
دهر دیوان را بحق از اثر [illegible]
خویشتن زین [illegible] دیوان در کشم بر صبحدم
آنکه عقل است [illegible]

پیش چشم عقل پنهان در کشم بر صبحدم
[illegible] از خدا و دوران
چند از این دوران ز دوران در کشم بر صبحدم
تا بیاید [illegible] خاقان فارغ شدم
از خود و غیرت خاقان در کشم بر صبحدم
[illegible]

ای صبحدم ببین که کجا می فرستمت / نزدیک آفتاب وفا می فرستمت
این سر به مهر نامه بدان مهربان رسان / کس را خبر مکن که کجا می فرستمت
گر بر تو صفه ای از آن بارگاه انس / هم سوی بارگاه صفا می فرستمت
باد صبا دروغ زنست و تو راستگوی / آنجا به رغم باد صبا می فرستمت
زرین قبا ز ذره زنان از [illegible] / آنجا چو پیک بسته قبا می فرستمت
دست هوا به رشته جان در گره ببست / نزد [illegible] هوا می فرستمت
جان یک نفس درنگ ندارد که خوش نشست / ورنه چنین شتاب چرا می فرستمت
این دردها که بر دل خاقانی آمده است / یک یک بگو که بهر دوا می فرستمت

از دو عالم دامن جان در کشم بر صبحدم / پای نومیدی به دامان در کشم بر صبحدم
سایه با من همنشین نالد که من همدم مست / جام غم ز روی ایشان در کشم بر صبحدم
ساقی ارم چو اشک و مطرب ارم چو آه / شاهدی غم را به ایوان در کشم بر صبحدم
عشق جهان دلست و جان جهان دل آن / من دل و جان پیش جهان در کشم بر صبحدم
ناگزیر جان تو و جان از جان ناگزیر / پیش جانان شاید ار جان در کشم بر صبحدم
هم مژه مسمار سازم هم بهای لعل او / دیده ای خشک است جانان در کشم بر صبحدم
پس که مجموع سواری بر سر میدان [illegible] / تا عنان کرم به میدان در کشم بر صبحدم
هر شب از سلطان عشقم دو شکایت [illegible] / تا بیاور دو سلطان در کشم بر صبحدم
نوش خندیدن تو وقت زهر خوردن [illegible] / من لب از بهر که خندان در کشم بر صبحدم

لعل

[illegible] بس درین طراز شرح دار
لفظ ها کاتش بود [illegible] بود و بس
عهد کاین [illegible] بود لیکن چون [illegible]
[illegible] بیار مرا [illegible] و بس
[illegible] تحسین [illegible]
جاه او [illegible] و بس
[illegible] دوستان
گرچه [illegible]

دوستی [illegible] بود و بس
بعد از او در [illegible] بزم چهار
کار کوی کار من او بود و بس

گوی کاهنده که [illegible] بود و بس / از جهان [illegible] حسود و بس
مرغ دیدی کو رباید دانه را / محنت این الرا چنان ربود و بس
من که چرخ اکنون در خواستم / او جگر اجزای من فرسود و بس
چرخ بر من عید کرده ماه هم / ماه نو صباح تهی بنمود و بس
من زکات مستان [illegible] / اول الصباح بادمی پیمود و بس
ز آتش دولت چو در شب آخرین / گرمی نادیده دیدم دود و بس
مایه سلوت غربت شد ز دست / دل زیان ها کرد و محنت سود و بس
تا به تبریز آمدم و جز ز [illegible] / هم نان و آب تهران بود و بس
زیر خاک آساید آن کز تخم [illegible] / تخم هم در زیر خاک آسود و بس
چون بر دید تخم [illegible] / محنت [illegible] کو سر بدزدود و بس
آتش از دست فلک سوده ام / کوه های غم چو خاکم سود و بس
عود خاک آتشین الماس کنم / ز آب خونین کین مژه پالود و بس

گرچه غم فرسوده دوران هم / هر که عزالدین بود فرسود و بس

بر سر خاکش خجل تر شب چرخ / نیم رو خاکین و خون آلود و بس
مه بتاشک از خاک راه کهکشان / گل گرفت و خاک افشاند و بس
گفتم ای چرخ این ستم چون کرده / پس بگو که تو فرمود و بس
هم ز عذر خود الظلم کرده چرخ / کان الظلم کوش من بشنود و بس

پند فی مرحت [illegible] می گوید
[illegible] می گوید

بلکه هر دو در از خانه تحمل صفت عدل شاه میگوید
ذره در بارگاه خورشید است سخن از بارگاه میگوید
مور در پیشگاه جمشید است قصه از پیشگاه میگوید
خاطرم وصف او نداند گفت هرچه هرچند گاه میگوید
باز پرسید تا مناقب او مویه گر بر چه راه میگوید
نور پیغمبرش همی خواند یا نشس سایه اله میگوید
مفتی مطلقش همی خواند داور دین پناه میگوید
همتش دین فزای میخواند ملتش کفرگاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان سایه پادشاه میگوید
پشت دنیا بمرگ و بشکست روی دین ترک جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت سر دریغا کلاه میگوید
چشم بیدار شرع شد در خواب راز با خوابگاه میگوید
والله از کس نشاس داند گفت هرچه گوید تباه میگوید
خاطرم نیز عذر میخواهد گرنه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی گناه می شمرد پس حدیث از گناه میگوید
اشک من چون زبان حجتی است حیلت عذرخواه میگوید
مرثیتهای دگر دل خاک بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملت داستان شامگاه میگوید

کر سواری ... سیه سازد
غم دل با سپاه می گوید
چشم خود را سکندران نجوی شوق
راز با قبر چاه می گوید
دانش من گواه حجت اوست
بشنو ایکه این گواه میگوید
آه کز ذوق ایام جهان

جان فاقان ... آه می گوید
تا شد از عالم اسعد و ...
عالم والاسعد آه می گوید
ابر ز نیاز می غلطم
... نیاز می غلطم
... ابر ... پیش دوست
... باز می غلطم

بکش

پیش خشم تو لعبتان بر دام ... با نیاز می غلطم
زیر دست غم تو مهره صفت در کف حقه باز می غلطم
تو مرا می کشی بخنجر لطف من در آن خون بناز می غلطم
پس مرا خون دو باره میریزی من بخونابه باز می غلطم
بر سر سنبل خط تو چنانکه آهوان در طراز می غلطم
از پی سجده رخ تو چنانکه عابدان در نماز می غلطم
بر سر آتش غم چو سپند با خروش و گداز می غلطم
تو کنان زلف من چو گریه آن سنبل دلنواز می غلطم
پیش لعبت چو کلک خسته جگر زیر چنگال باز می غلطم

خان خسرو فلک مثال دراو آفتاب چتر ده هلال او
آفتابی که آفتابش بخت که نهد بر سپهر خوان سرا او
آفتابی چو غنچه سر بسته تا نماید چو غنچه لعل زراو
... دارد و زر از اندر لعل لعل دارد میان زر زراو
آفتابی که خاور روشن است دارد از باغ شاه بخراو
گزلک شاه سعد ذابح دان که بمریخ ماند از کهراو
سر مریخ کو هرش ز سد او برد وه هلال در نظراو
هر هلال گز و کنند جدا خوش بخندد ز ... طراش او

مریخ که آفتاب بشکافت
که ذرر در زده هلال از زراو
... آفتاب اگر زر دست
چون شفق سرخ دارد از زراو
... نگار سیب ...
از برون عطر و زر درون شراو
بر خوان سکندر روی دوران
دانست از آب خضر اکحوراو
چون بحضرت رسید فغانی
بر سر خوان رسید با خبر او
یکی نام خود دم در باب
بود ... ... در باب
بفراقی که سوز دم کشتی
... که ساز دم در باب

در دمن ز طبیب عرض کن / تو مسیح منی خود دم دریاب
کارم از دست شد ز دست تو ای / دست در دامنت زدم دریاب
من ازین کشش فراق هنوز / دست وصل تو بسته‌ام دریاب
الله الله که از عذاب سقر / فعل الله در آمدم دریاب
من که در یک دو روز سی چار / تشنه شد را آمدم دریاب

من که خاقانیم بدست عنا / چون خیال تو شدم دریاب

آمد نفس صبح و سلامت برساند / بوی تو بیا ورد و پیامت برساند
با تو بدم صبح سلامی بسپردی / یا صبحدم از رشک سلامت برساند
من نامه نوشتم بکبوتر بسپردم / چه سود که کشتش سوی بامت برساند
باد آمد و مکتب هوا از ره [illegible] / بوی زده غالیه [illegible] برساند
[illegible] با دو سر دم دل و جان تا بگو / زین هر دو ندانم که کدامت برساند
عمریست که چون خاک [illegible] / و ایام من جرعه جامت برساند
[illegible] غیبت دلم طرفه که بر دام [illegible] / [illegible] عشق چنین مرغ بدامت برساند
خاقانی ازین طالع خود کام چه [illegible] / کو چاشنی کام بکامت برساند

تا یافتن کام دلت کام دل [illegible] / [illegible] شکر کن [illegible] عشق که کامت برساند

[illegible]ت در موکب جهان مردی / [illegible]ت در گلبن فلک وردی

چو دولت ز ما در دمی
فرو ماند ایت بخوا در دی
رهد روز و شبی چه می باید
که ذارد دره کرم کردی
چنت کرم و سرد خوان فلک
جز دونان این نیفتد دان [illegible]
در دو محال است دادن دل ما را

الامان یا بدار چنین دردی
من که خاقانیم ز خوان طمع
دست شستم کزینت بیخوردی
تا جوانمردم از جهان خواهم
که بدارد دو جهان جوانمردی
تیغ همت کشید از سر دست
دور آن ز نکند تا دو دردی

وفا

خواجه وعده فرمود داد / بزبان عزیز تو مردی
گفتم آن مرد را که بهر دست / بنده ام کی دعا آوردی
که با مخلصان که [illegible] / گوش کرد از برای بهر دردی
خواجه وعده وفا نکرد دو فا / کی کشید هیچ بخل پرور دی
گرچه او سرد کرد خاطر من / گرم شد هم بگفتن سردی
دل که آزرده کرد بدانستی / گو کسی هست هم بیا وردی

دیر دانست دل که کس [illegible] / ورنه از غیب یار [illegible] چون گردی

خاکم که مرا منی نیاید / بادم که ز بی تنی نیاید
هستم ز عیار تو دو جو کم / گر بر محکم زنی نیاید
دشمن کامم ز دوستداریست / زیرا من دم دشمنی نیاید
چون من تو شدم تو از منی خوش / کانجا تو ای و منی نیاید
چون سایه مرا بتیرگی جوی / کاندر ره روشنی نیاید
گفتم که چه نامی از دل [illegible] / کز من صفت منی نیاید
نقش الحجر دل تو نامم / جز عاشقی کلمنی نیاید
بار دل من توی که جز گل / بار گل خوردنی نیاید
در سینه آتشین طلب دل / کاندر بر سوسنی نیاید
دل آهن شد محوی از و مهر / کز آتش و آهنی نیاید

[illegible] آزاده [illegible] دار [illegible] هم
[illegible] زنگ هم [illegible] آهنی نیاید
[illegible] فا [illegible] ان [illegible] کم
کاندر [illegible] طلب کسی نیاید
تشنه دل [illegible] آب می دارد
دیده [illegible] آب می دارد
[illegible] در من [illegible]

چون بخوانی جواب می ارزد
روی چون آب کرده ام چه چین
کز تو روی باب می ارزد
زیم در خیال تو چه عجب
که مگس در عقاب می ارزد
[illegible] رسد به بیداری
که خیالت بخواب می ارزد

زسد بوی راحت بدلم — در رسد خبر عذاب می‌رسد
دوست را دشمن و دشمن یار — خبر مرا این خطاب می‌رسد
دل خرم خراب گشت وز تو — عوض یک خراب می‌رسد
برسد کوی از پس وعده — آن خود از هیچ باب می‌رسد
برسد میوه‌ایست در باغت — که بهیچ آفتاب می‌رسد

از لب نوش تو بجا قاآنی
قسم جز زهر ناب می‌رسد

سوختم چون بوی بر ناید ز من — و آتش غم روی ننماید ز من
ای خیال یار دور خورده آدم — پی تو را این هیچ نگشاید ز من
گر بگیرم در برت عذر است انگه — بوی بیماری بسی آید ز من
دست بر سر زانم از دست اجل — تا کلاه عمر برباید ز من

دست از دو جهان کشیده خواهم — ملک اهل جهان خریده خواهم
گر کرسم با اهل نکی — از طالع بر رسیده خواهم
جستم دل آشنایی تا دهر — گر جویم دیم بدیده خواهم
نوشین بیقین نماند لیکن — زهری ز لبان چشیده خواهم
ناخوش نفسی بدست نادم — پی پای بسر دویده خواهم
از ناوک صبح هر روزی — صد خوش شب دریده خواهم

تا کوه چو درکش نیاید
چون [illegible] بپا بیده خواهم
از روزن هر دلی چو خورشید
هر لحظه فرو خزیده خواهم
کس [illegible] دو نی زنیم
چون [illegible] پرده دریده خواهم
بیمار [illegible] بوده دوم

هم خار عدم ز کف چیده خواهم
چون قته شعر رشته جان
آن زنجیر گسسته خواهم
چشم می لعل را [illegible]
دولت که می مزیده خواهم
هم زهر [illegible] خ بنفل
[illegible] ده خواهم

با وصل

با وصل تو آشیانه باشی — یا درد و مرا کرانه باشی
میسوزم ازین غم و کسی نیست — این آتش را زبانه باشی
گفتی بطلب رسی بکوی ما — خود کوی تو آشیانه باشی
تا دل بوصال تو رسد بر رهی — در عهده آن زمانه باشی
خود را سگ کوی تو گمان بردم — این قدر گمان خطا نباشی
بس محرم آستان تو — سگ محرم آستانه باشی
بر هیچ نه هر زمان بیازاری — از آزار ترا بهانه باشی
گردم هر دور روی و کجت — یاری مثل تو یگانه باشی
آوخ همه لعب رخ خراب آمد — یک لعب بکنج خانه باشی
برابلق آسمان ز زلف تو — آسیب سر تازیانه باشی
در زلف تو زانو بوس روز و شب — از دست مشاطه شانه باشی
در دانه دل نهاد آوخ — در خوشه عمر دانه باشی

قاآنی شد فسانه عشقت
در دست تو این فسانه باشی

چون زلف یار گیرم و بستم بیار آید — چون پای وی و دست بوسم جانم بلب آید
هر شب ز دست هجرش چندان بیارب آیم — کز دست یارب من یارب بیارب آید

تا خط نو دمیدت نگریزم ار بجم
کاکه سفر نباید چون مه بعقرب آید

چون دلم مجور که جانان تو مینجور دم
زخمی تو بجور که زخم [illegible] تو مینجور دم
[illegible] چو مینجوردی که [illegible]
گفتی چو مینجوردی [illegible] تو مینجور دم
درد و فراق [illegible] کز درد آن تو مینجوردم
ای یا تو فراق [illegible] کرد ای ای رم
زنی [illegible] سک که کرد آن تو مینجوردم
[illegible] نمیخوردی
[illegible] ما که غم جان نمیخوردی

جان آن لبت من غم آن تو مجوردم
هر دم که زهر دهد و دستکارم
زهرش بپا و نوش لبان تو میجوردم
گفتی که از سگان کی از سگان تو
کاین دست سنگ تن تو میجوردم
دیگر مکن زبانت بدشنام چون
حق کن دریغ زبان تو میجوردم

ز لطف دیدم قبول دیدم اکرام یافتم
زاهداری ... ری
از بس صلات که داده ... ری
... ازکیای ری
چون ... رخصه سوی خراسان ...
... بس بلای ری
... یار رفتم سوی ... ری

بر دست تو چو تیر تو لرزم ز خشم
هر که که زخم تیر و کمان تو میخورم

مسمار بر لبم زدی و لعل بر جبین
بس غم کشی مرا که غمان تو میخورم

من خاک پایم آب دهان رقیب ...
وانگه چو نای من غم ز دهان تو میخورم

کافور دان شود ز دم سرد ...
از بس که دم ز غالیه دان تو میخورم

خاک توام ولیک به خاک ...
از جام شاه ملک ستان تو میخورم

بر روی کمان که بر دل خاقانی اندیست
من اندیش سوی کمان تو میخورم

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم نمای ری

صد خون نشسته ام که چو طوطی نشسته ام
این خوانده کان خلد بدو فرج رای ری

از آنکه من با آب و هوای ری آشنا
دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری

دی نیک بد ولیک صد درس عظیم
من شاکر از صدور و مسکات فزای ری

یک آدم ری بد من ...
... دانی که چه کردم کجای ری

عقرب بهند طالع ری من ...
دانم که عقرب تن من شد لقای ری

سر دست زهر عقرب ...
... کرم زاد ز زهر جفای ری

... فدای تن پاک اصفهان
ای خاک اصفهان حسد توتیای ری

از خاص و عام ری ...
حور ... از آب و گل جان گزای ری

هر صدر مسند و صدر مسند ...
سادات ری ائمه ری القیای ری

... ایکریم ... ری
... جان ...
... تیغ اجل ...
... ملک الموت ...
... دست و پای ری
... دست ...
... گفت ... پای ری
... ضعیف ... پای ری

... در غم تو نام شکسته
کار شکسته دلان تمام شکسته
... عاشق آه کرد ...
... تو بس عاشقان ...
... سبب ... خش ...
صبح امید ... تمام شکسته
... شکسته شد ز فراق
... هر ... شکسته ...

ای ... عهد پاره شد کدام شکسته
از تو ... طلب کنم که درین عهد
... وفا مدام شکسته
زیر فلک ... جفت ...
... نام شکسته
... سیه ای فلک
... سنگ ... بام شکسته

دل کشید از فرقان چون ... | صبر پی کم کرد چون هم دست ...

صد هزاران کوی زرین داشت چرخ | زان همه یک کوی ... و کرسی ...

ماه ... گرفته پشت آورد آسمان | زانکه بر روی ... جنبری ...

قصد دل کردی بگویم کان رگ با جان ... | ... جان آن ... آهنگ ...

خوشدل گفتی که داری ... آن ... | ... دولت مرا ... نبود

فتنه را بر سر گرفتم چون سر از کار تو داشت | عقل ... بر باد دادم ... فرمانت نبود

... | چون بدیدم ... یک ...

آتش غم بر دل تابان خاقانی زدی
این همه کردی و میگوئی که تا ... نبود

دولت عشق تو آمد ... جان تازه کرد | عقل ... کان رخ ... تازه کرد

داغ دلها ... آن ... | باغ جانها ... آن لعل خندان تازه کرد

تا ... حسن تو آوازه شد در شرق و غرب | آسمان ... عهد ... تازه کرد

عشق تو کز ... دل سودائیان | هر کرا ... درمان تازه کرد

... صحرا ... | موسی آتش ... و نوح طوفان تازه کرد

... عید ... | هر چه ... فرمان تازه کرد

... هر سال ... رسوم ... | سال ... رسوم ... تازه کرد

... از حسن خود ... صحر حلال
طبع خاقانی نظم آورد و دیوان تازه کرد

ای دل خاقانی از سخن چه گشایی
رو که شد اهل سخن قوام شکسته

تا حلقه‌های زلف بهم در شکسته‌ای
بس توبه‌های ما که بهم بر شکسته‌ای

گاه از ستیز گوش فلک برکشیده‌ای
گاه از کرشمه دیدهٔ اختر شکسته‌ای

دانم که بشکنی ای آسمان شکن
اما ندانم آنکه چه لشکر شکسته‌ای

آهسته‌تر نه ملک خراسان گرفته‌ای
آشوب‌تر نه رایت سنجر شکسته‌ای

در شاهراه عشق تو هر محملی که بود
بر دل شکستگان قلندر شکسته‌ای

در گوشه‌ها هزار جگر گوشه خورده‌ای
وز کبر گوشهٔ کلاه اندر شکسته‌ای

گیتیت خاک غارت کردن نه مشکل است
بس کن که نه طلسم سکندر شکسته‌ای

در هم شکسته دل خاقانی از جفا
تا وام بوسه زان لعل گوهر شکسته‌ای

رو کز کمان کرشمه خاطر عبهرا
از چرخ پر تیر سخنور شکسته‌ای

خاقانیا نشیمن شروان نه جای توست
بر پر سوی عراق که نه پر شکسته

دل پیش خیال تو صد دیده برافشاند
دریای تو هر ساعت جان و گهر افشاند

لعلت به شکر خنده بر کار کسی خندد
کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند

شو آینه حاضر کن در خنده و بین آن لب
کز دیده نه کآتش گهر افشاند

از هجر تو در چشم خورشید شود شفته
زین بس که مرا الماس اندر بصر افشاند

پیش سر مژگانت بر بید رگ جانم
زان هر نفسی چشم خون جگر افشاند

کار در همه عمر از تو وصلی رسدم بکشم
مرغی سحری پیش خاقانی که برافشاند
زنار که خاقانی از وصل کلاهی زد
تا دامن وصل سر ساقی از غم افشاند
این چه شورست که در این جهان که جهان انگیختی
کاو فشانان کز میدان جهان انگیختی
همچو من آشکارا کردی پنهان ریختی

پیش لب تو هر روز قیامت در جهان انگیختی
آتش زنی تو هر دم چون گل در خوی خون
آتش تو آتش ناز انگیختی
زان خط که از عارض ... بستان عنبر بوی
ابر که از عارض بستان انگیختی
تو کار عجب بستان زلف تو کمان
... خود گل نقش ... انگیختی
تا از روی ... نقش پنهان انگیختی

صبح گاهی سازده کرده‌ای و جام صبوحی
آنچه آتش بود یارب کاندر آن ساغر ریختی

هم کمر بستی هم آشوفتی خوردار
تا مرا از خون خانه در روان سیل بخون

ای لبالب گشته سر ساغر زکات بر ریختی
روز دل خورشید و چشم آسمان بر ریختی

موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان
سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی

هر بار ز مژگانش تیری دگر اندازد
در جان شکند پیکان چون زخم جگر اندازد

کافر که زخش چند با معجزه لبش
تیغ دل آمیزد ز نار ورا اندازد

دلها بگرد وی چون زلف از فشاند
لبها بسجود آید چون پرده بر اندازد

در وصل عشقش فتنه سر انگیزد
در زلف که بعشق گردون سپر اندازد

از روی کله در روی سر انداز
از شکل لبی هردم سنگی دگر اندازد

شکرانه آن روی که آید بشکار دل
من زنده و سر اندازم گر کس شکر اندازد

این تحفه عیسی را
باشد که بخواند رش در باد بر اندازد

جان ایدل خاقانی جانبازتری بر تر
در عشق چنین باید کس سپر اندازد

جان پیشکشم روزی کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

تنهاست مرا اندر دل شکر تا اندر دل
آری بر من تنها که شکرم بخشی

با تو بچنین دردی وآرزوش نکنم حقا
دلا که بعد از آن دردی دگرم بخشی

در چشم لقا دادی گر سگ کوی تو
من کشتم اندر آن تا آن خطرم بخشی

تو زلف سیه چنین بند دل ببستی
خواهی که طلسم سازی خواهی که کرم بخشی
پروانه جان بازم ... سوخته و شمع بیت
من سوخته بیند ... تا باز پرم بخشی
من غم زخم بخشم تا باز بپرم وز حقت بکن
از غمزه دلبر هردم سحر نخشی
گر گشتن بی سازی گاهی گوهر نخشی
نقش کز تا خاقانی دو تن شکری بخشی

بگذرد بی تو سلامت اگر نقد دلم بخشی
تا پیش دلم خراب داری
دل پیش کند زجان سپاری
ایکار مرا بدولت
افتاده قرار بر قراری
دلخوش کردم جفا که داری
تن دردادم جفا که داری

یک باختن کم منی جور — تا خون دلم نگویی بچرایی
جانکاهی داند هان فراغی — سهمی بدر کرده روزگاری
آواز فراغ شد تمام — درگاه تو از آن نیک داری
هر لحظه کشش ز صف عشاقی — خیره انکه بدست چپ شماری
ای باقی عمر بر تو باشم — از عمر گذشته یادگاری

خاک در تو رساند خواهم
خاقان را تا بجا داری

تو شخوش خرامان میروی ای خوشتر از جان تا کجا — شمع و نهان میروی پروانه گویان تا کجا
زانقد ... خود اکرده ظلم آشکارا کرده — خونریز دلها کرده خون کرده پنهان تا کجا
بر دل چو آتش میروی تیز آمدی کس میروی — ای جان خوش میروی ای گل تا کجا
طرف کله کج بر زده کوی گریبان کم شده — بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا
دزدان شب رو در طلب از شمع پیدا ... — تو شمع کرم ... دزد از خیابان تا کجا
هر لحظه دردی زنی جولان کنی ... — ... در دل تنگ منی تنگ میدان تا کجا

خاقانی اینک مرده تو مرغ هما پرورد تو
ای کوشنده دل خورد تو تا خوان مهمان تا کجا

ازین ده رنگ تر یاری نه پندارم که دارد کس — ازین پی نور تر کاری نه پندارم که دارد کس
نماند از دست جانم بجز یک تار خون اکنون — ازین بار بخیر تاری نه پندارم که دارد کس
هر از زلف گره گیرش گره بر دل زند محکم — ازین بدتر گره کاری نه پندارم که دارد کس

بودم در من برید دل کی با تو کی
ز میان روز بازاری نه پندارم که دارد کس
غم بهیچ عالم را ودیعت ... بوی
ازین به تحفه درباری نه پندارم که دارد کس
اگرچه ... چو خاقانی ...
ازین بر تر سخن داری نه پندارم که دارد کس

از جان و دل ... دلان ...
... جان ... از نظر ...
جان در ... زان ... جان ...
از ... بدین جان ...
... آن ...
از ... نبت ...

بودم درین حدیث که آمد خیال تو — کای خواجه بحث کس ...
الماس ... هر در سر مژگان چه ... — این سوی دل روانه وآن سوی ...
سر خواستی ز من همه زین پای باز کرد — شمشیر ... راست کش سوی ...

خاقانیا سپاه غم آمد ...
جان را ده و ...

عذرا که توان خواست که دلبر ... — افغان چه توان کرد که ...
صد عمر بکار آید و یک عهد ... — کس عمر را یک نفس اندر ...
زندگی من دارد و ... — ... از گوهر ...
از دیده ... بارم گوهر — آن سنگدل افسوس که گوهر ...
جان ... توان کرد ... — از جان چه توان کرد ...
پروانه و ... سر زند خواهد ... — آن نسخه حسن ...

خاقانی گر ... خال ...
ملک در جهان خواهد ...

تنها کشم از هجر تو شبهای جدائی — تنها شوم از ... چو ...
با آنکه دل و جانم دانی که ... آید — ... ندانم که مرا ...
از غیرت عشق تو ... — گر در دلم آید که ...
کعبی ... جان تو اندیشه ... — اندیشه ...
شد ... — ... الماس ...

... از اندیشه ... تو ...
...
آن ...
... یک ...
...
از ...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

هان ای دل خاقانی از آه سحری کوش
کین چنبر افلاک خم از خم بگشائی

بی دیده ره خیال بستی	در سینه کجای جان نشستی
وز غیرت آنکه دم برآرم	در کام دلم نفس شکستی
تا خون بگشادم از رگ جان	تنها نیاز من بستی
از چاه غمم برآوریدی	در نیمه ره رسن شکستی
تو پای طرب فراخ می نه	با او غم و ... شکستی
گر کندآری چنین که هستم	... ما ملت چنانکه هستی

خاقانی را نشانی براکه
خود بینی و خویشتن پرستی

ای دوستا وفا دم چون مرغ پر برید	در چشم تانیا دم چون شمع سر برید
چشم از تو می ندوزم پیش رقیب کوی	چشم بدم که ماندم از تو نظر برید
آیدی که تیر غمازی موی چگونه برد	ای تو میان جانم زبان زانکه دم برید
پیمان مهر بسته ام در زمان شکست	پیوند اصل داده ام از بر برید
جان من از خیالت در عالم وصالت	هر دم هزار منزل راه خطر برید
در سایه رکاب دلها نگرفته	بر پایه سریرت سرها نگر برید

خاقانی از هوائت در حلقه بلا بست
زنجیرها گسسته در یکدگر برید

گدای

گوی غمش تو بان در میان راه دهم
کلاه نهم ... سر بر سر کلاه نهم
کرم بخنجر عاشقان فرود آرد
خراج روی تو بر آتش سیاه نهم
کرم بتیغ جفای تو دزد و دل کند
نه مرد در ره تو بانم ... نهم
... وصل تو گر تو دمی بزید دو

هزار طول در عرض یک کلاه نهم
... جهان سکناه من بیان ... ریب
... آه تو ... در ... نهم
... خدمت دست تو ...
... تو ... پیشانی نهم
... عشق تو ... نهم
... نهم

گدای کوی تو خاقانیت فرو ماند
گه این گدای ترا داغ پادشاه نهم

رخ تو رونق قمر بشکست	لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزه تو بیرون تاخت	صف عقلم بیک نظر بشکست
بر در دل رسید و حلقه بزد	پاسبان چو عقد بود در بشکست
من خود از هم شکسته دل بودم	غمت آمد تمام تر بشکست
پیش مژگان چنان روی ...	که سر نیش در جگر بشکست
نرسد نامه زمن تو را انگه	پر مرغ نامه بر بشکست

قصه ای می نوشت خاقانی
قلم اینجا رسید سر بشکست

زان زلف مشک رنگ نسیمی بیاد رست	یک موی سر بمهر بدست صبا فرست
زان لب که تا ابد مدد جان ما از وست	بوسی بعاریت ره در رون ما فرست
چون آگهم که تشنه کشته تو ام	روزی برای ... بیا فرست
بندی ز زلف کم کن و در بحر ما ...	قندی ز لب بیاور و با خونبها فرست
بردار پرده از رخ و در دیده های ما	نوری که عاریت بخورشید داد فرست
گاهی بدست خواب پیام خیال ده	که بر زبان باد سلام و دعا فرست
یاری گر این همه نکنی هر دمی بکن	از جای برده دل ... بجا فرست

خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
آخر هزار درد یکی را دوا فرست

عشق تو چون درآید سوزد جهان برآید
دلها در آتش افتد دود از میان برآید
... روی رقیب ... بر آید
... از ... بر آید
... صد ... سر بر آید
تا تو سرانداز آری صد داغ جان برآید
تا تو بر در آری صد ...
خون ... کس ...

یک سود در زمانه از صد زیان برآید
گاه بازدارم بوی ...
جانم بسوز دانی ...
... که تو داغ ...
از سینه ... بر آید
خاقانیت جانم ...
چون نام تو برآید ... زبان برآید

ای لعلت ندیده دی اصل تو به وصل کی
با بوی مشک در مشک و می از لعلت بکی
ای از بتان دلخواه تو در حسن شاهنشهی
دارا بکو ای ماه تو از آسمان بکی
یک صد فن چمن من بفن ان آهوی چکی
پنهان مکن بنی زمن آه عشق ان کسی
قاآنی از تمار تو حیران شده در کار تو

عالم افروز بهارا که توئی
لشکرآشوب سوارا که توئی

هم شکوفه دل هم میوه جان
بوالعجب دار بهارا که توئی

از دو مار زلفیم جادو مژگان
کافر معجزه دارا که توئی

تو شکار من و من کشته تو
آهوی کی شده از شکارا که توئی

کار بر هم زده هر دو اکه منم
زلف در هم شده یارا که توئی

زخم بگذار که مرهم نکنی
سنگدل زخم گذارا که توئی

کشتم موی نیاز زره بهر
ساحرانا دره کارا که توئی

سوختی سینه قاآنی را
آتش انگیز نگارا که توئی

گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی
صد یوسف گم کرده را در هر خمی وا یافتی

گر من مقیمستی بش اش پرده دیدی پیکرش
در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی

گر شانه حذر زلف آردی از شانه دلها باردی
در آینه بر دار دی آینه جا بهتا یافتی

گر دل خطی بنگاشتی از لعل اش پیدا استی
هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی

گر دیده دیدی در کهش خونابه نگرفتی رهش
بودی که روز ی ناگهش از چشم تنها یافتی

در بارهمی دریا ی دل از دیده هم بالائی
گر در جوار رای دل صد در بالا یافتی

گر عاشقان محرمش کس عرض کردی ماتمش
هر دیده را از عالمش قاآنی آسا یافتی

ای راحت دلها تو آرام جان کیستی
دل در هوس جان صید هم تاو قسمان کیستی

ز آتش سودای تو دود بمغزم رسید
کشتی من یاد کن یاد دگر کس مکن

اشک دو چشم گشاد مایه شکسته دود
گوش مرا بشنوان آنچه نیارم شنود

چشم سیاه تو دید دل ز برم بر پرید
فتنه قاقامیتان دل کو دو کو

تا ل غم او دارد نتوان غم جان خوردن
با اندوه او نتوان اندوه جهان خوردن

گر پای سگ کویش بر دیده ما آید
زین مرتبه بر دیده نتوان خوردن

در عشوه وصل او عمری نگران آیم
گرچه نبود زهری از خود نگران خوردن

آنجا که سنان او با لا خرمز کامش
خوشتر ز شکر دانم بر سینه سنان خوردن

در راه وفای او شد شیفته قاآنی
هر روز قفا خورد از دست زبان خوردن

دیدی که یار چون ز دل اخبر بنداشت
ما را بشمار کرد و بنگند در بنداشت

ما را بخشم کرد که تا صید او شدیم
زان پس بخشم رحمت بما نظر بنداشت

گفتا جفا نجویم زین خو که نگرد
گفتا وفا نمایم زان خو دارد بنداشت

وصلش ز دست رفت و گیسو و فاکر
گفتا وفا نمایم توان خود

گفت خون ما شب ان وصل او
رفتم که بار خواهم دیدم که در نداشت

رفتم که بر پرم سوی بام سرای او
چه سود مرغ همت من بال و پر بنداشت

قاآنی اولین ادب ار رهروی عشق او
در شد ز او قفا که مهر بکند بنداشت

هست یقین که من مهر ترا نگسلم | نیست درین که تو عهد مرا نشکنی
در طلب خون من قاعدها می‌نهی | ور ره امید من قافلها میزنی
برپی دونان شوی از پی دون همتی | باز مرادم کنی از سر تردامنی
دست لب خ جفا از پی آن بوده‌ام | تا رخ عمر ترا نخ زن بر...

گر ز من مستمند دشمن خاقانیم
هر چه بگفتم تو دوست یار منی

آنچه تو کردی نه از ایشان وفا بود | نهایت بیداد بود و علین جفا بود
قول تو دانی چه بود دام فسون بود | عهد تو دانی چه بود باد هوا بود
مهر بدین زیار نه بیمنت | انچنان لصد طرفی تسم ترا بود
از تو و بیداد تو چه نالم کاول | دل بتو دادم دکناه مرا بود
ای دل خاقانی از گذشته ملولی | عافیت الفت انچه رفت بلا بود
من ندانستم که عشق این بلا داشت | ور جان باجان من آهنگ داشت
دسته گل بود کز دورم نمود | چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
عافیت را خانه بچون بشکست | زانکه دست عقل اندر سنگ داشت
صبر برون تاخت از میدان عشق | در نیامد زانکه میدان تنگ داشت
از جفا بار دچار انگشت بود | از دو تا عهد عهد در سنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل تو | زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت
ناله خاقانی از گردون گذشت | از عبور عشق تیز آهنگ داشت

فارغم تو کل طرب دارد
دل پی در تو سر طلب دارد
در حلقه بگوش تو دلی نه زنبود
در حلقه بگوش تو لقب دارد
وصل تو زحمت رقیبان است
نخل تو خار با رطب دارد
سوز مرا که غم کش ماند ... دارد

گر آتش سوختن عجب دارد
پس کس که حدیث درد من نوشد
این عذر بنه که خواجه جب دارد
آنکس که تو بیند مرا کو ...
کو ... لب دارد
... روز خاقانی
... دارد
آن زلف ... شب ...

ترا در دوستی زال می چشم می بینم | چو رازاندر دولت عالی می چشم می بینم
تمنا گفتمت هر شب که چون بامه ... | ازین خوشتر تماشائی می چشم می بینم
اگر تو سرو بالائی فراق دوست میدارم | که چون تو سرو بالائی می چشم می بینم
بهر مجلس که بنشستی تو ای در چشم من زرا | که چون تو مجلس آرائی می چشم می بینم
بهر اشکی که در رشک فرو بارم بهر ... | کنارم کم ز دریائی می چشم می بینم

بنالیدم ز تو هر گردی این یار بی نام
که از رحمت هائی می چشم می بینم

عقل ز دست غمت دست به سر می‌رود | از سر کوی تو بادم بخطر می‌رود
در غم تو هر کجا فتنه در آمد ز در | عافیت از راه بام زود بدر می‌رود
از تو بجان و دلم مشتری وصل را | اصلیم از زین قدر تیغ بسر می‌رود
گرچه مرا نیست جز از سر جان میکنم | از در تو اینجا چه رسد از سر چند می‌رود
جان من از خنگ در هر چه بود ... | شعر بوصف توام چون شکر ... می‌رود
خستی اگر ز حال گر وصف عشاق تو | حال چو خاقانی زیر و زبر می‌رود

شام با روی تو سحر گردد | زهر با لعل تو شکر گردد
درد عشق تو بوالعجب دردیست | که چو درمان کنم بتر گردد
عجو نه تو آن نشانه درد و غم | گر صفاهان بلشکر گردد
می کشم رطل عشق تا بغداد | هم کشم گر ز سر بدر گردد

بر تو تا شند دام دگر شمشیر
گو چه کار جهان دگر گردد
بانگ دوم من از تو تا عمر است
ان نه دانم که عمر بر گردد
فاش در دیت نبود خاقانی
گر تو سبیل ان تو تا مور گردد
زبان اندر حیات جان بنواز جان ما

بنام ... دل ما کوی ان ما را
زبان برار دستی کرا ز نیا کی تو
کران تر بر ... غم بکران ها را
بدو چشم آهوی تو که بر دلت ...
ام عبد ... نو نید ... پاسبان ما را
ز پی عارض تو ... کنم مرکب
چو ... شد چه ... ما

برای مجلس خود طلب کرانی   چو تو زنشان کاری چگلی نشان ما را
کله فراق گفتم که نه یک رفته ام   بکرشمه مهر رنه بیازین زبان ما را

بتو ور کرنجت خاقانی دل فشاند بر تو
اگرش مزید خواهی بپذیر جان ما را

عشق تو بهر دل فرو ناید   وانده تو بهر تنی نفرساید
در کتم عدم هنوز موقوفست   آن سینه که سوزش ترا شاید
از هجر تو ایمنم چو میدانم   کو دست بخون من نیالاید
با دستان غم تو میسازم   که تا ز تو زخمه در نیفزاید
زاندیشه تو قرار رفتست   گر لطف کنی قرار باز آید
چون زخم لطیفت بجرو شد   کانگشت بر وی نیاساید

چون طشت میان تهی است خاقانی
زان راحتها که روح باز آید

فروغ حالت نظر نتابد   صفات خیالت نظر نتابد
بکوی تو از زحمت عاشقانت   نسیم سحر که گذر نتابد
ببازار تو مشتری پی بصبر   که جانان خریدن بصر نتابد
بلائی که از عشقت آید وجود   قضا بر نگیرد و قدر بر نتابد
مکن هیچ تقصیر در کشتن ما   که کار غریزان جگر بر نتابد
ببوسه لبت را که در نجه ئی   که در دو سرا و نکم بر نتابد

سکیست خاقانی اینک بدانست
چنان دان که داغ دگر بر نتابد
طریق عشق در صبر بر نتابد
جفای دوست دادن بر نتابد
بعیاری توان رفتن ره عشق
که این ره دامن تر بر نتابد
بجا چون تحفه شد بر عالم دل
خراج از عقل کمتر بر نتابد
سر ابر الکاستی دادند از این بیش
دران بازی کی فهم بر نتابد
سر ما عشق ندارد بس انداز
که عشق زحمت سر بر نتابد
بدام از عشق جان چند ابرکیه
که یک جان از دلبر بر نتابد

زکوی عشق خاقانی برون به
که او یار قلندر بر نتابد

خوی واز خام کاری کم نکرد   سینه من سوخت خشمش هم نکرد
دشمنان با دشمنان از شرم خلق   آشتی نکی کنند آن هم نکرد
از نمک گفتن زبانم موی شد   او هنوز از جور موئی کم نکرد
روزی از روزی خورم جز چون …   جان خور پر درد ما خرم نکرد
سینه ام زالیست چون کوه …   چون صدف شکافت … نکرد
عشق او تا بر سرم آب خورد   آب خورد جانم الا غم نکرد
درد خامم جنس عالم بود لیک   انچه او کرد از جفا عالم نکرد

خار غم در راه خاقانی نهاد
وز پی برداشتن قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب ار جمال کور است   عین کمال خسته باد ار بکمال کور است
ماه منی ما بچرخ جان فدای تو و …   گر بدیار دشمنان قصد زوال کور است
چشم زمانه فلک میل زوال کور است   گر نظر کند او سوی جمال کور است
یافتن وصال او کار نه چون منی بود   دولتی اگر طلب کو بوصال کور است
چشم من از هزار سال از پی چون تو …   گر برسد بعاقبت هم بخیال کور است

دیده خاقانی اگر لاف جمال تو زند
کس نکند قبول از او کمثال گفته است

چو کردم کاستین از من فشاندی
مرا گفتی پس از دامن فشاندی
جفا بل بود و بر عاشقان شکستی
وفا کل بود بر دامن فشاندی
چو خورشید نه کامید از رخ دل
ز رخش فال بر روزن فشاندی
لبالب جام با دونان کشیدی
بیاپی جرعه بر من فشاندی
مرا صد دام بر هر سو نهادی
هزاران دانه پیرامن فشاندی
ترا با دست در سر فصه اکنون
که گرد مشک بر سوسن فشاندی
تو هم نادر دو خاقانی نه زانک
سلاح مردی از تن فشاندی

برد الم تو داغ گردش
خون جگر آمد آب خوردش
چون گشتم با غمت که گردون
کوشید و نبود هیچ بر دش
در درد فراق تو دل من
چون داد که در پیچ دردش
وصل تو دو ... رفت چون باد

جیهات که یار ... گردش
دو روز ز تو گذشت روز عمرم
زرد ... شد آفتاب زردش
در ... اگر ...
... باد سردش
... بر ... ست
در ... آفتاب گردش

عشق تو بکر و هر که بر گردد | از زلف تو پیچ‌دارتر گردد
تاج آن دارد که پیش تخت تو | چون دایره حلقه بر کمر گردد
مرد آن باشد که پیش تیغ تو | چون آینه حلقه رخ سپر گردد
در عشق تو در نیامدن شرط است | کاینه سینه شود چو زر گردد
بر هر که رسید زخم مجانست | گر سنگ رسد زرست زر گردد
زر خواسته چو دم اندر دام | چندانکه آفتاب زر گردد
زر داند ساخت کار ما آری | کار همه کس به زر چو زر گردد
امروز ببار کار ما درنی | فردا همه کارها دگر گردد

قاآنی اگر خبر دار از وصلت
از روز که روز عمر بر گردد

رفتم با صنعت دیدم بکوی صفا | چشم و چراغ مرا جای شکرف جا
جائی که هست از کل کون و مکان | جائی که هست برون از وهم و تنها
صحن سرای او صحرای عشق شد | جا بهای خلق در دسته کجای کجا
وز اشک دل شدگان گوهر نثار زمین | وز آه سوختگان عنبر نثار هوا
دارندگان جمال از حسن او گوید | جنبندگان خیال از نور او نوا
رفتم که حلقه زنم پنهان ز چشم رقیب | آمد رقیب سبک دوره گرفت مرا
گفت بحضرت ما گر حاجتی است بگو | گفتم که هست دل ما ملک فنا
هم خود ز روی کرم برداشت پرده و گفت | ای پاسبان تو برو قاآنی تو

قاآنی را جهان سرآمد
دریاب که وقت پای مردش

باز از کرشمه زخمه تو در فزوده | درد و غم جدید و کهن بر فزوده
کوتاه بود اگر قدت ای جان قبای تنگ | کامروز یار دلبر کرم بر فزوده
در ساز ناز بوده نغمهای حق | آن دم قیامت که تو در فزوده
اگرچه موجب است که بار رقیب هیچ | کم کرده و در سخن ز بر فزوده
یادی اگر طوبی عمرم گسسته | چشم مرا طوبی که بر فزوده

قاآنی از پی تو سرانداز هیچ بار
بر غنچش صد غم دیگر فزوده

ای حسن خود شکرانی رامیدان در افکن | گوی کن سرهای سربازان کلکان در افکن
عشق را که سازه‌ای که بر سر عشاق ... | زلف را که طوق کن در حلقه مردان در افکن
عالمی از عشق آن که سنگ ابر سر ریشند | زینهار ای سیم بر کوی پیان در افکن
کفر و ایمان را بهم جلست خیز از زلف و رخ | فتنه‌ها ساز و میان کفر و ایمان در افکن
ای فرای خورشید خوبان مرزا ... گردو | از خراسان ناله آشوری به شیراز در افکن
شاید ار سرنامه وصل تو نام ... است | مردی کن نام قاآنی به پایان در افکن

از زمان کان زلف را سر میرود | از صبا بوی عنبر میرود
در غم زنجیر شکنش فلک | هر زمان زنجیر دیگر میرود
در جمال روی او زلفا رسد که | دشنه حالی بخنجر میرود

لیک عجب لب کز ... ایمان ما
نیش آن ترکان ... میبرد
این عجب ترکان لب ...
گر زبان ... ...
گفت قاآنی ... ...
زین بهانه ... ...
روی تو ... ...

حسن تو در روز ملک ... سلیمان نداشت
شو به انصاف ... جانان
چهره روح القدس ... جهان نداشت
در همه روی زمین ...
بزم خلیفه ندید ... سلطان نداشت
قاآن ... فلک ...
زانکه دو عالم ... ازل تا دان نداشت

تیره از آنی که دل پای سر زلف ترا | دیده بجز سر نیافت گفته بجز جان نداشت

آنچه ز سودای تو در سر قاآنیست
نیست بعالم سری کز پی توان نداشت

سیرت گر تو ز بر خنجر نمی‌شود | تا سر نمی‌شود دهمت از سر نمی‌شود
از چرخ عشق تو بتر در هیچ نادری | کر با قضای چرخ برابر نمی‌شود
هر دم بتیر غمزه بریزی هزار خون | این طرفه‌تر که تیغ تو خونتر نمی‌شود
سلطان نیکوانی بیداد میکنی | مسکین که دست شحنه تو داور نمی‌شود
روزم فرو شد از غم در کوی عشق | این دود و جز رو زلف من در نمی‌شود
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر | کو شیمت لاجرم از بر نمی‌شود
کردم هزار یارب و دو تو اثر نکرد | یارب مگر سعادت یاور نمی‌شود

قاآنی از نیاز یارب بگو چه سود
کین یارب از بروت تو برتر نمی‌شود

هر زمانم بر دلی باری رسد | وز جهان بر جانم آزاری رسد
چشم اگر بر گلستانی افکنم | از ره گوشم بدل خاری رسد
نیست امیدم که در راه دلم | شحنهٔ امید را کاری رسد
نیستم ممکن که در باغ جهان | دست من بر شاخ دلداری رسد
آسمان گر فی المثل یاری کنم | ز و لطیف من گله‌داری رسد
زینهار اگر بگویم مرحبا | آخر افغان کرده‌ام داری رسد

ازین پس چو حینی غم هر در ا
جان ... ز لب بگو آری ...
پی کز غم کار ... جبر در ا
بو که قاآنی ... باری ...
جان از بزم برآید چون از دم در ...
لب در ایجان جانی بتن بگو ...
جان خود چه زهره داره ای ...

کز خود ره دین باید آنجا که تو در ...
جانی که ز بانت از غم زلفین تو در ...
از کار بازماند تکون نیست از ...
از پای پاس ... و سنگتم ...
دانکه ... آرم که نیست یاد ...
تنها ... دارم ... بی چون ...
تنهای من ... بی ... باد چه ...

کم راه کردم از خود تا تو چه رهانی | از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرانی

تو خود نهان نباشی کاندر نهان نمانی
قاآنی از تو پرسان آخر که تو کجائی

دلم در وصلت باری در افکن | بر افکنده خود نظر مهر افکن
میندیش اگر صبر من لشکری شد | ولیک سنگ تند تنگ ...
اگر زال عشقت بجز جان نرستم | نجانکش فرو نه برون در افکن
ترا طوق سیمین دو افکنده عیب | مرا نیز از آن زلف طوق در افکن
نه از کس سایه پرورده بلبل | نظر بر عزیزان جان پرور افکن
اگر باعث کرم در کار نایم | ز دو دهای سر دم کره در بر افکن
که فرماید ت کاشتنانی خسان شوخ | که گوید که مرای رخ بر افکن

منور خطا از بند قاآنی ایجان
کزان خوش حدیثی است بر دفتر افکن

عاشقان بجز یار سرانداز نخواهند شد | خوبان بجز از عاشق طلبکار نخواهند شد
تا عشق بود عقل بد است که وردان | در مملکت عاشقی انبار نخواهند شد
آنانکه چو من لی پرو پروانه عشقند | جز در حرم جانان پروار نخواهند شد
بیداد از آن چرخ جهانسوز چه خندند | فریاد از آن لعل جهان ساز نخواهند شد
کر گشت مرا غمزه خمارش زنهار | تا خونم از آن غمزه خمار نخواهند شد
در مذهب عشاق چنان شد شریعت | کان را که بکشتند دیت بار نخواهند شد

قاآنی ... چیز ... بیت ...
در فصل گل از بلبل آواز ... خواهی
دوست کشتی ... جان عشق ... آفاق
شمع ... عشق ... بلبل مشتری ...
نقل کز لب ... ز لب ... عشق ...
پای کز ... ضعف عشق ...
زخم کز جانان ...

در هر که سلطان دو عمر زبان ...
جان ... عشق ... خواهد ...
... عشق اگر پای ... جان ...
دیده ... ذرات ... لا ...
صورت خوب ... آینه ...
عالم ... شو چون ...
... کن دو کون بر کف ...

از سر جاه و جود درگذر خاقانیا
با عدم ار عشق هست بیتیان [illegible]

بس کرشمه کز دل خبری فرست ما را | بسهای جان از آن لب شکری فرست ما را
غلامی تو ما را ز جهان خبر برآمد | گری ز زلف کم کن کمری فرست ما را
بهانه حدیثی بگشای لعل نوشین | بخراج هر دو عالم گهری فرست ما را
بد و چشم تو که از جان اثری نماند ما را | ز نسیم جانفزایت اثری فرست ما را
ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما | ز وصال مردمی کن سپری فرست ما را
مگذار کز جفایت دل گرم بسوزد | ز دو جام صبحی کن قدری فرست ما را

چو در گریخت خاقانی دل فشاند بر تو
ار ازش قبول کردی خبری فرست ما را

ای سرو غنچه لب گلستان کیستی | وی ماه روز روشن شبستان کیستی
با لعل نیم ذره خندان چه خوشی | سایه نشین دیده خندان کیستی
ای آنکه سجده کنم چون ببوزم | گوی از دو آمده در دستان کیستی
پشت من از زبان نکته شکست خورد | خوردی هنوز طفل زبان کیستی
مهری تو بر زبانت مهری نه در دلت نیست | ای شرم کوه کی ز دلبران کیستی
چون شانه سرت گل آلوده پای دل | چرای آنکه آینه جان کیستی
دوشت نیاز این جگر سوخته بود | امشب بوعده دلبران کیستی
خاک الم در آتش چون آب میشود | تا تو کجائی امشب مهمان کیستی

از دیده جرعه دان کنم ازین مکن آن
یا نوش جام فوق مگس خوان کیستی
گر آب جان بیائی از این مایه الکم
الکیم کو صورتی باو در آن [illegible]
بر وصفت کو داری خاقانی آن [illegible]
ای از صفت برون شده خوان کیستی
ما شکر مرا تو خود را تا کی باشد

باغم غم عشق تو بعالم هوسی باشد
پیش چنین [illegible] در کل جهان لیکن
[illegible] کس باشد
چون این دل [illegible] هر جای خطری دارد
[illegible] آرم گر دست رسی باشد
وصل تو [illegible] فال نسیم [illegible]
از خاک [illegible] عیسی باشد
[illegible]

زابی

زانجا که تو با من صد ساله رهی داری | زینی که منم تا تو منزل الفتی باشد

از زحمت خاقانی بازار که بنمود
گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد

شبی و دوشین در آن تب چون اگر کرد | مرا فرمود هم در شب خبر کرد
گرفتم دست لب خایان که یارب | چه تب بود این که در جانان اثر کرد
بدیدم زرد در ویش کرم ور زان | چو خورشیدی که زی مغرب سفر کرد
بفرمودم که حاضر گشت فصاد | برای فصد نیشتر کرد
بهر جنبشی که بر تیغ ال او زد | مرا صد نیش هندی در جگر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن | مرا خون از رگ بازو بدر کرد
بنوک غمزه هر خون کان من ریخت | ز راه دیده بیش اندر طشت ندکرد

تو گفتی روی خاقانیست آن طشت
که خون از دیده بر روی گذر کرد

صد یک حسن تو نو بهار ندارد | طاقت جور تو روزگار ندارد
عشق تو گر برقرار کار بماند | کار جهان تا ابد قرار ندارد
تیغ جفا در نیام کن که زمانه | مرد نبرد چون تو سوار ندارد
گر تو مرا اختیار نیست که شرط است | آنکه ترا اختیار ندارد
از تو نشاید گریخت خاصه درین دور | مردم آزاده زینهار ندارد
خوی تو دانم حدیث بوسه نگویم | هر که بدیده تو وام بار ندارد

ای کل خاقانی از سلامت [illegible] ندارد
عشق و سلامت هم شمار ندارد
گر دی بخت بما عهدی چنانکه [illegible]
ماند بدانکه [illegible] آن عهد [illegible]
راندی هزار [illegible] دل [illegible]
امروز از [illegible] چشم [illegible] دل [illegible]
آن لاله [illegible] کرم [illegible]

گیرا [illegible] آتش [illegible]
از تو و خاقانی [illegible]
وز من جفا [illegible]
از خون من [illegible]
یک ره [illegible]
هم [illegible]
هر چند بی سلام [illegible]

بچین

خاقانی این جفا از تو عجب ندارد
کافزونتر از جهانی پرورده جهانی

هر روز زمهر دستی بکشی و کرامیزی | هر لحظه بهر جستی شوری دگر انگیزی
صد بزم بیارائی هر جا که تو بنشینی | صد شهر بیاشوبی هر جا که تو برخیزی
چون تار کنی زلفین وز پرده برون آئی | تا کز بنی زخمی چون گرد برانگیزی
فتنه کنیم بر خود و پنهان شوی از چشم | چون فتنه برانگیزی از فتنه چه پرهیزی
مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد | تو بر سر من محنت چون خاک همی بیزی
خون ریخته می بینی گوئی که نه خون بست | از غمزه بپرس آخر که خون که میریزی

بردی دل خاقانی در زلف نهان کردی
ترسم ببری جانش در طرفه دلاوری

تا طرف کلاه بر شکستی | بازار زمانه در شکستی
زان زلف شکسته عاشقانرا | صد کار بکار در شکستی
در دل هوسی ببردی | آوازه کلاه شکستی
حلقه در اختیار ما را | چندان بزدی که در شکستی

خاقانی را ز غیرت عشق
ناله همه در جگر شکستی

ای رخ نور پاش تو مشته کرده دلبری | رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری
ای چون عیان شوی شمع هزار مجلسی | سروی چون روان شوی عشق هزار لشکری

طره تو بر غم من چون شب من ز زنگ
کرد من ز ناز تو چون لب تو زنده غو
گرچه سپید کار دیست از همه روی کار تو
لیک قیامت هم چشم تو در سیه گری
از سر رشک سوختم زان چه بسوزم از دل
با همه آب ساختی زان همه ابی آزری
از همه لشکری تو هم ملک با تو بنسبت است را

چند بر غم دوستان دشمن خویش پروری
از پی آن نکارنت از یمن و دیم شیرین
لاف آن تو رسد آنکه بخشیم من از
اشک مرا چه روی نور دار غرور آزار
زر خورد آفتاب بر زان از پی بازی
کرت تعاف غمزه من علقات بعلی
لبت شکاف غمزه من ز روی تو حاضر

سینه خاقانی اگر پاک شد از غبار | پیش خدایگان ثنا پیش کند نثار
به باغ وصل تو جان را رقیب صد درد است | بیا و روی تو در طلب صد درد است
هزار جان مقدس نثار آن دل باد | که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است
زهی غلام که سلطان مهر تو کفت است | زهی هلال که خورشید یاد تو خورد است
هر روزگار هوای تو کم شود نی نی | هوای تو عرضی نیست باد آورد است
رسول من سوی تو باد صبحدم باشد | از آن قبل نفس باد صبحدم سرد است
سپر بمهر فکندم کمان بچله مکش | بتیر غمزه مکو کو نه مرد را در دست

دل اسیر هوای تو گشت خاقانی
اگر بجان برهد هم سعادت مرد است

در دل یست عشق دوست که درمان پذیر نیست | از جان گزیر هست ز جانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر زلف او | خلق دلم بحلقه زلفش اسیر نیست
گفتا بروزگار بیابی وصال او | منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست
دلبر امید وعده تو چون توان نهاد | چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید از آنکه | مارا سزای هودج او بارگیر نیست
یکبار مانده است غم او که بر دلم | از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست
اندر جهان چنانکه جهانست در جهان | او را بهر صفت که بگوئی نظیر نیست

خود در دو دام دراند خود گویدم این
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست

با روی تو نور از ... ارباب نگر خندد
بار روی تو تو زان ... بر ابر خندد
در ماه نور از چه بر روی تو نخندد
کان روی با آفتاب در خندد
عاشق همه بر زخند وار غنچه
کو عشق تا نیست از آن زخند
آنجا که تو بنشین بغمزه ازداری

آفاق بر آمین پسر خندد
و آنجا که من از جگر آتش
عاشق بر آتش بغم خندد
من در غم تو عقیق میگریم
دائم که عقیق شکر خندد
چون لعل تو بخند اشک فشانی
از شرم چو گل بوست درخندد

شد آبروی عاشقان از خوی آتشناک تو / بلقیس و نعمان باد خواهی خون پاکان تو
بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن / کز بس شکار افکندن فرسوده شد فتراک تو
ای قد رایان کم شده زان زلف سرکش ... / وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو
دل گم شده از من بی سبب بر کن چراغ دل طلب / چون یافتی بگشای لب کانک دل غمناک تو
ای لب بجا انگیخته نوشم به زهر آمیخته / روزم شب بگریخته زان غمزهٔ بی باک تو
مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من / زین جهان مرده وزن بخشوده اند الا ک تو

دل خستگان را پی طلب تریاق دهان بخشی ز لب
محروم چون ماند عجب خاقانی از تریاک تو

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته / لعل تو سنگ سرزنش در آفتاب انداخته
مه با خیال روی تو گم ره شده در کوی تو / شب با جمال روی تو مشکین حجاب انداخته
ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمارها / وی خستگان را خارها در پای خواب انداخته
ای کرده غارت خرمنم آتش زده در دامنم / زلف تو در حلق غمم مشکین طناب انداخته
زان نرگس جادو وشت در دل گشاده ده لب / خواب حرامم شب به شب بر باب انداخته
دل جستی بگذاشتی کز خاک ره برداشتی / جان دادم بگذاشتی در خون ناب انداخته

خاقانی دل سوخته با جور تو آموخته
دل در عنا انداخته تن در عذاب انداخته

از بوالعجبی هر دم رنگی دگر آمیزی / چون صبح و روزی صد رنگ برانگیزی
ده رنگ دلی دارم هر که فروز آید / یک رنگ شوی حالی چون آب در آمیزی

ای جام سوزی در زلف نگار آرا
مشک ختن کردی چون با جگر آمیزی
صد زهر پراکندی در کام دلم بارانی
چون نوش کنم زهری زان هجر برآمیزی
خود را دم زلفت را زهر لب که جان کاهی
حاجت نبود کز تو زهری دگر آمیزی
از یک نظری تنها دل با خرد و با تو

چون با زدم ار لطفی با آن نظر آمیزی
ای پیچ سخن از لب شکرین دلم بستان
از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی
خاقانی چون در لب آویزد
گل کو چه آتش با آب در آمیزی
چون تلخ سخن رانی نازت خواهم
چون کار بیابان آری جان دگر خواهم

زهر غم خشم ده تا جان خوشت گویم / تا ک در خور خشم کن تا تاج سرت خوانم
اسکندری من هر دم سر خست کبود از تو / خوش رنگ رزی این لب عیسی نفست خوانم
چون درد توام گیرد و امان غمت گیرم / آیم به سر کویت وز در بدرت خوانم
زین خواندن بی حاصل لب بستم و بس کردم / هم لیک نشنوی دانم گر خیره سرت خوانم
گفتی که چو وقت آید کارت بسازم / این عشوه بده کاکنون افسون ست خوانم
از محنت خاقانی پس بی خبری و یک / دانم نشنوی در خط گر بی خبرت خوانم

جانا لب تو چون شکرش از ما چه ستاند / آنک سر زر نقد دگر تا چه ستاند
ما ایم دل چو جوان از آن دیده عشقت / عشقت بکلی جوجه دهد تا چه ستاند
حسن تو فغفور که من جان ستد الا / یارب چه شود تازه طغرا چه ستاند
امروز جهان لب بستند ما را غم امن حسب / ما را غم آن نیست که فردا چه ستاند
آنکس که کسی است خراجی بد از خود / ما هیچ کسیم و کس از ما چه ستاند
گیرم که عروس غم تو مزد ما ست / وصل تو ز ما خط تبرا چه ستاند

چون تا فلک تب خاقانی ز بنجاست
دل مهر تب او ز دگر جا چه ستاند

هر زمان بر جانم باری نهی / ور دل غمخواره را خاری نهی
پس کم آزاری نه چندانم که تو / مهر من چو من کم آزاری نهی
هر کی بر داری ای انگشت جفا / زود بر حرف وفاداری نهی

اجتناب است کین دل افتاده را
زیر سر غربت بر دلداری نهی
پای کار در کار من نخوت و بس
دست شفقت بر دل باری نهی
وز بخیلی ... لطفی مرا
... انکاری نهی
مهر ... زری در تا در
کار خاقانی ... زری ...

کار او در دام پیکاری نهی
غزل
ای قوم الغیاث که کار اوفتاده‌ام
یاری دهید کز در یار اوفتاده‌ام
از رهروان حضرت او باز مانده‌ام
وز کاروان فتاده و کار اوفتاده‌ام
در صد دیده گرچه اقبال دیده‌ام
... که چه زار اوفتاده‌ام

سر سودای تو از سینهٔ ما محو مباد
سینه‌ای چه کار دوزخ و لا ابلیس ایمن است
تا ابد که بنیاد جرم وصل ترا
تا که جانت پیدا که زر او محو مباد
تا که ره که کیسک که تو ببیکد نشسته برد
تا ز آن ره که مردان را از نا قفا تا آنچه مباد
شیر مردان را ازو تا لب لعل تو مباد
از لب تا که کبودی ز لب لعل تو مباد

جا بجا کشش بجز از آن زلف خم اندر خم است
دیده را شوخ ز کشش فتنه انگیز است
تا کی این غم درآن دیده که چشمان است
زین سبب زلف تو و دست و دستی زلف
این بسته جا کی از کفر است که ایمان است
جز بعد عشق تخفی دل خاقانی را
خود را حلقه زلف تو نشستن و تکلم مست

بسوختی ز غم عشق مرا بپاسخ سرد
که دیده هرگز سوزنده‌ای بدین سردی

مرا بگو لب کافور سای خاقانی
وگر چه خواهی کردن که کرده‌ای کردی

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد
مایهٔ من کیمیای عشق تست مایه در روی زیان نتوان نهاد
دست دست تست جان ما ولی پای صورت در میان نتوان نهاد
بارها گفتی که بوسی بخشمت تا نبخشی این گمان نتوان نهاد
بر جهان گفتی که باید دل نهاد بر تو نتوان بر جهان نتوان نهاد
گر زمانه داد ندهد بر فلک بر تو جرم این و آن نتوان نهاد
باز مانه هیچ درد نتوان فکند بر فلک هم نردبان نتوان نهاد

تا بگوی قصت خاقانی تمام
رخت در داستان نتوان نهاد

یک نظر دوش از شکنج زلف او دزدیده‌ام زیر تار هر شکنجی یک جهان جان دیده‌ام
دوش از آن سودا که جانم زان میان گم گشته است مرغ و ماهی آرمیده من نیارامیده‌ام
پیش پای جان زبان در رحمت گوش از زبان لابها بنموده ولیکن نشنیده‌ام
گوهری از چشم من زاد آفتاب روی او هم بدست اشک در پای غمش پاشیده‌ام
از لطیفی همچو تار رشته‌ام در عقد تو لاجرم هم رشته او در رو پوشیده‌ام
او مرا با رحمت من دوست دارد لاجرم دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده‌ام

هزار جوی چو سیل رفته است در دل تو
که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه
رخت دو جوی چو جدت لطف خاقانی
تو که بیابانی و در جست بجوی تو نه
چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی
چه اوفتاد که دست جفا برآوردی
چو ذوک خار جفا راندی و بیازردم

چو برگ گل سخنی گفت بیازردم
چو بر گل گفت غمزه تو دعوت کرد
مرا بچون غمزه غمزه تو دعوت کردی
بجور و ظلم لطفا بود و در خوردی
ز کی غمزه شوخ تو در رسم ایکن
بدو دست مرا صبر نه یار مردی
بر او چو بیش تو باز آیم بسلام کنیم
بیرو داغ کوئی علیک برگردی

ای کشش یار خار زفتنی زد ستمن اکنون که پای بر دم مار از وقادهام
از من دو اسبه قافله صبر در گذشت من در میان راه غبار او فتاده‌ام
اندر بلا همی کنندم آزمون بلی در آتش از برای عیار او فتاده‌ام

خاقانی عزیز سخن بوده‌ام دریغ
آخر چه اوفتاد که خوار اوفتاده‌ام

ما غم خورده‌ایم اید دست ما و غم در دست تحفه کز غم فرستی نزد ما هر دم فرست
جانها مان خاک ساز و جانها مان پاک سوز حلقها مان در و گنج حلقها مان غم درست
چون بیار ما رسی دستی بگیر و خود در آر گر همی نیکی به دست آید ترا آنهم فرست
خستگی سینهٔ ما را خیالت مرهم است ای هجران خسته ما را خسته مرهم فرست
یوسف گم کرده ما زیر بند زلف تست گو کسی ما را خبر زان زلف خم در خم فرست
زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود آن ربودن از لعلش یکی خاتم فرست

رخت خاقانی درین عالم نمی‌گنجد ز غم
غمزه را ده هم بزن او را درین عالم فرست

خیال روی تو هم غمگسار و درد منست بهر سوی که کنم راه را سوی تو شد
خیال تو همه شب ره بگوی من دارد اگر چه تحت هزار ره نهای کوی تو شد
دریغ کاشکی را خوی چون خیال تو که خرم ز خیال تو و ز خوی تو
دل من آرزوی وصل میکند چه کند که آرزوی دلم هست و آرزوی تو
بوی زلف تو شدم تا فغ و همی دانم که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو

بجوی

دل بشد از دست دوست را چه جویم | نطق فرو بست حال خود به که گویم
نیست کسی غمگسار خوش که باشم | هست غم بی کسان را چه جویم
چون به در اختیار نیست مرا بار | گرد سراپرده مراد چه پویم
زخم بلا را چو گشتن به چه چشم | زنگ جفا را چو آینه بهر دویم
از در من عافیت چگونه درآید | چون نشود پای محنت از سر کویم
من که شدم کوفته در آتش اندوه | گوی ز مردم نسیم که آهن در رویم
تیره شد آبم ز بس درنگ درین خاک | کاشک اجل سنگ بر زند به سبویم
بخت ز من دست شست شاید اگر من | نقش امید از رخ نیاز بشویم

چون دل خود را غمم سپارم از این رو
دشمن خاقانیم اگر که نه اویم

مرا وصلت بجانی بر نتابد | ترا صد جان بچشم اندر نیاید
بر آن شرطی فرو شد دل که وصلت | که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که آن لب کز تو خواست | برای خشک جان تر نیاید
بمیدان هوا در تاختن هست | ز آب لب لگر در سر نیاید
اگر روزم فرو شد در غم تو | فرو شو کین قیامت بر نیاید

چرا آمد حال خاقانی عشقت
سپاس دار و بر نیاید

دل زخم ترا اسپر ندارد | آماج تو جز جگر ندارد

شرفت کباب و شفقت
آن پای نهد که سر ندارد
زین عرصه که در هوای وصلت
آن پای نهد که سر ندارد
عشق تو چو چنبر اجلست
کس زو که برد که زر ندارد
در درد تو قوام توفه رخ از من
کس درد از این بتر ندارد
خاقانی از آن قفت در باب
کو هیچ کسی دگر ندارد
آوازه حالت چون از جهان برآید
آوازه ... ز آسمان برآید
... که در ... بنشین کشت ...
... ز دود ... از دهان برآید
... جهان فرو شد ... زبان برآید

هر که چو شمع از آتش تو پرورده جان | جانش هلاک چند و خنده بزبان برآید
هر مرغ را که روزی زلف تو دام شد | آمد قضا که روز پیش از آشیان برآید
عشق تو گوهریست که گنج روان ازو | وهم درین فرو شد که او از چه کان برآید
جان کمان بهانه تو بخشم به عرض تو | لبتان مده جگر که نه بر تو گران برآید

خاقانی آن کشته به تیغ چون گذری
فوری مصاف جانان یار روان برآید

وصل تو به وهم بر نمی آید | وصف تو به گفت بر نمی آید
شد عمر و عماری وصال تو | از کوی امید بر نمی آید
وصل تو به وعده گفت می آیم | اما اجل دگر نمی آید
زان می که ز لب حریف خاصانست | یک جرعه مرا به سر نمی آید
افسون مسیح بر تو میخوانم | افسوس که کارگر نمی آید

خاقانی کی رسد به گرد تو
چون دولت راهبر نمی آید

گفتم آه آتشین بس کن که من خاک توام | در سلسله سیم آتش تا هوسناک توام
چهره افعی است آن لب زهر افعی پاسخ است | ای که زان آستانه من زنده تریاک توام
گفت هجرت تلخ داده خوش شد آن پاسخ است | من بداغ این جدا از خوی ناپاک توام
بس که سر بسته چو غنچه در دسر دادم چو | چون شکوفه من شکم کز سر دچالاک توام
خاک شهوت می بری گاه تب هوا مگر آیدت | با خودم بر کاغذ از روی هوا خاک توام

فعل ... چون بر درش ...
... خانه که گنج خطر ناک توام
... گوهر بودم و دلدار ... رفت
لب لاله ... کردم و ... رفت
صد بار فغان کردم ... عاشق
از دست غم ... زنهار ... رفت
انگشت زنان ... زنهار ... رفت
کز سینه ز غم سوختم و دود ...
دل گفت زبان ... ز نیاز ... رفت
لب لب که توان بودم ... رفت
تا روز مرا ... رفت
بر دشمن من ... دار ... رفت
وز دامن من ... بار ... رفت
گفتم که بجان ... بودم ... رفت
بسیار رحیل کردم ... رفت

ز رفت مرا ز اول در دو گرد جنس
دنبال دل خاقانی پند از پند رفت

چشم یار دوخت عشق در پرده یار دریده
گرچه راه دل زند زین کام نتوان
پای داری دل کرجانان دست غارت
با چنین شوری که ما که خاست نتوان خوش
بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد
اندرین خمخانه صافی از پس دردی
در خرابی که صاحب درد او جانهای
از در ما چون درآمد دل ز ره وزان بر
ور چه قصد جان کند زین قدر نتوان
جان لب زاری آن که سالی تیغ
با چنین کاری که در حسد نتوان
بر قد امید ما مهرش قبا اکنون
درد بر خوردیم صاف اکنون همی باید
جائی هست گشت داوی او نا پدید

گوشمال از ما را عشق دگر هم آن
چشم خاقانی بخاقانی بیاز بر دوزه باد

ب وسنگم داد بر باد آتش سودائی
گفتم یارا که یارا گویم دیا رب
دوده آهم دوش بابل را آتش
شب زان بندی جانم چونکه اندر
چون ببارم اشکم آتش زنم
از پی روی مسلسل شد دل شیدای
کاسمان زرهم بدرد یارب ویارای
غارت یار دیتان شد زهره زهرای
جوجو سپید شب حال دل سودای
شعر خاقانیست گوئی آتش زای من

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار
کو عقد عنبرین شکوفه کند نثار

اکلاه باز شکوفه چیا زنم طرفی
از بس مرا که دیده من شد شکوفه دار
جام شکوفه دار شکافان شد از چو
چون حجلت شکوفه برانداخت دیبای
شاخ شکوفه دار امیدم شکوفه شد
چون از شکوفه تیغ از بستان فکار
از شب که از شکوفه شود روی آسمان

در چشم من شکوفه زند آب خیال یار
کو آن شکوفه وطرب وصیوه دلم
اکنون که رطلیم شکوفه است میوه دار
چون زان شکوفه عارض امید
امید من بمرد و طفل شکوفه دار
امید من نعمت نرخ یک دیده
بست از شکوفه امید حج
خاقانی از شکوفه امید حج

جائی رسید عشق که بر جای جان نشست
بر آید سپاه عشق ببیدای دل نشست
هزار بار تیغ صبر بفرمود زنگ خورد
فغان از بلای عشق که در عالم وفا
سلامت میانه گرد خرد بر کران نشست
در آمد خیال دوست در ایوان جان نشست
گر زنگ محنت دانست بروز نگ از آن نشست
تو گفتی مدتی بود که در پنهان نشست

ما وی فریب داد که خاقانی آن
با میدان مدحت چگونه توان نشست

دو دستم از رطل عشق تا خط بغداد
صبر نهیب کرد که صف مژگان
عشق با دل مرا بسیج کل ز پای سود
تا در امید من بحر مسمار کرد
میکند از بد خوی آنچه نکرد دست کس
بر حرم از خط دل صبر برون افتاد
غمزه کمان در کشید فتنه کمین در گشاد
دو دست با خرم مرا بسیج کل ز دست داد
یاد و هاش مرا نعل در آتش نشاد
گرچه بدی میکند چشم بدش دور باد

سینه خاقانیست سوخته عشق او
او بجفا میدهد سوختگان را باد

دیدی که هیچ گونه مراعات من نکرد
زنگار غم فتاد بر جانم و ندیدی
روزم سیاه کردی و روزی ز رویت
تا خون من چو آب نخوردی هوس
گفتی که در نوردم یکبار فرش صحبت
در کار من قدم ننهادی بپای مردی
از چرخ لاجورد دلم هست لاجورد
دردی تو بخشم آخر که تو چه کردی
در جست و جوی کشتن من آب و نان نخوردی
فرش یکسره ندانم که چون نوردی

در چشم من که کشی درمان سینه من
بیدار من نخواست درمان نکردی
خاقانی آن زن کش غارت دل
از نا نصیبه کردن دردم
دلتنگ هست از
در دلم هست آنکه
بسیج بپرورم نه بسندم از آنکه

دانم از هر بسیج نکت
عمل ری درابر مجو
زتا و دیدم نکت
دامن از اشک پالم در خون
دوست دارم بی کی
صد جگر پاره بر زمین افت
کی کسی دارم

تا من از دوست در نعیم چرخ نشنید زبای فرساید
تخت کوس است آه خاقانی
گر این چرخ را فرساید

نام تو چون بر زبان می آیدم آب حیوان در دهان می آیدم
تا لب من خاکبوس کوی تست هر دم از دل بوی جان می آیدم
گر قدم بر آسمانش پیش تو فرق سر بر آستان می آیدم
تا سماعم خوانده ای در کام دل هر نواله استخوان می آیدم
دارهان زین اسکاه غم مرا کارزوی آشیان می آیدم

وصف عشق خاقانی مرا
کاب معنی زیر زبان می آیدم

ز بدخوئی دم خود را نکردی مرا حالی بکباره نکردی
بجای من که در عهد تو کردم ز بد عهدیت چه ماند که نکردی
نکر لطف که از تو چشم دارم در آن عالم کنی کانجا نکردی
کجا یک وعده دادی که [illegible] هزار امروز را فردا نکردی
بیک بوسه کردیایه [illegible] بکشتم تو دل دریا نکردی

شنیدی حال خاقانی که چونست
ولی خویشتن پیدا نکردی

چه کرده ام که تو کشتم سزای تو نه از هوای سگان بری شدم برای تو

بده بگو در رضای آن کبد کنی بیان [illegible]
که با تو داشت روان کو نکند روزی [illegible]
دلمن از جفای خود حال ریز پای خود
که بد کنی بجای خود که اندر [illegible]
بکن خراب سینه ام که من نه ام [illegible]
ز مهر تو بری نه ام بجان کشم جفای [illegible]
مرا دلیست پر ز خون چند زلف [illegible]

بی چمن بهم کنون بلعل بی نغمه ای [illegible]
مرا ز دل اخبر رسد ز دو چشم از [illegible]
مرا ز دل رسد نسیم دلکشای تو
چو کبک در [illegible] کرده ام چو [illegible]
رخ چو رنگ من نکر که کرده ام [illegible]
بیا رس الله ای نگار تو دولت کیمیای تو
ز فضل تو خوانده ام [illegible]
کنون ز پیش رانده ام [illegible]

آنانکه محققان راه اند در سند فقر پادشاه اند
در رزم یلان پیل زور اند در بزم سران پی کلاه اند
که مختصر ره چو ماه بر چرخ زنند چون ماه اند
بازیچه دهر شان نفریبد چون خود بلطف بیان راه اند
مستانه شبانه اند آنانکه ز آنکه که درین خیال گاه اند
 صاحب خبران صبحگاه اند

خاقانی وار در دو عالم
از دوست رضای دوست خواهند

گر نه عشق و قضای آسمانستی مرا از بلای عشق و روی امانستی مرا
کم مراد روزی ز وصلش بر زمین [illegible] کی همه شب دست از در آسمانستی مرا
گر نه زلف پرده سوز او کشادی راز من زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا
بر یقینم کز فراق او بجان ایمن نه ام وین هم دوری کز وصل و کمانستی مرا
آفت جانست و آنکه در میان جان مقیم گر نه در جان او ستی کو پایگه جانستی مرا

هر تو ای خاقانی از فرقت نهادی گوش من
گر بگویی دم مهل پاسبانستی مرا

لعلت اندر سخن شکر خاید روت انگشت بر قمر خاید
هر که بر یاد تو شکر نک خورد همچنان دان که نیشکر خاید
هر کاو بپای روی تو شد پشت دست از هیبت سر خاید

در کب جان بهر غزار رفت
چل عود سبزه ترنابه
دمیدت ریاحیم و دیانت
لب چو آرزوی [illegible]
شنفت آن اثر دهانت در تن
که دلم درد و درد حسن جان
کوشش کن حسب حال خاقانی

اگر چه اوراد پیشه تا بیه
[illegible] ز درد عشق در سرهاست
میدان دل از دو دیده لشکر ارتست
از یک نظرم درو پیرافتاد
در یک چشم دو قبله بر خاست
خورشید پرستم از سنا دل
اکنون پرنیل من بجواست

در شرق و غرب دل من | هم بدر و هم آفتاب پیداست
جانم ز دو هر دو در عجب است | کارم ز دو ماه در ثریاست
گر یافته ام دو در عجب نیست | زیراک دو چشم من دو دریاست
بالله که خطاست هرچه گفتم | والله که هرانچه رفت سوداست

خاقانی را چه ره بر عشقست
با این غم روزگار کوراست

کاشکی جز تو کسی داشتمی | یا بتو دست رسی داشتمی
یا درین غم که مرا هر دم هست | همدم خویش کسی داشتمی
کی غم بودی اگر در غم تو | نفسی هم نفسی داشتمی
گر لب آن مستی بچنان | کافرم گر هوسی داشتمی
خوان عیسی بر من وانگه من | بانگ هر خر مگسی داشتمی
سر وزر رنجی در پاست | گر ازین دست بسی داشتمی
گر نه عشق تو بدی لعب فلک | هر رخی را فرسی داشتمی

گر نه خاقانی خاک در تست
کی جهان را بخسی داشتمی

ور آگر یک نظر جان تازه کردی | لب عشق کس جان تازه کردی
چو من در جان نشین تا غم نشانی | که چون می مجلس جان تازه کردی
می چون دوستان افزوده دلگیر | سفال می چو ریحان تازه کردی

خیال در بزم باغ طرب داشت
رسیدی ز آب حیوان تازه کردی
ز برق خنده های شکر بهشت
مجلس بوسه جان تازه کردی
قیامت هاست را در زلف پنهان
قیامت را به پنهان تازه کردی
بهمین تخته دل سلیمان داشت

دیران را دلستان تازه کردی
بخجبین پرده دیری عروسان
امیران را شبستان تازه کردی
از عشق ... آتش با آرزو
ستایش ... تازه کردی
مرا عهد سلیمان ... که جانم
سلیمانم ز خاقانی ... تازه کردی
بدان راه دیده ای اسمان تازه کردی

دوستداری که دوستدار کشی | یکدلی را هزار بار کشی
کو گرفتن عشق از نهان | دم کنی پس باشکار کشی
رشته جان سیه کنی چون شمع | عاشقی را که شمع وار کشی
تو چراغ نوی و آتش و آب | گر کنی بر کنی هزار کشی
کعبه لاغر شده چو ... | صبر فربه شده چه زار کشی
جام پر پر دهی بمجلس می | غمگنان را بخمار کشی
خنده را گو که سر مبر شکر | چند شیران مرغزار کشی
غمزه را گو که خون مریز بسحر | چند مرغان روزگار کشی
تشنه عشق را بخشی آب | غرق در آب بخار کشی

دولت عشق یار خاقانیست
تو همه دولتی که بار کشی

دل ز آن راحت جان نشکیبد | تشنه از آب روان نشکیبد
حکم هرچه دلم کرد جانان | دل ز آن جان جهان نشکیبد
دل نیارامد از آن معذورست | کز دلارام جهان نشکیبد
سینه ام از زخم سنانش نالد | وانکه از زخم سنان نشکیبد
گرچه پروانه کند عمر زیان | تا نسوزد ز زیان نشکیبد
دل جان با غم او انس گرفت | که ز غم نیم زمان نشکیبد
من سگ دارم و نالان بسحر | بسحر سگ ز فغان نشکیبد

دل خاقانی از آن یار که بیست
... از آن نشکیبد
... دست بکام
چون ... نشکیبد
... جای ...
دل شد از جای ... دون است
از ... جای ...

با تو خواهش ... کن است
آنچه در آینه ... شنم
با تو وقت ... سخن است
نظر ... که مرا
تن ... نظر ... است
بادم ... شمع فلک
شمع جان ... است

هست ولیک هوست خام است — خامی آن ز دم سرد مست
گل ز باغ رخت آنکس گیرد — که چو گل زر ز رش در دامن است
عالمی آشفته زلف تو اند — زلف تو آشفته خویشتن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک — لب میگون تو توبه شکن است

نظری خاص تو قاآنی راست
گرت لطف ز ره هزار انجمن است

لب جانان دوای جان بخشد — درد آن لب ستان که آن بخشد
عشق میگون لبش نمی ماند — عقل لب بسته اند ار چه جان بخشد
دست آن را که سر برد لشکر — هم ز لعل شکر فشان بخشد
عشق آن نیست کو بوی وصال — هستی خود بدلستان بخشد
عشق آنست کو ترک مراد — هر چه هستیت رایگان بخشد
او جهان را چو شاخ گل ز نسیم — دست بند و بدستان بخشد

شهسوار است عشق قاآنی
کز سر معرکه جهان بخشد

زنگ دل از زار دل شستیم — وز درد هوا سبوی شستیم
دل را کنار جوی بردیم — از یار کنار جوی شستیم
از شهر شما دو اسبه رانیم — از خون سر چار سوی شستیم
جان را الفدای آفرینش — از عالم ننگ خون شستیم

بسجاده بهشت باغ بردیم
در راه بچار جوی شستیم
ز قند ز شب نقاب مرور
چون دست ز هر دو موی شستیم
کفی که دهان انفت فاکت
از باد خزان بشوی شستیم
کفی جهان نشسته ام دست

در کوی جهان کبوی شستیم
از زن صفتی بات مردی
جنس همه رنگ و بوی شستیم
دار نفس کو آبروی جستیم
با دوست با بروی شستیم
قاآنی در رخشت عمر
از اکه گفت و گوی شستیم

دل عاشق بجان فرو ناید — تنش بر جهان فرو ناید
خاک را که یافت پایه عشق — سر بهفت آسمان فرو ناید
ور دهی تاج عقل یا دو کلاه — سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرا است — خود بصحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ در سفر است — که بهیچ آشیان فرو ناید
حلقه کاروان عشق اینجاست — که خضر و در میان فرو ناید
عافیت تیر خر یک ز سنگ — زان سوی کاروان فرو ناید
تو چه دانی که چیست لذت عشق — تا تو نا که آن فرو ناید
عشق محرم لبی است قاآنی — تنها بکسان فرو ناید

عشق آنکه قحط سال کسی است
زان بکس میهمان فرو ناید

رازها زان دل تنگ بکس نرسد — بر از آن بوستان بکس نرسد
بی غمش زنگ عشق می نبرد — بی غمش بوی جان بکس نرسد
غلطم با چو بوسه خواهم از او — گر چه دانم بیان بکس نرسد
لب بدندان فرو کرد و ببعض — رطب از استخوان بکس نرسد
وصلش اندیشه چون کنم که مرا — دولت از آسمان بکس نرسد
مردمی یک نشانست چنان — کز درش آستان بکس نرسد
عهدها الصدف بی غلط کردم — تا از ایشان نشان بکس نرسد

همه یکانه از دین سلسل آن رخ
کاشتن را میان بکس ندارند
الا بسی موی فقاقا
من مرد او از جهان بکس ندارند
آن نازنین پسر که چو عیسی زبان اوست
عهد الحبیب من نظر نازنین اوست
من عقد عیسوی که زنجیر صلیب اوست

زنار بند داریه فلک پاسبان اوست
هر دم لبش بخنده بر آید مسیح او
ما را که مریم دگر اندر دهان اوست
فرسوده تر ز سوزن عیسی تنست من
بار خدا ز رشته مریم بدن اوست
آن لعل را رشته مریم چو در کشید
از سوزن مسیح و شکل میان اوست

کرده لم ز بوز نخوانند و نشنوند | کاعجز مرغ آن لب انجیل خوان ماست

پیران کعبه لاف ز خاقانی آورند
ترسای دو ولتی است که خاقانی آن ماست

تا لوح جفا درست کردی
ای من سگ تو تو بر سگ خویش
گفتی سگ من چه داغ دارد
کشتیم درست بر لب خویش
گفتی ز جفا چه کردم آشه

سر کینه عهد سست کردی
بسیار جفای جست کردی
آن داغ که بر نخست کردی
خون دل من درست کردی
چندانکه جفای تست کردی

خاقانی بس کز اهل جستن
سر در سر کار جست کردی

عیسی لبی مرده دلم در راه است
چون شمع بریزم از مژه زرد با آتش است
گر خود دگر شوم نشینم بر آن جبل
خونریز ماست غمزه جادوست چنگ
ما کم هم لبت که لگان غمزه ات بجنگ
از غمزه سلاح و دبا دام گاه جنگ

چون تخم پیله زنده شوم باز در رحت
زان لب که آتش است عسل می چکد ز رحت
چشم ز چشم چشم چو زنبور کاوت
خونین سلب شدست لب مبخر او رحت
مانند نان خون لب شکرین رحت
چشم ز بوسه بر رگ خونین از ترت

خاقانی کو لبسته با رام چشم تست
چون پسته بی کشاده دهان ابدا ست

این خود چه صورت است که من پای بسته ام
وین خود چه آتش است که من زود دست ام
او زلف را بغم دل من شکسته دارد
من دل شکسته زانم که از بخت استه ام
دیدم شب ز کوی خرابات بر دادم
خرده نان بر آیم یعنی که مست ادیم
یک شب اصل داد مرا قاصدی چنانم

یاد آن فتنه بسر و که چون پای بسته ایم
تا از صبح صادق خانه بود داد کرد
ای فتنه او که خواست که من هم نشسته ایم
آوازه شد بشهری دو آگاه گشت سال
کو عشقه از من شده من تب نشسته ایم
خاقانی و گر شدم و جان بر لب آمدم
تا چون کرشمه کردم و اندک نشسته ایم

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت
جان یا دلش می کند ایکاش نکردی
من سوختم آوخ ز هوس پختن الیک
خاقانی اگر بار نیابی چکنی صبر

از کام جهان هم ز جهان کام توان یافت
کان لب که شکاریست که با دام توان یافت
پی آتش از دیگ هوس خام توان یافت
لیکن دولت یام بایام توان یافت

نامت نشود تا نشوی سوخته عشق
کز داغ لبی سوختگی نام توان یافت

عشق تو دست از میان کار بر آورد
هر که بگوی تو نیم بار فروشد
مرغ تو دل را هزار خس فرو برد
طبع تو با عادت پلنگ در آموخت
خوی تو با دیگران چو صاع جو بود

فتنه سر از جیب روزگار بر آورد
جان بکسی دم هزار بار بر آورد
لعل تو جان را هزار بار بر آورد
کز در شیران مرغزار بر آورد
کار چو با من فتاد خار بر آورد

آتش عشقتو در نهان من افتاد
دود ز خاقانی آشکار بر آورد

بر سر من نادست از تو جفاجوی تر
گیر که من نیستم هم ز خود انصاف ده
هستی خورشید حسن از لاجرم از وصلتو
گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بوفا

در همه عالم تو ای هم ز تو بدخوی تر
تا بجهان کس شنید از تو جفاجوی تر
هر که بنزدیک ترا از تو سیه روی تر
لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر

یا دل من سوختست یار که صبر من
است بگوی عدم بالک ز آن سوی تر
بود گناه من آنکه با تو یگانه شدم
هست بر از ابر هیچ ایچ که شوی تر
در صف فتاق تو کرده که فاتحت
لیکن در صف تو او دست نکوی تر

می وقت صبوح را درستی باید
دان می بکار داشتی باید
چون مرغ فتنه ز وصلای و
با پیر مغان موافقی باید
از نیم تکلف است بر خیزد
با ناصیه داغ عاشقی باید
در پیش خدای اگر بی خواست
بر سبزه لطف موافقی باید

هم چون ملک چو چهره نگار اشتند — بر چهره شان صادقی باید
در هر کنجی است تازه طنازانی — تا نظری تو داشتی باید

چون کار بلعبتین عشق افتد
شش و پنج زنش حقایق باید

ز دولت چه داد خواهم که نه دادری — زعمت چه شاد باشم که نه غم خوری
همه عالم آگهست که جفاکش توام — نه ام از دل تو آگه که وفاگری
دلم از میانه گم شد و غمش چه یارم — که نه حاصلم از این پس که تو دلبری
نفسی دریغ داری ز من و دریغ نی — ز تو قائلم به بوئی که گل سنبری
بکمند زلف تا بند اسیر گشت جان — دهنش هم از تو خواهم که تو داوری
بلبت تیغ بردم که مرا قبول کن — [illegible]

ز در تو چند نالم که تو روز بی [illegible]
بگفا [illegible] که تو سنگ دری

کی ز لب دوست شکر وام توان خواست — ز آن تخت کلان کوست ز تو کام توان خواست
وصل لب تا بر ز ریافت توان راه — ز آن لب بکی یکی دام توان خواست
چون تند کند خوی صبر نام لب او را — حاجت ز جهان [illegible] توان خواست
وصلش به سیم باز کرد ایام شود باز — آری ز چنین کار ایام توان خواست
دل کافت جان حسب دلارام جهان — ز صبر توان حسب نه آرام توان خواست
خاقانی و صد کارم که دارد طمع خام — ز آن فتنه ایام با ایام توان خواست

خاک توام ار چه قوری خون بر دکی
جان منی ار بکشی اکنون بر دکی
ای تازه گل که چون گلی از [illegible]
چند از درون کهنی بیرون بر دکی
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گر چه جانی از نظر پنهان مشو — رحم کن در خون جان ای جان مشو
پرده راز دریدی آشکار — پرده های گرده پنهان مشو
گر جان فرمائی فرمان برم — آمدی تا خوانده ای فرمان مشو
از این دندان به دندان فرو تو — جان و هم جای گر پنهان مشو
گر به چشم در کمند زلف تو — چون کمند از شرم رخ پنهان مشو

گفتیم بس [illegible] تا دادن گشتی
این همه دانا مکش دامان مشو

ترک بس کوی توس [illegible] بوی من — گر نگه کردی بسوی من نظری بسوی من
من بجایم دست خود [illegible] — پشت پای خویش چند تا بچند روی من
رسم ترکانت [illegible] — خون من خورد و ندید از دوستی [illegible] روی من
بس که از زاری زبان شد موی من تنها — [illegible] بکوی من
[illegible] — من که با شم تا [illegible] بازوی من
تا ز [illegible] بزانوی نالهای نشست — [illegible] دست آینه زانوی من

بوی وصالش آرزو می کردم و دریافت گفت
از سلیمان کیست خاقانی که یابد بوی من

مست تمام آمدست بر در من نیم شب — آن تب خورشید روی آن مه تاو لب
[illegible] حلقه در کای غلام — گفتم کیستی گفت کیست بر در بابی عجب
او چو در آمد ز در [illegible] — [illegible] العجب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ربود دلم کمند زلفت | حقا که مرا بدو شکایت نیست
پیداست چو آفتاب کان دل | در ظلمت زلف تو سهایت نیست
عشق تو بجان خریدم ارچه | آتش همه جای را کفایت نیست
هر چند بر آستان کویت | گردون بمحل پاسبانیت نیست
دلجویی کن که نیکوان را | دلجویی رسم پادشاهیست

قاآنی را بجز ولیعت تو
کار سخنان هزار کانیست

می خور که جهان حریف جوست | آفاق ز سبزه تازه و روست
بر عیش زدند ناف عالم | اکنون که بهار نافه بوست
از ره بکناره جوی بنشین | وقت طرب و کنار جوست
شو خواجه کن دلا که دلخواه | زان یوسف ما که گرگ خوست
گر کاستی است روز و شب را | وین تاب شب و روز در جبلوست
قاآنی گفت خاک آدم | جان و سر او که راست گوست

گفتی سگان کیست اصل
گر هست هم از سگان دوست

ترا ناز لبت اندر سر که در عالم نمی ماند | مرا در دل لبت اندر سر که در هم بر نمی آمد
یکی کوی ترا هر روز صد جان بکف مانده‌ام | که دندان مزد چون دل ازین کم بر نمی آمد
جزای روی آن باشد که در کوی تو ره آرم | که از رنگی که هستان ره نفس هم بر نمی آمد

مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی گنجد
مرا یک رخش در میدان در دو گیتی ابی
مرا کشتی بتیر غمزه دانکه طره بر پیت
کمن طره جز کین هند ما هم بر نمی آید
که باشد جز قاآنی که دارد آنچه دارد تو
که بر دارد حسن تو دو عالم بر نمی آید
دل ندارد ترا چنانکه

جان بگنجد در آن میان که تو
تا نخورشید حسن چون لب
بید در دو چشم و بس پیدا کرد
عقل و جان ربان شهرت تو
کلاست ... بهر میکان که ز
تو جان بر آرسد در از لطف
هم تو سلطان در آن جهان که تو

تو برانی که ما نیم آن ترا هست
من که قاآنیم بران که توئی

چه روح افزای راحت باری ای باد | چه شادی بخش و غم برداری ای باد
کبوتر دارم آری نامه یار | که یک نازنین رفتاری ای باد
به پیوند تو دارم چشم روشن | که بوی یوسف من داری ای باد
ببوسم بوی توسن خوی کم کن | پیام راز من بگذاری ای باد
بگو سوی هلال و باز آری جوابم | که خاموشی روان گفتاری ای باد
من خاک پای او کز خاک پایش | بسرم را سرمه چشم آری ای باد
ز زلف او که یک موی دو زلفش | بدزدی و من بسپاری ای باد
دلم زنهار بیت آنجا در آن گوش | که باز آری دلم زنهاری ای باد
گر او بگذارد آوردن دلم را | در آویزی و خود بگذاری ای باد

چنان پنهانی و پیداست حرکت
که قاآنی تو لی پنداری ای باد

شنیدی نغمه شد که فلانی از آن ماست | ما عشقبازی صادق و عشقبازان ماست
آنجا که دست ماست در و حلقه آن ماست | و آنجا که پای دست سر و سجده و آن ماست
هر دل که زیر سایه زلفش نشان ماست | مرغیست پر بریده که از آشیان ماست
ما بر درش بداغ سگی نامزد شدیم | گردون درم خریده سگ پاسبان ماست
تا ترک تا ز شحنه غمش میان جان | سلطان عقل بنده جان در میان ماست

جام و دامنش گردن مردان زن
گر کار دل را لعلت نشان است
هم خود زدی الطف جوانم ز لبت
قاآنی بترس که جان تو جان است
ورا زدم تو دارم روز لبت
ز عاشقان تو درد و غم [illegible]
از بسان مجلس تو [illegible]

از دور درکش لب جام از دو لبت
جان فاکشته کو فاکوام
از جور تا تمام روز لبت
مرغیست دلم بلند پرواز
اما ز قفا است دام از لبت
تا کام شدم بکام دشمن
تا خود ز تو دم بکام از لبت

زان پای بر آتشم که دل رفت / بر خاک درت مقام روزیست
ماند نثار وصل بحرت / تا زین دو مرا کدام روزیست
نوبت بکجون سر غمت را / الحق غم تو حرام روزیست

خاقانی را زیاد خواندی
کو راز وجود نام روزیست

سرمستم و تشنه آب درده / آن آتش چون گلاب درده
در حجله جام آسمان رنگ / آن دختر آفتاب درده
آن خون سیاوش از خم خم / چون تیغ فراسیاب درده
یاقوت و بلور دعه پیش آر / خورشید هوالقاب درده
از آتش غم روان نسوزد / آن طلق روان ناب درده
تا جرعه ادیم گون کند خاک / آن لعل سهیل ناب درده
مندیش که آب ما چنان ریخت / آوازه گلاب درده
کس درده هیت حله بپسند / با گلی بده و خراب درده
زلف تو کمند توسن نیست / مشکین سر زلف تاب درده

خاقانی را بجلوه یک دم
خندان به دو شاب درده

باغ جان را صبوحی آب دهید / وز شفق رنگ صبح تاب دهید
زبان صراحی و لب جام / با لف صبح را چو آب دهید

صبح چون رخش رستم انداخت / می چو کیخ فراسیاب دهید
شاه بود و درد و چهره خواب / ساغر آمد طلاق خواب دهید
بوته را طره و هر سه بریده / عقل را از لف دارتاب دهید
دل بگیسوی چنگ در بند بود / جان پیشینه رباب دهید
پیش از غم ناخن جفت / ناخن را ز می خضاب دهید
زنگیان نفس می ده دم / روم را از خزر نقاب دهید
ساغر زرینه مهر مسیح / سر عیسی باقتاب دهید

غصها ریخت خون خاقانی
دیش هم زخون ناب دهید

خیز با یام گل باده گلگون بیار / نوبت دی فوت شد نورا کنون بیار
دست مقامر بوس نقش حرافان گزین / بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار
شاه دل ناشناست در زبان گزید / مطرب جان خوش خواست نغز موزون
شرط صبوحی بود گاو زر و خون رنگ / خون سیاوش بده گاو فریدون بیار
پیش که باده شوند فرد و شادان ترنج / بر چه گل ساغران ساغر گلگون بیار
باده بکم کاستان تا خط بغداد / بر لب خاکیان بکید خط افزون بیار

غصه ایام ریخت خون خاقانی
شو دیت خون از دان می چو گل بیار

الصبوح ای دل که ما زم قلندر بیا ساختیم / چون مغان از قله می قبله بر بیا ساختیم
شاه آن آتش لب آب دندان آمدیم / کاب کار و کار آب را هم بر بیا ساختیم
خواجه جان کو مسلسل باش چون پاک اند / مرد او مجلس از زنار ساغر بیا ساختیم
کشتی زر ساخت ساقی با کیان از دم / کفی از دریای آتش کی معبر بیا ساختیم
کشتی در گذشتن خواست از عیسی و لیک / نفقه هم سوزن عیش لنگر بیا ساختیم
از زبان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب / عنبرین دستار چه از لعل تر بیا ساختیم
بر پری روی سلیمانی برافتادیم / سبحه کز اشک داودی مزور بیا ساختیم
خاک مجلس بود خاقانی ببوی جرعه / هم ببوی جرعه خاکش را معنبر بیا ساختیم

از زلف دل آتشین دیده هم
زان نام تو بر زبان نزدم
تا سیم که چو صبرم رخ غم تو
تا متو بسوزد و از زبانم
فریاد و گر آتش دل من
فریاد و بسوخت درد و غم
بالای ساغر آتش ده روزم
در کشتی غم فتاده جانم
کشتی غم سبک از باد
هم کشتی آتشین کرانم
کز آتش کشتی نفت داده
با خوب رو لی برانتم
چون ریم آتش زنبد آتش
با دود و سوخته روانم

لب تشنه ترم ز رنگ گزیده | از دست کس آب چون ستانم
در کوی لب آب چون توانم | کاتش ندهند رایگانم
دور از تو که پی تنی که جستم | چون وصل تو هست پی نشانم

از کم اثری نماند ما را که
قاآنی دیگرم ندانم

دل نام تو بر نگین نویسد | جان نقش تو بر جبین نویسد
شاهان تو عبده نویسند | روح القدست همین نویسد
رضوان لقب تو یوسف الحسن | بر بازوی حور عین نویسد
خورشید به تهنیت ضیاحت | آن الله ربکین نویسد
خال تو بر آتشین صحیفه | پنج آیت عنبرین نویسد
چون بر لبکس خط تو بر لب | بر گل خط انگبین نویسد
خونی که به تیر غمزه ریزی | هم شکر تو بر زمین نویسد
تیغت که به خون من شود تر | بر دست تو آفرین نویسد
نقش اثر است بر دولت ... | کس یارب بر دل این نویسد

بر خاک در تو خون چشمم
قاآنی جرعه چنین نویسد

ز آفت ز خونریزی من در نماند | سر کوی تو از لاف زدن در نماند
من از با تمی ارنه سنگ است تمنا | ز هندوی گرد سخن در نماند

خود در خم ای دل کز نه میدان هم هست
ز دندان الماس شکن در نماند
در آویزش زلف او گشته جانم
که صد از نکون سر شدن در نماند
دل از جهت باغ رخت در نماند
هم از چار دیوار تن در نماند
رخت را به چون نه چشم چو یار

نه تیغ تو بخت از کفن در نماند
ز خون چو من خاک پای در ...
ز خون چو من خاک پای در نماند
که هجران تو دور از کار من در نماند
چو در بیت روزگار ز قند آتش
چو در دست روزگار زن در نماند
چو من مرغ از آب زن در نماند
هم دل مخور که غم تو دارد
دل از روزی خویشتن در نماند

افون

ز خون ریزی اندیشه قاآنی مکن
که ایام از این انجمن در نماند

یا کی ز صبح کاو او دیر خرابی | ... آن آب کار عشرت کرم و انی
ز آن پیش کز دورنگی عالم خراب گردی | ... تی برات باران بعالم خرابی
قصّی من اقتام در حسینه شب تابم | بس خسته کردیم دل ...
از آفتاب دیدی بر خاک پوشیده دامان | کو بوسه کافر از من عالم خرابی
دانم که در دست آید چون عهد لیک زین | باری که ام از مزیدن چون کار سیاسی
چون زلف عیسوی ام در دیر کلیسم | نقش صلیب بر کس چون شاخ ترسایی

قاآنی بیت رجائی کیار گسسته ازیم
پس چون دوباره گسستی که کاشی

در صبوح آن راح ریحانی بخواه | دانه مرغان روحانی بخواه
یک دو جام از راه مخموری بخواه | یک دو جنس ازوری یکسانی بخواه
ساغر چون اشک داودی بنگ | از پری رو نی سلیمانی بخواه
دیده بانی عقل را بربند چشم | چشم بندش آنچه پنهانی بخواه
زاهدان را آشکارا می بده | شاهدان را بوسه پنهانی بخواه
جام جم کن جرعه بر جانم بریز | عذر تقصیر از پشیمانی بخواه
دست بر کن زلف بت رویان بگیر | پرورش خلعت ز نادانی بخواه
از سفالین کاسه سیمین آب جو | عید جان را خون قربانی بخواه

دل گسستی دست پای در بلک
ز قصاص جان ما نان بخواه
تیره زلف یار دور و شش کجاست
دیر وصلان دور دلم فکن کجاست
ابد ز آتش بر فاکش ...
... آتشین خوش کجاست
تا که ... ابک ...
مقصد ... آتش ...

لعل تا او برآتش زن کجاست
از دو یاران و تیک جنس کو
در حریفان کهن یکتن کجاست
در جهانی کوه مردست و زن
بر فخت مرد کوی آن کجاست
در شکار بسته کی یا قوت دار
چون شبنم از آن دل خون کجاست

سنگ در بر میزند گیتی چو آب / کاب عیشی با دل روشن کجاست

نام گفتار نیست قاآنی دگر / نخبه رنگی سوخته خرمن کجاست

لعل و بازار جان خواهد شکست / خنده او مهر بان خواهد شکست

تا میان را بر ده این خواهد دریم / عاشقان را تو بتان خواهد شکست

همچو درج نار شش بخندد در جهان / لیک محل جهان خواهد شکست

پرنیان خوئی بپای پیل غم / دل چو پیل پرنیان خواهد شکست

غمزه غوغا میکند هیچکس کوی / کو طلسم آسمان خواهد شکست

دشمنان از داغ هجرش رسته اند / دل همه دوستان خواهد شکست

جای فریادست قاآنی که چرخ / ناله و فریاد زان خواهد شکست

پشت پائی زد و خورد از روی تو / رنگ هستی داو جانا بوی تو

کشته چون من کشته زنار تو / جان موسی در چلیپ موی تو

از پی خونریز جان خاکیان / شهر بند شد فلک در کوی تو

خورده کافوری جان قرین کند / در سیه کاری سفید خوی تو

از دلت ترسم نگاه صلح از آنکه / در لشکری برد جادوی تو

بنده دندان خویشم کو نگار / نقش یاسین کرد بر بازوی تو

جان قاآنی تو داری ای حبیب / چرب پهلوی هم از پهلوی تو

بینه بر آتشم چو میغ از تو
چهره بر کاهم چو تیغ از تو
روز عمرم بری که چون رفتی
حاصلی نیست جز دریغ از تو
ماتم عمر رفته خواهم داشت

دوران سیه جامه ام چو میغ از تو
صد قمقمه جهان بگرفت
چون تناکنم دریغ از تو
پیشتر سوخته بر پایت
ناتف عشق پای بر جایت
هیچ بایت دانستم ای حق
محنت عشق بود در پایت

صبر این بلا ندارد پای / هرزه دوند بر پایت

امید من زین کرشمه / انکه شاخ زمانه پر است

کار من بد شده است بتر از این / هم شود با فلک بدین ایات

از که نالش کنم ز کار کنون / یا ز زمان که کس کم کار نیست

جز قاآنی از کنار جهان / که نه بس جای رحمت فزاینست

نه عمر از سلامت نشان میدهم / نه عشق از ملامت نشان میدهم

نه راحت دمی مهر می یکند / نه محنت زمانی امان میدهم

قرارم جهان بر جفا داده اند / مرا بیقراری از آن میدهم

دو نیمه کنی عمر با یکدیگر / که از نیم جنسی نشان میدهم

همه روز خورشید چون صبحدم / بامید یک صبح جان میدهم

فلک زین دو تا نان زر و سیم / همه اجرای ناکسان میدهم

نخوش کردن دیگر ناخوشی / که کشنیز و دیگ آن و دهان میدهم

مرا چشم در دست کشنیز نیست / ز تو تا بیا را یگان میدهم

فلک خاک پرزیب قاقانیا / که روز زیست زین خاکدان میدهم

خود اوراهمین خاکدان نیست بس / اگر زین بی ستانند دیدان میدهم

آتش عشق تو دید هیزم سیماب شد / هستی من آب گشت آب مرا آتش

از زلف عشق تو دل در کف سوز و تاب
سوخته چون سیم کشت ز آتش بیتاب
سوخت مرا عشق تو جان گران تا ربود
کرده عجب کرم بود سوخته از تاب
دوش کنار قیمتی نگار زمینه و زیب بود
خیمه تو با زلف کفت زلف تو در تاب
تیره چو قبا در بین کردم سر با زری

بس که هر شب رواج در شب اهنگ شد
هم پیمانه رفت نقب زدم ای ریش
بانگ بر دم بصبح افت تلفن کش شد
این چه حدیث بازی که چو عشق تو
قصه دنیا در جهان که بر نا پاک شد
حیرت بدیوان عشق وصل کلام جو انکه
عمر شکی یک گشت فتنه گران خواب شد

هستی قاآنی است غارت عشق ای دریغ
هر چه سبحان پرورید روزی قصاب شد

ای دیده دل بعشق بر تو که عشق است درخورت
درسر شدی ندامت ای دل چه در سرت

درد و کهنت بود براو آتش در روز کار
این درد و روی تازه بگو تا چه نور بت

شهری غریب دشمن و یاری غریب حسن
اینجا چه جای غمزه و کان قلندرت

اینجا و درد عشق تو را از وی عاشقی است
لاف از دمشق بس که ترا از وت کند

گفتم مرو ز عشق بتان گرچه جور عشق
انصاف میدهم که زانصاف خوشترست

کنونکه دید از سر زنجیر مشکباش
هر جا که مشک چین چو چو برابرست

جوجو شوی برابر آن مشک طره‌اکه
زنجیر مشک سر که خرد حلقه در برست

از کس دیت مخواه که خونریز تو تویی
لقب از درون مجوی که دزد از درون درست

قاآنیا بچند هزار آرزوی دل
دل را بجان عشق چه پروای دلبرست

بیچاره زاغ را که سیاه است جان تن
از جمله تن سفیدی و چشم چه در خورست

کفرست راز عشقت پنهان چرا ندارم
دارم بکفر عشقت ایمان چرا ندارم

سوزی زساز عشقت در دل چرا نگیرم
دیری زراز مهرت در جان چرا ندارم

آتش بخاک پنهان دارند صبح خزان
من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم

عیدست این که جان را کشتن حلال کردی
چون کشتنی است جانم قربان چرا ندارم

نه کم سعادت آن کاهد غم تو در دل
چون دل سرای غم شد شادان چرا ندارم

پس من سرا چه جان پنهان چرا ندارم
من خود درست بودم کارم مزن پریشان
چون بخود درست کارم سامان چرا ندارم
ریحان هر سفالی پیداست آن من کو
من آن سفال دارم ریحان چرا ندارم
قاآنیم نه دادند سیمرغ زن زنم

کس نیست در جهان که نکیسان چرا ندارم
دلها بعشق بتان تازه کردن
رات عشق در جان تازه کردن
بکفر عشق او دل ایمان تازه کردن
چرا ایمان بعشق ایمان تازه کردن
نازی عاشقان لب آب روان است
بجز دست زنان تازه کردن

چه رانی کشتی اندیشه بر خشک
گرت سوز دیت طوفان تازه کردن

بهر درد دیت درمان هم از دوست
بدرد تازه درمان تازه کردن

خراج هر دو عالم بر دو خواهی
لحن از عشق فرمان تازه کردن

باستقبال تیر چشم ترکان
کهن ریشت به پیکان تازه کردن

دل از زرق پوش ترکان نشیند
دلت را خرقه از ایشان تازه کردن

سفالی است این ریحانی از عمر
بآب عشق ریحان تازه کردن

دهان را عهد مجنون شد بیاز
چو قاآنی در آن تازه کردن

کو زال عاشقان که بمنزل رسیده‌ایم
جان نور دان دهیم که تا دیده‌ایم

بهوش چون چو مرکب ساغر کشیده‌ایم
پی خیز زر چو لشکر آتش دویده‌ایم

در نیم شب چو صبح پیمبر برگزیده‌ایم
در ملک نیم روز چنین رسیده‌ایم

از زینت چار لاشه فرود آمده چو عقل
بر بیعت مرکبان فلک ره بریده‌ایم

کاکوان که آنکو را اصل دیده بود
راز آب و صفیر زکیوان شنیده‌ایم

در عالم که راه ز ظلمت بظلمت است
از نور سوی نور شبیخون

ای دل صلای قرصه ایکین است
کز ره بلای آخر سکین شنیده‌ایم

ای ساقی الغیاث که بس ناشتاییم
زان می بده که دی الصبوحی خریده‌ایم

ای میزبان ملک ما نثار کن بما
بنوید که از پی عنوان رسیده‌ایم

هم است از آن که صبح ثبات لولو
تا صورت آه صبحدمی در دمیده‌ایم

تا ما و دل در دعوت ما تیره نار است
تا دم خرد زخلقت سلطان رسیده‌ایم
ز صبح و شام مرغان بربسته‌ایم ز صبح
سلطان ز چرخ خرابات کی خریده‌ایم
در خاک کوی ریخته‌ایم آبروی از آتش
ز رسیده‌ایم از آب کی بالک ایدیم
آن از وزیر است از در و در بند جانبات

ز سنگی که ز آن سبب بخ رها از رسیده‌ایم
چون چار پنجه که خورشید در خون
یک پنجه زیر سایه خامش خریده‌ایم
دل را بکوه و پوش هف کرده‌ایم از آنکه
قاآنی ملک دل خورشید دیده‌ایم
اهل بر دی زمین نشستیم و بخت
عشق ابک از زمین جستیم و بخت

زین سپس آسمان چو جوییم لیک — زانکه بر روی این جستیم و نیست
بر نشین ای میر و بنشین ای امید — گلستان همنشین جستیم و نیست
جز بکس خوان گیتی صف زدست — یک کس را ز انگبین جستیم و نیست
گفتی از گیتی وفا جوییم مجوی — گر تو وارث ما همین جستیم و نیست
بر کمینگاه فلک بردیم نی — شیر مردی در کمین جستیم و نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار — یک سلیمان را نگین جستیم و نیست

ترک قاآنی نمی جستیم لیک
مثل او سحر آفرین جستیم و نیست

ای که خاک تو شد که باشی من خون بخورم ای — ز دست این دل خاکی بسست خون ورم ای
دلا مهره بکف ماند ترا داور دادگاه — تو نو نو کعبتین بزن که من در شش درم ای
اگر از خاک گندم کوفت جو جو می کند گوی — من آن سنگ فلک را الصبر جان بخورم ای
اگر از من رخ نهان کردی سپاس ای گلم گرین — سپاس زندگانی هست چو بر سرم ای
بپوشش آن رخ ز من بگریزد آن رخ را — گر آن رخ آینه سیماست من خاکسترم ای
مرا از در دنیا پرسان مپرس از دل که شسته — چه شبها زنده میدارم چه تنهایی ای
چو آبی بر کشم از دل بگوید دست تو بخون خورد — چه جای شکفت آید دست خود را بنگرم ای
دگر گر باز می بندی دل دیگر نوا هم ده — که از خاک عراقم باز بیدل بگذرم ای
جهان گفتی بغالبی دان که قاآنی رسید بگنگ — جهان را گر چه ریحانم ترا خاک درم ای
ملک گاه دارم روی بر سلطان جهان — گر آن دریاست وان خورشید من نیلوفرم ای

در دیت مراد در سر گز نکنی دا غم
در دیت مراد در دل با ور نکنی داغم
چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت
کر بوسه زنم پایت سر بر نکنی داغم
گفتی بدهم کامت آنا نه چنین زودی
عمرم شد ازین وعده گر نکنی داغم
گر کشتنم باری غم هست تو دو تغت

خود دوست نکوئی من هم از نکنی داغم
مقصد در قانون
که ز لب ز شوخی در نکنی داغم
قد تو چو بینی سر در سر کار گیتی
قاآنی بدل سر در سر بکنی داغم
جان از پس وصلش در سر نکنی داغم
ای اهل بس بیدلان بنگر گیتی
گر چه بعراق اندر سلطان ما فهمیدی داغم
جز خاک در سلطان نکنی داغم

بسته زلف دست و دل اهل ایران کیست او — خسته چشم دست جان مریم جان کیست او
شهری از حال در آستین بر در شان نشین — آنت لسیح راستین
شیفتگان بیکان بیکان مست سلطان یار این — او ز راز نهان نهان کنج از این
کشته او نیش نکین هست کیش گو از این — غافلی گواه این آب آن کیست او
خلق جهان بر زند طعن کوست نگار این سخن — من شده مست این سخن تا خود ازآن کیست او

سینه قاآنی از غم باز ماند ز وصل او
دعوی عشق و وصل هم باز سخن کیست او

دلم که مرغ تو ام بدام باز گرفتی — نه خاک تو شدم از من حکام باز گرفتی
مرا به نیم کرشمه تمام کشتی و انگه — قدم ز کار دل من تمام باز گرفتی
بسه بوسه خواستم از تو زمین دادی — چو وقت خوردن آمد لگام باز گرفتی
مترس ای نگیرد کرم پای باز — خبر فرستی اگر چه سلام باز گرفتی
خیال نور ز تو طره خجل خجل من آمدم — بعذر آنکه ز کویم خرام باز گرفتی
مرا خیال تو با قصه که عکس تر از تو — خیال باز نگیر از پیام باز گرفتی
ولیت بر تو مرا دام و جان لطیفه از لب — وظیفه چشم چه دارم که دام باز گرفتی

شکرف عاشق قاآنم تو نام نهادی
ز من چه ننگ رسیده که نام باز گرفتی

دل بسته زلف تو شد از من چه توان — جان ساکن فردوس شد از تن چه توان
جانی که ترا یافت قالب چو نشیند — مرغی که ترا شد نشیمن چه توان

با زلف تو چو تو شدی دل چه توان گفت
چون روز رفت دیده زر روز چه توان
آن دل که باند از تو وصل تو چه باشد
در کاست ز اوی ز ریش چه توان
همو نماندم نفس خون اندوه
با داغ تو پاره زخون چه توان
نه شم که تو رفتم پای بدامن دریهات

یاری که بدامست ز دامن چه توان
من هست تو آنکه خود دان جود چه منت
مارخوزی بخودم از من چه توان
دی از سخن چرب زبان ذی فن
من آب شدم آب ز روغن چه توان
نامه بنویسد ز تو قاآنی دعوت
از تو توان کار کردن چه توان

آتش بیاره عیارم ببرد | سیم بناگوش دلنگه کارم ببرد

زلف چلیپا خمش در بن دیرم نشاند | لعل مسیحا دمش سر دارم ببرد

ناله کنان میدوم بر سر سنگی چو آب | تاب من و سنگ من غمزه یارم ببرد

چو حرم از عشق که خالش مشکین چو بت | دل چو شکنجش خرشد و بارم ببرد

رفت قراری بیا که دل بدو در نفس دیدم | دل بقراری که رفت رفت قرارم ببرد

دیده دلم وقف عشق خانه بام آسمان | خانه فروشی بد و دل بکنارم ببرد

عشق ورن آورد مهره زدندان کج | آمد و دندان کنان ورزدم یارم ببرد

گفت که خاقانیا آب رخت چون نماند

آب رخم هم بآب گریه زارم ببرد

کرد می نه غم جانان بجان طلب | جان چون شهر عشق سد نوان طلب

خون خورد ریزد و دست بر دامن بوس | ترک هوا باز و تا راز جهان طلب

وی ماسحی نرگس جانانت کم شدست | دل اشکافت و با سیح او در میان طلب

گر نیست کشتی از خود با تو در تو نا | از نیستی در آینه دل نشان طلب

تا از طلب یافت رسی الهات | بس کن حدیث یافت طلب دان که طلب

خاقانیا بیا رهشو از جان که ای است | بر دل سوار گرد و فلک در جهان طلب

اقطاع این سواد ورای خرد بسی

میدان این براق برون از جهان طلب

بحر در راه عشق می پوید | بچراغ آفتاب میجوید

تو بخود الحمد خود دانی
وز معمای عشق میگو
مردمان در عشق می درست
در زکات می و مشک می بوی
زلف جانان زراز دل شگفت
زنگ خالش ملک دل جوی
چو رزین شدی با غش غش

سرخ شو گرد دین زراز دو
درد نه ریو شد سنبل سیاه
از سپیدی رسد سبیدار و
رنگ بلای چهره زرت
دلب بدروی به زینکوی
چون کرکل کی بست اکرداری
گریه و دیده را از تا نشوی

ره قاجمع را چو صابون باش | غیبت کروی چو کرد ماشوی

بس کن از جان خشک خاقانی

که زیس صید چرب پهلوی

ای بیقرار چو پا تو قرار من چه | از سنگ گشت کارم تدبیر کار من چه

زرین جوم زعشقت ای آب رنگ تو | بر سنگ تو نداغات عیار من چه

بربوی وصل تا کی در سر فراقت | اکنون که ...سنوز دو خم چندین خمار من چه

زنهار تا نگوئی کین غم بصبر خیزد | گر صبر غم نشاندی پس زینهار من چه

دادم بباد عمری در انتظار روزی | این داغ نا امیدی در انتظار من چه

دیدم ... بلاغ هو عشق آمد اختیارم | این روز نا امیدی در اختیار من چه

گفتی هیچ عهدی یک آشنا نبود

این قحط آشنایان در روزگار من چه

قم تکرت ... و احیانی | فالدیک قد نادی ... السلاف لی

در جام زرینی کن کوکرد سرخ زا | آن کیمیای جان نهاد و ... جانی

یا راکعین ... القرآنی | فالدیک فی اذان والکاس فی الصلوتی

لب تشنگان جار اسیاره حیاتی | دل یوسفان ... ز چاه غم نجاتی

هات الصبوح فاشرب ... الفراتی | انعم بها صبوحی و اجمع بها شتاتی

می خواه و دیو دل باش ... | از سر زنش چه ترسی قاضی القضاتی

جنت الیک روحی حتی ... | لا العمر فی حیاتی لا الصبر من ...

خاقانیا چو دیدبانه عمر تو تا بتی
زلغ چو پس از آن پندار تا بتی
آتش خدایگان خدان کرد و معجزاتی
اقبال یاد رست ره از سیل حادثاتی
از لطف خدا دل لوا لکمر ندیاتی
والعود من شرط الاتوبه من ثباتی
بحان سفال اندر لب ... بود و داتی

آن جام سفالین کو دان راون کی
دوم جبا بالدم من ادمع اجفانی
زود دلها صبح فی اعمر ما اعد...
مجلس پری رویان چون بزم سلیمانی
با غمزه داودی مرغان خوش الحانی
یا یوسف عشقی او ده لک افدانی
کم من علی یشقی من هجرک احزانی

چو من در پایش افتادم چو طفل از شش کوی
که چون طفلی از آن زدیم نالان نازنین
بنجم نیم دینارش بکار از بخودی بانه
که کرچم را یکی است آن که کشن بکار از این
زبس که زخم دندانم بر آمد آبکاش بر لب
رقیبش گفت پنداری کز آن تنگ داد این
نیش نباری کرد از نیم نغم می زاد

شو کوش فرو درکش چون فصل ربیعی | تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
اقبلت علی صلوتی اقبلت الی الهجر | این القدم الاولی این الشفرات انی
خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی | کم زن همه عالم را بس گوی کم خاقانی

چون زر ملک مشرق جیدی که ز خاقانی
العبد فریس از جان زنجیره چنانی

خود لطف بود چندان کجان که تو داری | دارند بتان لطف چندانکه تو داری
بر مرکب خوبی بکشی طوق غبغب | دستار چه زان لعل بتان که تو داری
بر شکرت از بکس پرده چه سازی | ای من بکس آن پر شکرستان که تو داری
گفتی که برو بکس بکس نشینی | هم بود چه دام بر سر آن خوانکه که تو داری
مژگان که انگشت که گوی بیازرد | دین عجب آن سر مژگان که تو داری
بگشای بدندان گره از رشته جانم | تا درد چشم از آن سر دندان که تو داری
گفتی که چه سرداری در عشق بگوئی | دارم سر دربانی تو با نکجان که تو داری

بردی دل خاقانی از آن سان که تو دانی
میدار ز نهارش از آن سان که تو داری

شب من ام خورشید تست کو لطف این | شب است این یا غلط کردم که عید روزگار است این
اگر ناف بهشت از شب نهی مندان نپندارم | مرا در ناف شب دانم بهشت آشکار است این
سرشک من برقص افتاد بر نطع نزار شادی | چو جانم در سماع آمد که یارب وصل یار است این
قرارم شد نه فتنانه دام کو بهشت ناکرد | ز نقم پرده رخ نمود گوئی نو بهار است این

فلک

که ما همچون دی هم روی هم چه جای نیرنگ
چون شیخ او بر نکند

اگر دل تیست جان بنهاده
دل بینکنت جان بنهاده
ز مروی به زان دل تو
فعل نزده به وان بنهاده
جان عیسی
به لب تو جان بنهاده
از سیل تبسم دکان بنهاده
از کوی سواد چون بنهاده

دیدار دو دل کحان بنهاده
دکان بکس غمزه
باغ بهشت در کان بنهاده
دهانش
من پیش تو بر زمین بنهم سر
کان پای بر آسمان بنهاده

خاک دلم بکرد وصالش کجا رسد | سر گشته ئیم در وی خیالش کجا رسد
تا آفتاب سایه بپای زمین نیست | دیوانه چو من به وصالش کجا رسد
خود عالمی پرست که سلطان غلام اوست | چون من تهی روی بجمالش کجا رسد
فراک دلبند تراز چرخ برترست | دست من گدا به دوالش کجا رسد
تا در لبش خزینه همه لعل و گوهرست | درویش از زکات زبانش کجا رسد
تا صد هزار دانه دلها سپند اوست | عین الکمال خود بکمالش کجا رسد
عشقش چو آفتاب قیامت آلم فروخت | عشقش قیامت است زوالش کجا رسد

خاقانی خیست غم که دولت بر دوای هست
لطف رو کن ز دور که حالش کجا رسد

رحم کن رسم نظر باز مگیر | لطف کن لطف خبر باز مگیر
گرم آتش زده در جبر | آخر ایم ز نظر باز مگیر
گر بمستی سخنی گفتم و رفت | سخنی رفت ز سر باز مگیر
گنه کرده بنا کرده شمار | عذر بپذیر و نظر باز مگیر
گلبن چهره تو در باغ لب | آب از آن گلبن تر باز مگیر
از چو من هندوی حلقه بگوش | گر کله خیست کمر باز مگیر
آخر آن بوسه که روزی دادی | داده را روز دگر باز مگیر
گر ز خاقانی بحب رم بدهی | چون خسیسان اثر باز مگیر
دل خاقانی میدان هوست | دل بدادی سر و زر باز مگیر

اسب از در من مران و کمند — ان نقل بهائش جان نهاده

خاقانی را ندا تش عشق
نقل بوس از نهان نهاده

امیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم — تر بان هوا کارم چنان آمد که من خواهم
ز دفتر فال اسیدم چنان آمد که من جستم — از قرعه نقش بندارم چنان آمد که من خواهم
مرا یاران سپاس ارزد کنند از نور کرم طالع — بیامیزد دل یارم چنان آمد که من خواهم
چه نقشستان که طالع لب تا بر حبابم عمرم — مراز کار زه دارم چنان آمد که من خواهم
مرا بر کعبتین دل ششش نقش آمد و جملت — نبی نقشی کزین یارم چنان آمد که من خواهم
دولا سر بر زمین دارم کله بر آسمان افشان — که آنگاه کله دارم چنان آمد که من خواهم
بباران مژه چون ابر بحستم وصالش را — چنان آهسته دربارم چنان آمد که من خواهم
چه عذر آرم که بگشایم زبان بیغه بلبل — گر آن گلبرگ بخارم چنان آمد که من خواهم

صبوحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی
که آب کار باز آرم چنان آمد که من خواهم

اندر آی ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند — دستیاری کن که دست بر جهان خواهم فشاند
پای خالین کن در آ از چشم خونین بر نفس — گوهر اندر خاک پیت رایگان خواهم فشاند
گر چو چنگم در برابر زلف در دامن کشان — از مژه یک دانه لعل روان خواهم فشاند
چهره بر جام و چشم من صراحی کن از آنکه — چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند
رخ ترش داری که من چو شکر شیرین کنی — چون ترش باشی تو شیرین روان خواهم فشاند

بس کن از سر کو فشاندن زان لب جان تو — ول از آن یاقوت لب شکر فشان خواهم فشاند
دوستان خواهند که عشق تو دامن در کشند — من بدامن کاستین بر دوستان خواهم فشاند
از سر خاک در فغان خزان زر و آسمان — از نظم فلک هم بر آسمان خواهم فشاند
بلبل نغمه تمت چون دیدم که خاقانی دان — فشان جان خواهم فشاند

عذر خود دادن فلک نوبه در دمان خواهم فشاند
عذر خود دادن فلک ... یار دور دارم
در بستی خود که یاد دارم
جز ... نماند یاد کارم
در ... این ... بر ... کرده
... ز ... کارم
... چون یار زمین ...
چون ... زمین رسید بارم

انجم

از هم نفسان مرا چه نعمت — زان پیسح نفس دنیا دارم
زان هم که هم نفس بمیرد — در کام نفس شکسته دارم
چون هم نفسی کنم تمنا — در آینه چشم واز کارم
ترسم ز نفاق آینه اسم — زان می‌نتوانم که در برآرم

خاقانی از درد ایام
از کیسه عمر واگذارم

مرا گفتی چه در سر داری سر سودای او دارم — تنها که بی گمانیدم بجا که پای او دارم
از او تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشم — من آنکه جای او دانم که جان را جای او دارم
گرا واز لطف عام خود مرا مقبول خود دارد — نبندیشم که چون خاصان قبول از رای او دارم
اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد کو گم شو — دل اینجا از سکان کیست پروای او دارم
بن هر موی اگر بازی رسم تا چه سر دارد — ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم
بجان و اگر جان را بدر دل فرستم — که جان دار روی خویش از در جان از برای او دارم
شکارم کرد زلف و چو آتش سرخ رخ بنمایم — که در گردن کمند زلف دو تای او دارم

اگر صد جان خاقانی بپالایش برافشانم
خجل باشم که این خلعت نه بالای او دارم

سرهای سر اندازان در پای تو اولیتر — در سینه جانبازان سودای تو اولیتر
ای جان همه عالم ریحان همه عالم — سلطان همه عالم در پای تو اولیتر
ای داور محجوران جان داری از کوران — صبر همه مستوران رسوای تو اولیتر

در جی که تن با عاشقان باز نیم رتی
گر کشته شوم باری در پای تو اولیتر
خرم ترم از تو بی از خوی تو دم بکین
گر چه چکیم اندکین صفرای تو اولیتر
راه تو یکین تو زی جان را بر سر افشانم
چون جای تو در داند در پای تو اولیتر
دل کز همه در ماند جان را بر سر افشاند

چون جای تو در داند در پای تو اولیتر
دل کز همه در ماند جان بر سر افشاند
چون جای تو پیدا از جای تو اولیتر
تا تو پری های شیدای تو ام در
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولیتر
سخن با دعوی در کند
وفا از هیچ روی در کند

غلامش خواستم بودن دلم گفت | که این دم با جنونی درنگیرد
چه جوئی مهر و کین جوئی که با او | حدیث مهرجوئی درنگیرد
بران رخ اعتمادم هست چندان | چراغ از هیچ کوئی درنگیرد

ازین رنگین سخن قاآنیا بس
که باده رنگ خوئی درنگیرد

آن خال چون نگین نگر زان روی گندم‌گون نگر | در خاکرا با او مرا چون دلی پرخون نگر
هست آن پری رخساره را در نسل آدم سرزنشی | شوریدگی آدم از آن هم روی گندم‌گون نگر
خون گریم چون قدح او او خوش بخندد همچو می | این گریه ناساز بین وان خنده پرخون نگر
باغی است طاوس زرفش یا رب ز افسون گری | شهری چو من بنهاده سر در خط آن افسون نگر
او آتشست و جان و دل پروانه خاکسترم | ای گرم خش ره دانش پروانه بی‌آرام چون نگر
بسیار دیدی در دم باز از عشق آراسته | انجمن کاملم دیده باز از عشق او کنون نگر
دل گشته‌ام دریا تو شب زنده دارم جام‌ها | خوابم همه شب کاسته زین دیده‌ها در خون نگر
من عاشق او و مهر او ماه تو من شیفته | او از من و من زو جدا انجام او بوقلمون نگر

در غمزه جادوی او تیر نگه زنگار رنگ
در طبع قاآنی کنون سودای گوناگون نگر

گر رحم کنی جان را جان بر سرت افشانم | ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
معذورم من از عالم جانیست چه فرمائی | بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم
آن یکف آن خنجر چون چشم من از گوهر | من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم

گر گوهر جان خواهی هم در گهرت دورم
در دانه دل خواهی هم بر درت افشانم
بسوزن مژگانم صد رشته گهر دارم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
طاوس چو داری [illegible] در زیور پا
گر دیده قبول افتد بر بوستان افشانم
با این سلام خشک [illegible] دست زبان آری
[illegible] لعل تر افشانم
[illegible] جان با [illegible]
آن [illegible] برت افشانم
تا دیده [illegible] افسون [illegible]
[illegible] برت افشانم
تا سر بکله داری [illegible]
[illegible] تو جان فرستیم
[illegible] دیده و جان فرستیم

یک کام دلت نداده باشیم | اکنون که هزار جان فرستیم
در قیمت لعل تو چه ارزد | پندار هزار کان فرستیم
دندان مزد و سکان کوست | گرنه بپذیری روان فرستیم
پس عذر گر اختر تو خواهیم | گر لایق آسمان فرستیم
قصه بتو هر نفس نویسیم | قاصد بتو هر زمان فرستیم
دیده هم از آن قست بگذار | تا مرغ باشیان فرستیم

قاآنی را هزار گنج است
یک یک بتو رایگان فرستیم

ای با روی یوسف دلها بیاد ... | یک نو برآمده بهار دل یاران
از زلف او چو بر سر نفس گذر کنی | پنهان بدزد موئی پیدا یاران
با خویشتن ببر دل گزیستان او است | امشب بداغ او کن فردا بکار یاران
گر آفتاب زردی از آن سوگند نشسته | پیغام آن ستاره رعنا یاران
ای نازنین کبوتر از جانب برج | گر هیچ نامه آری از آنجا یاران
ای چه چو سحرگهی از دوست نامه | یک یک بگو و پاسخ از آنها یاران
قاآنی | عذرا نسیمی از بر عذرا یاران

یارا مراد دانی همه یارب وصال او
یارب مراد یارب ما را یاران

دلم آخر بوصالش نرسد | جان بجوید جانش نرسد

ترا از زندان کریم و تا کو چرا تنگ
چنان لب و دهانش ابر
نونو بستیقه کردم چو من
نونو بسنگ جانش ابر
دل و بود ناپسند ۱۸۰
چون نظر سوی ما لبش ابر
جرنشد روزه و ججران بلات

تا مرا وعده وصالش ابر
گرچه فرزانگی و دولت بلند
دستم آخر بدامانش ابر
پر و بال بزند مرغ امید
گر ز دولت پر و بالش ابر
روز امید به چنین رسید
زیم آخر بزوالش ابر

با وفا قانی اگر کم گخند
بر فلک سحر حلالش برسد

دل دادم و کام بر نیامد — کام از لب یار بر نیامد
با او سخنی کنار گفتم — در خط شد و کار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه بگذر — اکنون که کنار بر نیامد
در معنی بوسه شد انهم — گفتم دو سه بار بر نیامد
بس کردم ازین سخن که چندان — نقدی بعیار بر نیامد
از هر که بکوی او فرو شد — خرمن بشمار بر نیامد
در راه غمش دو اسبه راندم — خاقانی وار بر نیامد

خالی دلم که بر لب آن نازنین گریخت — فتنه است کاندر آتش آن نازنین گریخت
نالم چو ز آب و آتش جوشم چو آتش آب — تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
آدم فریب گندم گون عارض بدید — شد در بهشت عارض آن حور عین گریخت
تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد — کفرش خوش آمد از من مسکین کین گریخت
بیرون گریخت از ره چشم میان اشک — الا بپای آب نشاید چنین گریخت
آن لاشه هست اگر سگکش بند دان — در مرغزار سنبل آهو چین گریخت
در کوی عشق دیوی و دیوانگیست عقل — پس عقل کو ز عشق ملامتگین گریخت
از زعفران روی منی اشک زلف دوست — تعویذ کرده ایم من آن دیو ازین گریخت
خاقانیا حدیث فلک در زمین بست — کاهنال طالعت ز فلک در زمین گریخت

اذا ما الفجر دعت فی القبا — ب داعی معاقرة الملا — ح
بهار خنده ز اسبتر بن صحبت — بیاراتن کریه تلخ صرا — ح
اذن خضلها فی الارض عطل — تجلیها بوشی ادوشا — ح
قبای صبح را مشکین زره زن

بلوی الصدر کان سلا — ح
سر و الدیک عین عین السکاری — و دیده داغ اسکاری وبهر صبا — ح
صلاح از می سر رشته کندم — صلای میکده کرم و صلا — ح
کان الدار و الکاسات دارت — ریاض اللیل فتت بالاقا — ح

تو لی تو را او را خاقانیا دل — تقاضای عقل آن کرم و راح
بشروان شاه و خراسان یمن
بری سعود الشمس و علی النواح

تعالی الکاس من شان الصبوح — قس طراح باریحان روح
بیابین همچون لب خندان می صبح — ده و چون اشک من جام صبوح
هوا کی الکاس لا تنعت فیها — و لا تکفی الهوی فوق القصوح
لب می در میست و نوش در نوش — بنامیزد فتوح اندر فتوح
جرحت القلب فاشن الراح جرحا — فاصف ما قصاص الجروح
سخنها تازه کن خاقانی اکنون
کهن شد تولیهای بو الفتوح

خون ریزی و دلنشی عیار چنین خوشتر — دل دزدی و نگریزی طرار چنین خوشتر
زان غمزه دو دو افکن آتش فکنی در من — هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر
هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری — ستائی و عذر آری آزار چنین خوشتر
نوری نهان از من جوری و زمان از من — بوس از تو و جان از من بازار چنین خوشتر
مرغ عجب استادم در دام تو افتادم — غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر
آنگه جگرم خوردی خونریز دلم کردی — مویم بیازردی بیکار چنین خوشتر
من کشته دلم با تو تو عیسی جان در تو — هم از میان به هم یار چنین خوشتر
این زنده منم بی تو کم باد تنم بی تو — گر زیستنم بی تو بیمار چنین خوشتر

خاقانی جان پاشان زر فکنده جان
گر عاشق عیدی جان اینجنین خوش تر
دیده در کار لب دلدارش کنم
جانش هم جان هم نثارش کنم
کعبه جان او و عید دل هم اوست
جان و دل قربان عیدیش کنم
جان و دل قربان هم عیدش کنم
جون مرا از در کعبه است این شح

پس طواف سنگ لعلش کنم
من که لشکر سوار آید باد
دیده شغابنده کارش کنم
تا ذکوی بای زبان لشکر
بوسه هم پای هم بارش کنم
تاته را چون ماه بر کوهان بود
از چرخ شتری بارش کنم

که مهار از رشتهٔ جان سازمش / که زر رخسار علافش کنم

گر دلم سوزد سموم بادیه / پس مفرح گر لب وفاش کنم

کمترین سندروی او خاقانیست / گر پذیرد نام منقاش کنم

خاک بغداد و دم آب بصرم بایستی / چشمهٔ دجله میان جگرم بایستی

سفر کعبه به بغداد رساند مرا / یارک الله همه سال این سفرم بایستی

خاک بغداد چه داند دل من سود از من / شهر بغداد دل تازه و ترم بایستی

لیک بی رزق توان یافت بغداد نگر / بر لب دجله به بغداد درم بایستی

بر دو ها ورد و بغداد در و گنج روان / جامه خشکی آنجا گذرم بایستی

چون زکات لب من از گنج روان افشاند / لقب آن گنج روان از نظرم بایستی

نظری خواستم از دو دو وزن کناه / آخر از دولت عشق نقد دم بایستی

بر لب دجله بس آب بدار چشمه نوش / یارب این چشمهٔ نوش آبخورم بایستی

باده در کشتی و کشتی زبر دجله روان / سنگ من گوید کشتی زبرم بایستی

من چه دیوانه نشینم که سر تو نگرم / گوئیم آنجا که نهد پای سرم بایستی

غالب من در و در دو دل من عشق تو بود / وقت رازین دو یکی ماحضرم بایستی

جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن / سخن تر جگرم ز ترترم بایستی

بس کن ای بت خاقانی ازین عشق گهر / که دلم گم شد یاری حضرم بایستی

چشمی لب باده دم از کن دریغ داشت / بیچاره دل شدم قدم از من دریغ داشت

گرچه معنی آدم از آن آفتاب رو / کوری خود ببخشیدم از من دریغ داشت

بوی دو ا عنان لب او چون طلوع کنم / گر دور یک سلام هم از من دریغ داشت

من چون کبوتران بوفا طوق دار او

در کعبه امن و حرم از من دریغ داشت / در کعبه امن ... غذی کنم

از عهد یار ... از من دریغ داشت

کوکانه ده وشته قلم از من ... آب روش

من زآب دیده نامه ... آب رقم از من دریغ داشت

او زآب ... ده ... دل خاقانی ... ایجاد

خود یار دیار دار از دل خاقانی ... عجب

کوکی چه بود کین کرم از من دریغ داشت

مرا غم تو بخمار خانه باز آورد / ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد

دل مرا که دواسبه غم تو کوچ کرد / هوای تو به سر تازیانه باز آورد

کرانه داشتم از بحر فتنه چون کشت / نهنگ عشق توام در میانه باز آورد

میانهٔ صف مردان به دیدم چو تیغ / باز آورد

خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من / خدنگ چون نشان از نشانه باز آورد

شد آب و خاکم بر باد بحر باد و صبل / یار باده عشقت زبانه باز آورد

عنان عمر شد از کف کجا بکف آید / که دل بتوبه شکستن بهانه باز آورد

تو عمر گم شده من بوسه باز آورد / که بخت گم شده این زمانه باز آورد

هزار کوه بیابان بریده خاقانی / سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

درد دو عالم بکار ما داریم از غم فارغیم / این صبوح ایمن که از کار دو عالم فارغیم

کم زدیدیم و عالم فاکی بخاک انداختیم / وان دگر عالم گرد دایم در دو کم فارغیم

عقل اگر در دست خاک آدم دود کسیست / ما چنانکه از عقل بیزاریم از آدم فارغیم

خاک عشق از خون عقلی هر که غم باز آورد / ما که ترک از عقل گفتیم از همه غم فارغیم

عشق داریم از جهان از جهان بیرون نشسته گوشهٔ آتش / چون سلیمان حضرت از تخت و خاتم فارغیم

همدمی ما گر بوی جرعهٔ مستی شد تمام / ما به دریائی دو مستیم و همدم فارغیم

محرم از بهر نهان کاری ملک آید بدیل / ما که می پیدا خوریم از کار محرم فارغیم

چرخ و دختر حیات طاق آن ... / ما خراب دو مستیم از طاق و طارم فارغیم

تا سر کردیم پیش تیر باران قضا / هرچه زخم آید بپیشیم و ز مرهم فارغیم

گرتنا در دل داریم از ناخوش / گرتنا دیدن داریم و نه دل از تنا هم فارغیم

ما نه عیسی داریم و نه دل ز مرهم ... / چند دام از ... هم سازی دم از دم فارغیم

ما هم از دم تو ... ریم هم از دم فارغیم

... زن ... با خون ...

از ابد ... بیم جهنم فارغیم

چند یاد ... دروزه ... خاقانیا

باده ده ... از ... فارغیم

کیمیا ... هم کم زنیم

... رو بعد از همه محرم زنیم

گر بابد ... هست ... وز

ما که قبول ... از همه محرم زنیم

گر تو بگوئی مرا دررا بسلام رسی / با سر کوی عجز از تو سلام تریم

صاف طرب شرب تست چو نکه درانجم / درد دی خشم قوت پاست در نخوریم

غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیم / روی ترش چون کنیم زنگل تر کنیم

گر تو چو بلغم زنی لاف کرامت رسی / باز نکویم زنیم در تو بکرم تریم

خرمن عمر آید دریغ رفت بباد محال / در خوی خجلت زعجز از مژه پر نم تریم

گرچه سهیل عمر شد روز به پیش رسید / راست چو صبح سپید از همه خوشدل تریم

گفتی خاقانیا از همه بی غم تریم

گر تو زما بی غمی ما ز تو بی غم تریم

صیدی توام فکنده و در خون کشاکشی / صیدی ز خون خاک چرا بر کشاکشی

وصلت چو دست سوخته صید آتشیم / دریای بحر سوخته دل چون گذاشتی

صید آتشی چو مهره مارت ز درد / دندان مار بر جگرم چون گذاشتی

چون طفل در جنگی آتشی بکن / کز جنگ طفل ز دود دهد بوی آشتی

نی نی برزق مهره مهرم دگر مسند / ر باز دوی که نام خسانش نگاشتی

خاقانیا درخت دل از کشتن جسود

چون بر جفا دهد ز تو نالی که کاشتی

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار / سرم گر دخلی یک که دی باده بیار

دو قبول نیست روا باصلاح یا باده / سر صلاح ندارم سبوی باده بیار

بصبح و شام که کلگونه وفا لیست / مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار

فان شب چو دیگر و دست پیر خرد / ز راه زهد بکرده من بکوی باده بیار

بپین که عمر کجا تن در پیه چکند / بگیر دامنش از ره سبوی باده بیار

من دنان فتح را بجان زنم بنسک / چو من حریفی لب سنگ کوی باده بیار

بصبوح کوم و صبوح کوی چون باشم / چون بلاشی قصه حری باده بیار

بجوی یار رفتست جگار رفتارست / دل تو باغ خرابات حری باده بیار

ای دل آن زنار بگسستی بسوز / رشته پندار بگسستی بسوز

فاکس ار چون تست از کوی یار / پای زکوی بار بگسستی بسوز

درسرکار هوا شد دین و عمر / هم ز نظر ز آن کار بگسستی بسوز

تن چو جان ناوید از دیدار نه / دیده ز آن دیدار بگسستی بسوز

بر سر بازار عشق آمد رفت / پای از آن بازار بگسستی بسوز

تا ختی بر اسب همت سالها / شک ز آن رهوار بگسستی بسوز

رشته جانم ز غم یکتا ر ماند / شکر کن کان تار بگسستی بسوز

لاف یکرنگی مزن خاقانیا

کز میان زنار بگسستی بسوز

یارب لیل مظلم قد قلت یا رب ارحمی / حتی تجلی الصبح لی فی سایر المعلی

جام صبوحی ده تو ای چون صبح بنمود از تو می / بوی چو باد عیسوی کی جان آنکم مر جی

ها دم ماء الدن فاشرب حسینانی الملک / فالنعش من قبل الصبا یر حسا الله

خون خورد ای نه به سر خون رزان بنمودکی / کین آدمی آلکوز دولت وکمکین مر دمی

دل بسودای بتان در بسته ایم / تب پرستی ایمان در بسته ایم

دل بتان را داده و شادم بدیکه / سنگ قناعت گلستان در بسته ایم

نخچه شد عمهای عشقم لاجرم / دم زعاقان جهان در بسته ایم

گوش بنهادم با آواز صبوح / در دم سبوح خوان در بسته ایم

بار تسبیح آشکارا فکنده ام / باز زنار از نهان در بسته ایم

لاشه عمر از هوس خوش میرود / مهره زنگیش از آن در بسته ایم

کم تر از چشم من در خاک سیل آتشین خیزد / ترسیل از چنان باسیل از دانش چنین خیزد

کو زمان تیر آتش نابلم زدائش چشم آبوست / چو پیکان هم که چندین نار دزین جان خون خیزد

کو بیخ کرده دو مکان قبای قسمتی زرین / کمان گشت چشم ار داشت جوز کاکمین خیزد

چو تو در خنده آئی شکر ن در دهان از نازها / مرا از گریه آنکم دو دریا از زمین خیزد

بگیرم تا مرا چون سلیمان بکش رفته / بجنّی تا زبان وقت سلیمان از نگین خیزد

بجرات خود شرم داغم که از جور تو صد ره / بهر ات خوش نم داغم که از مهر و کین خیزد

چو رحم آرد دلت بیم که آب از سنگ آرد / چو چشم آرد لبت بیم که موم از انگبین خیزد

مده عتاب چون سازی لب لعل ای خنده زن | مرا عتاب و ار از روی چون اکوده چین خیزد

تو باری اشک خون می‌بار خاقانی این اندم
که اندوه شحنهٔ عشق است و سیم شحنه زین خیزد

الیل نفس من بدت فی المهد عنی غافله | لو قابلت شمس الضحی حارت و صارت آفله
ای استاره زیورش بر بغت کرده پرش | بر بهشت خلد از منظرش دیدم میان قافله
قلت ارحمینی حبیت لک فی القلب فی اللوی مالک | قالت جنون عاد لک یا ذی الهموم قاتله
زلفش نکرد دلال ال ازمن چه ربی حال الدل | زان زلف بر حال دل ما شکر دارد دلگله
قلت الحبیبی بالقبل قالت الی کم ذا الجبل | ارسل رسولا لا امل کم من دموع سایله

خاقانی اینک بر تنش لب بسته زنان بر پرسش
راند دو اسبه بر تنش کو راند بکسر راحله

ازره زلف قبا بر شکنی | آه در جان آشنا شکنی
بری آب و سنگ ما کز دل | سنگ سازی سبوی ما شکنی
دست ساعد گرفته وونان را | بگذری باز و دیو فا شکنی
از سر عجب هر زمان با خود | عهد بندی و عهد ما شکنی
مواز حی لی جبر اسوزی | نخری گوهری چرا شکنی
در کمین شکسته دلهای | دل فدای تو باد ما شکنی
عاشقان محتشم بسی داری | بل چه بر منی گدا شکنی
سزا کو هر نیست خاقانی | چندش از سنگ ناسزا شکنی

که من کرفتی اگر بود کم از سلامی | بعیار رنگ مردان کمی از دریغ داری
سوی تو شفیع خواهم که برم برای وصلی | بدرم شفیع و ترسم که مگر دریغ داری
چه طمع کنم کنارت که نیز زرت بوسی | چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری

بوفاش کوش خاقانی اگر چه در دگر روی
که نه دین و دل بدادی سر و زر دریغ داری

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد | و الرا قیامت آمد تا دان چگونه باشد
تو کامران حسنی چون فتنه میکن | انگوا سیر هجر است ای جان چگونه باشد
پیغام داده بودی کفتی که چونی از غم | آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد
هر لحظه چون کوزنان بوی آرام رمان | سکجا نم ار نه چندین هجران چگونه باشد
نالنده از فراقم و زمن طبیب عاجز | درمانده اجل او درمان چگونه باشد
چشم پیام دادی بر خاک راه غلطم | در خون و خاک صیدی غلطان چگونه باشد
نامه بوی بندی وز اشک مهر سازی | در مهر تو نکوئی عنوان چگونه باشد
بر موی بند نامت طوفان گرستیم | چندین نگر دموی طوفان چگونه باشد

خاقانیت واهی صد جان گسسته در بر
یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

ضعفت عاشق جمال تو ایم | بجگر تشنه خیال تو ایم
نام پندار سوخته جگران | در هوس بگفتن وصال تو ایم
چه عجب کرز وصل محرومیم | ما که محرم جمال تو ایم

اکنت چو چشم دارم که نظر دریغ داری
بر مهت چو گوش دارم که خبر دریغ داری
زغمم کمان کی رامم زنی ای سلطان کوب
بز تواشن بی از من چه نظر دریغ داری
تو چه سرکشی که خاکم زجفا بباد دادی
تو چه آتشی که دایم زجگر دریغ داری
بزمم تار موئی که میان چون به بندم

به غلام خشم ای جان چه مگر دریغ داری
که رسد بدین بینیش
دم وصل را نخواهی که زسر دریغ داری
بغم بیتیان رازسر گردم از غم
امید تو با شب که بروز بر گردم دریغ داری
تو چرا نسیت ازمن بسحر دریغ داری
دل گشته من ای جانی ای لیت زنده
دریغ سینت خیالت از من بفکر دریغ داری

گره عشق تلخه وسلیم
کار زد و مدد زلف رمال تو ایم
زد کمین تنگ جان ما بپذیر
که برا آورد تنگ سال تو ایم
جای تو در دل شکسته ماست
که تو زیان ره سفال تو ایم
از جنت غدیت چه آئیم

گو فریدی ما جلال تو ایم
سلام تو در دمند ایم
زانکه زنده از زلال تو ایم
بر تن چشم سوی او نکران
کعبتین دار دستمال تو ایم
گفت خاقانی از دیر مجلس
فارغ از طمع جلال تو ایم

افغان چه خون کرد این دلم که آمد ناخن او — هم ناخنی کمتر گشت اندوه روز افزون او
دل خاک آن خونخواره شد تا آب از رخسار او — صبری که داد آزرده شد خاکش ... خون او
از جدا و خون شد دلم وز دست بیرون شد دلم — در کار او خون شد دلم چون کار کرد افسون او
کردم حسابش جو بجو در دست چون کرده گرو — جو جو شد از غم تو بتو بر روی گندم گون او

پرامن کوئیش شب خفتان خاقانی طلب
هر جا که کعبیت العجب ما بست پیرامون او

کم غزال فی جبال الیمن — معنی مرعی غزال الیمن
کم جمال فوقه مهد المها — ست من قبل جمال الیمن
کم عیون عورت صور الهوی — عبدت قبل هلال الیمن
کبرت غنی علی ترک اذ — سجدت قبل جمال الیمن

یمن الترک سنوم ابدا
انما الیمن نعال الیمن

ما از فراق جان غم آلوده می بریم — دز آتش جگر دل پالوده می بریم
در گریه و داغ نمذ زوان کلک لب — خاک بوس و در پای گل آلوده می بریم
شبها نه بس که سوزش تنها همی کشیم — لبها کبود و داکه فرسوده می بریم
داریم درد فرقت یاران علی ... — کاندوه بود با غم نابوده می بریم
ارمی ز دست رفته غم کار میخورم — مایه زیان شده هوس سود می بریم
خونین ای بصر سر اندوده درد رنگ — خاکین رخ چو کاه گل اندوده می بریم

گل در ازل برادر ... در سر چو گل
دیر آدم زحمت خود
کمتی چه پرسید زنیب از دو درا
صد دیده خون که دیده
زین غم جان که دارم جانان چه خواست
گرد آنچه خواست با دل او من چه خواست
جم جان کش از کعبت باغ اجل

چون صبر کرد عشق ابان چه خواست
در دیده کرده خیم الیس ... دار
کز ریزه آب دادن جانان چه خواست
چون بلبلم بر آتش تغزل ... چه خواست
از خون کعبت چون خیمان چه خواست
هجرانش آتش غم ... عمر من زد
زین کشت زرد عمرم هجران چه خواست

من سر نهم پایش اوردی تا بدارمن — من نیست دست خام کو زان چه خواست کی
طوفان آب دیده اش بر باد داد خاکم — زین هست و نیست موی طوفان چه خواست کی
محروم زاد دوران ور زاد گشت خیره — زین خیره گشت آخر دوران چه خواست کی
زان جهد ان کیدل یک نازنین تمامست — این دور چو خاقان زنیشان چه خواست کی
خاقانیا دلت را از افغان چه حاصل آید — چون دل نیافت دارو زافغان چه خواست کی

شروان خ باغ سلوه بس دور کرد ما را
زین دور کردن ما شروان چه خواست کی

بد پیکون لب و پسته دهنت — لب بوس خوش قند شکست
بر زره پوشش قد تیر وشت — مکانش مژه تیغ زنت
بجز ترنج و دو پای ترنت — ترنج بر و سیب ذقنت
بد و نرگس بد و سنبل بدر گل — لب بر سر و صنوبر فکنت
یکمین لب و طوق غبغب — این ز برگ گل و آن ز سمنت
بی مهر ی از سرخ گلت — گوی عنبر دانه یاسمنت
از لعل لبت — گلهای زر از سیم تنت
بفروغ رخ زهره صفت — لعب بال هاروت فنت
بد و مخمور عروس حبشت — حلقه در حلقه جعد حبشت
به بناگوش تو و حلقه بگوشش — بد و زنجیر شکن در شکنت
زرنگ رز و خون حرم — لب به بردن و دندان هست

خار دل درد و نغم
مانده بر عارض صد شکست
بب تن دلمن در طلبت
کبر ازتن من دروغت
بود نامه ی که تعویذ من است
با دکاران زر بیش لنکین رشت
بنت تن که میان من وشت

وش درفان نوای کرت
کمراه دل دو بو نشت بجا
جا بیابشد بدل من منت
تو بان دیدگاه ... سنا
دل نامه بست زدیوانه نت
مرادو ری بپرسی که هوای مخوار من
دل بپاره تو چون نت دو بیمار من

گرتم درد دل می‌جان دار و نفیر نالی	عف الله پرستی بکن که ای یار من چو نی
زبان عشق میدانی ز عالم دانی زکی	جگرخواری بکن وا پرس گاهی غمخوار من چو نی
ندانی آب دیده می‌چکد چون غم ز تو دیدات	نمی‌پرسی مرا گاهی تشنه دیدار من چو نی
امیدم در زمین کردی که تا رت زلف سا شانم	زهی خار رخ ز کار من چنین دلدار من چو نی
ز دولتی که زلستان کشیدم هم بر سر کویت	سگ کویت نمی‌پرسد مرا گاهی یار من چو نی
میان فلک که خون چون صید غلطانم	نکوئی گاهی فا در جفا بردار من چو نی

تو را آموختی از شاه ایران که خداوندی
نمی‌پرسی که ای طوطی شکرخوار من چو نی

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم	آن ماه دو هفته از رخم
ماه من و عید منی ای مه عیدی	زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم
چون بوی ندیدم نفس صبح ز ...	در آینه مسیح بوی تو ندیدم
تن عرق خون رخم و دل آشنا ...	گر آب دو قطره جوی تو ندیدم
... شدم از بس ستم عالم یکدل	روزی نظری از رشک کوی تو ندیدم
با در فراق تو بجان مرز ...	درمان ز که جویم که ز جوی تو ندیدم
ز پیچ در صومعه زنار نگشتم	قاآنی چو خودی رنگ و بوی تو ندیدم
پای طلبم سست شد از بخت دو ...	هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم

قاآنی اگر بیهده گفت از سر مستی
مستی از این بیهده گوی تو ندیدم

دو جو جفت نثار دوم زین ...
جو جوم کردی و پشیمان که من ...
ای کار جفت در دل پنهان ...
چون برون شد ... از آه ...
جفت آتش در من ...
آتش بکار بوخش ...
دل بست ... شکسته ...

هر نخچیر کرد این خرم ... من ...
عشق می‌خواهم که چون لاله در دل ...
من چو گل بودم در دل ...
گفت آخر در دو قاآنی ...
چون طبیب عشق بشنید این ...
از عشق خاص آمد ز اغیار بخندید
... غلام آمد از انار بخندید

عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر	کز هیچ سر تیغش اغیار بخندید
دل کم نکند از کار آن دیو دل زینهار	هزار در سلیمانست از کار بخندید
گر کوه عمان بار و بر دل بکند باش	کو شمعی سر مستیست از بار بخندید
عشق این دل مسکین را گر خار نهد کو	دل کو ز غریبانست از خار بخندید
دلدار که خون ریزد و کم جوید از او	دل نیز بکویش زان آزار بخندید
عشق ار کشد یکره صد بار کند زنده	تا دل زین کشتن زنهار بخندید
باز این دل قاآنی بر وعده دشمن	اسال جان خواهد و دوبار بخندید
هر بار دل از طالع کم زخم رسش ...	گیس نقش لعبه دوران یکبار بخندید
آن را که ز چشم دل طوفان دود خیزد	از برق جان یک یک چار بخندید
هست آفت یاری جانی سد این ...	کاندر دو جهان یکسر کس یار بخندید

قاآنی اگر عمری یار رفت زد جان
در خواب خیالش را دیدار بخندید

عیار ره آگه ست این یار که من دارم	بازیچه ایاست این یار که من دارم
زنجیر همی آرم تعویذ همی سوزم	دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
صرف رولیش سازم جان و دل ...	کا خورسه بوس ارزد این یار که من دارم
شد رشته جان من یک ره ...	در عقد بکار آید این یار که من دارم
تا کی خط ... سد این جان که ...	چندان ز صد اندیشد این یار که من دارم
هر جا بباغ اندر دار و رطبی با گل	کل ... رطب دارد این یار که من دارم

چو دانستم ... بی نیازم ... دل سوزان
کز دل بخواهد ... این یار که من دارم
با این همه عالم ... مراد الله
با این ... این یار که من دارم
یاران مرا ...
... این یار که من دارم
... دلی دارد

من کوی ... دارم این یار که من دارم
بر مذهب قاآنی دارم ز جهان ...
... این دار که من دارم
... در ...
از جمل ... داری زنار که من دارم
چون ... نیز ...
آن ... که او دارد

چون ندیده ملک ثانی بود از ملکت
آن ملکت یک نفحه انگار که من دارم

ده بهای تو زر بایستی	رشوه راه تو زر بایستی
غم عشقت طرب افزای منست	طرب افزای تو زر بایستی
دیده در پای تو کشتن هوس است	کشته در پای تو زر بایستی
جان چه خاک است که پیش تو کشم	پیشکشهای تو زر بایستی
آتش افسرده کشید همه کار	کار برای تو زر بایستی
پی زر میداشت ترا بر سر جنگ	صلح فرمای تو زر بایستی
گر بهم اجر توام روز جان	خرج فردای تو زر بایستی
کوه سیمینی و هم سنگ توام	در تمنای تو زر بایستی
تا کنم بر سر بالات نثار	همه بالای تو زر بایستی
ترش روئیت ز زر صفرائی	وقت صفرای تو زر بایستی
دیده سیمای مرا عشق تو گفت	که چه سیمای تو زر بایستی

دل سودای خاقانی را
هم بسودای تو زر بایستی

من در طلب یارم زاغیار جدیم	یارم سر کین جست ازان زار نژندیم
صبر بعیار او هیچ است و دو گز	من هم چو زرم گز نار نژندیم
گر زان رخ گندم گون اندک ظلم آدم	این جان که جوی ارزد و پیمانه نژندیم

جو جو شدم از عشق و گره جو بجوی دانه
او را بجوی نخرم غمزه ارجمندیشم
ای دل من خون شد در خون من افزون شد
اندر غم او از دلش ازار نژندیشم
بر دل دندان سپید کوکبی
تشریف سر دندان هم بار نژندیشم
ده جان زین دندان ده عوض نبرندیم

هم پیش دندم با از نژندیشم
زخم غمش یا بخته در دار دیم
کار من از غمش با نحته در دار نژندیشم
در نحته نه بسم من دردار نژندیشم
کر با سر تیغ افتد کار دل خاقانی
با تیغ سر اندازم در کار نژندیشم
ای هزار دو جان دلم هست وفای روی تو
تا که جان بکار رود وقف هوای روی تو

رشته جان برون کشم هر غمزه سوزنگی	دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
تا چو کبوتران مرا نامه تو وقف دیده شد	کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو
من که چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم	گاه آینه کردم اشک را فاش هوای روی تو
از همه با همه مرا نیم دولت و کمکش	هر دو جهان کرده ام بهر رضای روی تو
قفل سینه بر زدم کوست خزینه محبت	قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو
غمزه زنان چو لکنه سنبله مولقا	روی تو ان فاش شود پیش صفای روی تو
چون بتقفای جان دو و عمر بهای پیش	عرق از آن همی رود جان بقفای روی تو
هر که نظاره تو شد دست بریده می‌شود	یوسف وقتی جهان نیم بهای روی تو

هستی خاقانی اگر نیست شد از تو چه کم
بر دل او چو نیم جو باد بقای روی تو

سرو رز کو کو منت یارم جست	فرصت آمدنت یارم جست
من مولی زدوم کم نشود	سر موئی زلفت یارم جست
نه می از قدحت یارم خواست	نه گل از رخت یارم جست
نه من آیم نه توام دانی خواه	نه نوای زنخت یارم جست
گم شد از من دلی چون دهنت	نه دلم نه دهنت یارم جست
چون کنم قصه مرا گشت لبت	که قصاص از رخت یارم جست
هم شوم زنده و چون کشم فراک	جای در پرچمت یارم جست
بر تو نعل ره هزار انجمن است	از کدام انجمنت یارم جست

من شیر از سر اسکر و بیته تو
جبس ذوق زلفت یارم جست
دلت درد دل خاقانی باد
یا کز دلت یارم جست
ای حال ای حال حال من کرد
سبک این حال که کار من کرد
سر من زان جهان بی آید

کرده جان بپای تن گرد
از سکان کی بر هم بشر
کوشکار را چو ی خن کرد
نب و قتا چون بر ز
صد خورشید قره زن کرد
دشت آن آفتاب بشدی
آه من آن شکل کردی

ای پیر مغان دل تمام خیزان
آمده دست شده وگر ز یک بجا نه
خمار شبانه باز رو دان رطل
که عقده مرا تمام بسته نه
کس در تمانذ ارد آن سیل
کو سنک
خاقانی بحمل عقل شد تازه بچه کرداند

گر سلیمان شد بدیو دے | در پریخانه چون وطن کردے
لاجرم یک شبه طرب | برگ صد سالم از حزن کردے
تو آن مرغ کاتش آوردے | خود بخود قصد سوختن کردے
تیشه بر چشمهٔ بلا بردے | بر سر شاخ باتب زن کردے
واله دست دام پای تو گشت | از که نالی که خویشتن کردے
ای چو زنبور خانهٔ قصاب | که سر اندر سر دهن کردے

سخن اندر زرست خاقانی
تو به یکتیه بر سخن کردے

دل اسکه عشق می‌گزداند | جان خطبهٔ عافیت نمیخواند
یک رشته جان اگر دارم | صبرش گرهی گشاده نتواند
مغان رود بمی خفتن | کین آتش غم جز آب ننشاند
رقم مغان دیدم ندیدم کس | کو آب طرب بجوی آن اند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش | میریزد و خاک تشنه میماند
بر آتش ریز و آب خضر آمیخ | من خاک اسیر باد و داند
چون خاک ز جرعه جو چشم از غیرت | کو جرعه چرا بر آتش افشاند
دل ها بذرساقیم غلط گفتم | آن دل که نماند از وکجا راند
آن چشم مست ساقی گلگون | در دست رخم سفال را ماند
جز ساقی دردی سفال می | ازبس که رخم مرا که برهاند

دل گل طلب که کس ماند
دل را بغم تو باز بستم
جان را بکمر [illegible] ز بستم
تن کو تنک است هم به بیت
بر شاخ کمش نیاز بستم
از دل بولت رسول کردم
در دیده و زبان راز بستم

دیدم رخ تو که قبلهٔ جانست | زان سو که تویی نماز بستم
خونین تتق از پی خیالت | بر چشم خیال یار بستم
بر بوی خیال زود سیرت | خواب شب دیریار بستم
جان از پی کردم مرکب تو | بر شه ره ترکتاز بستم
مرغی که کبوتری هوامیت | بر کوشهٔ دام باز بستم
جوری که ز غمزه‌ای تو دیدم | بر عالم کینه ساز بستم

خاقانی وار لاشه عمر
بر آخر عمر باز بستم

دلبر آن به که کسش نشناسد | دل او آن به که کسش نشناسد
ماه سی روزه به از چار ده شب | که به یک ذره عشق نشناسد
دل هم از درد بی‌دوانی به از آنکه | هر طبیبی بحبش نشناسد
پیچ پیچ آن بجفتی سرمست که کس | نافهٔ موی جز بش نشناسد
که سواری که شور گشته عشق | عقل داغ فرسش نشناسد
عاشق از روی شناسی پیدا است | محرم آن به که کسش نشناسد
عشق را مرغ هوا می باید | کین هوا کون قفسش نشناسد
استخوانی طلبی چه همای | بر عصا مکسش نشناسد
آسمان هر که بزاید بکشد | زانکه او درد رسش نشناسد
رو ستم بین که بخو زیر لبید | کند آهنگ پسش نشناسد

از دیده دل را درد دل اینک
چرخ حسد در نقش نشناسد
چرخ حسد دست بین که چه آمد بردل من
از عشق دو دست نا ز دلبر دل من
نزغم مرا کنت نباز دلبر کردم ز غم
از درد عشق دردی بیارم آرد بردل من
از عشق درد دیدم آرد بر دل من
یاری که کبوتر از فوز من آمد بر
از زیک یار پاکش از دلبر دل من
درد دلم ببین که دلم وصل جوی کرد
آه ای کبوتر از دل بیچ بجوی من
زنهار تا برج دلی چه بگذری
بر جست سرای من به هوات دوی من
بشاخ برم کسب دانای کی
تا این بود نه ده بر آب عدوی

زر چهره و که عاشقان ... پی رنگ زر زر ها مگند ت بوی من
خاقانیت جو جو در آرزوی او
او خود بنیم جو نکند آرزوی من

ماه نو و صبح بین پیاله و باده ... عکس شب سیاه بین بر پیاله فتاده
روز شب کرده جیز کی حال ... شب سحر کن بر روشنائی باده
از پی آن تا حصار غم بگشای ... جام سوار آمده تنها باده
جعد شان بر جبین ساده نشین ... نقره کمان دو خمره زین چه جعد آید
تشنه عیش جز از مغان ستان ... کاب مغانست داد عیش تو داده
عیش زنا باز ار می مخور که بیا ... صبح می بین تاب پرنهاده
نذر بهای می چو سیم بکن کم ... آتش لب بسته و آب گشاده
می که رهی صاف چو آتش موسی
زده دم خاقانی آب خضر زاد

یا رب از عشق چه سر مستم دبی خویشتنم ... دست گیرید مرا دست بر اطلس زنم
گر پدیدار رود آن بت بکند آید دامی ... بو که شیار شوم بو که نثاری بکنم
نگذارم که جهانی بجالش نگرند ... شوم از خون جگر پرده بپیشش بزنم
یا مرا بر در صحف شد آن ماه برید ... که خار من از انجاست که خارش کنم
حضرت من بهم او شد صفت من بهم او ... لا جرم کس من از من نشنود اندر سخنم
زنم ایسیح دری نام نگویند آن کیست ... چون بگویند مرا باید گفتن که منم

غم جان دارم و جان بایه ندارد زغمی
من بکان بنم و بابه یمان نشستم
از ضعیفی که غم بست بهان کشت چنین
بالا هست که در آرزوی خویشتنم
که مرا پرسی چه چیزی بود آوازم
آن زنخدان نی باشد که بود دم
پیش لب و تیغ بگوش تیغ شد داد

کهنه بعشقه و دارنگ زنیمهای که پرا
دان بنفشه بکار نرگس پرده بنفشه
دان نقطه کشت پر دو بنفشه نیاز
دست بنفشه دارم و سودای تیمار
سودا بر و بنفشه ان بسکر چرا مرا
دان بسکر و بنفشه و سودا بسکر
چنان نقش کز نخت آتش انجمن زنی
زان لعف چنان بنفشه دلم از بنفشه زار

آخر

ز بس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ ... جامی قانی بنفشه دلم خواند روزگار
بازار دل بنفشه صفت گفته کنم ... با دسته بنفشه تیغ پیش شهریار
سلطان اعظم آنکه تیغ بنفشه فام ... اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
تیغ بنفشه گونش بر دشاخ پر خدنگ ... پیچ بنفشه بوی ز ان شراب خوار
کرمش با بوی بنفشه بوده مگ ... تیغش مگ

آری فی النوم طالت فوا ... زمانا طاب عیشی فی نوا
بجامی کزمی و عیش چشیدم ... حمیدار دخادم و رملا
عرائی التحو و تحک ما عرانی ... رعا ها الصبر ولیلی رعا
بوس مهر نوش او بشکستم ... شکستا اندر دلم پیش جفا
بدت من جهانی القلب نار ... کان حقی جهنم من لظا

خف کردم کم و دادم دل پیش
پریشان باد عقوبان خطا

زان عشقت جان شیرین آوردم ... هدیه زلفت دل و دین آوردم
چون شراب تلخ و شیرین در کشی ... پیش کش صد جان شیرین آوردم
پیش عناب لبت عناب وار ... روی خون آلوده پر چین آوردم
بالای تو هم بالای تو ... کو هزار چشم جهان بین آوردم
وا پسین یار منی در عشق تو ... روز برنائی به پیشین آوردم

چون پا دست کتین آرم کف
کتین زلفش پر دن آوردم
نیم رو مکین چو چو سیم پای تو
بر اراح چو ز تمکین آوردم
عاشقان دل دادن آیین کرده اند
من تو جان دادن آیین آوردم
عاجز چون دری که خاقانی زیر

از در تاج سلاطین آوردم
دل پرده عشقت بگیر
جان تحفه وصلت بسپار
تن هم سگ کوی تست دارد
دانم که بزرنت بگیر
کفی که بجوی تا باز
بستم و بیا نیم زیر

دوش جام می کشیدم جرعه بارمی بخاک
خاک او بودم سزای جرعه باران آمدم
از حسود انش نفوذ شم که دارم وصل او
باک غوغا کی برم چون فرد سلطان آمدم
خاک بر سر ریزه عشق کاستان بوسی شدم
صبحدم زان ریزه خاقانی که خاقان آمدم

در کار دلی که کرده تست
تیری ز قضای بدبستش کرد
آن تیر ز شست تست زیرا

تقصیر نمیکنی ز تقصیر
آمد دل من بخت برخیر
نام تو نوشته بود بر تیر

خاقانی اگرچه بمجلس نیست
هم ایستح مگو بهیچ بر گیر

بازار عشق از آن نتوان آمدن | بنده باید بودن و در سیح جانان آمدن
از عتاب دوستان چون سایه در زیر آمدن | جان فشاندن باید و چون سایه پیچان آمدن
عشق بازان را بپای سر بدین سنت | بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
نیم شب پنهان بکوی دوست هم نامان شوند | شهر نامان را مسلم نیست پنهان آمدن
بر سر کنج آن شو و کوئی بتاریکی برد | مشعله بر کرده سوی کنج نتوان آمدن
جان درین ره نعل کفش آمد پندار بی پای | کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن

شرط خاقانیست از کفر آشکارا دم زدن
پس نهان از خاکیان در خلد ایمان آمدن

نیم شب بی کم کمان در کوی جانان آمدم | همچو جان بی سایه و چون سایه پیچان آمدم
کوی او جاز اشعبان بود و رحمت رفتست | سایه بر در ماند چون من در شبستان آمدم
چون سگان دوست هم پیش سگان گوید ست | داغ بر رخ طوق در گردن غروشان آمدم
آتش رخسار او دیدم سپند او شدم | ای من از من عزه سر بر ز پشیمان آمدم
سوزن مژگانش از دیبای رخسارش مرا | خلعتی نو دوخت کو را دوش مهمان آمدم

یا رب آن خال بر آن لب چه خوشست
بر لبانش نقطه شب چه خوشست
دهنش حلقه تنگ زده است
نقطه بر حلقه مرکب چه خوشست
چهر کرده و شب با بیبر
سپر بر زده کوکب چه خوشست
لبش قول زنگارم از است
آن گاذب بر آن لب چه خوشست

انو

این آرزوی دم غبغب دهانم تا بان
تا آرزوی دگر خندیشم
با دل
دل گفت کزین قدر خندیشم
گفتم که دلان ز جان خندیشم
لطفا که تو خواست اگر خندیشم
خاقانی دارد ابر گوست

زلف دستار چه غبغب طوق | زیر دستار چه غبغب چه خوشست
گوشوارش ز پناه خم زلف | خوشه در سایه عقرب چه خوشست
دل در آن زلف معنبر که نکوست | مرغ در دام معقرب چه خوشست
پشت دست آینه روی کند | او بدان آینه معجب چه خوشست
بر درش حلقه بگوشم چو درش | از در آن ناله مرتب چه خوشست

گشت چشمش دل خاقانی را
او بدین واقعه یارب چه خوشست

مه نجوم مهر از روی تو بس | گل نجوم گل مرا بوی تو بس
عقل چون دیوانه عشق تو گشت | بندش از زنجیر گیسوی تو بس
اشک من باران پی آرست لیک | ابری باران خم موی تو بس
آینه از دست لعلکن کز صفا | پشت دست آینه روی تو بس
رنگ زلفت بس شب معراج من | قاب قوسینم دو ابروی تو بس

آسمان در خون خاقانی چراست
کین مهم را نامزد خوی تو بس

در عشق تو تیغ بر سر خندان شیم | در کوی تو از خطر خندان شیم
در دست تو چون بدست خوان | از شده ره کند ز خندان شیم
پروانه شمع او فتان خیزان | کز آتش تیز ز خندان شیم
یک بوسه ز یابت آرزو دارم | جان تو که بشتر خندان شیم

سر بنهم و کنج در بنه بنشینم
تا ز چنگ آتیز جانان بر نتابد بیدلی
ساز وصل سوز هجران بر نتابد بیدلی
تا زمین بگذارد از کرسی بپای
تا ز شعله دار سلطان بر نتابد بیدلی
عشق از اول پند سودا ز دل دردن
شحنه غم در بلای آن بر نتابد بیدلی

پاک بودم دم دنیا نسپردم
از جنب بودن بیست مرا
آنچه بایست ندادند بمن
وانچه دادند نبایست مرا
دو عزلت گرفت خاقانی
که به از دار ملک خاقانست
توشش از مشرب قناعت ساخت
کو چو زمزم بجز آب رحمانست
بازتا خوار اندر رزق
خانه و رزق بر جهان بافت
داد کار مهر رزق موقوفست
رزق موقوف مهر و دانست
بنده در کس هوا ده رزق
کز نعمان دار رزق زدنست

حال استسقای آن ماهی سلیک — دست خون ماندن
یک جگر خونست عاشق را و در وی صد هزار — جرعهٔ می را در مهمان بر نتابد برد
سر نهاده و سر بر خیزد و بار کلاه — کز پی سر طوق فرمان بر نتابد برد
جان ز بهر خدمت جانان طلب زاید ز تن — کز پی تن منت جان بر نتابد برد
تن نماند منت جان چون ز بی جانانی — ده خراب حکم دهقان بر نتابد برد

چون نمیرد دل ز تهدی زرگ شهر خان گاهی
کبریای اهل سلطان بر نتابد برد

من که خاقانیم آزاده دلم — که خرد قاعده رایست مرا
پیش جان را نکنم زنگ زدود — که آینه عیش نمایست مرا
هم فراغت که آینهٔ جان — صیقل از ننگ زدایست مرا
نکنم مدح سرای به دروغ — که زبان صدق سرایست مرا
همه حس در تن من سلطانست — خوش می که کدایست مرا
متوکل نیم اکنون نه کسب — که رضا صبر فزایست مرا
نان دو نان نخورم پیش ازین — توشه هر دو سرایست مرا
من نیم بسر خاک نجس — کی کنم کآب چه رایست مرا
نور برپرورده که کشف است دلم — که یقین پرده گشایست مرا
ننگ دارم که شوم کرکس طبع — که خرد نام همایست مرا
نجم انگشت کش است آری آنکه — هنر انگشت نمایست مرا

مور سار روزی از سلیمانست — که ز روزی ده سلیمانست
تا نغریب قناعت خاقانی — نگذری خانه ایست زندانست
نه درون ساختش توفیقست — نه برون ساختش سامانست
روی چون عنکبوت در دیوار — پس سنگی چو مور پنهانست
پاسبانش نبودن در غفلت — پرده دارش درون کلید انست
اشک گردون و در سحر خندیست — دل بخاری و آه سوزانست
یعنی این در چهار دیوارست — که درش سوی چرخ گردانست
از برون لب بقفل خاموشیست — وز درون دل به بند ایمانست
خانه در بسته دار برا خاقانی — تا درین غریب پنهانست
ترک عیشی بساز خاقانی — که وجودش بلای امکانست
عالم از خار علت ست بپای — که یکی زان چهار ارکانست
خانه را هم چهار حد باید — کان چهار اصل کار ز بنانست
علت عیش اسم عیش نهند — کان مغان و زبان اهوانست

زان نخشند چار بیع یعنی
نیست چیزی که چار ارکانست

عدل ضلع است خاقانی — تا نفس نکری احکامش
فلسفه در عدل کند پنهان — وانگهی فقه
پس بدقت بزر بیالاید — پس فروشد بمردم عامش

دام و دد و داد کند شعبه دار
سیمرغ چو بیند بجان در پیش دلیل
سید چو بیند لطف صید کنند
مرغ در دام لطف صید کنند
سیمرغ بیرسد بالاش
علم در پا جنت آورد دزد
کفر بابست سخن نغز جاش
کار دردانه کهی زنجیر
کار رفعت ز دان جانش
نالش در دهان بند دارد
بر در پادشاه انداختش
ای خداوند بنده خاقانی
عذر خواه است عذر او بپوش
آنچه خود دیکی ز هلی بکوش
وانچه او دیکند ز جرم بپوش

گل کمبیش طرازد و رقت
نی کار ... بیشتر نشاند رفت
لطف درقی ای چه آن کن
که خداوندش از آن دل جست
نه بواری صفت است اگر او
سفقان قوت دل سپی دردم است
تهتری را تو که بلطفش دست

هر دو فرموش کن که مرد کریم
هم خطا هم عطا کند فرموش

ای تهی قوت عذرت ندهم — کآفت عذرها کلام است
عذر لفظی و چیز دونیست — آفت چیزها که جان از حرمت
صبح حسرت مزن تعب چینی — کآفت تعب زن از صحبت
عذر چون لذت از تو بخت — کآفرش دست بر بدن الست
تا تو چار لقمه‌ای بدست — هرچه صحبت سخری هم سفت
دردم عذر کند رد تب سرخ — سرخی عضو و لیل درست
خانه کعبه و فاکیسه بدان — کز او حبل متین معتصم است
من وصیت تو فامی گفت — کز چه امروز وفا در عدمست
دوستی کم کن چون طوطی گو — آنچنان کن که شعار کرمست
دست بر اند تو محتاج زمان — که نه در چشم وفا تو کمست
وانکه را دست بالطاف بود — منوازش که سزای تهمت
وانکه را دست نیلکند زپای — سرفرازش کن از شاه و همت
وانکه را دست حیب رکود — که بدست از جهان اهل حرمت
شاخ کو رکند آن از آبستر — همچنان کز همه شاخ ارمست
وآن گلی کو بخنداند در چمن — هرکمن کز همه خار قدمست
هر خسی کو کسی مردم شد — قدر نشناسد گاو نعمت

نامه کو به کوته قصد جهت
کامل نکشت است درچه باخاندیش
کاشتوان خوراک تیر احمت
بار دیو است تا اهل هم
کرچه نا اهل خوبیدار دست
زود پس ای آورچه شود
هر درد که نه زیر این جهت

چشم بر جای خدم نشینند — ایه مخدوم چه جای خدمت
کهتر از فرمهان ناموست — پند تو از خدمت نه محتشم است
بر فرو تر بزرگ است فرز — هر چه مرکجا محترمست
مهتر ار چه بزند خوار رود — که یکی لاو هزارش نعمت
که کند تندی و که بخشش از آنکه — بخ تندست و گهر بخشش است
مهتر آن به که درشت نه نرم — که درشتی صفت فیل بست
از درشتی است سخن تیم تیغ — کز بر و نخیه که روحمت
خار بیشات کم آزار و درشت — ... مار نرم است
آب نرم است و دل خاین طبع — ... دهر نحت ولی
سنگ در عین درشتیست امین — لاجرم گاه محک عکست
آب را سنگ بخندد از آنکه — سنگ را بچه خورد در حمت
حلقه را امرسه ی راز نقیه — فرق آن حلقه است از آن حجت
فقه مغز ای ... از ابیتر — خامه کانفاس سران مغتنم است
پی سراز آکه کردن مغز ای — بر عزن دوشش که مار ... غمست
پس کو کاینه همه آدمی اند — آدمی هست که شیطان سرست
در بزرگی حدث آن منکر — که دل خرد وزرک از عجم است
از جلال ملکان فرق مکن — تا عصا کان شبان غنمت
خیز دو دیده لبی تا زچراغ — زانکه با خواب هوا ... ست

دیده کمبو زچرا می مکن
باشش محراب زد بیر ظلمت
گاه دو را چون زرا وید و بابت
چه خم از کوره با سپیدان و دولت
چه خم از کوره بسپ زد و رنگ
صبای پیخته بارب ز دور رنگ
ادچه منی ج ببنیل وقیم بست
مه و دانشند جهان اکثر کست

که نه از بد خود وز ملک گفت
این شه زان خصم برانند بطبع
ور تو یاری عدوی ملک بحث
نه بدوستان لهو و علس بکند
لهوت ان ازپی فی نعمت
بسی ان زخم ازان ابرابس
ورد دو دل اسپلی بر جست

شکل شکر و غلام نه کمن — گرچه این قاعده ز قسمت
زانک شاکر و غلامی بخند — عقل کاستاد سرای قدمست
باده زی کشیر اوست — عرب اقلیم ستان عجمست
عز جان ساز او بکن کو — بر سر افسر کسری زقمست
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ — باده خاطر چنگ است
باده صحبت خلق از سر صدق — نسخت طاعت رب اشمست
ام غو دار سجود صمدست — دشمنان را که هوای صنمست
که به تیغ جهل ازاستادی — که ستودن بعلوم حکمست
یاد کردی هنر جاه حسب است — که ز اسباب به مدح درست
شمش باخوان بر نسبت شرف — شرف شمش بجاه و نسب است
شنوا این نکته که خاقانی انم — گو بمیزان دری یک درست

از بدان نیک بعذر دارکه
کژدم اعمی مارا صم است

صبح چون جیب آسمان بگشاد — نافه صبحدم زبان بگشاد
پر فرو کوفت مرغ صبحدمی — دام او خواب پاسبان بگشاد
چشمه دل فسرده بود مرا — زاتش صبح در زبان بگشاد
دل من پیمانکی از پی صبح — کیسها داشت از میان بگشاد
صبح پی جست از سرای دلم — نافها داشت رایگان بگشاد

دوش از پی صبح کاهی دید
بیخ او چون صدف دهان بگشاد
عزت عاشق ز پیشکی دم
گنج دریای آسمان بگشاد
الصبح الصبح میکردم
عشق غم خانه را روان بگشاد
اری اری بر او فغم

صد عجب راه جان بگشاد
... و دل در آمد از در من
... زبان بگشاد
... آتش ...
... باشی بگشاد
... جهان ...
... یکان یکان بگشاد

گفت خاقانیا تو آن منی
این بگفت آفتاب زبان بگشاد

آمدم که صبح پیش من تیز زبان گشاد — از مرغ صبح گاه دلم تیز پر گشاد
دولت مرا صباح کشان نوعروس — هر هفت کرده رو دل من هشت در گشاد
دوران پیر کو غلیظ کتاب دل منست — چون صبحگاه سر بتاب در گشاد
هر غمی که نامه آورد صبح سعادتست — هر نامه که داشت طغار سر گشاد
پیکی که او بشیر درگاه دولتست — در بارگاه سینه من رهگذر گشاد
هر چهره که تنگ در آتش دید رخنه گر — هر روزنی که بسته ترش دید بر گشاد

آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح
کز صبح پیش تو فتوح در گشاد

در کفایام این کس نیافت — وز روش هر زمان کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت اثر — نام غم از هیچ زبان کس نیافت
درآمد عهدی که خرم دل — در همه آفاق نشان کس نیافت
نام و بحر حسب رصد دار عمر — زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل سر اندیش که در عهد — سایه عشق بجهان کس نیافت

پس طلب کردی خاقانیا
هم طلب آن چیز که آن کس نیافت

دی شب که بغلط سوی لب شدم — تا جگه دیدم دلفاره بیان حرس

... زلب نور لب وشیدیان
... چون دردی فلک ...
... چون ... در میان عجم
... دیدم ... تخم
... نتم و ...
... و ... مجلس ... دخیر
... بشید و ... زیر برده
... زر ...

جلوش کم دو فرده ... زر دست
... باده برده طلب جلوه
... نام ... وزنت ... فی
... از دست ... از دجله ...
... بود ... سی ...
شربت آب طلب کرد ... لطف
... با ... حرمی ...

پر گفتهای فتی آن رز که ندارم چه دهم
گفتا حسا قطع الله لسان ابجی

پدرم لاف ز بغداد و مزن خاقانی
گر چه امروز عزیزان خرد پدرمی

آب از دجله چو چشم که به سر می‌بند
من ز بغداد دجلوم صفت سکری

باغ داده بیضهٔ بغداد و مرحبا
دور انکه سپهر و شکر کرده ابجی

ز نور و نور و سرور چراغ و باغ
چرخ چهارمی که فردوس هشتمی

هست ز رنگ و بوی همه چیز یادگیک
آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

خاقانیا ببغداد اهل دفا چه جوئی
کز شهر قحط کاران این کیمیا گریزد

از خون شرق و غرب برآید دجله دجله
یک قطره اشک در همه بغداد کس نریزد

عارضه تازه ببین که رخ من آورد
کز تن بار کین خویشتن آورد

تب زده مرزم چو آفتاب همه شب
دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد

نقطه چو چشم زبان سیاه چو شمع
گز تف گریه گداز در لگن آورد

شمع نه دندانه کرده وانشکن آشته
در تم الست تن همان شکن آورد

در خور مرز آتش اجل که بسوزد
کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد

لقمهٔ چار پرس صعب تر از تب
کین عرض از کنجه نیست از وطن آورد

آتش تب درین کنجه همه شب
در دم من آه آسمان

صد ما اگر شنید موافق شب کوت
در زد که کنجه باز

چرخ بی‌حیله‌ساز ای حزن اوست
بخت چو با من این همه حزن آورد

علم که تیغ راست عادت خون ریز
ابکه بین لمان نکال العفن آورد

در دل خاقانی ار چه آتش تب خاست
آنچنانش نکرد که در سخن آورد

کنون دل که دم ز خاقانی از تب کسان
ز شنود که ان می‌شنود که هم آن شب

کنون جای جای خان ... و کت
کجای لولب انزه و بکعت ...

گرادی جای سال کعت ... کدام

نیک و بد روانی با خلق جهان
که بد و نیک سوی جانت رسان

از تو نیکان را خبر بد رسید
که دمی بد نیکانت رساد

در جهت یا رب پنهان محنت
یا رب آن یا رب پنهانت رساد

آه خاقانی از آتش تر است
دود آن آتش سوزانت رساد

شاه محمد که فصیح العرب است
محمد است عجم اکه سعفش لقب است

باقعقاع دغفل در بنیاد ار کوم
که این محمد زکان محمد عرب است

منافق است بدین ورعه دان منفق
که از شعر در لغا فش ز ما نه پر شغب است

بکار است که این لغا صنو دیان دانند
ز فقه انتبس و زاب شرح هنگ لعب است

ز آرزو عنبها ز لغتهای بیان
ولش سیاه معلق چو زلف چو آن غضبست

بوی باده ده دین ساد جیون گرد
که ز ندکانی از ین مردنک با طرب است

بهوا و با نه برین پرمی نهد تصنیف
مرانچه او را معیش کبر در نسب است

ز نیت پائی منسوخ میکند اورا
که آمد است و را جان حضر در طلب است

ز زر و ی هر منی دست اسب گرد آران
که جبرئیلش کمتر دکیل مستحب است

حقیقت است که نعت هدا لی لعب
ش نش آید حقش حاکه الطلب است

در از نسبت منفق محمد است بنام
کسی که خصم محمد بود نه بو لهب است

خدای داند کین نام کرد خاقانی
ز روی غیرت و نسبت ز سر غضب است

زین نام عنان پیر زی دارم
کز آتش آزر تو باد جان زادرش

باز او بود و آدم بار آورده‌اش
است و او بود و یوسف تجارش

بار جمع او جبرئیل از او شنید
هم جوی در بر خوش و جون دیش دیش

روز و رز غلک بود هم خوان باد وش
شب بار زحل بود هم چهار اکش

مریخ بچرخ بلم بود
حالی بد و خشتی بد و مسمار کش

نوش آرزه پای جوان برکش
اصلح شده و دماغ سکان رش

چون لقمه دوات کهنه کشته
و سیده و گوشت درون پاکش

آتش روی گرفته و باد ارسر	افتاده در متاع گرانبارش
سنبر گرفته ما در میکنم	از دستان آن نثاره خونخوارش
با آنکه بهترین خلقت	آید ز فضل و فطنت بن عارش
کاهی کاهش چو لبش خاقانی	با این بخودی بند بی کارش
با آن همه کر سوخته و گفت	جان و دل خاقانی گفتارش
او تابت فداست رزق گن	یارب ز نا پیات نگهدارش

ای ریزه ور روزی تو بوده	از زیر پش لیمان مادر
خو کرده به تنگنای شروان	تا سکی آب و نان
افسرده چو سایه و نشسته	در سایه دوکدان مادر
ای باز سفید چند باشی	محبوس به آشیان مادر
شرمت باید که چون کبوتر	روزی خوری از دهان مادر
تا کی چو مسیح راه بپیچند	از بی پدری نشان مادر
یک ره چو خضر جهان بپیما	تا چند ز خانه جان مادر
ای در یتیم چون یتیمان	افتاده بر آستان مادر
مدر جعفی بگو نشستن بر	خود نوحه کنان نهان مادر
با این همه هم نگاه میدار	قول مهربان مادر

ای تلخی بخت چه خرسنی نهر
چندین ننگ هوس افزای عقل
ای چو سپر که به رازی بانگ زنت
خر بوده که بیاره بلخیت دستگاه
یک هوس بر که چو خوان بیا
کش که یاره تو بیا ده نگوان بکشت
خبری در ساحل من دیده خبر رفت

ز علمی و قصه پیش من خوانده چند گاه
از تیغ زرد و نیل کبود تر ابره
از تیغ زرد و رنگ سپاه من آب دیا
کار دسرخ و رنگ ان که تیغ است بکنید
آری دردآن رکان که تیغ است بکنید
از تیغ و نیل زانوان داده دستگاه
سخن زبان رب هر کات من بخوان
دو خیر موسوی اعجاز من نگاه

لوی

موی تو چون لعاب گوزنان شد سپید	دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
باری ازین سپید و سیاه اعتبار گیر	یا در سپید و سیاه شب و روز کن نگاه
بس کن و گر نه چو کسیه کلاه دار	گر دست جهل تو بدر کون نهم کلاه
خاقانی حقایق طبع تو و مجاز	اینجا مسیح و طوطی و آنجا خر و گیاه

شاعر مطلق منم خوان معانی مراست	ریزه خور خوان من عنصری رودکی
زنده به چو نفس حکیم جان من از تازگی	کشته چو مال کریم حرص من از اندکی
عالم من نیم روز خاک تیم روز	تیغ زنند بند وی تیر زنند تا وکی
در بر این پیرزن هیچ نلو فرزند جفت	طفل به کو و کند من نکنم کودکی
بلبل خرم که خورد پس گندم گرگ	کرم قزم در شکرستان نکنم راکی
بوم چنان سر ز رگ از دهای گلم است	وزنه پیش است باز با همه سر کوچکی
تا که گلی چو گل دارم یا قوت زن	من چو صبا بگذرم تا تو چه گل ترکی
عذر نهم گر نه خوش سخنی برست	حنظل و آنکه خوشی حال و الکه
تحت کیان نا کمک سعد فلک	من ز پی اقبال سعد ما نکنم ما کی
انت علی راتی قابل بر فاتحی	وانت قبا وانی قامع بر مزدکی

جعفر صادق قبول جعفر یک بجود
با هنر هاشمی با کرم برمکی

از اهل تعداد در زمان بیخ
طبعت طبق زنان بیخ
ما در ان سیم زعفران بیابان
دارید از دسته کران بیخ
زعفران است که کشته ما دو
تک چون مشک زعفران بیخ
عقیق ای بلور سیم ات ن

هر دو بهفته عقیق دان بیخ
در سیمین بر زه بسر ای
در باش چشمه اردان بیخ
دو دبیره او دفتان دود
بچو جوز او قند ان بیخ
چو باش ز نقره او نیل بیش
دور فاده زیر بان بیخ

چو طبق رطبق زنند افغان   در طبقهای آسمان چینی
کوس کوست آن کس کو پی   که بجه عالمش فغان چینی
ای برادر بیای و جلدی کن   جلد بیزن که آن چنان چینی
آب گیرینه رفت در روی کس   تا عطن بدین نشان چینی
بس کن این هزل چیست قاآنی   که زهزل آفت روان چینی
گر نقش زنان فرو د   همچو نقش زنان زبان چینی

سر انگشت می زند چینی   بر هر انگشت می کرد چینی
ای برا دشمن است وقت   ابر و برف همی درد چینی
از پی یک نشان دو دیم   لاجوردی همی زند چینی
آفتاب است و زهر مطلبه   مه بر مه همی خسد چینی
صحن با بند حلقه می بند   شکر کم همی مزد چینی
چشم بد دور نیک طلعت است   آفتاب جهان سزد چینی
سبز و اسپ قبل کند   تا به شلغمی پزد چینی

این کره جنگ این سگ غو ری ترک   سگ ری جغتک زنست لاغری
پاس پلنگ و مارگ و روباه هست   این خوک کرد و سگ سگک مذکر
خنگ زند چو بوزنه جنبک زند چو   این بوزینه رنگ و بهانه منظری

نوکی بکشت فغنی زن درد درد دو کن
هم جفت هم زنانش لجیاره کوزکی
بوده یک درمن وا کون به مجلسی
بر کلشت است آنکه زیر دیبوزکی
این تیم یک گمرکش خانم زخمی
چون کرک بهالک و بیر یهالی
چون بره گر نوی جیدا زنیپا توپی

بادو سکان ره رو دکس لقا رودی
زان غزالکان وکوزنان سیم
طلکنند چو کوه غوکی کره ماری
کودت و باشد چون پلنگ کفش کشی
چه زبکر دواز دم تنان پای سبلیکی
نیز هم فرنش چو پیدا شراضی
این کلنه شغال وترین رکارتری

قاآنیا که گفتن و از سگان گفت   تو و صید کی کند سگ استخوان خوری
سگ غضنفرک کند چو بد دنای ی   دم لابگ کند نشیند پس ورک
میزان حکمتی و ترا هر دولت رحیم   زین شود فعل عقربک دشوم
هم شود بود کولس شوال رخشم زد   تا ترک مبارک پور طغان بر کس

ای ظلم مخرب ملک یزدیان   لاف از علی مزن که یزید دوم تویی
تو مسکری که از پس عیسی سیم   من اگهم که آخر دجال هم تویی
لاف از هنر میار که بر مرکب هنر   جای فغان من محل یاردم تویی
اندر حرام زاد کی از اشتران عهد   آن رحل و زشت سرزوم سم تویی
تمی و در گزینی کاش فی وزیر   در خواجگی سر آمد و کاندوم تویی
اصحاب کهف را زرنگ تو بد رگی   خفته هر سه رابعهم کلبهم تویی

قاآن اشتم زبان کند چو تیغ
معلی سپیر که باب این اشتم تویی

این غرغره چه که جعد و منت   خیتاره را چو بهای اصل کریم
چون کلاغ کرکس وار حسود   چون خروس است نا کار دیم
هست چون قمری و طناز و قمچ   هست چون طوطی مخاره نیم
چو عقاب اکوه و ارنده حور   چو غراب البین آرنده بیم
نیست در قصر شهان شاهین   هست رکنکرها

بت طغرل شرف و فقعنانم
هست چو لقب ورکس
کوه و سنگلان زشاخ ب غ
نگاه چون شیرکی از تیم نیم
بیر دو چو طاوس مدام
پای فتق چو عصفور بتقیم
تا کی قاآنی بلبل سخن است

است چون بازکی باد یقیم
زدو چون هم بشیر ملک
مراد چون دم خلف دریغ
قاآنیا چو مرده دی از خود ملک
یک فرشته دو بهوائی و زنشت
از آنکه کرد مار برآورد شد بلند
واز آنکه کرد کار خود برد گذشت

خواجه ... بزاز ...
کر کشم ...
که ...
این ...
...
...

نقشی خسته گشت فریدون مگر / زان تیر گرگان کینه کش بحیث
من کین سخن شنیدم و راندم ز ... / وا ماند در بزم زگریه شادی نفس نخست
من خاک آن عطارد ایران جای / گویا آن ستاره ارجع فرو نشست
نحسی که داشت چون بگذشت ... / از لاف افتابی بدروغ باز ...

چون شاه بهار گشت ز ... / فرمود جا شکه گذری کلیسا
من بانگ برکشیدم و گفتم ... / اسلامیان بکعبه و ما در کلیسا

پسر داشتم چون بلند افتاد / ز ناکه بتازی مغاکش سپردم
بدر رو پسر ما درش چون ... / بخاک آن تن دردناکش سپردم
یکی بکر چون دختر نعش دیدم / بروشن دلی چون سماکش سپردم
چو دختر سپردم بداماد گفتم / که گنج درست این بخاکش سپردم
من ماند عبد المجیدی / ودیعت بیزدان پاکش سپردم

اگر کس پناهش نباشد پسر ...
پناهش بس است آن خدا کش سپردم

زگفته او بگوشید قمع قاآنی / جواب داد با انصاف اگرچه دیدستم
که کرد بذکر تو دیگر قلم کرد ... / پس این زبان که بود تیغ کند همچو قلم

...
...

ان وه ان نازه حوری ... / در خری این بلبل گوی نخست
که خری را ... خوانده / ... شد از قطعه ...
گفت من رقص ... / مطرب ... ندانم ...

بهر حالی خوانده مرا
کان بگویم ...

... تنها دست تهی / که همه ... شده ...
... که بد جنس طبع / و یکی ...
من خری دیدم ... بود / خوک شد چون ز خری ...
... اول خرد آخر شد خوک / چون ...
... شده دون / ... آمد و ... شده ...
... زانکه الطبع / در بدی ...
تا مقر ساخت شهر ور قلم / چون ...
نیک بد بود ... / گرچه بد بود ...
احمق بود ... / ... سیاهی ...
قلم خیزد و ... شد حمق / درج آید چو ...

چون پس ... طبع شود
شهر روزی که بغداد ...

شهر روزی کدا بود ... / کش بغداد ...

...
...
...
...
...
...

ترسان عروس ملک چو در حجله ... / در قلب پهلوان تهمتن نگین گریخت
طفلست ماه روی که از ماه چهر ... / در ماه رایت سر اسپین گریخت
گو زشمشیر اهرمن / همچون سروش مرگ ز ... گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر ها و تات / اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
پندار موری از فزع پیش ... / اندر سنگ و کمس که چو موم انگبین گریخت
با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل / اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت
چون شد پرسش من رنجه شده ... / کفتی که جسم در آمد و روح ... گریخت

ازین گریخت ها نه ز اقبال و چنانکه
ملک ز باد ... کرد ... گریخت

از بد آن نیک ترس ها ... / تا دل و دین تو ... بخشند
با خدا ... و پاکان ... / تا ملیلات خاکره بخشند
بده انصاف خود که ... / ... انصاف ... که بخشند
... که مخلصان ... / کاهل اخلاص خود ... بخشند
مسکن از ... / ... عرت ... بخشند
دوستانت خواهی ... / یا ... تو ... بخشند
ماه نو را چه نقص اگر ... / ماه نو ... بخشند
گرچه جمشید جم ... / ... بر سر ... بخشند
غمزه کاره مباش چون ... / تات چون سایه ... بخشند

شمع روی ... که پاک ... / ... احوال ... بخشند
... چون ... بوی ... مباش / تات چون ... بخشند
... که ... / در جه ... بخشند
از دو دل ... که ... / ...

... بخشند
... تا ... / ... بخشند
... / ... خواهی
... / ... بخشند
ما ... / ... مباش
... / ... بخشند

پس لیکن از صدور گرکشی / در ... جای ... بخشند
چون کنی دوستی و ... / ... زار ... بخشند
از ... همت کس ... مطلب / ... رنج و ... بخشند
با سران کوشش ... / ... کثرت ... بخشند

بهشت صدر ... دولت ... / ... ان تو ... آسمان ...
قریش ... از رایت تو ... / ... ظفر از تیغ تو ...
بارگاه تو ... / ... درگه تو ... بدید
سپهر ... بازوی بندگان تو ... / از آن قبل ... قبول ...
... جهان ... / که صورت شب ...
با ... حضرت تو ... / مدام جام معانی ...
... بنده ... / ... رضا ...
رضای خاطر تو ... / ... آب ...
خدایگان ... / که در جهان ... بنده ...
... زنیت ... / ... خلیل ...
... ... این ... / اگرچه موی شد از این ...
... چه عیب ... / هنر دران ... بکند ...
بدل ... اندر جهان ... / ... بنده ... نام ...

... بگو ... جهان ... / ... که نفس ... اگر ... م ...
... هوا ... / ... خود ... بعلم ...
... بیار / ... جوانی ...
... / ... بیار
... / ...
... جهان ... / ...

جهان ... / ... باد
... / ... کشید به ... دست
... / ... خراب ... باد

... در جهان ... / ... از جهان ...

بود ار چار دری ملک شد بجا رجعت
سال نور تولیه بر وجه رتق ال
پیش از آن خلافت بجست نور الدین
که بهر است سلاطین کند جز جلال
فلک وجود چنین بر اختران بسته
دو صبح دار بود اختران بجا ورال
خجسته باب حیدر ره کشا ذو نون الدین

خضر از زبان کعبه پیام رساند و گفت
احسانش و کس که وی الفت هست

ضرب از رقاب واد شیاطین تن	این تیغ عقل کز ملکان قسمت است
این گنبد درشته صلب کاو آمی جوهر است	چون دیو نیت هم کز داد عدل قسمت
اسباب هست و همتا کز هست کو بیابش	لیکن هستی که هست هم احسن همت است
کی هذم حباب وی که روح را	گر وسلی است و او کس همت همت
میخواستم که رد کنم احسان خواجه را	زان خواجگی که ورنه همت همت است

دوات من ز ره ون عدد ول اوراق	نمک واب و سیاهش عجب بدان ماند
هو رصبح ندیدی سواد شام بود	دوات من ز دو معنی بدان ماند
روات کرده بیضای موسویست اوراق	که خامه نیز بسعب انش در فشان ماند
زبان خامه و شوره ز رد رگ	بود بیاش نشان فعل بر سان ماند
چو خسروان کندم بر صاف اوراق	از آن بخامه زرد و خسروان ماند
عنان بحون و دست وضع با شد	از آن جهت سمرقند خضر خان ماند

چو آسمان ورق عهد تعفی بر ثبت	بر آمد آیه مشتمه
چو صبح صادق این را بعفت طل آمد	بر آمد از پس صبح آفتاب برش صلا
چو آفتاب و شیش چو آفتاب از ابر	بر آن کشنده قوی قبله او شرف مقبل

گر رتبه باشر آن عس است او زنان
گو در تماشا عبارت شفاعت بار سید
چو یک خلاصه مبارک ما نده آستان جلال
سلام شد و رساند تا
دریغ تنگ محالیست ربش تا
که از مدح خیالی خلیفه سر جلال
خسروا قاآن عدر آستن شیده بیت
بنده ملک است او ز ترک عدد اوداد است ملک

او غلام و داغ بر رخ عنبر در کاه توست	عنبر را در دریا دادی احسنت ملک
خاوش کرده خاقون خرگاه ملک	تا ورا خاتون نیفا دادی احسنت ملک
بر قرا خان شب آفسفر ره ور ابر	در طغان شاه بش طغرا دادی احسنت ملک
روی در دریای دولت بت آلتوی	گوهر حضرتش جا دادی احسنت ملک
بر کرفتی آبی از خاک سیه خورشید وار	او فش کردی و بالا دادی احسنت ملک
چون زر داز ظلم شروان ناخوش آمدی	شربت عدلش مصفا دادی احسنت ملک
چون عروس یافتی در عقل چون عقل جهان	خانه بالاش ماوی دادی احسنت ملک
ساختی کاخ سلیمان جای ما نوی بیست	پس بدست مرغ گویا دادی احسنت ملک
مرغ را دیدی که عنقا دهر در آن	خانه رسم عنقا دادی احسنت ملک
بهمن دانسفند یار کاخ رسم بستان	سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ملک
خانه چون جلدست دس چون ام	هر که ندم کون خسا دادی احسنت ملک
نایب شروان تونی امروز چون	خلد بخشیدی حورا دادی احسنت ملک

کس که از پس احمد روا بدی رسل	بزرگوار امیر امام خاقیت
رسول شروان چو خوانی بزرگ	که در جهان سخن ملک و سلطنت
رسول باز بین را ار کو ندیم	کجا کیا بی عزیز رسول شروانیست

کنج فضل بل افضل ما وی شنسان رسل	کز علم مطلق آیه دوران حکمش

است و حکمت من و شاکر و حکم دین
کر چه من غلام خوان شاه خاقیش
چون عقل جان عزیز و غیب او هم
چون عقل جان ال شان شیش
جا ندر و عقل عا تله جان ال شان
مدحش عراقیان و چه شد از سخن
چون آفتاب بامر خراسان شیش
سلطان نامبر خوانده اش من رعیان فضل

سلطان شاه نامی بنظر سلطان مگن
آن روز مرغ را کاسی ملک شرور
زین شاه و ملک خلف کان شاه مگن
باز آنکه مور و هدهد و دیو که
هم مرغ او شوم کو سلیمان شاه مگن
او خواندم ز مه سلیمان ملک شر
من جان العبد مورچه خوان شاه مگن

صاحبا نو به تحفت من
پیش تا بوسی سر فراز فرست
قفلها گشت طراز خدم
بکهانکی دین طراز فرست
پیش قرآن با پیلسانه
سخن مور کرم تا ز فرست
نزد محمود ... بهندکی

قصه هند دی ای باز فرست
حال خرده با فش ب ... ن
در ز صعوه ... بات باز فرست
... کیقباد ... دم
... ای کیمین پرواز فرست
کمترا لطف زینت کست
... باز فرست

بر هست حرف افضل بیاد نیست تر زمین	حرزی که نعت اکمل رضوان شناسمش
تا عقل را خلیفه کند آب دست خضر	پیری چنین و طفل دبستان شناسمش
او خود مرا حیات بقا داد خضروار	زان قطعه کو چشمه حیوان شناسمش
دارم دل و دو دیده ز اشعار او سرشت	تا خوانده‌ام چهارم ایمان شناسمش
در خط او چو نقطه اعراب بنگرم	خال رخ پریچهرگان شناسمش
بر خط او چو دایره جزم بنگرم	در گوش عقل
تا دیده‌ام دوات پر از کلک مشک فعل	زنداد کاه رستم دستان شناسمش
نام آبنوس روز و شب آمد دوات او	حسن روز و شب جهان یکسان شناسمش
کز تراشه قلم او عطارد است	زر شاید از عطارد کیهان شناسمش
نجم زحل سواد دواتش نهم چنانکه	نجوم سهیل دم قلمدان شناسمش
اشعارش از عراق ره آورد می‌برم	تا کیسه گنج خسرو شروان شناسمش
بر عیش بدگوارم اگر کلک او نهند	شورش جوارشی است که بستان شناسمش
تفاح جان کلک گرد عقل شعر اوست	... دو باده هست سپاهان شناسمش
خود در حال و نعم از دانش ... حل	قطران تبرک قطره باران شناسمش
گرچه کنف چو پسته بود سر و کلوز رشت	... که مثل پسته خندان شناسمش
جانم نثار اوست که در عقل ...	فهرست آفرینش انسان شناسمش

خاقانی از ادیم معانیش ...
اوقد ... که ... خاقان ... شناسمش

بگداز لب جگر که خورد شب جنت	شربت نو جگر نواز فرست
از من تشنه سخای تو شد	جرعه‌ای زان سخا به آز فرست
کشته صبر مرا به آز عطات	دیت و کشته نیاز فرست
سحر این شعر و شعر بابل	کان طلب سوی آنچه کار فرست
بلبل اینک صفیر مدح شنو	گنده تا سوی حقه باز فرست
بس دراز است قد امیدم	درع انعام هم دراز فرست
آن عطا کز ملوک یافته‌ام	خسروان وقت امتیاز فرست
آفتابی من ترا خاکم	خاکرا آتش طراز فرست
لبرا ... فرستادم	سوی من خلعتی بساز فرست
یا صلت ده بانشگار مرا	یا به پنهان قصیده باز فرست
عقد در طیلسان صبح آرند	گر فرستی باحراز فرست
لؤلؤ و مشک اگر نگار نخست	هر دو هم با قلم طراز فرست
سحر بابل که پسند بشد	سوی جادوی ای نماز فرست
زر اگر خاتم ترا نسزید	باز با کوزه گداز فرست
یوسفی کو بهفده قلب آرید	باز با جاه بهفده باز فرست
تا ز بر ورد بکر طبع مرا	کو کلین با صحاب باز فرست

چون کبوتر مکه نامه من
از عراقش سوی حجاز فرست

ای امیرا مرا ای سخن دست و سنی
سخن جنت ... چون خورشید
تو کلی است ... تو کلی است
خاتم ... کرد تو زیند جاودید
... تو ... رسمی تو ایم
... تست تو نید
... کنیم ... کرست

چو کمهای ... و چو کمت
خاقانیا ... دوست دل
در ... شکایت دشمن
چون شد یقین ... از او
بر کس گمان ... دشمنی مبر
ای مرد دشمنان چو ...
ای که ... [illegible]

با هیچ دوست تکیه مکن کو بعاقبت | دشمن نماید و بتر دو دوش سر
وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم | هم باز گردد و شود از دوست دوستتر
گر دوستان ز عز در مهر چند و چون | دشمن بعیب کردنت افزون کند نظر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام | یعنی عز در دست شوی ایمن و ظفر
از ترس دشمن است ترا دوستی عظیم | گر زو بیابی فرصت بابام کمال بر
پس دوست دشمنت بانصاف این | پس دوست دشمنت بتحقیق در نگر
با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو | با هر که دشمنی کنی از جان مکن خطر
کان دشمنی و دوستی ار چنین بود | ز عادت یهود و نصاری دو در خبر
کز دوستی مسیح نصاری است در سعیر | وز دشمنی مسیح یهود است در سقر
گر چه مسیح را هدف ناوک یهود | از گفته نصاری هم می کشد عذاب
طعن حرام زاده کی آرد چه بدتر است | تا حالت دم ابن الهی نیز

گر عقل این سخن نپذیرد که گفته‌ام
آن عقل را نتیجه دیوانگی شمر

قاآنیا ز نان طلبی آبرخ مریز | کان حرص آب رخ بر اشک قلی کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده بهشت | یا آدمی مطلبه نان نهان کند
پس مورکان برون نان ریزه‌ها شاد | پیوسته کسان شود و جان نهان کند
آن طفل بین که ماهیان هیچ نیک شناسد | پیوسته خمیده چو کمان روان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی ز آب | جان را ز حرص بر سر کار دهان کند

ای رب ز حال حیرت قاآنی آگهی
در حال و بعین عنایت نگاه کن
امروز تخت می نشیند از شدت
یا خط عمر مخطر ش را سپید دار
هر علی را دوخت کشتن می دواند البی
کف معصوم از دو اینک کنی با زالش
با جان مرغم قاآنی کار او در کار

سید دانه دوای دوانیدن فدایت
همچو دان و مهر دلکان کشیدن چرخ
کن کن دن دل بر دهای کینه من
در عیب نداند بر دل نعمت جان
از دیگر نیاز کسان رخ رغبت حاس
مراد بقیه چون رخ این است بس بر این
من آن هم اسب ... کم کنم
مکن کنند کیف آرد دیگر فدای بس

نه سنجر ارم بر فلک عنان نکشم | گر سر نکوهد چو کلاه که سفینه من
اگر قناعت است و کنج فقر زنم | که بگذرد فلک نگذرد ز خزینه من
بدین مخرج دلم بین بلای دیرینه | که حساب انه نقش ز نگینه من
چو آبگینه دل از سنگ طمع | که جام جم کند ایام از آبگینه من
بلبل قیم اگر سر جدا کنی چون شمع | نگو بدان سر طمع کز نیت من

جهان بهت قاآنی سخن بیانم
که هیچ خوشه نیرزد در ابای خرمن

قاآنیا ز دل اسیکی سر گران شباب | کو هر که زاد وه سخن بشت خصم
گر چه دلت شکست ز مشتی شکسته نام | بر خویشتن شکسته دل چو کلی در
چون مصطفی بپای چه معرفت چه جهل | چون زال ز رنج جهان جوست
مسعود سعد این سوی وناوی جعل | که اندر سخن کنج روان
بر طرز عنصری رود و جمع عنصرست | که اندر قصیده هاش غم نه
آتش ز آهن آید و ز کشتن آهن است | آهن ز خاره زاد و ز کوه است خاره
فرزند عاق بیش پدر گر پدر است | فعل بزرگ دست با در زند گشت

حیف است این نه کر و بش ایام چاره است
کین ناخن حدیده ایام دوربست

قاآنی از نشیمن آزادی آمدست | بندیش گی کند فلک ز ندیق بند
نندیشد از فلک کر و جنبش کو | بر آسمان و خوشه بود بر تن خند

این مرغزار است انگو بچه برب از زنگ
تعجب عقل عقل بند کو شعر او
حضرت قان و ذو ز تو ایکند بل
حضرت قان و سعد او درنگ او
هم حضر قان و حرف که این کران کرد
قاآنی از حرف این بیش کند او
کان را که بر آن ز بیش پیش ندیک تندرا
بر وفد کان سعد پیش ندی

چون ایست باف سوخت انشعو زد
خورشید دیده انگذاشت را البته
سر ای آب بین که شود چشم بداد
حاسد که چند این سخن چو شکیب
هر که ناید این سخن که کند او
قاآنیا بیسح دارین خوان ده
نات جوین چراست محمد

مردی کجا شود بدر از مرد طبع	شیری چراغ کشد ز سر لاله بیکسی
مردم مجو بیار و مخواه از جهان کسی	یاری مردمی همه عاری کرده‌ای
درگاه حق شناس که دنیاش دون بود	بشنو ندای حق سوی دنیا که الحذر

چون مردم مردمک چشم کجاست
کو دست هر دو مردمک چشم مردمی

شب نباشد که آه خاقانی	فلک چنبری نمی‌شکند
اندر دو روز نادرست او	روز کارش بکینه می‌شکند

آبگینه ز سنگ می‌زاید
لیک سنگ آبگینه می‌شکند

یک مردی کجاست خاقانی	که درد و درد و مردمی یابی
نیست مرغی که وصلش کجا بیابان	دانه پر درد و مردمی یابی

خور جهان محنت الکمین نیست
که درد و درد و مردمی یابی

چون دل خفته دور خاقانی	آب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ و شام و کرم	بر قدرت قلعه دور خواهد بود
فلک اگر زانچه بود تیره تر است	با قیمت دل فروز خواهد بود

شب نه چنین که تیره تر گردد
آن زمانی که روز خواهد بود

من جستجوی خاقانی
لیکن مراد از جهان نخواهی یافت
... افلاس خاقانی
لیکن ... نخواهی یافت
از کمالات خاقانی از فغان دم
از نشان آب رفت خواهد ...
خردان بهر آنکه خردان دانند هم

وز ستوران چون سفله اشکار گین
روزی ... بادیه ... عجم
... چو ... کان ...
... ... چو آفتاب
... ... زبان ...
... ... آن ... چو ... کان
... ... نان ...
... ...

ما ها عز و شمع که بر دامن فلک	توس قزح علامتی از زر نیان کشید
من در گلان نظاره که ناگه برید بخت	چون آب در دو دیده خودش بان کشید

کف شیر از این گره ناخدایی
کاینک خدای کعبه ز ایشان ... کشید

رشته گر داشتی در سر کز خاقانیا	گر زمانه پای بند بست ساخت و حکم ...

از سرت بیرون کشید آن رشته و پابست
چون فرو دیدی ز رشته کاهن فولاد بود

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست	گر هر چه هست به ز زبان کوتهش نیست
هم رزوی عقل همه زیرکیش نیست	با کیده روزگار بجز الملیش نیست

دهر نه از بزرگ نیارد انگشت لیک
از دام بر فراز زمین آگنیش نیست

کنها بر دل خاقانی اگر وحش ...	نه فلک ده یک ... بخرد کوهه
چرخ دندان خای انگشت بد دندان ...	دیگران بیداد این همه ...

دل خاقانی و دولاب روان ...
هر چه از ... بکرسوزم

ساکرم از عز ... خاقه و فطرت	عارم از دو دوکی که نعت و نماز است
... ... بر اندام ...	حسب ... آن همه که ...
بر قد بخت قبای غزل بدوزم	گر چه ببالای روزگار دراز است

آن ... سواد آتش من
نیست ... آتش چه جای ...
... ...
... ... بوده ...
... ...
... ...
... فلک ... کند ...
... ...

سکن ز افغان ... باز
از ... ...
... ...
... ...
... ... بماند
... ...
... ...
... ...

کار من این به که این و آن نظراز
وانکه مرا فرید کار طرازیست

زندگی خفتن است خاقانی | خفته انگه یک نفس کرده

این همه کارهای پهن و دراز
نیک کوته یک نفس کرده

منم که بچو کمان بستان تر کانم | همه ز غمزه خدنک به خسته کشیدن
خدنک غمزه از کان بکرد بادلم | عیب بیچ عرب بکشید سینه این

اگر نه کعبه بدی در عرب چکار مرا
که غیت در عجم امروز کس فرهنگ

بشنوای پسرپند خاقانی | خاک شد این جوان علم طلب

من علامت حقه و علم منت
علم جان جوی جان علم طلب

خدای اندمعنی میان لفظه نهادن | بدست کس نگران میت با لفظه را
ز آفتاب جوا دان که نجم باید باش | ز بر ز کرچه بر آید چرا که نجم فشاند
حلال زاده صورت چو هر که فعلش | ورد از آمیش معنی با صل باز نخواند
حرام زاده لفظه که دارد آیه معنی | سزد که داورش لا حلال زاده بخواند
بآب تیره توان کرد نسبت همه لولو | چنین که لولو روشن با آب تیره
خدا فرینش نفس بود ز مانه ناقص | ز آفرینش ملکا که دهت رساند

گلی بنت فاکی که دو بر آورد
چو یافت صحبت آتش زدو د ترش شد
که کمان دوست نه خاقانی
تو در این ن کلبنک کلاغ
کلتری چو کل دختری باده
هم بران چشم کلتری مستا
خورد دشنا می کشته دختی بار کی

درس کپیش به سر بی نشکر
از بیلی کر ق غزو بکن
از غزه ایشن بشکری میشکر
کار در اچون خدا بانک آورد
علی دست بستر می میشکر
کار در کار دیگر رسد که بسوی کوه
مردم رسد هم دم با دیگر دیگری

کوی بدان غم که بد و کوه غم رسید | من مردم چرا رسیدم هرد

دوست دشمن گشت و دشمن دوست | دهر نان کا قبال ها او بار منی در
تا تو دولت داری ایک دو سر | وانکه نتواند که چند شام خود در
پس چو دولت روی بر تابد ترا از | و دشنر گشتا نکه بود از اتباع و دشمن گ
دوستا نزد و یکی دولت شاد ول | دشمن اند و دوری دولت شد با خرگر

دشمن معشوق خود را دوست دارد هرکسی
این قیاس از خویشتن کن گر نیاید

اب شهوت مریز خاقانی | دستان زین آب هم آب بشوی
خاک روی ها شست | این بیغداب نیست شهوت هوی

رشته جان مبرز مهره نیست
سیم سیما مبرز سکه زری

ازپی شهوت چه کاهی عمر | کاهی تو هر زمانی چرخ

تو جان ز دو جان ستان داری
جان ستانی تو جان ستانی چرخ

دلی خاقانیا زخم فلک رسته | که آن چوکان چنین کوی نیاید
ز چند مه نوادت زبید انجم | که بابل چون تو جادوی ندارد
ازین پر خیف کرده صنعت اختر | که طلعت چرخ با فوقی ندارد

خرد و بید سر سکت کو چون او
جوان نقش بیند دلی ندارد
شرد دان کر کرم رنگی نیدانست
بابل جشم چو بی ندارد
بدانم کر چه دریا دارد اما
که باشد نم چو بی ندارد
چو کشتی شوخ جان از با روم از

ازین دریا که لولوی ندارد
هزار و مولی کلابام در دست
ردیف هر سکا هوی ندارد
بکوی گرچه معنی بشکند ست
کوی سکا هوی اهوی ندارد
بر کارم زدود استانست
چو دود استان شد زدو بان

الشی دارای خاقانی
ز در اجب و زمر اخر است
ز مل یحس دیزه دوی ها
کراشنه بیت منقولست
برای لفظ ذات جمع شود
لفظ با لا ذات برابر است
آن ذهنی کار سوزنی

وزنه در نیم کاه برابر است
گرچه خاقانی در اصل سیزده بیت
هوان گفت که در صد تو داد کم بیت
صد تو دارد که جاه وعلالت ...
ورنی دارد در عالم این صد بیت
خاقانی اگر چه یک ...
بالها فت ...

لب پای آب چون دندانه شانه	ازین دردانه کن آیینه سیما
که این دندانه باشد نه شانه	چو شانه باز شانیم سراز پا
دلم مرغیست در قفل لب چون سنگ	چو بسم قل هو اللّه مصحف
اگر سنگ آب لطف سخن پذیرد	بخوانم قل هو اللّه طوطی آسا
مرا گویی چرا بالا نیاید	که از بالا رسد مردم ببالا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم	که پستی قسمتم باشد
مرا سر بسته خوان اندر ربایی	زمین را خاک سازان رعنا
مگس ران کردن از شهپر طاوس	عجب نشست پر طاوس پا
اگر شهباز بگریزد و سیمرغ	ز روی سنگ صد دوست دیبا
چرا وار مگس ستار و فوطه	بر او پوشد فغ راهی و پا
دل من دیگ سیکی بسته محکم	که چون بشکست خوان سبعا
بجوزین جام را مانده دل آن	که چون شد رخنه بندیر و مدارا
جهان خاقانیا شخص است کی	دو دستان آن شخص را امروز فردا
کرا مروت بدست جلوه کردست	کند خود را بدیگر دست رسوا
چه باشد که خاقانی ز صد خان	برای شست آخرین صف کرنند
الف نیز کو سر در حرف نهاشد	چو پیوسته خواهد با آخر نشیند

بکان

بیلکان کز اعیار گیرند	بر دوست بدانت بکرانند

رازی که بانت شناسند
مسکی که بسرت از نمایند

خاقانیا بدولت ایام وان خسته	کایام هغوایت خوان هعرب
روز و شبت سیم سیاه و زر نقد	بیرون ازین دو عمر نیا یک ...
بی قسمت وخورشید از کاتش ما پاکست	کان صایع کو ده دگری یک ...
چون روزنامه چیز نداری عزیز ...	خان را که جز بشت غرد ...
بر خوشه حیات مشو عزه کاملان	سایف ... که اوده ...
آن تر کر که بر پی طفلان ...	بهر موزی که خواتش عزیز است

روزی بدست طفل شود کشته پیکان
چون بیلکی بگو به جز موز است

خاقانیا جوانی اسن کف است	بالای آن سه چیز دار افزای ...

چون هر سه داری از جهتی شکر گوی
کین هر سه کیمیاست بکی بی کسی نیافت

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن کامن	زانکه که کعبه دارد دزین رهبر ...
که چه ز هر چه دوست بدا آزاده ...	وجه رزه که هرکه بد آسیب خورده ...

در کار هیچ دوست منافق نبوده ام
بر مرک هیچ خصم شماتت نکرده ام

کاروی از غفلت دگر علیین از عقل
دین هیچ دیگت نه درکت دزعا ...
خاقانی ازین دره دو دونی ...
با قاطع فقاطع با قاطع ...
صد دل گفت خاقانی کو ذات ...
کس ... وطن با ... چنین ...
ره ... دان چون آن آب آزاد و خندان ...

من چرا چون ذره سرگردان و در ...
همان چون جدول دو سطر ...
من چو نقطه در خط بند ...
دو دست ام بچو قطب ...
رفته و من چون ...
همان آن بیخ آن چون ...
یک تنه چون ... القران یکی ...

طبع روشن داشت خاقانی چو شمع گرگ‌ر — ور بکروی خاطر او نور پیوند آمدی
کر کلید خاطرش نکشی اندر قفل غم — از عزا از جیب لفظش صبح مانند آمدی

کر ما وصل نشد زدی اصل شیرینی موم
نخل موم را رطب شیرین زار زادم

خاقانیا چو آب زخت رخت در سول — هستان نوال کس که وبال آشنائی اوست
رخشی ره طلب مرهم قبول — که دل نه مرهمی که جراحت فزای اوست
آن را که بشکند نوازش کند باز — یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست
پنداری آن شتر که بکشند گرد وش — پرزند از آن که آن خلل بهای اوست

کرم که کان زر شود آن کرد شتر
اورا از زر چه سود که سوزش لقای اوست

ای پیر خاقانی اگرچند بدی — این کس شود عالم خاک اگر چه تو
خاکت نزادیه از آن ترس کم زدی — خون تو خورد دایه پیدا اگر تو
شرمی که لب خورد ز دایه چه سود خون — دایه خورد آن خون ز لب شیر خورد تو
چهره تو پی سر خاک — کاچهره خاکت کنون پی سپر تو

امروز غذای تو دهند از جگر خاک
فردا غذا او خاک دهند از جگر تو

چه شد که باد بر بود رنگ خاقانی — که صبح خام شد از راه شام کوتاه
در آفتاب نه بینی که شد اسیر کسوف — چراغ رنگ زده صبح رنگ خون آه

بیان غصه در آن کس که موم باید سوخت
که آن نغز عذاب بغز بردن آید
کمی که چون سپید دیگر بالش بین
که از زمان کدام آید بدون آید
خاقانیا زه در غزا در دل من ل
کر نادم هیچ در وش ن بی خبر
بار روز تار سم از ابل درد کار

زدی بجی نه بر کرشه در دهی مید
دردی بجی نه بیم دی
خاقانیا بال اگر کهیدم رشیش
دارای هوا ما آن در دست از غذا ت این
پیام آن کس که تو ای خدا بر بینه
بیام کسی به بادیه دور دل دریای خوش
ما هم کرم چراده در دل دریای خوش
که داده تو نام کرم کی چو باشد
بر داده به دختر ستان نیز آری دشش
ما داده در آه شیب ستان از آن دش

تابل

تا یک دهی بکلی دو رخواهی خوش — از آن پاس شرمی عطای خواهی خویش
وان کرم کدام بود اکه هر چه هست
مدهی بهر که هست و نخواهی عطای خویش

خاقانیا بجا و مشو غره غمزه در — گر خود بجای جمشید ز قضا
کاندر جهان چو جم جمشید بنا کرد — راندند هر دو کار جهان عمر با تو
رفتند و رفت روی زمین جمشان دو — بود آنچه بود و نیست فلک همچنان دو
نه درنبات این مدال آمد از نهاد — نه در نجوم آن خلل آمد از قضا
ما و تو بگذریم و پس از ما بسی دگر — دور فلک بکار و قرار

واخر شیغ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

همچنین فروباش خاقانی — کا فتاب از چنین دل افروز است
چه کنی غمزه کمان کش یار — که به تیر جفا جگر دوز است
یار موی سفید دید گریخت — که بدو دی دل نوآموز است
آری از صبح درد بگریزد — گرچه آن صبح اندر روز است
بر سرت جای جای موی سفید — آن سپیدی که بخت را سوز است
کر چوب سپید شد پی وقت — سال عمرت هنوز نوروز است
تنگ دل چون شوی ز موی سپید — که دل افزای عمرت افروز است
شب کوته که صبح زود دمد — نه از آن درازی روز است

کو جهان خور چو پلنگ از نکس اندر نگر
عم از جهل دام او بر در است
عمل نادان بصعب در است
زدن بوده غیرت بود است
نام پیروزی شرمی و غرب بر نکی
که صفت چو طبع مر مور است
خاقانیا خسان که طریق تو می‌روند

از فتنه در زمانه ز راه دزد کس آرزوست
عیب نطق آمده ری زاده از کس
تاریخ از آن که که از وی که برت
کرم که مار چوبه کند آن شیر مار
که زهر بهره کشی و بهره ز زهر است
خاقانیا سواد دو عالم دوده تشنه‌ای
ایجاد عقل نطق را ایجاد جان مایم

فرضیع کرده ادا دردو نوحرشم بود
کر قبول توبه دعوی جوان تازه کرد
قدر آن دُرری که عقد ای فوش در کش
کار نه قبول توشد توقیع ایمان تازه کرد
با صفوه ار رحمت شاخ فقه
ای ایمان

خواهی ره مراد کشاده بهر دو ده
ادراک ده ما سلطان ...

شب رحیل چو کردم وداع شروان را — دریغ حاصل من بود دوده جمکن
شدم ز آتش هجران ز دم براب — ازین حال انداز درد و حال قصه کن
مرا حاکم من بود پری غم من — خروش سینهٔ من داشت فوش ...

رندی که نقد جوانیت کم شد از کف — درین سرای به خاکی که دل خرام ازد

باب بده به چیزی که خاک میشویم
بدان طمع که ز زر عمر باز یابم ازد

ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی بخش — بنده مرتد بود و بر دست تو ایمان تازه کرد
گر زبان او جنابت داشت از جرم — آن جنابت بر گرفت آبی که طوفان تازه کرد
زین سفر مقصود آسایش تو بود — کالا ان کربان بیدرگاه آمد جان تازه کرد
رفت سوی کعبه کز آن کعبه از ... — باشش بیدر که او با تو بجان تازه کرد
پیش کعبه نفس حسی بهر قربان — پیش صدرت جان قدسی کشت قربان تازه کرد
این دو حرف از خون دل — تحفه تربت کز خونابه مژگان تازه کرد
پیش بالین پس ز دار آب مژگان — زعفران سود و حنوط شخص پاکان تازه کرد
پیشانه جان عود و زدل ... — هم ز سوز سینه عطرسوز سوزان تازه کرد
تا به استسقای ابر رحمت آمد بر — کشت زار عمر خاقانی ز باران تازه کرد

فعدوت مزنیا به بیت بابا
یکا مر ممکان ز بردن آمدیم
زخم تا بدریای خون آمدیم
زرنا بادیه بیل ز طوفان نوح
بکشتی عصمت درون آمدیم
سه ماه ارزشنا ی جنابت بدن
به بیت زنانی ز بدن آمدیم

و در عالم با نصد چو نشستیم لب
گلان با نصد دگر چو دو در عالم بود
خاقانی بیتفق که چو خاقانی زار در
این با نصدی کرامت دو در عالم بود
خاقانی ار بیاد و کشد ریت ... ت
از در بر چو گوید ... چک کعبه را
دیگر لب تابان ز ... بو بسته باز شد

سه ماه از غربت چیل ماه بیخ — گر از تیه موسی برون آمدیم
لیلای ما چون سکندر به طبع — وزان راه ظلمات کنون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب — هم الیاس را رهنمون آمدیم
ز خونهای زنگی دوان عرب — گریزان بدانی که چون آمدیم
وز آن زاغ فعلان کوب روی — ز حیف ظلمان فزون آمدیم
ز خون خوردن حبش جستیم هوا — تو گوئی زمادر کنون آمدیم
اگر سگ نگون خوانده بان — که ما از رحم سرنگون آمدیم

دوری کفت مرا در عرفات — که می نیک بگیرم پس ازین
گرچه زنگی لقبم بهرت ط — عادت زنگ بگیرم پس ازین
دست سلطان خرد بوسه زدم — پای سر چنگ بگیرم پس ازین
ناموس تیغم با جوسه تو — ملک زنگ بگیرم پس ازین
نخ بر دوست کش اقتاده جان — دامنش چنگ بگیرم پس ازین
ناخن چنگ کرد نم که دل — زلف در چنگ بگیرم پس ازین

چنگ چون در رسن کعبه زدم
گیسوی چنگ بگیرم پس ازین

چون کو ذه باز آید حاج از بادیه — خلق یک سر سنگ استقبال ...
خویش جانم بوی بغداد دوست دجله — کز جان آن استقبال اشان ...

این ذره گرد و درای ذات چنگ ...
بو که میخوردی بوسه بجز دو ...
بالصف معظم دیا سنگ کعبه را
معینه کو بدوف قانیه وبری ی کن
کو پایکاه ... فلک کز درم سر
دیرم ازی نجا فزین کو ...
و یک رحمت این شغل را نداده ام

بستکاوری مرا چه طرز کنک	با پایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب ضمیرم عطاردی حکمم	کلاه عاریتی را چرا بیارم سر
عذر داری ینال خاقانی	کاهل کم داری آشنا کمتر

دشمنانت ز خاک بیشترست
دوستانت ز کیمیا کمتر

کنج دانش ترست خاقانی	کار دونان بآب و رنگ چراست
نام شاهی بشیر داد سپند	پس حلی تن پلنگ چراست

هفت اندام های ریشم آست
هفت عضوی صدف ز سنگ چراست

من قلم رانم او بوقه زنیب	کلهش بین که لعل فوقه اوست

دست من کم ز پای اوست بلی
قلم من از دو بوقه او دست

باد دو دست ساز خاقانی	خانه خوان ناسزا مسکر

تا برون ریشه گیاست بسی
ز اندرون ریش دلها مگر

پیش پیش است فضل خاقانی	دو قرنش کم کم آمد از عالم

کار عالم همه سر گریست
که دهد فضل بیش و دولت کم

نیست در ایام چیزی از وفا نایافته‌تر
کیمیا شد اهل ملکه از کیمیا نایافته‌تر
آشنا هیچ در اندر جهان نایافته‌تر
ایمن از چرخ بکدر ز آشنا نایافته‌تر
چشم خونین همه شب تا دم صبح هم
تا ز خون جگرش لعل قبا ایام
ریحان از رگ جان سازم و چو دندان آتشم

دیده را در حسن لعل لب آرایم در ربان
اول از عودم فایده و دندان دارم
در آخر ز سوختهٔ عالم دندان خایم
کر من دندان کر دینم از آن
کاول از آخر دندان کندن ارشایم
بهمت من زیب پایه ز رضی است
زپایه برتر از همتم است

یار

یارب چو زهمت وزنا یه	لکن هم کار دیگر زد و دست

با پایه چو همتم برافراز
یا همت من چو پایه کن پست

خط مجهول دیدم در مدینه	ندانستم که آن خط از چه خیست
بدان خط اولین سطری نوشته	که جوز ارزد و خورشید سناست
بجان پادشاه سوگند خورده	که زد یاد شاه جز باد سناست

چو خاقانی نداند کین چه سرست
جواب این سخن دادن چه داست

همه هم شهریان خاقانی	بامن اندکر در نیا میزد

چه عجب را و زانیک جا بید
لیک با یکدگر نیا میزد

خاقانی راست اگر پیوندی	پیوند تو کر نهاد دشمند

در کس همه کرز دست بکریزد
چون دال که در الف نپیوند

مترس از بد خلق خاقانیا	و لیکن ز بدنامی خلق را
ز طبع کردان و امین مباش	ز غدری که طبعی است آن خلق را
در و عمی مران بر زبان و بدان	که صدقی رود بر زبان خلق را
و از افعال خلق آشکارا شود	قضایی که آید نهان خلق را

کار از خلق سر برزند بر زمین
یکی که را آید از آسمان خلق را
یکی خلق پر در چشب فزودن زایل
یکی کر فزودن ز سر بان خلق را
بهم درویشی در زنا خلق یک
بپای بستنی وزین دان خلق را
یا کار بلکا قدر ملک را

جو هم بجود حسم
عجاب خواهی در در اسر
بامن که پر نشت کر دم
در نا کر دن نشم کر دم
دان چیست که از بوی کر دم
دان چیست که ز کوم کرد

گفتی که کنم جزای هر مست | چون وقت رسید هم نکردی

خاقانی را که مرغ عشق است
جز نامزد جهنم نکردی

خاقانیا قبول در درگه کاروان | از ترس و بیم که ترس تو باز هر ره راه
دیوان خشک خانه آنجا که لطف اوست | مردان فتنه نند آنجا که قهر اوست

هر حکم را که دست کند دوستدار اوست
یک روز سرکش که ز ما شهر شهر اوست

من که خاقانیم این مایه صفا یافته ام | که بدل در حق بدخواه شدم نیکی خواه
چون شوم سوخته از خامی گفتار بدان | نیکوی کار پناه آرم او هست گواه

گر نگویم که مکافات بدیشان بکنم
لیک گویم که مرا از بدشان درگذار

تا تو ناز فرو بران بگشتی | هر تر الاف برتری رسد
چون کسی زیر بار پر تو هست | بر سرادت که سروری رسد

در عطا گشتی ورزنی بر سر
هم ترا بر سران سری رسد

همه درگاه خسروان دریاست | یک صدف بی هزار نهنگ
کشتی آرزو در آن دریا | لنگر انداخته صاحب فرهنگ
گر کهر بدهد و جان ستدن | هر زمان یا فندش هزار نهنگ

در پناه خویشتن کن سر د
کردن آن در رات با اهنگ
تو دو کمی نه صد دو نه با دیوان
تو دو نایی نه پیر و نه مرهنگ
است با ای از نه پلنگ
تا سر بر تو سر کردن نشود
تو سر دیای را بدست بگیر

تا دل بر سر سران نشود
من که خاقانیم عزیز حضر
و آنکه صید گفت سن رادیت
دو آنکه صید کوی حق رادیم
هر چه یارب بدان حق رادیت
لا تنف حق جواب من رادیت
من نکنی حق نعمت تسلیم
هر چه بر باب من رادیت

پاک انفاس بر طریق مراد | دعوت تنها سخن راندیست
ناوک وهم رفت نه عجب | خاطر تیز تاب من زاندیست
گرچه دولت ضعیف عقل تو نیست | که فضول از جناب من رانده ست
بخت اگر خفت در رای بیدار است | گر ای پاس خواب من راندیست
فضلای زمانه را یک یک | چرخ زیر رکاب من راندیست
وین فلک گرچه بد عمل رایست | هم لبیکی جناب من راندیست

همه جایی نان من بخت است
همه جوی آب من رانده است

بس کن از سودای خوبان جان تن جانان | گز سر سودا خرد را در سر آید جبر

صورت خوبان بعنی چون پری آمدست
گز درون سوز شی وارد درد و سوز

تا ز شروان دور م عادات است آسایش | احمد قاراوبو ز زندگی

چون به بی‌نی زین دو معنی اقتام زانکه است
در حضور آسایش و در غیبت آسایش کن

مال اکم راحت تست و افزون رنج | لاجرم مال می‌نخواهد عقل

هر او کاندکش فزاید روح
لیک بسیار او بکاهد عقل

نیست از علم کیر خاقانی | که بقا شاخ علم را ثمر است

علم را کو نیست علم سخن
نقش سوداست اگرچه بجهت است
عالم است از صف عبادت
جاهل از زنده ره هم اکفر است
عقل عالم زبست خجلت
جهل دوستی از نسخه ره بجر است
ان آنستا سدت عمل گرچه

بخت زاد سفر ناسفر است
زنده مقدم عقل تو نقش است
پیش مرکوم سنگ و تبر است
زان فرود و فران انسانیت
کوه کد عطار دو فرو از ز بر است
چه عجب زر کو نشیند ات
کو در زلف و ا تیکم بر است

زیر دو نان نشین که شیر فلک
سر منزل فزود کاو ربست

زیرکان زیرکار دست نشند — کار عمران فروتر از تفرست
بالنظم و نثر خاطر فا قانی — طبع کش جم از درک باشد

با سنبلی که آهوی چین خاید
عطر ملک مشک چه سک باشد

نکشت خاک ار چه در بند کاخ دوحی — بنده خدا الطلب کن نکذار شاخ و سوخ

نکوت داشت نه اول نکوت داردگر
آن معقد لبازه واز قاضی تو خی

با شعر من حدیث معزی فرو گذار — کین ره سوی کمال و آن سوی نقص

چون پیشه ضمیر من اوا وه بر دن
جان معزی انجا متعری کند برقص

اگر معزی جا خطار در کار مندی — بنظم و نثر بها نا که پیش کار مندی
ز بور رشید در عهد کی مثل سنجر بود — و گر بدور سنذی دوان دار سنجری
ز دور روز ز نعز بهم چو زر دو سنبلان — که فخر دور در زر ستی کرا اختیار سنی

برآسمان وزارت که انجم اختری
وزارت هم امروز در شکار سنجری

هر کردو غره کرد دو دولت تیز — عطای آن در نقش بلاک شد

ملی بر فرق دو تی کر زا
از سر قهر بر سمالک رساند
سند صد چون نثار آن دولت
کو فو اند تر از نی کی رساند
یاد اگر برد فلک دا یا پس نخ
بازش از چرخ با فلکی رساند
من که خاقانیم زهر دو جهان

مانا زم چه خوب بود و چه زشت
عاقبت خواهم این سری کوه بار
مغفرت خواهم آن سری بهشت
بیت من نکو نیست ورق دو بیت
دوستان را نیت نکو باشد
برادر نیک من بود چه عجب
زشت من نیز خوب او باشد

من که خاقانیم نمودار ی — محقر دیده ام ز طالع خویش
گرچه هر کوکب سعادت بخش — هر کذر دیده ام ز طالع خویش
نیست اولاد و جیب اخوان را — کینه در دیده ام ز طالع خویش
لیکا و اهتم و تشنم خود را — کم ضرر دیده ام ز طالع خویش
پس که جیب الحرام را نخست — شر زر دیده ام ز طالع خویش
باز او را لو وقت جینا امال — سنگ زر دیده ام ز طالع خویش
سر فرو کو بخواب در تحت است — دور تر دیده ام ز طالع خویش
پس به بیداری از مالش را — دم خر دیده ام ز طالع خویش
هست صد عیب طالعم الیک — یک هنر دیده ام ز طالع خویش
که نماند دراز دشمن من — من از دیده ام ز طالع خویش

هر کس از آدمی مبارک خست
این قدر دیده ام ز طالع خویش

کس نخست از آدمی کاذر خست — خود نبود از آدمی کاذر خست
چون جا به بدیدار آرد دشمنی که بماند باشد — پس جا به بدیدار آرد و نیکمر اید باشد

دشمن بیدی کفش فا هم ز بان آرد
بر سوء نهم زان به چیل نیک ماند باشد

حقا سا از تو جواب سوال خاقانی — سوال دراز تو تا کی جواب باشد

جواب بحر در شکستی نقای دل ندهم
نقا مکینه دهم چون جواب باید بر د
از زر نما نهنت ل فا فا ینی
کرچه دو خوبت منال نا ند
هم ز زر نو ناکان از
کو کرم پرا در دو مال نا ند
نقل نیفد در کش از دو ل

کز زر شده ما ل نا ند
دریغ اکم شود دولت به درد
دو پنداشت را خبل نا ند
تحیه کاه یقینت عبدا یوم
جزا اکرام ذو الجلال نا ند
خواجگان بالفنا لبان
کز دایشان جز الففا ل نا ند

خوش با صبح کاذبت کرد
خبر آفتاب شنیدم
ای چو صبح ... صدق سحاب
... دروغ سراب شنیدم
... کس رسد لبیات
خوش صبح سحاب شنیدم
... کرده نیک و نفاق

... شنیدم
... دروغ ... دیدیم
... شنیدم
... معنی کند
... شنیدم
... صدق می گوییم
... یک جواب شنیدم

هم خواجگان رفته بدار
گر درخت کرم نهال نماند

ای خراسان ترا شهاب لب
وی ... ترا جلال نماند

کرسلانش کنی صفت ایلم
یک کرم سخا سکال نماند

نعلکان را درا دم وان
کار برک قرار وحال نماند

هر کرا مال هست و همت نیست
هر کرا همت است مال نماند

ببغداد فی درب خالو ذج
سقان من مخلد ان موج

نزلت بهاشم فی رحلتی
فحنت فالا لعا لو ذج

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان
تا زسلطان عشق ... بجوی

هم چنین لفظ نام بغداد زای
آب خضر کام ما ... بشوی

هرزه و احسنت هرزه بود کلفی
... کن اکنون که پیش هرزه مگوی

دوش زان سوال دل کردم
... جواب شنیدم

... حرف نوشته صورت ...
معنی ال بجواب شنیدم

... هزار جنس طلب
... یک جنس باب شنیدم

... زرد امید دیدم ...
... فتح باب شنیدم

یک خروش خروس صبح کرم
... خراس خراب شنیدم

چون امید رفت خاقانی
لیک از دو باکمال آب شنیدم

شب که مثال ... احمد
صورت طغراش ... کشید

تا کنم ماه طغرای ماه
تاج تواند بموقف رسید

چشم فلک بود ... آفتاب
ماه ... دید

چشم چه پیدا آمد و پنهان نماند
ابروی پنهان شده آمد پدید

... نیات ... و شفا ...
کار ... و زاید ...

... ماندر ... فرسیده ...
وا اندر نجات مهلکه ... کلیم

... مهلکه ... بجا بی خویش
... شفای عارضه ... مستقیم

... کن که ... خطر
... که ... عظیم

... شفا ... زشعر
از ... که ... عظیم

... مین
... مستقیم

... نجات ... نجات
... بسیم

از حق ... که ... ان
... القدیم

... نجات ... نعت
... هم

... ابنا
... کف کریم

... طفلان ...
... ماه ... هیم

... درس ... خاقان
... ... شود
... همچون ... بیک ... خواد و
... ... شود
... تو ... بکن
... پیش ... شود
... نیک ... پیش ...
... ... کند ...

... پیمای ... سلیم کوته شود
... بغداد شدن
... تا ... شود
... شهوت ...
... بر کشی ...
... شهوت ... کم
... شهوت ... آتش ...

سر غرامت قاقانیا نهاد فلک را — چون فلک بچه ماند بدان نهاد که [illegible]
ملک منجزه هست نیست خم ز فنا دان — از خم سیل روان کمو [illegible]

[illegible] هزار سر جریده بکنه [illegible]
بروز مشعله تابناک داده [illegible]

فضل در دو سر است قاقانی — تا فضل از در دوی فنا باید
سر در عقل تا هزار هنر — در دو سر چند و چنین زاید
تاج بی درد سر کجا باشد — گنج بی اژدها چنین باید
سر درپی بلا سپر نشود — صفدری بی مصاف بر باید
سل باشد عزیز بس همه کس — مغز نتش از آتش بفرساید
قدر سرمه بزرگتر باشد — هر چه آتشش خرد زشاید
قابله بهر مصلحت بر طفل — وقت نافه زدن بخشاید
شهد الف ذو داری اهل [illegible] — بگرد شهد پس بپالاید
انکه از نحل خانه گیرد شهد — که بگل چهره را بپیراید
خضر دیوار گنج کردن و پس — دست موسی بگل بیالاید
بچه شیر را لشی داند که — مور جهلت عذاب نماید
سر دشت و آب [illegible] — گر [illegible] صبح غم نه پیراید
هرت مشک نافه آهوست — چه عجب مشک در دو سر زاید
وقت باشد که نافه بگشاید — [illegible] خون راز مغز بگشاید

الله اعلم

[illegible] سپاهی بغل کافور بیت
کمان همه بوی مشک بر باید
و بدان بوی مشک عطسه نی
هر که عاقر دمات بر آید
تو بدان عطسه بگذران الحمد
کاهل سنت جنت فزاید
خواهد کرنج راحت کشیدن

[illegible] دانش بخت از زاد
دانش یاد ان [illegible]
اگر باش از شود رست
ای وز دو خفته بخت سودای آدم
امروز خفت بخت است ابا بر او م
دیدم دو بجا از بادی بجارت
کس دو بخت کر آنها دیدم

من تشنه آمدم بلب بحر شور لیک — سیراب بحر عذب صدف وار میروم
کز خشک سال نحل جهان بر کرفت دین — غرق سحاب جود گهر وار میروم
یعنی صبح صادق انعام شمس دین — از شرم زردی شفق وار میروم
در کوش کاو خفته ام از من که عقل — با گنج کاو دولت بیدار میروم
کاس کرم و هم من زخرمی — سرمست کاس اول اثیار میروم
کس مرغ را که داشت پروار میدهد — من مرغ وار آب پروار میروم
از زر نیس چون الف کوی آدم — چون دال سرفکنده خجل وار میروم
در عین عشق کشته خجلت زعین مال — چون حرف عین بی کر انبار میروم

از پیش این بگوکرم کار پاک زاد
افکنده سر چو خاین بدکار میروم

ای تقی القضات اگر خواهد — از ره پیش از نکاح بفرستید
خواجه چون خوان صبحدم بکند — از ره پیش از صباح بفرستید
از ال از راح و دوستان تونو — روح تشنه استدلاح بفرستید
دل ارنه است قوت فرماید — اصباح و رواح بفرستید
پنج دل را چو رنجیت صرصر کند — شاخ جان را رماح بفرستید
هم خزانه مفتوح بگشاید — هم نشانه فلاح بفرستید
نیک تر سازم از فسانه جهان — دهر کار از صلاح بفرستید
بر جگر صد جراحت است مرا — یک قدح از جراح بفرستید

خمره وارم از نشو ر
از شهابت ز نکاح بفرستید
یستم فضل را زبند کرم
اسم سنن و راح بفرستید
در دار الکتب چو بازکنند
نسخهای از صحاح بفرستید
بفرستید بس صحاح نشیر

در دو فیه جراح بفرستید
وقت پیمانت در خور کیسه
سوی قیر سلاح بفرستید
ما ال پیانت سنگ پستی
سوی شراح بفرستید
کتب علم کنج رو عایت
سوی عالم سماح بفرستید

بس محجوبست و من اکر بار
ست ما مشغولست و من فارغ نشاط
بلکه من در بندم او در بند او
بلکه من در بندم او در بند او
بلکه من الم او فاضل ذات او
ذات کلت ازین‌ست و فرد شد
طلعت شمس بدرشوار بادا

بر کشاد از در حجاب عرب نهان
دادر شد ز آفتاب در زبان باد
جین دو دولتی که باغ کمال پرست
سر کل نوزت نوبهار باد
دست قضا کر شکست شاخ قرار رو
ادب سعادت بجهیار باد

بجرم بی علکر تجا قاسنی	
انچه کرد افتراح کفت ستا	

دعات بختم بجزات بیدیز	اکرچه دعای کلام مستقیم
نه فاقانی کرهی عزم تحویل	وزین کلبه عشم سخن را معصم

هماناکه رحمت مرا بهر خدمت
ز درکاه صدر صدر معظم

کنج عمری داشتی تا بیا
شد سیاهی دیده و دولت سعد
در زیان عمر کیا شد علی
وزکیا در کیر کز زر یافت تاج
باهدادان روز چون سر زند
هر کرانی هر نه کم شد روز عمر
عمر کاه تن کذارد و در چرخ
جز دی از من کم شود جز دی پیر
از کدائی خون من میری چو تو
کام ثعبان را چه خرچنگی چه مور
آتش سوزان و داس تیز را
وز بادکی باشد امان

کم کم آن کنج کم شد آه آه
شد سپیدی چهره و دولت سیاه
فداه در دولت خواهی داشت
آن شبانی کز کیا دارد کلاه
هر چه یک ان درآید شامکاه
هست مغبون اندرین بازار کاه
لیک چرخ تن کذارد عمر کاه
روزی از من کم شود روزی از شاه
عمر کیان جیب ندیسال و ماه
سیل طوفان را چه خرچنگی چه ماه
یک صفت باشد ز خشک و کیاه
چه دانه آتش کی باشد پناه

اکر زتو نرود بی نیکان
هم شبیه پیش به پله سپه
نار مصطفی در و پدر
جایکه چون او بسر
لطف ملکا کز درس من سایه
نار دل کم بود ده مرا کرد خداوند
دل کفت که آکه کرانکه بنشیم از آن

چون کفت دل بعقل که از آن بنده‌ام
چون کلاه دم کلاه دم ساختم از خود
بترین من شنو دیا عقل
وردی لب بجز جدا از
الشان بی کر دکی من
با فات از ای و نور کرده
یاد اکر دیاران ز رده
مرد از پی سال کذر کرد
برداشت جان مرغ کجنید و ران

کر طلب تا کرفته شد از کل
وز کهر تاج نابسوده شد اکر
مدت عمر از نداد کام سیاه
در باجل رز کشت چهره سرخ
چشم چراغ که از کیان کیان رفت
کر کهر باز رفت جان برآسم
تیز بچه کر زخم موا جل رفت
بچه باز ار شکار دست کشت
شاه معظم مسیح قالب ملکیت
سلیمان عهد با داید الدا
آتی سراغ منش است شه شرق

کل کیانی بجل زار جانا
کو کهر زای تاجدار بادا
دولت کاوس کامکار بادا
رستم دستان کارزار بادا
توکیان فلک کردکار بادا
احمد مرسل رستکار بادا
پیل فکن شیر مرغزار بادا
باز سپید ظفر شکار بادا
ملک ز عدلش پایدار بادا
حضرت بلقیس روزکار بادا
وز کف کردکار بادا

تحفه اسلامیان دولت کی یارب
خسرو اسلام شهریار بادا

بر انکه اجابت قاقانی
هر کسی کی شکستن دل
چون به نیکان کسی درانداز
ره چشم حیا کسی که برید
بر عزیزان کسی که خواری کرد

که زوال آب عمر تو
شکند شاخ عمر در کوند
بیش قد چنگ در کرد
رکجان تعاش اجل برد
روز کرده دلش ورکند

حال تن خاقانی و اندیشه ایجاز | هیبت چنین به شکل مرد خردمند
ایجاز ز حد مغرب و ز کار ملک گر | مسکین تن نالانش طوبی شده تا حسن
اگر تکلف آمد تن نالانش گر با | گر خصم بدین ناله بخندد و گو خند
اکنون من و این نی که سر ناخن جوزاست | گان نی که بن ناخن من داشت جهان کن
و آنک من هم بصفت گنبد گل | این گنبد فیروزه و یاقوت مدا فکند
خرسند نکرده به ملک الکون | آن دل که همی بود ازین سند بی خرسند

خاقانی و خاقان دگر گرد تفلیش
چون شده آب گرد تفلیش و بحر قند

چون زبان عهد سنایی در نوشت | آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک | خاک شروان ساحر تو بر بزاد
بلبلی زین بیضه خاکی گذاشت | طوطی تو زین کهن منظر بزاد
منطقی فردا گذشت از کشوری | مبدع فحل از دگر کشور بزاد
از سیم اقلیم چون رفت آیتی | چار اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل رسید | چون سر آمد صبح صادق خور بزاد
ماه چون در جیب مشرق برد سر | آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود ار بگوهر باز شد | سلجقی عهد ار بهین گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان | چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون در شد بخاک | از قضا موسی پیغمبر بزاد

سلوادم

دل شب بوحنیفه در گذشت
شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیتی شب محو کرد
آیت روز از پی ان اختر بزاد
نیست باید کو در باغ سخن
گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گر شهابی بر در دو اختر گذشت

ور زره آب خورد و قالب خضر بزاد
آن شکل خواندی که مرغ خاکی
داند در خورد و پس گوهر بزاد
من که خاقانیم بنشست
پشت خم کرده دم زنان وعظ
پشت خم را نیست خم کند میده
از فیض سحاب دیر

شکر دارم ز شکر کانعامش | باد تا آن باره ابرو دی مرا
مرغ کامی خورد بکشور شاه | کند از بهر شکر
من که نان ملک خورم بسجود | سر بزیر آرم از براهی
همه کس آسمان کشد قبله | پشت خم کرده از رکوع دوتا
و آسمان بود درش کوع آرد | گفت سبحان ربی الاعلی
چو دو شاه ار چه رزق را سبب است | لیک آن را مسبب است خدا

حسب رزق از خدای دارم و بس
حسبنا الله وحده ابدا

ای که مردم ز تب خلقت | صد شتر بار رشک در سفرند
کردن اشتران دهی بزند | لیک یک سرور هنرمند
تا تو اشتر سواری اندر قید | خار و حنظل بقید کل شکند
پیش اشتر ولی چو خاقانی | یاد تو جز بجام جم نخورند
دوش دره بانده اند | اشترانی که زیر بار بند
اشتری ده که بار من بکشد | ور فروشم فرونیم تازی بخرند

و رندی دهت صد دشنام
که یکی زان باشتری نزند

میر چون نعت چیت من خواند است | ده شتر بار کیر فرمودست
بانه افلاک همی نبرند مرا | این ده اشتر که میر فرمودست

ای الملک الدول غیاث اشکال ظفرا
سیما اشکال من شکل الرفیع
رقا شیع ا ... رفاه
و ... الرفیع ذوی الرفیع
... فیض ذوات الربع ...
... الی الرجیع
علم بجز ارجوع الی الرجیع
چون یوسف سپهر چهارم ز خاوری
آمد بلود در طلب تخت تیر
سیاره ها ز کوکبه یوسف و آن
آمد که آمد آن ملک ملک پرور
هان مژده هان که گشتگان نو داد
این بخند چون که جستگان ... خطر
زو در نشین و کوکبه سیاره گشت
تو قطب زین و کوکبه یوسف آدری

خاقانیا چه ترسی از آنان که گرگ فعل
چون در ظلال یوسف صدیق اکبری

یا ایها العزیز بخوان در نکوی شکر
جان بر فشان لطفهات مرجان گوهری

کاتب که افسر سر کزنگان بود
اورا سزد با فرشتگان صحبت ابری

فضلی که در معارضه غیر گفته
تصحیفش کن که در این منظوم سرسری

ای در قفار چرخ مسخر بدست
از چرخ با ورقیه اسبه سرسری

غوغای سرکشان جهان ای نام کار
تو خفته را نباید خاقانی آوری

زنبور کافر از پی غوغا
رعنکبوت کمنه تحت چه می بری

هدا دهی صاحب صوت چه ترسی عنکبوت
چون بر در شکسته بود کافری

سر هیکل چه سیرت طرکوش حسن
ترس از هزار ور داران

از ترس روز کار نه از رهزن نگار
ز سامری هراس نه از کاو سامری

چون دور باش دردهن یاره
از خوبش کثیف هراسی چه غم خوری

خاقانیا چو طوطی ازین آهنین قفص
کوئی که نیم بال پای پری

گرنه قدر مفتی اسلام عزالدین
روح روح القدس شد بر ... نشست

بر دل پاکش غبار بکنار از من
ور القاف ... سلیمان ... نشست

خاطر او ... خاقانی زنم
آب شد تا ... نشست

ار باستار ... خون سرا
عنبر و ... فرستادی

من آن زرکی ... سخنم ... بین
بین ... فرستادی
طوطی دیهان بلبل ...
زاغ طوطی ... فرستادی
... بشران ... بگفتش
... کردی ... فرستادی
... فرستاده ... غلام ...

... فرستادی
... ستم کرد مرا
خادم ... فرستادی
خادم ... کرد ...
... ساز
... فضل القضات رکن الدین
... ساز

قضا لمش ملک وقت است چندان
کی بدست چپ را شمار می سازد

عطارد رتبت زحل سر زبان خاک
که وقت پرسش خورشید بار می زد

جوی خلق بهار از خزان همی آرد
بیدل گنج خزان از بهار می زد

قرار ملک سکینه که بر کلک دوست
که در سه خیمه ... چیزان قرار می زد

تقلیع کردن فرعون بدعه موسی دار
قلم دران بد بیضاش مار می زد

چو موسی که مقامات دین زحبه کفر
ز مار مهره ده زهر مار می زد

جهان کند بدست تو چون قلم کبود
که مارش از قلم دین نگار می زد

فلک شکافد هکش چنانکه دست
شکاف ها در صنعت اشکار می سازد

اگر بنان نبی در شکافت ماه تمام
از آفتاب شکار شعار می سازد

دلم که آهوی فراک دست جلال
از آن دوال پلنگان شکار می زد

هیات دل یار من کند قدس
که ارزنین فلک افتخار می سازد

بر سر ... آفتاب رکابش
مرا چو روی ... می سازد

سپهر حلقه گوشم سرزد که تاج مرا
ز حلقه در خود گوشوار می زد

سپه کشم زعجم در عرب که صدر عجم
مرا چو طفل عرب ... می زد

مرا از خاک بمردم همیکند بدرش
هم او شعار بید خاکسار می سازد

لعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال
زنام و کنیت او برگ و بار می زد

خود به من هرکس که یافت کسوت شعر
ز لفظ و معنی من پود و تار می سازد

لعه حصارش بادکن حصار کبود
ز سایه سرکلکش حصار می سازد

... معظم ملک الشرق خسرو ...
... زلف کیان ذوالفقارت
شروان کز ... کرده ... پس
... دار ... در پا شعارت
... تیغ ... نهنگان ...
... پلنگان ... شکارت
... جمع سلاطین ...

سلطان تاجدار فلک ... ارت
از آسمان ... فحر من
در دری ... نثارت
از ... حق را ...
خاقانی از ... دزنهارت
از ... دست ... زبان
دستم ... زبان ... کارت

از بس که گوش من ز زبان لطف او شنود	گوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار نیست
آورد نامه ای که بدو من رسیده از آنکه	جانم غریق محنت گردون سوار نیست
آهنگ دستبوس تو دارم ولی ز شرم	لرزان تنم چو رایت خورشید دار نیست
خواهم که چشم بر کنم و سر برآورم	اما چه سود چشم و سرم شرمسار نیست
چون چشم بر کنم که سرم زیر پای نیست	چون سر برآورم که سرم زیر بار نیست

شروان به روزگار تو امیدوار باد
کاقبال روزگار هم از روزگار تست

سلام من که رساند به پهلوان زمان	فر آفتاب که جوشن زر خریده اوست
صبا کبوتر من نامه شد بدان درگاه	که صورت کرم افروز آفریده اوست
فلک چو طفل عرب طوقدار شد ز هلال	که چون غلام حبش داغ بر کشیده اوست
سماش نور کشیدن شناس صورت تن	که جان تعالب امید در رسیده اوست
ز زعفران رخ فی لمان کشند بعدل	خور خنیفهٔ فلکی که سر بریده اوست
شتم عروس فلک را امید دامادی	ز تخت بالغ بیدار و داغ دیده اوست
شنیده ام اندر من حقد ان کعطف	ثنای را که صف گل بر دریده اوست
به پیشکاری مهرش همه تنم کمر است	میان بند و دوالی که پیش دیده اوست
دوالی که از سر سام هم بقر رقیب	زبان سپاه ز کلک سر کشیده اوست

چگویم از صفت آرزو که قصه حال
نگفته من به زبان از دلم شنیده اوست

نوزردین

بدو بیرون مرا ز ظلمت و شک
این چراغ یقین که من دارم
کعبه هست باقی و شش ساخ
این دو تن عقل و دین که من دارم
چهل و هفتمین از تن شکر
این دو صف در کمین که من دارم
خود سکی کرده ام نظر …

این دو شیر عرین که من دارم
قد … چه سر … دارد
کس ندارد چنین که من دارم
ستم از شود و خاک شیر آه پاک
این کرامات بین که من دارم
برد دل ها … ملک
این دل نازنین که من دارم

نه ز سروان خورد طپانچه کرم	این نخ شه نگین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین	هم ندیدا این نگین که من دارم
دل مرا در خزانه خبا ند	نیست گنجی چنین که من دارم
هم سر تاج ورد ز رد و	نیست ورد امین که من دارم

من که خاقانیم ندانم هم
گر چه شاهست این که من دارم

خاقانی را مپرس کز غم	ایام چگونه می گذارد
دامی که ازین دو رنگ برداشت	از کیسهٔ عمر می گذارد
جو جو ستد آنچه داد ایام	خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش ز داند و	تا نیشکر طرب بکارد
چون دل نبود طرب که جوید	چون ناخن نیست سر چه خارد
خونابه جگر خورد چه سود است	چون غصه دل نمی گذارد
با این همه از سرشک بر رخ	… الحمد می نگارد
با آینهٔ ضمیر محمد و م	خواهد که نفس نمی نیارد
مجد الدین افتخار اسلام	کاسلام مدد لطف خوآرد
بحریست نهنگ سار کلکش	کان گهر از دهان نیارد
در ظلمت حال خادم اندو	با نور خیال او کسارد
بر گل جواهر آیدش چشم	چون بر خطا د نظر خاکار

دل بیارد که فضل او
چند انک … چه بشمارد
… ملقی مبین
… بسته دارد
انگشت کنید …
… انگشت
… گذارد
گوه از میان … طبع من
… آمد دوران …

چار روی جان … جان کردن
… قوت رسید لی
هر چگونه قوت یافت جان کین
هزار سال فلک چون …
که چون منی …
… جان کین
در … ماند
…

در تبریزم آب خوش می بود / از منم آب خوش می آمد
در بارمن دو جنس میدیدم / دل بجای دگر نمی آمد
هر چه می کردم آسمان با من / از در مهر در نمی آمد
هر چه می تاختم براه امید / طالعم را بسر نمی آمد
چون بسی شد ز آرزو علمم / ز آرزوی جگر نمی آمد
ز آرزو بود در حجاب عدم / در تمنا بدر نمی آمد
همتم تیره داشتم که مرا / دو جهان در نظر نمی آمد
هیچ پیش آرزوم بود مرا / با کم کم بسر نمی آمد
آب روزی ز چشمه هر روز / یک دو دم بیشتر نمی آمد
دل نمیداشت برگ خشک تر / در جهان بوی تر نمی آمد
ترک پیش بختم از پی آنکه / گشت دولت بسر نمی آمد

آنچه آمد مرا نبایست
آنچه بایست بر نمی آمد

تبریزی کعبی که فقانیا / چه خوش داشت نظم روان عنصری
همی شاعری بود صاحب قبول / ز ممدوح صاحب قران عنصری
ز معشوقه نیکو که ممدوح نیکو / غزل گوی شد مدح خوان عنصری
جز این طرز مدح و طرز غزل / نکردی بطبع امتحان عنصری
شناسند اهل فضل که چون منش / بمدح و غزل در فشان عنصری

بکان تحر کاری که من میکنم / بکردی بسحر بیان عنصری
مرا شیوهٔ خاص تازه بهشتی / همان شیوهٔ باستان عنصری
بتحقیق گفت ده ولفظ دهد / که هرگز ندانست ز آن عنصری
به ورکم نجتی بیک ده

ز محمود کشور ستان عنصری
بهر بیت صد بدره در و بافت
ز یک فتح هند و ستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری
بقرن تو ماندی درین کونیل
یک ناقص دیگدان عنصری

نخوردی ز خونهای این مردمان / پری وار جز استخوان عنصری
هوای دو نان پیش او تشنگی / زدی بوسه بر آستان عنصری
ز تیر فلک تیر حسن نداشت / چو من در تمام دهان عنصری
زلی دور باش دو شاخ نداشت / چو من در سر شاخ بیان عنصری
منور است چون من که نظم و نثر / بزرگ آب و خور ده دان عنصری
بنظم چو پرده و نثر چو نقش / بود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و منجم بود / نه سحبان بلیغ زبان عنصری
چنان کین عروس از در هست / نه زر بود خرم روان عنصری
دهم مال و بس شاد باشم کنون / شد زنده و شد شادمان عنصری
بدانش برازعرش از رفته بود / بدولت براز آسمان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک
بدولت شدن چون توان عنصری

رو بیت حق بزد معتزله / دیدنی نیست پیش با انکارش
معتقد کرده از ثبات دلیل / نفی لا تدرکه الابصارش
گوید از دیدن حق محرومند / مشتی آب و گل روزی حوارش
خوش جوابیست که فقانی داد / از پی رو شدن گفتارش

گفت من طاعت الکس حیثم
که نه بینم پس از آن دیوارش

من که فقانیم فقانی ولی / بهر دوام دو غزل کر نجینه ام
از غزل ان جوهر سازنده را کشد / چون ...
چون تیغ ... ... بیم
... ... نجینه ام
کاری ... ... سخت ام
... ...

کز دم ... ... ام
کرد ... ... ن
دست ... ... ام
... از ... ... ن
لاجرم در ... ... ام
از لکن ... ...
در ... ... ام

از تقی الخلف عمر عبد العزیز باست
جای کز آن ملایکه جوز جوز کرد
اورنه برآ [illegible] جلال چو تقدیر ذوالجلال
[illegible] جز [illegible] ز زردی کرامات چیز کرد
[illegible] بکعبه هوش [illegible] ستون عدل
عهد ذرشته فلق بجم تیز کرد
آری که از ابتدا حرم کعبه را ستون
[illegible] کرامات عمر عبد العزیز کرد

من ز اره حسن ز ابر دست پیش — وقت سیل شما کریخته ام
ان سیل است جست طوفانست — پس طوفان سرا کریخته ام
نا فریق الغریق می کوم — زانچنان سیل ما کریخته ام
کر بهر کس ز منع بکریزم — منم آن کز عطا کریخته ام

دی جل یا معطل کرم — کو ز توحید هیچ سازنداشت
آستین فضول می افشاند — کز ایمان برو طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم — کو سلاحی بجز مجاز نداشت
نیک دور از خدای بود از آنک — بد او جز خدای باز نداشت

بی نیاز از نظر تم داده
هر کسی کو بتو نیاز نداشت

با اهل کرم کر ز فاقه نیا — که بر کیمیا هر د ارزان بود
بمیزان همت جهان را بسنج — کو همت جهان سنج میزان بود
عیار کیان شناسی بی — شناسد عیار آنکه دوران بود
ولیکن فنای بخیلان نخواه — اگر چه بقای کرم زان بود
نکو بر منیت باد اعرب — کر زخم انگبیر ارزان بود

ز اره از حیات کریمان بخود
کر از مردن بخل ورزان بود

[illegible] ز جا نقل [illegible] ز آتو [illegible]
[illegible] ان [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] خیرت
[illegible] ز جبین [illegible] تنگ بسته

ز قبول بوات قالب قفل
قبله از لاله و [illegible] نمی دارد
سبحت سوی تو با [illegible] خوشت
که ریخت عنبر [illegible] و نمی دارد
تو علی حتی و [illegible] تو
دل من [illegible] نمی دارد
کافرم کافرم از خدمت تو

چنان جادوی بخل را بسته خواب — که جادو زبان را بنیرنگ بسته
گرفت عیسی است با عجاز همت — لب اژدر اپشن از انک بسته
دلت کو هر راز حق است حقه — درون سب فراخ ورش تنگ بسته
سر آمد نوائی مدیح تو زهره — چو چین کیسوی لف رخ چنک بسته
فلک چنک بشکست و ساعات کیما — که رک هیت و چار رست دور چنک بسته
فرستاد راست اسب و دستار جبه — ز مه طوق زاسب شب تنگ بسته
سفیدست دستار و لیکن امید — سیاه است و جبه دلی تنگ بسته
ببسته ز جبه خجل سازم از تو — در عفو مگذار چون سنگ بسته

مسیح آیتی من اهانت کردم
که باری فرستاد بر تنگ بسته

در عجم کیست کو چو طفل عرب — طوق تو در گلو نمی دارد
همتاست در جهان نمی گنجد — نفت در یا سبو نمی دارد
آفتاب تیغ تو که غروب — جز مغز عدو نمی دارد
آنکه فیض دو دست او بشنید — چار جوی از دو سو نمی دارد
کو تیم نجا ک مسکین از آنکه — ز آب حیوان وضو نمی دارد
رای تو چون سپهر تو بر توست — رخنه در هیچ تو نمی دارد
کسری از شرم لعل خاتم او — خاتم الا سر و نمی دارد
ای نسیم رضات روضه عمر — بر فشو نمو نمی دارد

از بور [illegible] سر گلو نمی دارد
بیکن از رودی طعن حصان
امدن بهیچ رد نمی دارد
عضها هست در دلم لیکن
زهره باز گو [illegible] دارد
خلفت [illegible] جشم [illegible] دارد
[illegible] من نکو [illegible] دارد

ابروی‌ام بر و بر سر زخم — زخم بر کین فرو نمی دارد
روی جرم نکرده را کرشش — در نقاب عفو سخنی دارد
جامه جاه من دریده چنانکه — دل امیدی رفوسخنی دارد
حرمت بیت ساده خدمت کن — تو کلید از کوسخنی دارد

لطف ای دل بهر دربان ملک — قفل است از تاج دانائی درست
دل جوابم داد کز قفل پیش — تاج هفت اجرام بالائی درست
تحفه او دانه ار ز واجست مرغ — دانه زین مرغان صحرائی درست
آن دو طفل هند وانبام اخ — در مدرسش هولائی درست
باز آب دست خاک پای — رانته طفلان دانائی درست
پیش بکران ضمیرش عقل را — داغ بر رخ کش بلالائی درست
حاصل نیش روز و نقد ملک صبح — یک شبه خوش کم زبانی درست
هر لب طاذکر کار آید بوس — بر طراز شکر کارائی درست
نیمه شرعست و منشور لقاش — سوی این شهر مینائی درست
شب در آن شهرست و غوغا درش — دو شحنه سوی فوغائی درست
از دل آن چون کش نون والقلم — زان دو شحنه مشکل دانائی درست
پیش فکراو که رخشد شمس و ... — شمس گردون را بجائی درست
هر آذین عروس فکرتش — چرخ اطلس آید بپائی درست

ز دشنام حجابت از سر ... یک حجابش چون نهانی درست
معجز کلی زدست ای بجز ... و خوابش از سحر اعجازی درست
در نمارت هنر بهند دو ... تو زاهد چو مسک بنهانی درست
اندرون خون خلک آهوان

سنبل تو بهر بو بائی درست
رایت جسم چون راح دریافت را ... درست جسم را حل عزائی درست
در آن جسم دار دلطیبانی درست ... زنشم دار دلطیبانی درست
ذروت آن طبیبائی درست ... دات و چشن آینه دارت نوبز
جان حسن از کلک صحرائی درست

داد نعمهات نعمان عرب — شکرها چون حاتم طائی درست
کوه دانش را داور را ز نفس — منطق الطیر از خوش ادائی درست
بانگ پشه لکذران بر کوس حرم — گر فرستی لحن عنقائی درست
از دوات گشت دار الملک تیز — تیرها بهرام سیمائی درست
بهر ری کو باز بهرت داده بود — هدیه ماه مسال از شکرخائی درست
طوطی ای عذر خواه زین بیست — سوی طوطی قند بیضائی درست
ری بدین طوطی زهند وزای — خدمت ری هند وی آئی درست
روح شید اشد ز غش نظرش — از نظر گوهر شیدائی درست
عاد از دل مرده دردی کار — گو مرا بار سیمائی درست
چون تو را خاقان ترکستان طبع — مدرج با عذر آرائی درست
نشر تو نعش ثریا نظم نست — هدیه نعش و ثریائی درست
آه تو شمع است و اشکست شکر — شمع و شکر رسم هر جائی درست
باد را بهر سلیمان رخش ساز — زین زری کن بر غنائی درست
ور زپی حدبر اق کن زروح — پس برای چرخ بجائی درست
ور نه باری سوی ما هم جشنی — تنک لب خنک دریائی درست
همتم گفتا که موس هلال — وق مصری عرش صفائی درست
عصمتش گفت از تکلف در گذر — شش کری دستار و یکتائی درست
مشتری فرو عطارد ظلمت بست — کفهائش از دحت آرائی درست

اقبال شو زفال انگیز ... ری عطارد زنه چهرائی درست
موکل فاک ضعفا ان را ...
چرخش نقد آبیا ئی درست
اجواکا شس و مالی صدق ران
پیرجوی ووق زربالی درست
شو قانت معزور دولت

کو دولت سایه با با جا ... دولت پرکشد غروجان ...
که امید انش داد ای سوادیست
چو صبح است اول چون کل ...
که این کم عمر دان اندکی ز آنست
بر نکی آخر نی ملک خاست
مشو خرم که رنگ سودا است

...ی در ... ستم عیان ...
... آتش باش
... چرخ کند ناکون باش
... قوی ویک تن ... باش
خاقانی از ... آتش ... ست
... ز فلک ... روزی ... ست
... روزی ... از فلک نتوان ...

... آتش ... روزی ده ... ست
... بیزار ... ست
چرخ ... پیچ ...
خاقانی ... آتش ...
... نه ... است
کان حلقه ... دارم
... دارم
... نگیرد دارم

در آن مسکن که نیل و سراب است | که خود بنیش سراب عمر خوار است
لباس دولت که محنت زاده اوست | که خاکستر ز آتش یادگار است
سری و دولت غرور است و میان | بپایش نخ اول ورد و زکار است

بجا نه کومی فسق است زاول
میان مستی و آخر خمار است

ای چرخ بدآیین نکو می کردی | وز عمر کهن حادثه نو می کردی

از چرخ نکو این همه خاکستر کن
کان خاک ستیز و کینه رو می کردی

مسکوب طبیعم آوخ مسکوس لب ایم | در عالم سبک سرازان سر کران ایم

مسکوب محبت همم مسکوس از آنیم
مسکوس فضل کرم مسکوب از آنیم

خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست | تشنیع مزن که با فلک جنگی نیست

ملکی که جمشید فریدون برسید
کرم بکند ای رسید ننگی نیست

کم شد دل خاقانی و زان بر بود تکیست | وز عذر فلک خلاص برام نخست

هر مایه که دست ساز ملکت
پای نکست با سراسر نکست

لعلی

... که ... زنده ... لعلی ...
... دولت ... جوانی ... هیچ
آب جگرم ... آتش ...
... جگرم ... بلا ...
... جگرم ... زده ... صبر ... ماند ... است
... جگر ... صبر ... بیماند ... است
... جگرم سوخته چون ...
... ای کو ... بوده ... ...

بیا تا بگو در کوی بلا جویمت
در هر دمنی ... چالان ... کست
در هر ... جدا جدا جویمت
ای همدمان چو رفت ... بیاد
... انگ ... صد ... ...
... در ازدم ... آبرا ... نالا
شد ... نو ... زین بس ... بیاد

نقشی ز جهان چو غصه وار نگر
آن غصه که در جهان نگنجد دارم

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود | عمر و ستم فلک بهم خواهد بود

جان هم بستم در آمد اول ورتن
و آخر شدنش هم بستم خواهد بود

خاقانی اگر ز خود نه کام بردن | وز دست شود از شکر ایام بردن

با کمند لغت آمدن از کام بردن
مرغ تو پرید و باشد از دام بردن

چون مرغ دولت پرید و ناکه ز تو | چون اسب تو سم افکنده مانده که تو

بر تو ز وجود عاریت نام نیست
چون عاریه باز داری ناکه ز تو

در طبع بهیمیه ستاره مردم خوباش | با عادت دیو سان ملک سیرت باش

چون جان به نکو داشت رسد بالاش
گر حال بدست کالبد را کو باش

دانی ز جهان چه طرفه بربستم هیچ | وز حاصل ایام چه در دستم هیچ

شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
و آن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ | وین خانه و فرش بستیانی هم هیچ

بستان بری [illegible] پی ام داد
تا ز لب یار بوسه نخوانم داد
خاقانی ازین خفقان دست بدار
در کار شکاف [illegible] دست بدار
پروانه مشو جان بچراغی مسپار
خورشید پرست باش و بیخود دار
چون سایه اگر باز مجنی باز زنم

انا بکشتی دردمن برخطرم | چون کشتی از آبدیده آبی سرم
زان با دگر دلت روی آرد چه جرم
چون آب بشبنم و چو کشتی بدرم

ملاح که بهر ماه من جدا آرست | گفتم که مرا چو کشتی شد راست
چندان جبرم بود که او کشتی خواست
در آب نشست و آتش از من برخاست

خود در اسفر بیاز مودم بی تو | جان کاستم و غصه فزودم بی تو
هم آتش غم بدست سودم بی تو
هم سوده و جگر بودم بی تو

ای چرخ مهم راز سفر باز آورد | دردا و دلش از راه بر باز آورد
حال دل من یک بیک ازمن شنود | با او و دیده جگر بسیر باز آورد
روزی فلکم بحبت بد باز آرد | یار از دل کم بوده خبر باز آرد
هجران بشود و آتشم از دل نشود
وصل آید و آبم بجگر باز آرد

خاقانی را از بس که بوسیدن لب | دور از لب تو گرفت و تبخاله لب
از تب لب تست خندان شکر
از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

جانان شد و دل بدست هجرانم داد | هجر آمد و تنهای فراوانم داد

[illegible] من [illegible] باز زنم
[illegible] در من کم کند آن غلط زنم
در سایه من [illegible] نفس لب [illegible] زنم
انسانه خود [illegible] نفس [illegible]
خود دلم از درد کهن ایمن نیست
[illegible] از درد دلم که [illegible] ساکن نیست
[illegible] بودی غایت لیکن نیست
[illegible] آسوده در دستان [illegible] نیست

از خون بپذیر [illegible] دل ماهم را
از تن کهنت [illegible] که خاقان نزده ام
[illegible] عشق بهار و بلبل جام طرب
[illegible] جام چمن [illegible] آمد لب
[illegible] چمن کنون لعل لب
[illegible] چمن و [illegible] طلب
[illegible] سیمرغ [illegible] نسب

در عشق تو شد موی زبانم بگزاف | تا کان موی میان زخم دلم کرد شکاف
بر هر سر موی من خط ست بلاف | موی شده ام بوصف تو موی شکاف
در کشتنم چنان کس از بهر خلاف | گرینده شنود و باشی از بهر خلاف

زان میگون لب وز مژگان جانی بستان
مستم کن وانگه رگ جانم بگشای

سیمرغ وصال تست خاقانی را | وادی تقم همای گیتی آرای
من خادم از دانه هر کس چو هما
تو نیز چو سیمرغ مکن تنهائی

آنکه دو هفته گرد شد اهل نیف | اندر خاقانی ندرش پدر عیب
تا چار که خورشید سوی ذره شود
ذره سوی خورشید کجا داند رفت

ده باغچه عمر من غم پرورد | نی سرو نه سبزه ماند و نی لاله
بر خرمن ایام من از غایت درد
نه خوشه نه دانه ماند و نی کاه و نه گرد

نه خاک توام بآب می کرده عشق | نه مرغ توام ندانم پر درد عشق
کس بر چو منی مرد گریز انگیزد
کاهنگ شناس غیب درد عشق

من دست بشانه نه مثال زده ام | دل دادم و بس صلای حالی زده ام

جان [illegible] از [illegible]
چون [illegible] دور [illegible]
[illegible] لب ولجوی [illegible] جوی طلب
خاقانی [illegible]
ای خاصه [illegible]
[illegible] لب ان می آید
[illegible] برکم بلا آید

ماند به بهشت آن رخ گندم گونش | عف تو چو آدم است پرا موشش

قاآنی را از فتنهٔ گندم دست
عمدا ز بهشت میکند بیرونش

قاآنی را دلیست آلوده بخشم | زین از زر تو زرق نیست از دو چشم

لیکن از حکمه نداند و رسم و آرسم
چشم سیک لعب نه سیک نه سیم

دل خانهٔ تست من چو تنها اینجا | کو هر نگهت بماند و دریا اینجا

در کار توام بصبر ممکن کارم
گر صبر میان تهی برم تا اینجا

آن دل که ز دیده اشک خون باریدست | وان جان که وجود بر تو افشاندست

تن بی دل و جان راه تو تواند رفت
اسبی که نخنده سم کجا داند رفت

میکن دلم از غم و نمای محبت | گم شده بود و نمائی محبت
مانندهٔ آن مرد جبانی که بلغ | بر کرد چراغ آشنائی بجست
قاآنی از این خانه دمان بلند | بر خیز و بجا بیان کلیدش بشکست

شهر تو بجانه خانه چون داری کار
شد خانه و خانه کفر جان بسپار

قاآنی اگر کسی جفا دارد جو | با دانش خود وفا کن بازگو

دلی

ای کن بکه جان ز کو داری کو
گر با تو جهان بیاز آری ازو
گر من بکفای عشق آن جو رنج
دردام دگر بیان بنغم چو تب
مانی چو نخجک بوده از طلب
کان ۱۰۰ بها جای داد طلب
چون پای غم ار ز بجلت پردم

از دست غمت چو می دراب
و مپس من تن شده دانم چون
دیوانه شوی مشکی و دل چو بم
من فرقه مکن دامن زلف من سر
بیدل شده ای کرده بیرون بکند
کرده ای که دادی کاش تر دار در خوری
غم دو دیده دوم کاش تر دو خوری
کو در خور من نه ابحرا غم خوری

خاکت شوم ای گر چنین خوی ذی | نازت بری گر چنین کافری

گر در دل من بدوستی اردوی
نازت بری گر نه برین شاکری

کو عمر که داد عیش بستانم ازو | کو وصل که داد هجر بستانم ازو
کو یار که گر بپای خیالش جان | سر بدیده و هم دیده بگر دانم ازو
زلف تو بنفشه را غلامی فرمود | زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود

در باغ بنفشه زاشرف زان افزود
کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

قاآنی را کلی بچنگ افتادست | کز غالیه خالش گره بستان افتادست

زان گل دل او بنفشه رنگ افتادست
چون قافیه بنفشه تنگ افتادست

ما را دلم از وصال بی نور مکن | وصل سوی این خاطر رنجور مکن

ای یوسف مصر خویش از دور مکن
گر آتش تا من مهجور مکن

آن سنگدلی ای سیم دندان که بدی | زان خوشتری ای دست با دل گر تو

در کار توام هزار خندان ایم
ای خون منی هزار خندان که بدی

دل شعبهٔ عشق تست با من مستیز | وانکه دل و جان ترات با من مستیز

پیداد از دست نجیب خود اضطراب بی داد
ای دوست کشی ز خویب یکش منتیز
ای دوست برین بنک دل آخر سبک
پیداد برین بنک دل آخر سبک
ای خاطر و دو زنگ و بهی بکر است
از غیر بگیت سنگ ز بهی بکر است
ای غیر بگیت سنگ دل آخر سبک
آن از کین جو و غم بی سم

دفتر کشی در ای عشاق ام
بوسه چو طلب کنم بحیثم عقد
دانم که بکش دنج ک ام
قاآنی اگر چه دارد از دو دش ن
جان خسته و دیده و تو دل ام
ایکه سوی اصل خود رفته دا جان
جان گفته و دیده و دل قربان

شد کار دل سایه بر تن هم باید — وان سایه که بد نشان من هم جاید

من در غم تو باندم این خود گفت
کانجا که منم جای کسی هم ناید

گرمی که چو زاهدان خورد برگ درخت — نه درخور زهد ساز واز دنیا رخت

از ابرو و چشم او به بتان تا بگریخت
چه سود که نیستش بمعشوقی بخت

استاد علی حمزه بگو لی دارد — چون من جگری و دست رد به دارد

من یک لب و هزار خنده که بد
هر دندانی و آرزو نی دارد

چون مجلس عیش ساز استاد علی — جان تو و قطره‌ای قطره بلی

چون باز لطاعت ای زبان کی
یحیی معاذی معاذ جبلی

پیداست که سودای تو دارم زنهان — صفرا مکن این آتش سودای نهان

دارم سر آنکه با تو در بازم جان
گر هست سر منت سر در جنبان

ای سلسله زلف تو گمر جنبان — دیوانه شدم سلسله کم تر جنبان
دارم سر آنکه با تو در بازم سر — گر هست سرم منت سر در جنبان
دیوانه و چنبر هلال تو منم — پروانه و چنبر مثال تو منم

بلو فرخورشید جمال تو منم
فاکستر آتش مثال تو منم
از گردون برنتابم این پیمانی
خون شد دل از اشک آتش شانی
روزی ببرنگ دنا دچون دودی
آتش فکنم دود و فلک دود شانی
در کشتن جان شاخ در زلف کو تاست

گفتم قبا وقبا که زدان طلعت
حسن تو نهایت است در زمان آنست
گفتم تب دردند در جهان ازیست
در غفلت از سر راحت جان من دارم
چو جان در آن جهان من دارم
دو چو جان بسوزد و آن دارد
تا زنی که جهان بسوزد و آن من دارم
آن کو که فلک چه دود آن من دارم

گر سایه من بود گران بر نظرت — من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت

هم زحمت من ز سایه من خاست
هم سایه من از خاک درت

بر خاک زمین ساکن جون باد — تالید مثال کو که آسودن

زینسان که فراق خواهدم فرسودن
بر خاک زمین سایه نخواهد بودن

چون زندگی آنست که جانم کم کن — چون سایه حجاب نشانم کم کن
چون یاری تو سر و پای جهانت — بر زن ز سر غمزه و جانم کم کن
خاقانی اگر شیوه عشق آغازی — یارانت خسند با نسان چون بازی

تو چشمی اگر درد تو خسی آورد
چندان ز مژه بر زن که برون آید

ای الف نیم عقرب مرجولانی — جادو صفتی گر چه که ثعبانی

آخر نه نهایت حسن را رضوانی
دوزخ چه نهی در جگر خاقانی

خاقانی اگر چه در سخن مرد و بس است — در دست محنتان عجب بیکس است

خود هر هنری که مرد از او هم اخش است
انگشت نمای منت انگشت کس است

خاقانی را پی قلم کاتب شاه — انگشت شد انگشت و قلم آنکاه

هم در طلبش کوب کرد و بدن عمد راه
بر بیت قسم درد زبخون بنیه دو
گو انکه بپرهیز و تنی دید او
هم با تو بود و هم رضا هم جان
از بهر جان و دل آتش اکنون پیدا
گو هیبت دل و کو دل که دو نقد و
خاک دل من بآتش اکنده ماند

ای هم بر دیوانگی افکنده دار
چون کار من از بخت فرو ماند
در محنت من مرا بر افکند دار
کشته مرا گر تو بر افکنده شوم
غم جست اگر بود بر افکنده شوم
در چشمه حیوانی و من ماهی خرم
هر که که بتو باز رسم زنده شوم

بپذیر دلی را که پراکنده تست | بر گیر شکاری که هم افکنده تست

تا چند کنی نگه دغا قانی را
کز زنده و کذاری کشی بنده تست

خورشیدی نیلوفر تازنده منم | من قوقه بانگ و در شکرخنده منم

رخ زرد و دو کبود دل پراکنده منم
شب مرده زغم روز نو زنده منم

از حلقه زلف تو سرافکنده ترم | وز جرعه جام تو پراکنده ترم

گرچه شب دل از آزادترست
از لعل نگین تو تراینده ترم

ای شاه بتان چو من بسی بنده تو | در گریه تلخم از شکرخنده تو

تو با دگری من با دل افکنده تو
چون شد شوی شوم پراکنده تو

این شد دل داغ بر افکنده ای | با تو ز غم آزاد و ترا بنده ای

وین شد ز دست چرخ بر کنده ای
در پای تو کشته و زبان زنده ای

غمخوار توام عنان من من دانم | غمخوار منی عنان من من دانم

تو ساز وفاداری من سوز جفا
آن تو و تو دانی آن من من دانم

نها

ابو بودی پلنگ ببر بکرد
ای کاشتی بکن برادر بکرد
دانی که رفیق تو دلم را نامد
چون نامه ز روز و نیم باز بکرد
ام نحمه عشقت بلا انگیزد
چون خواهم تحمل کی بلا ابرید
فانی اگر سرنگ خونین ریزد

کردیم نسیم تحفه برخیزد
فانی از آن کام که یارت نرسد
دید که چرخ دور کارت نرسد
در آرزوی کز روز کارت نرسد
تو شوی ور ز دو کذارت نرسد
بابا ... خفتم سود ندارت
کاری بکس خفتم سود ندارت

کج باختم و بو که بانم کیست دست
هم باندم کج باختم سود نداشت

سلطانی طغرای تو نیکوروی | رومیت زن پیچ تو نیکوئی

در خاقانی نظر کن از دلجوئی
کو خاک تو و تو آفتاب اوئی

چه آتش و چه خیانت از روی صفات | خاین رهد از آتش و دوزخ هیهات

یک شعله ز آتش و زبان حرکت
یک ذره خیانت و جهانی آفات

ای راحت سینه رنجور از تو | وی قبله دیده مهجور از تو

با دشمن من ساخته دور از من
بی روی تو من ساخته ام دور از تو

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست | چندین چه دو رنگی بای برآتش نیست
الکه که بود با خوشیها خوش بود | وامروز که او نیست خوشیها خوش نیست
تا بود جوانی آتش جان افزای | جانان ز چه پروانه بدم شیفته رای

مرد آن آتش فتاد پروانه ز پای
خاکستر و خاک ماند از آن هر دو بجای

فی الجمله مرا جوانی بگذشت | ایام نعیم چنین که دانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت | عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

عمرم همه ناکام شد از بیکاری
کارم همه ناساز شد از بیماری
ای یار بکن تو کار من بگذاری
ای طبیب بکن تو عمر من باز آری
ای روز فلک کین من از سر گیرد
بادست جان مرا زبون تر گیرد
دارم به کار سلطان در گیرد

من شعله شوم بو که مرا در گیرد
خاقانی را ولیت چون پیکر تیغ
رخ چون علی و سرشک چون ... تیغ
شبدیز تو بر تیغ دهی کو بر تیغ
تا دست حایل کنم اندر بر تیغ
خاقانی از آنگه بود سلطان ...
چون شمع بی نشت برکشی ...

اکنون چه چرخ همت بگشتن در خور
بر قطع رشتهٔ اشک یزدان در گر

تیغ از تو و لب پیک نهانی از من / زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل و دست که جان ستانی ز من / وز من تو سر تیغ و جان فشانی از من
کو زهر که نام دوستکانیش نهم / کو تیغ که آب زندگانیش نهم

کو زخم که زخم آشتیش نهم
کو قتل که قتل انجمنیش نهم

نعمت خیب است عز هستای لجو / کو تیغ که غسل توان کرد درو
جلاد مرا با آب آن تیغ درو / یک راه ز من جناب نفس شنو

خاقانی دام غم تو در چکند
چون کفت ملامت لب [illegible] چکند

شمع از سر و تن در نفس سوز چکند / جان آتش دل چنین بسوز چکند
خاقانی را چو در فلک یاد آید / گر مرغ دلش ز بند قفس یاد آید

در در قفس آید چو دل افزار آید
در فریاد دلش صد ازل داد آید

چون نامهٔ تو ز دو من ... شب بود / برخواندم و روشنی دگر کردم سود

بس نور معانی تو سر ز دو
اندر دو رسم هزار خورشید نمود

سلطان رود قرینه فرمان راند است
بر خاقانی در قبول آن قدرت
سیمرغ که وارث سلیمان باشد
شهباز سخن را باجت خواند است
دل آل طلبید از ره دل چو جم
بر درد کمان کرد کلید در کم
کفم که ز راه دل و دل کم کن

گفتم که من آه آه دل دل گویم
گفتا که ز من درد سر آورد است
خون میخورم و پیش در خود داست
اندیشه از آن شب که دردی دارم
اندیشه تو مهر سه درد است
دستی که گرفت آن سر زلف دوست
با آن که دو صد وصل [illegible] پوست

زان دست کنون در گل غم داری پای
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

تا بشنیدم که آهوی من شیرافکن / ماتم زده شد چون دل مسکین من

خاک و بجان او که جان روشن من
بنشست بماتم دل من روشن من

ای چشم بد آمده میان من و تو / داده بکف هجر عنان من و تو
در نطق فرو بست زبان من و تو
من دانم و تو آنچه زبان من و تو

خاقانی اگر پند حکیمان خواندی / پس نام زبان راز زبان چون راندی

ای خواجه به بند زن چرا درماندی
گر تخم فلا مبارکی افشاندی

خاقانی را طعنه زنی هر گاهی / کو کس طلبد کنون نجوید راهی

گر حقه هر جان شود هر ماهی
کش از پس شاه بر آید ماهی

کس قالب نقشبندی لاهوت است / کون گلخن و ابلیس چه ماروت است
گر سفره پر ز رست لون هر روز / هر ماه ز کس حقه پر یاقوت است
از رفت دلم باز نیاید بر سرش / من چشم بره و گوش بدر بر سرش

چشم آید زی گوش که داری خبرش
گوش آید زی چشم که دیدی اثرش

آن کیسه گرفت رنگ بستند
با آتش با جاپل چکنند بشود
داد دیم و شنید پیل بالا ز ره بیم
هم رست مراد از پیکت بشود
گفتم چه ز بالا زو نیاید یم سر
بنشینم تا نمایم آن شکر تر
تا شکر از تیر همه ساخته سر

گفتا ز که هم چشمی کنا
تا سا منا چه حیسی رو بیت
من که شنیده آن چلپ خبر دیت
آن شب که شب شده در کوبت
آتش دل من بود چلپا روبت
گرچه صنما هدم سیاست دیت
روح القدسی چگونه فرام شت

چون موی شدم ز بس که بردم محنت
مویی مونی که موی مویم ز غمت

شب ماشده‌ای ز زلف خفتان چه کنی
در جام طرب باده ولکش داری
تو خود و همه ساله شده خوش داری
تا زلف چلیپا و رخ آتش داری

چون درد تو بر دلم شبیخون آورد
اندر همه تن نبود جز دندانت
از خوی تو خسته‌ایم در هجرانت
ویدانت موافق غم گشت چه درد
کو با دل ما موافقت داند کرد
در دست تو عاجزیم بر دستانت

نوش از کف تو مزیم در مرجانت
درد از لب تو مزیم در دندانت

ناوک زن سینه‌ها شود مژگانت
افسون گر دردها شود مرجانت
چون درد و دندان لب افسون گر تست
از دست لبت گریخت در دندانت

تشویر تبان از رخ رخشان تو خاست
تسکین روان از لب و دندان تو خاست
هر چند روان جان من از جان تو خاست
درد دل من ز درد دندان تو خاست

من بودم و آن نگار روحانی روی
افکنده ردای آن دو زلف چوگانی گوی
خصمان بدرانید و دو خاقانی جوی
من در حرم وصال سبحانی گوی

گر دیدن سیاه چرده انجاه نام
برات دو دو ما نقش حقی ترش دادم
شکل خط او بکرد عارض دادم
چون سرفی عزیزت در او دل شادم
ز رفت سوی ما زلب بشیرین دادم
لب شب بغریب دارند عشقش دادم
کفهم جمه دوات و عده دوش بکن دادم

دستی ز دو بکر و تمکین داد
ز رب بکند مهر و تمکین اید ل
از مهنت و رنگ مهره دهان اید ل
از با رسخن بکوی چند بنا اید ل
جز از سرا و چموش و تمکین اید ل
امروز کجا لبت ز سودا دل من
زینهم بکشد با تو بقر دا دل من

یک موی نماند از اجل تا دل من
القصه لطولها دریغا دل من
در خواب شوم روی تو تصویر کنم
بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
گر هر دو جهان خواهی جان و دل من
بر هر دو سه چار تکبیر کنم
زین چکنم قدح کلین آید ل
پای از گل غم بر آر کجا رای دل
تا از گل گورم نه چه خار آید ل
ملکوان می در کلین قدحه اید ل

ساقی رخ من رنگ نمی گردد
تا در دل آهنگ نمی گردد
باده چه فزون دهی چه کم فایده نیست
کز سیل توان سنگ نمی گرداند

شب چون حلی ستاره در هم پیوست
با هم چو ستارگان جلیها بگسست
با بانگ حلی چو در برم آمد مست
از طالع حلیش حالی بگسست

خاقانی گر یار شوم داری رای
نه دین تبود داری نه عقل بجای
عقل از می تنگ سکنا ند رر
دین از زر گل بدست خار اندر بای

خاقانی اسیر تست با ز آر و مکش
صیدیست گرفته تو بر دار و مکش

صبح است بزابکان ورابعت
یک نیمه از درون دیکر نیمه بنیست
داریم دوم سر دوزنیم از موی کابید
این باده اگر ز رف نبار دو بجنت
خاقانی اگر ز جنس نباد نقش آن
کام از سر کام در قنادی خوش آن
یک چند نا خوشی قنادی خوش آن

بیدار دیدن دور زادی خوش آن
خاقانی را غم تو در دل کهن
ادرکو بدین یک نقش دیم نکن
تا من بتو زنده‌ام بدل کی بلم
چون من رفتم تو هر چه خواهی بکن
ای نرگس مخمور تو کلاه ون بوت
با دام تو بسته دور پر خون بوت

ای قاآنی جان آفتاب دلمن
چون دیده رخش به دیده دوخت پوست

قاآنی امید بر تو بیش نکند | کس بر تو نگاه عهد بیش نکند

خوبان کهن عهد چو بیگانه شوند
بیگانه تو رسیده و خویشی نکند

قاآنی اگر توئی ز رعنای لعبان | بر گردن کس دست حمایل مرسان

زیرا که چو بر گردن آن زرکشان
شمشیر رسد به که رسد دست خسان

قاآنی را که خرد سر تا پا است | سیلی مزن و مخور که ناخوش کار است
زیرا سر هر که از خرد افسر داشت | بر گردنش از زره گریبان عار است
والا ملکی که داد سلطان داد | میدانم گفت کام قاآنی داد

گفتم ملکا چه کام توانی داد
چون عمر گذشته باز نتوانی داد

یک چند که از جهان جهان سیر آید | در پرسش جانی که ز آسمان زیر آید

قاآنی از این قفس دلی در جو
بر ره بنشین که کاروان دیر آید

قاآنی ز اول که دمی دوست خوردن | می بود و هدف ز پرده بیرون ور دن
ز مجلس خاص خاصگان اکنون | چون حلقه بر در در که چون حلقه برون

گویند که هر هزار سال از عالم
آید به وجود اهل دل قاآنی محرم
آید ز تن بیش زمان زاده عدم
آید پس از این ما و فرو رفته بغم
تا یار عنان پاره کشتی داد است
چشم ز غمش هزار دریا زاد است
ای دل دیدم که چه طرفه حال افتاد است

[illegible] باد و بهشت داده بهشت باد
[illegible] [illegible] و لعل [illegible] بود
[illegible] زرا که [illegible] ز لف سر [illegible] بود
[illegible] که آن زلف [illegible] دل [illegible] بود
[illegible] که [illegible] [illegible] بود
[illegible] که [illegible] بود
قاآنی ار [illegible] [illegible]
[illegible] ره چو [illegible] ساخته [illegible]

از نان

از ناخن زر چهره باید پرکار
گر تو چه ناخن داری یار

قاآنی دلم ای بت ز نهان باز است | خون تو دست دهجهان باز است

در بازار آی که جان ز من ول ز تو بود
چون تیغ سر دوست جان باز است

با دو لب تو شهد سخور باشد | شکفتا گر شهد ب اذر باشد

شاید که لب تو حسن پرور باشد
خورشید به جای ذره مکور باشد

معشوقه ز لب آب حیات انگیزد | پس آتش تب چرا از او بگریزد

آری که ز لب دم مسیحا خیزد
آخر به که زهر ترست درد آویزد

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو | در زد و شد اندر بیکی عقرب تو

چون بسته فسون عیسی اندر لب
افسون لب چون کهابه تب تو

کر لیمه و لعش [illegible] اندر ماهی | تا در دل نجوم اندر نوائی

بس فلک انجمه لشکر کاهی
منزل افلاک در آورد چو ماهی

قاآنی از رخ تو نور برد که کاهی | منزل افلاک در آورد چو ماهی

[illegible] [illegible] ز نزدیک رای
[illegible] زمین فرو [illegible] کلاه
[illegible] زمین [illegible] فرو [illegible] [illegible]
ای [illegible] ماه و [illegible] [illegible]
[illegible] تو [illegible] [illegible]
زمین چو [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] چنین [illegible] [illegible]
[illegible] دلم [illegible] [illegible] آید

[illegible] [illegible] دلم [illegible]
دل [illegible] [illegible] خواهم کرد
[illegible] دلم [illegible]
قاآنی را از آن رخ زلفین بخم
دل عود [illegible] [illegible]
هم [illegible] رخ و زلف [illegible] [illegible]
چون [illegible] و [illegible] [illegible]

قاآنی از آن شاه بتان طمع گسست | در کار شکست خود چرا مایل دست

پروانه چه مرد عشق خورشید بود
کور ار بچراغ محضر ماند دست

ندی کنی دختر گشت این است | تو دلی و عادت دیلم نیست

ز دوست زنرگس شیراز شیر خفت است
برابر دیلم سپر و زره بیت

سنگ اندر ره بسی دیدیم جواب | یاری همه خار و خس کشیدیم جواب

اخر بوطن نیار سیدیم جواب
رفتیم و ز پس باز ندیدیم جواب

ای تیغ تو آب روشن و آتش تاب | آب چه حاجت است و آتش سیماب

از هیبت آن آب تن آتش تاب
زفت آتش از آتش وآب ز تاب

ای داد گر مهر سپهر دل گر | از بخت برار بخت برازد دولت بر
هر تو کند ملطف و گین تو قهر | از شوره گل از غوره مل از شکر زهر
قاآنی گر روی آل مدوار سیاه | گر بام سپهر ملک بردن شده ماه

در گشت فلک چو بخت برگشت اینها
برگشت جهان چو شاه برگشت از ما

از کوه چرخ ملکت مه در گشت | در کوشه نطع مکرمت شد در گشت

الخ

سکندر یافت کوزه کوه در گشت
پاس سکندر کوزه ها در گشت
ایا ما نشت پروانه وصل پدر
وی چون سحید پروانه قاآنی
دلبر دم صبحدم بیدار فراز
ای صبح بکلید روزه در چاه انداز
ای دی گلستم نوبهاری بوزید

دراز بهار یار سیس از سید
هر داد که چو گل پرده عارت بدرید
آن گل خ ما ره و ز ن تر لب
وصل دم ودنیا رز ت آن لب
قانه ورورد ی از ی با نشت آن لب بهم
و نبار سیالای ما در آن لب بهم
کالوده لبها یک نفت آن لب

از خشک لب تو پیش پارم | کالوده لبهات سزاوارم نیست

گر خود و بمثل ابحیوتت آن لب
چون خضر بد و رسیده و بگذارم نیست

دل کوفته ام چو بخمکان از فقر | پیش بسته ز عقاب نا آکاهش هر
تو پر ز نطق تا شدی ای آهوی سپهر | بردن همه پری و درد ز نسو همه زهر
منی کلاه شاه که مه قوته اوست | کیش بخمدی بخمد و در پوست

عفریت ستم ز دو که سلیمان برتوست
در بند چو کوزه قعقب بسته کلوست

من میوه خام سایه پرورده ام | جز خیمه خورشید جهان کرده ام

گر بر سر خصان که مرده زن
سر پوش ز نان کم گم مرده ام

قاآنی از این کوچه بیدار اوسبرد | تسلیم کن این عهده ز ارشاد و بر د

جانی ز فلک یافته بند تو اوست
جان را بفلک باز ده و آزاد برو

قاآنی گر نقش ولت داغ کی است | تا نقش جهان باز فلک نگیست

در حلقه گلی است در جهان است نگار
در حلقه بدست در جهان نیک بد گیست

پس کور دولت این فلک پیل رون | زان کم نکرد الصورت اسای کرد

قاآنی زبیر مکاس من کمن
آن لوت است انده در ایران کل کن
قاآنی با نکت دیدی در بست
قاآنی با ده می با بیت
کفتی که زد دست جام می بایست
در نقش که آوردی ربایست
بادست با بر دی ما نشیم سخت
قاآنی گر در کف بخت کردی

جان تا زیبی جا و جود دمان آردی
فرزین نشوی حلیم تا کج فتوی
آن به که پیاده باشی راست روی
قاآنی گر بصبح رفتن داری
درره چو پیاده بهفت مسکن داری
فرزین نتوانم شدن اندیشم از آنکه
درراه بلی پیاده رفتن داری

گر جرم کند ... [illegible]
... عفو ... [illegible]
من بر سر آنم ... [illegible]
این بنده که بردم ... [illegible]
... چون انگیخته
دل ... [illegible] انگیخته

[illegible]
... بستی صد سال
... ی بکام ... یک روز
... چو چشم
... چو چشم

تیمار جهان غصه خوری آرد بار | وید ... [illegible]

بیچاره پیاده را که فرزین کرده
فرزین شدنش نگون سری آرد بار

خاقانی را اسیر یار زر کرد ... | دل کوره و تن شوشه ... [illegible]

در کوره آتش چه عجب شوشه زر
در شوشه زر کوره آتش عجب است

عشق آمد و نقل هوش منزل کم داشت | غم رخت فرو نهاد و دل بر داشت

وصلی که در اندیشه نیارم بنداشت
نقشی است که آسمان ... [illegible]

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد | روی تو چو لاله خال مشکین دارد

من در غم تو چو غنچه بندم زنار
تا نرگس تو سر خوش آیین دارد

گفتار ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]
از غصه که بی تو ماندم ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]

تو مجلس می نشسته دانی چونی | من غرقه خون نشسته دانی چونم

امروز ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

امروز تیم برفت ... [illegible] | ... مکافات ... [illegible]

تمت الدیوان حکیم خاقانی
... جمادی الاول
۱۲۵۹